

رمان لرزیدن قلب یک پری

نویسنده: pariafsa

بنام خدا

خلاصه داستان

روایت عاشقانه‌ای در اعماق اقیانوس. آنجا که انوار فورشید بیتابانه از میان امواج می‌گذرند تا شن‌های کف اقیانوس را نوازن کنند، مراسمی برای پریان دریایی در حال برگزاریست. اما آیا همه‌پیز همان‌طور پیش می‌رود که دهها سال قبل اتفاق افتاد؟! په اتفاقی در پس امواج پیش روست؟

مقدمه

اگر کسی را نداشتی که به او بیندیشی
به آسمان بیندیش!
زیرا در آسمان کسی هست که به تو می‌اندیشد.

کیمیاگر با آن چشم‌های نافذ و آن صورت پر از چین و چروک نگاهی به ما انداخت. نگاهی که حس ترس و تنها‌بی را درون هر کسی بیدار می‌کرد.
از گوشه چشم، نگاهی به تامیلا انداختم. دست‌هایش را در هم گره کرده و روی باله‌اش جمع کرده بود، سردرگریبان و لرزان.

کیمیاگر درون غاری در گوشه‌ای از شهر پریجان زندگی می‌کرد. گیاهان دارویی و معجون‌های شفابخشی همیشه در خانه‌اش یافت می‌شد. دور از دید مردم زندگی می‌کرد؛ اما همیشه کمک حال مردم شهر پریجان بوده و هست. با این حال همیشه ترسی بوده و هست و دلیلش هم چیزی به جز حرف‌های در گوشی پریان شهر نبود. منظورم همان شایعه ارتباط ارواح با کیمیاگر است.
دست‌هایم را روی دست‌های تامیلا گذاشتیم و فشاری دادم. نگاهش سمت من چرخید. چشم‌هایم را روی هم گذاشتیم.
– نگران نباش.
– نوبت شما رسیده؟

با صدای کیمیاگر به سمتیش چرخیدیم. گفتیم:
– بله. من و تامیلا و البته سه نفر دیگه از دوستام.

کیمیاگر سری به نشانه فهمیدن تکان داد و به سمت قفسه سنگی پشت تخت زهوار در رفتہ‌اش رفت.
بعد از برداشتن چیزی سمت میز مطالعه‌اش آمد و آن‌ها را رویش گذاشت. از تامیلا فاصله گرفته و

به سمت میز کیمیاگر که پر از اشیا گمشده‌ی مرموزی بود رفتم. پنج گردن‌بند سفید و ظریف متصل به شیشه کوچک و استوانه‌ای شکل را که روی میز بود نشان داد و گفت:

- باید پُر بشن.

نگاهم را از دست‌های لرزانش به چشم‌هایش سوق داده و با اطمینان سری تکان دادم. سپس گردن‌بندها را در مشت گرفتم. یکی از آن‌ها را که برق دل‌نشینی داشت، جدا کرده و به گردن انداختم. با نگاه کوچک و بدون دقّت، کل غار را از نظر گذراندم. هر گوشه از غار پر از وسایل عجیب و مرموزی بود که تابه‌حال نظیرش را ندیده بودم. به این می‌ماند که از دنیای دیگری سر از غار کیمیاگر درآورده باشند. به همراه تامیلا از درون غار بیرون به بیرون شنا کردم. به محض خروجمان از غار تامیلا نفس حبس‌شده‌اش را رها کرد و گفت:

- وای! مردم از ترس.

با لبخندی سمت‌ش برگشتم و به او که خود را روی تپه‌ی کوچک مرجانی رها می‌کرد زل زدم. صدایش بلند شد و گفت:

- این زن خیلی مرموزه. مطمئنم شایعه‌ها حقیقت دارن.

دست راستم را زیر چانه‌ام گذاشتیم و دست چپم را که گردن‌بندها را نگه داشته بودم تکیه‌گاهش قرار دادم و با چهره متفکرم غار کیمیاگر را در ذهنم مجسم کردم. (غاری نیمه‌تاریک پر از قفسه‌هایی که شیشه‌های بزرگ و کوچک درونش بود و اشیا مرموزی که در جای‌جای غار پراکنده بود.) متفکر سری تکان دادم و گفتم:

- او! درسته، خیلی مرموزه. چیزی عجیبی توی غارش داره.

تامیلا هوی کشید و از جا برخاست. بعد از ده دقیقه شناکردن، به پریجان رسیدیم. هلیا، لیانا و تیدا در ورودی شهر به انتظار نشسته بودند. همین که نگاهشان به من و تامیلا افتاد، فوراً سمتمان شنا کردند. گردن‌بندها را در دستانم تابی دادم که با هیجان خنده‌یدند. در حین شناکردن تامیلا چشمکی با آن چشمان درشت و گردش زد و گردن‌بندی از دستم جدا کرد. به گردن انداخت و به شناکردنش سرعت بخشید. جلوتر از من شنا می‌کرد و من رقْ-**ص موهای قهوه‌ای مواجش را در آب می‌دیدم.

با رسیدن به آن‌ها، با هیجان و اشتیاق هر کدام گردن‌بندی گرفته و به گردن انداختند و با جیغ و خنده ابراز خوشحالی می‌کردند. تیدا کم‌کم لبخندش جمع شد و با چشم‌های درشت‌شده‌اش رو به ما گفت:

- وای من باورم نمیشه!

تامیلا تکه‌ای از موهای قرمز تیدا را کشید که جیغ تیدا به هوا رفت. «می‌توانم راجع به تیدا این‌طور بگویم که همیشه و هر کجا می‌توانید صدای جیغ‌کشیدنش را بشنوید.» تامیلا با خونسردی ذاتی‌اش بی‌توجه به او دست‌به‌س* یینه گفت:

- چی رو باورت نمیشه؟ ما حتی با کیمیاگر حرف زدیم و فکر کنم شایعه‌ها حقیقت دارن. در این مورد حق داشتین که بترسین و همراه من و آلينا نیاین.

با چشمان کنچکاو حیرت‌زده منتظر تأیید من بودند که با بستن چشمانم مهر تأییدی بر حرف‌های تامیلا زدم. هلیا، اولین از آن‌ها بود که هیجان‌زده دستان در هم گره‌زده‌اش را به جلو و عقب تاب داد و با صدای پرشوری پرسید:

- روح‌م دیدین؟ کیمیاگر چه شکلی بود؟ خونه‌ش کوسه هم داشت؟ ماهی گندیده چی؟ و موهای مشکلی و لختش در آب پیچ‌وتابی خورد و چشمان بادامی‌اش از هیجان برق زد و... - آلينا!

این صدای فریاد مادرم بود. از آن جنس فریادهایی که معنای «زو دتر بیا خانه و گرنه پای خودت» را می‌داد. چشمانم را برای هلیا درشت کردم و رو به مادرم که در فاصله دورتر از ما بود گفتم:

- او مدم مامان.

رو به دخترها ادامه دادم:

- قرارمون امشب بعد از شروع ساعت شکار آزاد. اما استرس عجیبی داشتم و دلیلش را هم نمی‌دانستم.

از میان خانه‌های صخره‌ای گذشتم و با دیدن خانه‌خرابه‌ی سنگی، به سمت چپ شنا کردم. سپس به بن‌بستی که خانه صخره‌ای ما در آنجا بود رسیدم.

اگر می‌خواستم شهر پریجان را به تصویر بکشم، صخره‌ای بزرگ که خانه‌های سنگی بزرگ و کوچکی داشت، به ذهنم می‌آمد. ما پریان، از ماهی‌های شب‌رنگ، برای روشنایی خانه‌ها و کوچه‌های شهر

استفاده می کردیم. البته قدرت بیناییمان آنقدر زیاد بود که در شب نیاز به نور نداشته باشیم؛ اما این کار برای پریان کوچک بود، چرا که آنها بینایی تکمیل شده‌ای ندارند و تنها در روشنایی می‌توانند ببینند. ما حتی در حیاط پشتی خانه، ماهی پرورش می‌دادیم و می‌فروختیم. در واقع شغل پدرم بوده و هست.

از ورودی بیضی‌شکل خانه که دورش با مرجان محاصره شده بود، گذشتم و وارد خانه‌مان شدم. خانه‌ای پر از گیاهان دریایی که از هرگوشه روییده بود. سبزه‌ها هم کف خانه به این‌سو و آن‌سو همراه موج می‌رقصیدند. در کل خانه‌ی سبزی داشتیم. پر از جلبک، خزه، مرجان، ستاره‌ی دریایی و حتی خرچنگ‌هایی که سبزه‌هایی کف خانه را اصلاح می‌کردند.

مادرم از اتاقی بیرون آمد و با دیدنیم و آن گردن‌بند مشهوری که به گردن انداخته بودم – دلیل مشهور بودن آن را متوجه می‌شوید – با هول سمتم شنا کرد و گفت:

– این گردن‌بند! اوه یعنی امروز رفته بودی پیش کیمیاگر؟

به چشمان سبز، گونه‌های قرمز و موهای قهوه‌ای و مواحش نگاهی انداختم.

– استاد فیشر امروز ترتیب ملاقات بچه‌ها رو خوند و اولین گروه ما بودیم.

و چهره‌ی استاد فیشر در ذهنم نقش بست. مردی حدوداً چهل ساله که استاد دروس سحر و جادوست. او مردی بود با موهای طلایی‌رنگ که گویی به سرش چسبیده بود و پوست سفید و رنگ‌پریده‌اش مانند پریانی بود که به دنیای مردگان رفته‌اند. از آب‌های دوری به پریجان می‌آمد. صورتش اندکی چین‌افتداده بود و گونه‌های فرورفته‌ای داشت. کلاس درس ما در گوشه‌ای از شهر پریجان برگزار می‌شد که سنگ‌های ستون‌مانندی به دور محوطه‌ی مرجانی آن کشیده شده بودند. مادرم به صورتم لبخندی زد.

– که این‌طور! پس مثل یه مادر خوب بہت می‌گم که اصلاً نترس. من و پدرت و پدرومادر من و پدرت هم وقتی به سن مجاز رسیدیم این گردن‌بند رو گرفتیم و به سطح آب رفتیم. بعداً بچه‌های تو هم میرن؛ اما چیزی که مهمه اینه که با چیز مهم و با ارزشی پر بشه.

– اما چه چیز با ارزشی؟ چطوری؟ استاد فیشر فقط گفت ماده شادی، غم، آرامش و آشوب و بالرزش ترینش آرامش و شادیه.

- خب سطح آب، توی همون کشتیای بزرگ موجودی هست که اسمش انسانه.
- می دونم مامان، حتی دیدمشون.

دستی روی شانه‌ام نشست. کمی که به پشت متمایل شدم، چهره‌ی پدرم را دیدم؛ البته با لبخندی آرامش‌بخش که همیشه روی صورتش جا خوش کرده بود. پدرم همیشه حامی من بود و هر بار خطابی از من سر می‌زد با جمله‌ی «من به دخترم اعتماد دارم.» به قلبم گرمایی می‌بخشید و من بیشتر از آنکه شبیه مادرم باشم، مانند پدرم موهای لخت و سیاهی داشتم. تنها ارتی‌رسیده از مادرم گونه‌های قزمزنگ و گلگونم بود. پدرم موهای روی صورتم را به پشت گوشم هدایت کرد و گفت:

- خب، برای پرکردن شیشه گردن بندت به یه انسان نیاز داری.

من هم لبخندی زدم و سری تکان دادم تا استرس لانه کرده در قلبم را بپوشانم. به برنامه‌ی امشب فکر کردم؛ قرار بعد از شکار آزاد.

صدای بم و کلفت شیپور نگهبانان شهر پریجان به گوش رسید و ساعت «شکار آزاد» اعلام شد. معمولاً بعد از ساعت شکار آزاد تمام پریان، به جز نگهبانان از شهر خارج می‌شدند؛ برای شکار یا حتی تفریح. بعد از این ساعت عبور و مرور به سطح آب بلامانع و آسان بود.

احساسی که در وجودم مانند چشم‌های کف اقیانوس در جریان بود وصف نشدنی است. من پُر بودم از هیجان! شاید حس غالبم هیجان بود. منتظر شیپور دوم نماندم. به سرعت از اتاقم خارج شدم و با خداحافظی سرسری از پدر و مادرم از خانه بیرون زدم.

در کوچه‌ها هیاهویی بر پا بود. آسمان شهر پر شده بود از پریان هم‌سن و سال من که از دهکده‌های اطراف شهر می‌آمدند.

به سمت بالا شنا کردم تا به سطح آب برسم. هنگامی که شهر زیر باله‌هایم کوچک و کوچک‌تر می‌شد، چشمانم به تیدا و هلیا و لیانا و تامیلا افتاد که با عجله و با شوق به سمت من می‌آمدند. در جاییم ماندم تا به من برسند و با شوق دستانم را برایشان تکان دادم.

وقتی که به هم رسیدیم، بعد از ابراز شادی، حرف‌هایمان حول ماده بالارزش و حرف‌های پدر و مادرمان بود. اندکی بعد درحالی که دست‌هایمان در هم گره خورده بود و دایره‌ای تشکیل می‌دادیم، به اتفاق هم

به سمت سطح آب شنا کردیم. باقی پریان تقسیم شده و هر کدام به سمتی رفتند. آنقدر پیش رفتیم که اگر دست‌هایمان را بلند می‌کردیم، از سطح آب عبور می‌کردند. به سطح آینه‌ای آب زل زدم. تصویر خودم و دوستانم را نشان می‌داد. بار اولمان نبود که به سطح آب می‌آمدیم؛ اما اولین باری بود که اجازه برخورد مستقیم با یک انسان را داشتیم. از سطح آینه‌ای آب، چشم برداشتیم و به یکدیگر خیره شدیم. برای دل‌گرمی دست‌هایمان را فشردیم. چشمانمان را بستیم و با نفس عمیقی سر از آب بیرون آوردیم. درحالی که پلک‌هایمان را بر هم می‌فرشدم تا قطرات آب از چشمانم سرازیر شود، نگاهی هم به اطراف انداختیم. از هر سمت دریا بود و خط افق میان آسمان تاریک شب و دریا.

تمامیلا: خب، حالا چی؟

به فکر فرو رفتم که هلیا، طبق عادت همیشگی‌اش بی‌تفاوت نظری داد.

- به سمت ماہ شنا می‌کنیم، هوم؟

و بعد چشمان عسلی‌اش را به ماه دوخت. لیانا با دستان قلمی و سفیدش روی آب، خطهای نامنظمی کشید و در همان حال که به دستانش زل زده بود، گفت:

- البته فرقی هم نمی‌کنه به کدوم سمت ببریم.

ابروها یم به بالا پرید.

- درسته؛ اما مگه اینکه سر از جزیره ارواح دربیاریم.

تیدا جیغی کشید و مشت‌هایش را در آب کویید.

- همه‌ش باید من رو بترسونی؟

هلیا: پس با نظر من موافقین! خب دوستان از این طرف.

چشم‌غرهای به هلیا رفتیم و با جهش در آب به سمت ماه کامل و درخشان شنا کردیم. هنوز نصفی از شب را شنا نکرده بودیم که گروهی دلفین از کنارمان گذشتند. با چشم‌های درشت به دلفین‌ها خیره شده بودم که فکری به ذهنم رسید و فوراً رو به دوستانم گفتیم:

- چطوره دلفیننا تا یه مسیری ما رو برسون، هوم؟

تمامیلا قهقهه‌ای سر داد.

- دلفینای بیچاره خبر ندارن تو چه خوابی براشون دیدی.

شکلکی برایش درآوردم و همان طور که در چشمان تامیلا زل می‌زدم، باله دلفینی را که از کنارم می‌گذشت گرفتم و به دلیل سرعت دلفین به عقب متمایل شدم. جیغی از هیجان کشیدم. چرخی زدم و با دست دیگرم هم باله دیگر دلفین را گرفتم.

ساعاتی در راه بودیم که خشکی نمایان شد. دلفین‌ها بیش از این نزدیک نمی‌شدند. بعد از جداشدن از گروه دلفین‌ها، آهسته به سمت خشکی شنا کردیم و مدام به اطراف چشم می‌دوختیم تا انسانی پیدا کنیم.

در قسمت شرقی، نوری ساطع شد و تا اندکی از دریا را نیز روشن کرده بود. گوشه لب‌هایم به بالا رفت و گفتم:

- صیدمون!

دست راستم را از آب درآوردم و مانند تفنگی به سمت شرقی نشانه گرفتم و بنگ! نگاه دوستانم به همراه حرکت دستم به آن سو کشیده شد و هیجان‌زده صدایی بهم و نازک که همه پریان هنگام شادی سر می‌دادند ابراز کردیم.

ما در این طبیعت وحشی زندگی می‌کردیم. حال وقت آن رسیده بود تا آموخته‌هایمان را به نمایش بگذاریم. تمام درس‌هایی که در طول زندگی برای این لحظه می‌گرفتیم. ما از همان کودکی ایستادگی را آموختیم. آهی کشیدم.

اساره‌ای به دوستانم کردم. با اشاره‌ی من، دوباره به زیر آب رفتیم و سمت دیواره‌ی ساحل شنا کردیم. ساحل با صخره‌های آهکی و سنگی و با اختلاف ارتفاع تقریباً یک متر به دریا متصل می‌شد. همین طور باید گفت، برای پنهان شدن عالی بود.

به قسمت شرقی ساحل رسیدیم. نگاهم به سطح طلایی و مواج آب بود. آهسته به سطح آب آمدیم و به سمت تخته‌سنگ شنا کردیم. دستانم را روی تخته‌سنگ بزرگ گذاشتیم. صدای خنده‌هایی می‌آمد. به نظر تعدادشان زیاد بود. در حال فکر کردن برای بهدام‌انداختن یکی از آن‌ها بودم که با صدای جیغ خفیف تیدا وحشت کردم و دستانم را محکم روی دهانش گذاشتیم. قلبم محکم درحال کوبیدن بود و نفس کم آورده بودم. هلیا با خشم رو به تیدا گفت:

- صدات رو بیار پایین. چه خبرته؟

تیدا با شرمندگی و سربهزیر، انتهای موهای قرمزش را پیچاند.

- ببخشید، یه چیز گازم گرفت خب.

لیانا: حالا انقدر صحبت کنید که صدامون رو بشنوون.

صدای قدمهایی که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد، اعصابم را متشنج می‌کرد. رو به آن‌ها کردم و توپیدم:

- هیس! یه نفر داره میاد این سمت.

صدای زمخنثی کسی را مخاطب قرار داد.

- هی! پسر مواظب باش رو ماهیا اسید نپاشی.

صدای خندیدن چند نفر آمد. ما که پشت تخته‌سنگ‌ها بودیم، سایه‌ای دیدیم. صدای پسری که روی تخته‌سنگ درست بالای سرمان ایستاده بود، بلند شد.

- تو نگران ماهیا نباش.

نگاهی به دخترها انداختم. سری به نشانه تأیید تکان دادند. ما پری‌های دریایی «سیرن» بودیم و آوازهای سحرانگیزی می‌خواندیم. سلاحی که کمتر کسی توان مقابله با آن را داشت. همین که با دستم علامت دادم، به زیر آب رفتند و من روی آب ماندم. با نفسی از تخته‌سنگ فاصله گرفتم، تا در دید آن انسان باشم. آن انسان درحال آنالیز اطراف بود که نگاهش به‌سمت آب کشیده شد.

ترسیده بود. شاید هم یک هیجان غیرقابل توصیف بود. درست نمی‌دانم؛ اما از چشمان درشت‌شده و زبان بندآمده‌اش فهمیدم که نباید بیش از آن، وقت تلف کنم. لبخندی زدم و به‌آرامی به زیر آب رفتم. به دخترها که در زیر آب به تخته‌سنگ تکیه داده بودند، گفتم:

- حواستون رو جمع کنید.

دوباره به سطح آب رفتم با دیدن پسر که روی زانو نشسته بود و به‌سمت دریا خم شده بود، لبخندی زدم. ابروهایم به بالا پرید. قبل از آنکه نگاهش به من بیفتند، به زیر آب رفتم و درست رو به رویش از آب بیرون آدمم. شروع کردم به خواندن آواز سحرانگیزم و به‌آرامی خود را بالا کشیدم. دستم را به‌سمتش دراز کردم. کاملاً اثر کرده بود. گویی توانستم تسخیرش کنم.

گیج و متعجب‌تر از آن بود که اتفاقات را تجزیه‌تحلیل کند. دستش را که در دستم گذاشت، کشیدم و با خود به زیر آب کشاندم. صورتش را که سمت من بود، به سمت صخره برگرداندم و هجوم دوستانم با آن دندان‌های نیش به سمتمان، مساوی شد با از هوش‌رفتن صیدم.

پس از بیهوش‌شدن پسر، با سرعت خود را به جزیره‌ای که در راه‌آمدن با دلفین‌ها دیده بودیم، رساندیم. جزیره‌ای کوچک به اندازه‌ی یک زمین، برای پرورش ماهی. اسم جزیره را پوپو گذاشته بودیم. پسر را روی شن‌های جزیره گذاشتیم. البته کمی زمان برد تا بهوش بیاید. بهوش‌آمدنش به ترتیب شامل پریدن؛ نفس محکمی رها کردن؛ سرفه کردن؛ با دیدن ما که از درون آب، به او خیره بودیم نفس‌های سنگین و با ترس کشیدن؛ درحال نیمه‌خوابیده عقب‌عقب رفتن و یا به عبارتی خزیدن می‌شد.

- ش... ش... شما چی هستین؟

ظاهرش به انسان‌های این حوالی نمی‌خورد. با اینکه انسان‌های زیادی ندیده بودم؛ اما او به طرز حیرت‌آوری متفاوت بود. حداقل پری‌های زیادی را که از نواحی مختلفی به پریجان آمده بودند و در آن زندگی می‌کردند دیده بودم و او به نظر از همان خشکی‌ای آمده بود که استاد فیشر در دریاهای آن زندگی می‌کرد.

گردنم را کمی به سمت راست متمایل کردم.

- پری. معلوم نیست؟

- با من می‌خوابین چی کار کنین؟

بعد از گفتن این جمله چشمانش درشت شد و گفت:

- شما آدم‌خورین؟

هلیا لحن مرموزی به خود گرفت.

- دنبال ماده بالارزشیم.

پسر با چشمان درشت تک‌تکمان را از نظر گذراند.

- کدوم ماده بالارزش؟

تامیلا خمیازه‌ای کشید و گفت:

- بین ما کلی راه او مدیم و خیلی خسته‌ایم. لطفاً اون ماده رو بهمون بده.
در ادامه‌ی حرف‌های تامیلا گفت:

- آرامش، ما دنبال ماده آرامش و شادی هستیم.
پسر متعجب‌تر از قبل نگاهمان کرد. بیشتر به ابله‌ها می‌ماند.

- ماده شادی و آرامش وجود نداره. اون فقط یه احساسه.
و من به این فکر افتادم که شاید انسان ابله‌ای را به اشتباه صید کرده باشیم.

تیدا عصبی شد. جیغی کشید و به درون آب پرید. با این کارش چراغی در ذهنی روشن شد و مشتی در آب کوبیدم. با هیجان فریاد زدم:

- خودشه!

دخترها به سمت من آمدند و پرسیدند:

- چی؟
- قضیه چیه آلینا؟
- چطوری؟

نگاهی گذرا به آن انسان که مشکوکانه نگاهمان می‌کرد، انداختم و بعد دست در گردن دخترها انداخته و سرشان را نزدیک آوردم و آهسته توضیح دادم.

بعد از پایان حرف‌هایم تیدا، از میان گرده‌هاییمان سر از آب بیرون آورد و خنده‌کنان گفت:

- آره، خودشه.

همزمان سرمان به سمت انسان چرخید که با دیدن لبخندهای مرموzman رنگ از چهره‌اش پرید و گفت:

- زنده می‌مونم؟
لبخند اطمینان‌بخشی زدم.
- حتی برت می‌گردونیم.

بعد از پایان حرفم طلس‌می را که از کودکی همه‌ی پریان آموزش می‌دیدند خواندیم. چشم‌های پسر رفته‌رفته بسته شد. گردن‌بندهاییمان را درآورده و درش را باز کردیم و سمت آسمان گرفتیم.

شیشه‌های گردن‌بندمان را به هم چسباندیم. در حال خواندن طلسمن بودیم که نوری از قلب پسر خارج شد. در شیشه‌ی گردن‌بندها یمان جای گرفت و تبدیل به پودری طلایی شد. صدایمان ذره‌ذره خاموش شد و شیشه‌ها را از هم جدا کردیم. درش را بسته و به گردن انداختیم. گردن‌بند بار دیگر نوری از خود ساطع کرد و خاموش شد. شیشه گردن‌بند را به دست گرفتم و مقابل چشمانم قرار دادم.
ما یعنی نقره‌فام؟!

کمی تکانش دادم که طلایی‌رنگ شد. اندکی نگذشت که باز هم نقره‌ای شد. عجیب بود! به دوستانم چشم دوختم که با ذوق به گردن‌بندشان و پودر طلایی محبوس در شیشه زل زده بودند. پس چرا ماده‌ی گردن‌بند من نه پودر بود و نه طلایی؟ آیا امکان داشت طلسمن اشتباهی خوانده باشم؟ چشمانم سیاهی رفت. زمان متوقف شد و من به تیدا که با حرکت آهسته به‌سمتم برگشت خیره شدم. چشم‌هایی که چهار ثانیه طول کشید تا یک بار پلک بزنند و من لب‌هایش را دیدم که به‌آهستگی تکان خورد؛ اما صدایی نشنیدم. دست روی پیشانی گذاشتم و چشمانم را بستم و باز کردم.
تامیلا: آلبنا چیزی شده؟ حالت خوبه؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

- نه، نمی‌دونم چی شد که چشمام سیاهی رفت.
سرم را بالا گرفتم و با ذهنی درهم گردن‌بند را مقابل چشمانشان گرفتم.
- این رو ببینید.

چشم‌های پر از حیرت و پرسش، درست مانند حس و حال خودم. لیانا فوراً گفت:
- شاید کیمیاگر بدونه چرا.

با حرف لیانا همه با شادی سری تکان دادیم. افکارم باز هم نظم گرفت و به فکر پسر افتادم.
- با این چی کار کنیم؟ دیگه خورشید طلوع کرده، باید برگردیم.
تیدا با نگرانی گفت:
- ما هنوز ذهنیش رو هم پاک نکردیم.
هلیا با آسودگی نظری داد:
- ولی از برنامه جلوییم، یه روز زودتر به پریجان می‌رسیم.

تامیلا با خوشحالی گفت:

- فرصت یه ساعت خواب رو داریم؟

در حال بیدارشدن از خواب و نیمه‌هوشیار بودم. سایه‌ای روی صورتم احساس کردم. خمار از خواب چشم‌هایم را باز کردم. تصویر دوتایی و تاری می‌دیدم. چشم‌هایم را ریز کردم و چند بار پلک زدم. تصویر مقابلم واضح شد. ناباور و عصبی دهان باز کردم تا چیزی بگوییم که محکم جلوی دهانم را گرفت و تقلاکردنم فایده‌ای نداشت. در همان حین هم مرا به سمت دریا می‌کشاند و با خود به درون آب انداخت.

از ساحل فاصله گرفتیم و آب بالاتر آمد. در ساحل همه خواب بودند. لیانا، دستی در موهای کوتاهش کشید و من خوشحال از اینکه در حال بیدارشدن بود، نفسی از هیجان رها کردم؛ اماً غلتی زد و خوابید. من اماً همچنان در تکاپو بودم. مانند ماهی‌هایی که از دریا بیرون افتاده‌اند؛ ولی من تقلا می‌کردم که از چنگال او خلاص شوم. وقتی کاملاً به زیر آب رفتیم، چهار دلفین دست‌آموزش دورمان حلقه زده و سوت می‌زدند. این کار برای این بود که دوستانم در ساحل، نتوانند صدایمان را بشنوند. دستانش را از صورتم برداشت و من با خشم فریاد زدم:

- هیچ معلوم هست چی کار می‌کنی پاشا؟

او هم با خشم انگشت اشاره‌اش را مقابلم تکان داد.

- باید حد خودت رو بدونی. فکر کردی با قانون‌شکنی به چیزی که می‌خوای می‌رسی؟
با گفتن این حرف بیشتر خشمگین شدم.

- ببین کی حرف از قانون‌شکنی می‌زنده. کسی که همه‌ش تعقیبم می‌کرد و لوم می‌داد. وقتی تعقیبم می‌کردی همون کاری رو می‌کردی که من انجام می‌دادم؛ پس تو هم قانون‌شکنی.

با چشمان درشت‌شده به خودش اشاره کرد و با صدایی که لحظه‌به‌لحظه بلندتر می‌شد گفت:

- من؟ من قانون‌شکنم؟ من هر کاری انجام می‌دادم به‌خاطر نگرانیم بود، برای مراقبت از تو. اون روزی رو یادته که تو روز روشن اومدی سطح آب نزدیک بود بیفته تو تور ماهی‌گیری اون کشته؟ یا اون روز که نزدیک بود چند تا انسان ببیننت.

از یادآوری آن روزها که سایه به سایه ام می‌آمد و امروز هم مانند همیشه در تعقیب من آمده بود – و من چقدر احمقم که با دیدن آن دلفین‌ها متوجه نشدم آن‌ها همان دلفین‌های پاشا هستند – عصبی شدم و گفتم:

– شاید قصدم همین بود. به تو ربطی نداره، می‌فهمی؟
سیلی محکمی به صورتم زد، دستانم را روی گونه‌ام گذاشتم و پرحرص به چهره کلافه‌اش زل زدم.
– ببخشید! یه لحظه کنترلم و از دست دادم.

با خشم گفتم:
– قبل‌اً هم بہت گفتم پات رو از زندگی من بکش بیرون. الان هم بہت میگم دور و برم نبینم! از زندگیم برو بیرون، همین.

می‌خواستم به‌سمت سطح آب شنا کنم که گفت:
– الان چرا اینجایی؟

به چهره‌ی طبلکارش نگاهی انداختم. چهره‌ای که از نظر دوستانم بی‌نقص و زیبا بود. حتی گاهی از این بی‌توجهی‌ام به او که ولیعهد پریجان بود به من خرده می‌گرفتند. پوزخندی زدم.
– بهتره جای تعقیب‌کردن من به وظایفت بررسی. انقدر بی‌مسئولیتی که از اتفاقات شهر بی‌خبری و متأسفم که امروز نمی‌تونی لوم بدی؛ چون امروز برای قانون‌شکنی نیومدم، او مدم مراسم گذشته و اجدادی رو به جا بیارم.

و با جاری شدن این حرف روی لب‌هایم، باز هم ترسی گنگ و هشدار‌گونه‌ای در قلبم جاری شد. دیگر توجهی به او نکردم و از حلقه دلفین‌ها بیرون آدم و به‌سمت سطح آب شنا کردم. همین که سر از آب بیرون آوردم، تیدا با دیدنیم فریاد زد.
– اوناهاش!

سرها به‌سمت من برگشت. لبخند سرسری‌ای زدم.
– او! رفته بودم اطراف رو بررسی کنم.
سرفه‌ای مصلحتی کرده و گفتم:

- بهتره راه بیفتیم.

تمام مسیر افکارم حول مایع نقره‌ای گردن‌بندم و پاشا چرخید، حتی وقتی صید را به جای اول برگرداندیم و من به سهم خودم قسمتی از حافظه صید از زمان دیدنمان را پاک کردم افکارم مانند کلافی سردرگم بود. از نگاه و پرسش‌های هلیا و تامیلا در رفتم و بحث را سمت دیگری سوق دادم. آن قدر شنا کردیم تا به پریجان رسیدیم و من فوراً بدون اتلاف وقت، به سمت غار کیمیاگر رفتم. طولی نکشید که به غار رسیدم و از دالان پیچ درپیچش گذشتم و همان‌طور هم کیمیاگر را صدا می‌زدم. به ورودی اصلی غار، که با پرده‌ای شیشه‌ای و بیگانه پوشیده شده بود، رسیدم و بار دیگر صدایش زدم:

- کیمیاگر؟

- می‌تونی بیایی داخل.

ابرویی بالا انداختم و پرده را آرام کنار زدم. وارد شدم. با دیدن کیمیاگر که در حال تمیزکردن غار بود خنده‌ام را کنترل کردم و گفتم:

- سؤالی دارم درمورد این.

گردن‌بند را از گردنم در آوردم و به سمت کیمیاگر شنا کردم. گردن‌بند را مقابل چشمانش گرفتم. چشمانش ریز شد که چین‌های اطراف چشمش را ده برابر کرد. نگاهی به من انداخت و گفت:

- فقط تو این مشکل رو داری؟

سری تکان دادم.

- بله، راستش فکر کردم که شاید طلسم رو اشتباه خونده باشم. یعنی امکانش هست؟ سرش را به نشانه نفی تکان داد.

- اگه اشتباه می‌خوندی گردن‌بندت پر نمی‌شد دختر.

نگران زمزمه کردم:

- پس این چیه؟

با چشم‌های مهربان و با لبخندی به صورتم خیره شد که متحیر شدم. به این فکر افتادم که تنها پری‌ای که لبخند کیمیاگر را دیده من هستم.

- تو دختر خوششانسی هستی؛ چون این ماده آرامشه. پری‌هایی که قبل تو این ماده رو داشتن چندین ساله که مردن، سال‌های ساله که کسی ماده آرامش رو نداشته، شاید قرن‌ها! کیمیاگر دست‌بندش را از دست باز کرد و با انگشتش به سطح دایره‌ای و فلزی فشاری وارد کرد که مانند کتابی باز شد و من مایع نقره‌فام درون شیشه کوچکی را دیدم که درخشش خاصی داشت. به کیمیاگر نگاه کردم و مسیر نگاهم باز هم به دست‌بند کیمیاگر چرخید. صدای اندوهناک کیمیاگر بلند شد.

- درواقع من تنها بازمانده اون نسل هستم. کیمیاگر تنها بازمانده دو نسل قبل بود و این با عقل جور در نمی‌آمد که او زنده باشد؛ درحالی که از ماده‌اش استفاده‌ای نکرده باشد. ماده کامل بود و حتی... اوه، خدای من! حتی نصف هم نبود و این کاملاً برایم سؤال‌های بسیاری را متولد می‌کرد. همه پریان تنها یک بار در زندگی به ماده بالارزش دست پیدا می‌کردند و باید فردای روز پیدایش، آن را بخورند والا انسانیتشان از بین می‌رفت. کیمیاگر چهره‌ای اندوهناک به خود گرفت و به ماده آرامش خیره شد. با صدای نجواگونه‌ای زمزمه کرد:

- البته این ماده چند وقتی هست که مال من شده!
متعجب‌تر شدم. چطور ممکن بود؟ کیمیاگر واقعاً مرموز بود. یعنی با ارواح در ارتباط بود؟ با وسواس بیشتری به ادامه حرف‌هایش گوش سپردم.

- می‌دونم الان سؤال‌ای زیادی داری؛ ولی یه چیزایی هست که باید بدونیشون دختر. سپس آهی کشید و ادامه داد:

- عاشق بودم، زمان زیادی گذشته؛ اما خیلی خوب به یادم مونده. دقیقاً سنه‌سال تو رو داشتم. قرار بود بعد از اجرای مراسم اجدادی که برای همه پریانی که به سن قانونی رسیدن اجباری بود با پسری ازدواج کنم که عاشقش بودم و عاشقم بود.

لبخند پر از آرامشی روی لب‌هایش جای گرفت و چشم‌هایش هم برق عجیبی. انگار خاطرات شیرینی در گذشته داشت که انقدر از یادآوریش شاداب می‌شد.

باور کیمیاگر عاشق کمی عجیب و دور از ذهن بود؛ باور اینکه زن مرموز شهر پریجان که با ارواح ارتباط داشته و خانه‌هایش پر از اشیای بیگانه بود عاشق بوده و خود نیز مشوق مردی بود! کیمیاگر همچنان در فکر بود که با گذاشتن دستم روی شانه‌هایش به خود آمد.

- اوه! معذرت می‌خوام. خیلی وقتی به گذشته فکر نمی‌کردم، کم کم داشت از خاطرم می‌رفت. خب داشتم می‌گفتم با هم به سطح رفتیم و ماده بالارزش رو گرفتیم؛ اماً ماده‌ی اون نقره‌ای بود. قبلًاً راجع به ارزش زیادش شنیده بودیم و خیلی هیجان‌زده شدیم که اون ماده رو به دست آوردیم و از اطرافمون غافل بودیم. غافل از اینکه... خب راستش مرد دیگه‌ای بود که دوستم داشت و من با بی‌رحمی بهش گفتم که قراره ازدواج کنم، اون هم با برادر کوچیکش.

آه و... و اون تعقیبیمون کرده بود و درست قبل از اجرای مراسم اجدادی ماده آرامش رو از برادرش دزدید. من بی‌خبر مراسم رو به جا آوردم و پودر طلایی رو سر کشیدم. غافل از اینکه مردی که عاشقش بودم به خاطر نداشتن ماده بالارزش درست در همون لحظه از بین رفت. نیمه‌ی انسانیش رو از دست داد و... و دیگه ندیدمش. مدتی گذشت تا این ماده که متعلق به مرد زندگیم بود همراه نامه‌ای به دستم رسید. می‌دونم می‌تونی حدس بزنی کار چه کسی بود. اوه داری گریه می‌کنی دختر؟ اون هم برای من؟

با درک گذشته کیمیاگر آنقدر متأسف شدم که حتی متوجه اشک‌های نورانی‌ام نشدم. اشک‌هایی که با افتادن از چشم‌هایم نوری می‌شد و با برخورد به زمین غار، گیاهان شفابخشی از آن رشد می‌کرد. رو به کیمیاگر که حال از تصورم از او شرمنده بودم گفتم:

- متأسفم! نمی‌دونم چی بگم. مطمئنم خیلی سخت بوده.

کیمیاگر آهی کشید.

- دیگه مهم نیست. من دیگه اون دختر نوزده ساله نیستم. زندگیم از بین رفت و حتی اگه همه پری‌ها متأسف باشن گذشته برنمی‌گردد.

رو به من کرد. با جدیتی که به ناگهان مهمان صورتش شده بود، گفت:

- بالارزشه، باید حواس‌ت را جمع کنی. بعد از اجرای مراسم به دیدنم بیا. چیزی هست که فکر می‌کنم دیگه متعلق به تو باشه.

سر تکان دادم و با خداحافظی گرمی از غار خارج شدم. من واقعاً از افکار گذشته‌ام نسبت به کیمیاگر شرمنده بودم. من تنها به شنیده‌هایم اتکا کرده بودم، نه دیده‌هایم.

به خانه که رسیدم، مادرم با کلی معجون‌های مقوی به استقبالم آمد و پدرم درحالی که مرا در آغ*وش می‌گرفت، تک به تک آن معجون‌های گاهی تلخ را به خوردم می‌داد و اصلاً هم حواسشان به ماده بالرزش نبود. تنها من بودم و من که پس از طی مسافت زیادی به خانه رسیده بودم و همین برایشان اهمیت داشت. من در همان حال اتفاقات را شرح می‌دادم. به آنجایی رسیدم که نور وارد شیشه گردنبندهایمان شد و بعد مکثی کردم و گفتم:

- و بعد شیشه‌ها رو جدا کردیم. ماده‌ی من... خب اون...

نگاهشان به گردنم و بعد گردن بندم و سپس آویز شیشه‌ای استوانه‌ای اش افتاد. تعجب رقصان در چشم‌هایشان قابل توصیف نبود. برای جمع کردن بحث فوراً گفتم:

- کیمیاگر گفت که مشکلی وجود نداره.

نفسی از آسودگی کشیدند. لبخندی تصنیعی زدم و با گفتن «بهره بخوابم» به سمت اتفاقم شنا کردم و به این فکر کردم که کیمیاگر به با ارزش بودن آرامش اشاره کرده بود؛ ولی این نکته را که بعد از نوشیدن آن چه اتفاقی می‌افتد نگفته بود. سرانجام آن قدر در فکرو خیال غرق شدم که متوجه نشدم چه هنگام به خواب رفتم.

با احساس نوازش دستی لابه‌لای موهایم چشم باز کردم. مادرم لبخندی زد و گفت:

- نمی‌خوای پاشی؟ یه ساعت دیگه مراسم شروع میشه‌ها!

چشم‌هایم گرد شد و به سرعت از جا پریدم. به اتفاق تمیزشونده رفتم و ماهی‌ها، مشغول تمیز کردن موها، دندان، صورت، حتی لای انگشتان پرهدار دستم شدند.

بعد از تمام شدن کارشان به زور و با تشریف از خودم دورشان کردم. سری تکان دادم و زمزمه کردم:

- اه! ماهی‌های همیشه سمج!

از اتفاق بیرون آمدم. پولک‌های طلای بدنم حسابی تمیز و براق شده بود. درواقع تماماً پاک شده بودم از آلودگی. حتی موهای سیاهم راحت‌تر در آب حرکت می‌کرد و افسون‌گونه موج می‌خورد.

زمانی نداشتم. کلی وقت گذشته بود و حسابی عصبی شده بودم و همین طور لبریز از استرس و البته ترس، ترس از آینده‌ای گنگ. کلافه به مادرم گفتم:

- وای مامان، موها!

پدرم به اتاقم سرکی کشید.

- عجله کن آلينا، داره دیر میشه.

مادرم موها اطراف سرم را بافت. درمیان بافت‌هایش گل‌های دریابی هم به کار برد و من عاشق موهايم شدم. آن روز چشم‌های سیاه و درخسان‌تری داشتم و از این بابت خوش‌حال بودم. گردن‌بندم را لمس کردم و با شادی همراه پدرو‌مادرم به سمت جایگاه برپایی مراسم شنا کردیم؛ یعنی حیاط قصر پریجان.

در آسمان حیاط قصر پر بود از پریان بزرگ و کوچک که به هرسو شنا می‌کردند و برخورد نور خورشید به پولک‌های طلایشان جلوه خاصی داشت. پدرو‌مادر به جایگاه والدین رفتند و من و بقیه پریان در چمن‌زار حیاط قصر به انتظار ورود شاه پریجان بودیم.

چشم چرخاندم که تامیلا را دیدم. گویی در جست‌وجوی چیزی یا کسی بود که چشمش به من افتاد و با خوش‌حالی رو به سمتی کرد و گفت:

- پیداش کردم اینجاست.

و بعد خودش به همراه لیانا، تیدا و هلیا که بعد از حرفش اطرافش ظاهر شده بودند، با شادی به سمت من شنا کردند و من با خنده‌ای رو به سمت در ورودی قصر پرشکوه و یاسی‌رنگ پریجان برگرداندم که متأسفانه کسی را دیدم که هیچ‌وقت آرزوی دیدنش را نداشتم و ندارم، پاشا!

او با ردای سلطنتی‌اش در جایگاه ولیعهد نشسته بود و متفکر در حالی که دست چپش زیر چانه و دست راستش روی دسته صندلی رها کرده بود، به من زل زده بود.

با دیدنش و یادآوری اتفاقات آن روز، عصبی اخمی کردم و فوراً رو برگرداندم که همزمان صدای خشمگین و جغجغه‌ای تیدا بلند شد.

- آلينا خیلی بیشурی! این‌همه پری رو کشوندی دنبال خودت. تو باید میومدی سمت ما. تامیلا با شیطنت همیشگی‌اش که با صورت گرد و نمکی‌اش هم‌خوانی داشت گفت:

- باز کی گازت گرفته؟ چرا اخمات تو همه؟

هلیا: حقت بود یه پس گردنی می زدمت. لیانا جلومو گرفت.
لیانا با دست به گونه رنگ پریده اش زد.

- جلوت رو نمی گرفتم که بین این همه پری آبرومون رو ببری؟ تامیلا راست میگه، چی شده آلينا؟ چرا
اخمو شدی باز؟

گفتم:

- واي از دست شما. چيزی نیست.

هلیا: بیا ما رو بخور راحت شو، کوسه‌ی پری نما! ما باید الان ناراحت باشیم؛ چون مامانمون مثل مامان
تو بلد نیست موهامون رو ببافه. نگاه انگار تازه از شکار برگشتم؛ ولی چیزی نگفتم دلش بشکنه،
همین جوری او مدم.
خندیدم.

- اشکال نداره. ماده شادی رو بخورین یادتون میره.
تامیلا: بحث رو عوض نکنین. آلينا چی شده؟

پوفی کشیدم و گفتم:

- هیچی، باز هم پاشا.

هلیا فریادی کشید:

- چی؟ باز این دیوونه چی کار کرده؟

با چشمان درشت نگاهم کرد. شاید گاهی می گفتند که او یک پری ایده‌آل است؛ اما هم من و هم
خودشان می دانستیم که او تنها یک پری بی مسئولیت و خوش گذران است. خواستم جوابی بدhem که
صدای شیپور بلند شد و پادشاه وارد شد. همه در نظم خاصی قرار گرفتیم و مراسم با اقتدار شروع شد.
اسامی به ترتیب خوانده شد و من جزء اولین‌ها بودم.

این مراسم چندان مجلل و پرشکوه نبود، تنها وتنها باید ترتیب و نظم آن رعایت می شد؛ اما همیشه
هنگام تماشای این مراسم، این سؤال برایم پیش می آمد که «چرا مراسم اول این طور استرس‌زاست؟»

با خواندهشدن اسمم با نفس عمیقی نگاه از دوستانم گرفتم. به سمت جایگاه شنا کردم و روبه روی پادشاه ایستادم. متوجه نگاههای سنگین پاشا روی خود بودم و برایم عجیب انزجاربرانگیز بود. پادشاه شخصاً دعای سلامتی و ماندگاری انسانیت وجود را خواند و بعد دستش را برای گرفتن گردن بند، به سمت من دراز کرد.

قبل از ورود به مراسم استوانه شیشه‌ای گردن بند را درون استوانه دیگری گذاشته بودم که از فلزی بی ارزش بود و روی آن طرح‌هایی از دنیای انسان‌ها مانند پرندگان و پروانه‌ها حک شده بود. این چنین ماده‌ام را از دید پریان پنهان کردم. بحث جانم بود، ترس از دستدادن انسانیتیم بود. ترس حرف‌های کیمیاگر بود.

گردن بند را از دور گردئم باز کردم و در دستان پادشاه گذاشتم. پادشاه زنجیر را در دست نگه داشت و استوانه آن را درون کاسه بزرگی که آب‌های سبز روشن و نورانی «اکسیر طبیعت» بود نگه داشت. نوری از آن تایید و خاموش شد. به آرامی زنجیر را مقابل صورت عروس و جدی‌اش گرفت. استوانه فلزی بی ارزش را که حال تبدیل به طلایی شفاف شده بود از آن خارج کرد و به سمت من گرفت. با تشکری آن را در دست گرفتم. با تردید و به آرامی در کوچک و حال طلایی‌اش را باز کردم. لحظه‌ی خیلی کوتاهی نور ضعیف و سفیدی از آن تایید و بعد از بستن چشم‌هایم با نفس عمیقی یک ضرب آن را سر کشیدم.

همزمان با پایین رفتن آن، بندبند وجودم غرق در انرژی‌های مختلفی شد و بارزترین و ملموس‌ترین و بهترین آن حس «آرامش» بود. این حس با لبخندی کوچک روی لب‌هایم ظاهر گشت و در این دنیا متولد شد.

به آرامی چشم باز کردم و نگاهم به چهره‌ی پادشاه افتاد و صدای پریان که با فریاد پرشوری می‌گفتند «ماده شادی! ماده شادی!» در فضای قصر اکو می‌شد و من از درون پوزخندی زدم. لبخند پادشاه کم‌کم محو شد و با حیرت به بدنم زل زد. از نگاهش کمی جا خوردم. متوجه پاشا شدم که با بہت از جا برخاست و مسیر نگاهش مانند پادشاه بدنم بود. ترسیدم!

به کندی نگاهم را از آن دو کندم و به بدنم زل زدم. بهت زده شدم و کم مانده بود جیغ بکشم.
پولک‌های بدنم یکی پس از دیگری به رنگ نقره می‌شد و می‌درخشید.
با حیرت به این تغییر بدنم خیره شده بودم. صدای پریان در گلو خفه شد، من ندیده می‌توانستم
حیرتشان را مجسم کنم. پاشا سریع خود را به من رساند و با عجز گفت:
- اینجا چه خبره آلینا؟ نه!

«نه؟! یعنی اون می‌دونست چه اتفاقی برام افتاده بود؟»

پادشاه همین که به خود مسلط شد، با بدینی به من خیره شد. رفته‌رفته رنگ نگاهش تغییر کرد و گرد
خشم به خود گرفت.

با نقره‌ای شدن آخرین پولک، بدنم درخششی هاله‌گونه به خود گرفت و من به دست‌ها و انگشتانم خیره
شدم و از این تغییر هیجان‌زده بودم. هر چند اندکی ترسیده بودم و قلبم با سرعت در سـ*ینه
می‌کوبید.

محو این تغییر شگفت‌انگیز بدنم بودم که با شنیدن فریاد پادشاه، به خود آمدم.
- نگهبان‌ها دستگیرش کنید.

پاشا در مقابل پدرش خم شد و درحالی که مانند من کلافه و گنگ از این اتفاق بود گفت:
- سرورم خواهش می‌کنم دست نگه دارید.

متعجب بودم. آیا خطایی از من سر زده بود؟ دو نگهبان به سمتم آمدند. دستانم را از پشت نگه داشته و
به سمتی کشاندند و پاشا همچنان در تلاش برای نجات من بود. جمعیت پریان در بهت فرو رفته و من
صدای فریادهای پدرومادرم و دوستانم را می‌شنیدم.

از جایگاه خارج شدیم و به چمن‌زار قصر و بعد حیاط پشتی قصر رفتیم. رفته‌رفته فضا رو به تاریکی
رفت و لجن‌زاری نمایان شد؛ اما من همچنان آرامش داشتم. نمی‌دانم چرا! شاید برای خوردن همان
ماده‌ی شگفت‌انگیز بود. ماده‌ای که همچون نامش که ماده‌ی «آرامش» بود، آرامم کرده بود.

هنوز بدنم هاله‌ای سفیدرنگ به دور خود داشت و یعنی به همین دلیل بود؟ من شعف خاصی داشتم؛
حتی وقتی به زندان پریان رسیدیم و من در آن زندان حبس شدم، باز هم آرام بودم و این خیلی عجیب
بود، حتی برای خودم!

برای مثال جای آنکه گوشه‌ای بنشینم و زار بزنم از این اتفاق، با لبخند به دیوار سلوول و فضای اندکی که از پنجره کوچک آن پیدا بود، زل زدم.

از فضای بیرون نگاه گرفتم و به خودم چشم دوختم. درخشش بدنم، پولک‌های نقره‌ای.

من تنها پری‌ای بودم که پولک‌های به این رنگ داشتم. اوام، عالی بود. دسته‌ای از موهاییم را در دست گرفتم و با لبخند به این فکر افتادم که «موهای سیاهم دیگه نیاز به ماهیای تمیزکننده نداره و پوستم لطیف‌تر شد. شاید خوردن ماده آرامش به زندان افتادنش می‌ارزید!» خب البته نه تا همیشه! در همان حال که به پولک‌های بدنم نگاه می‌کردم، سرخوش گفتم:

– فقط من پولکام نقره‌ایه، من خاصم!

این افکارم احمقانه بود؛ اما در آن لحظه تنها چیزی بود که به آن فکر می‌کردم. یعنی از اثرات آن ماده بود؟

– نه فقط الان، تو همیشه خاص بودی.

ترسیده سر بلند کردم. با دیدن پاشا حرصی چشم از او گرفتم و به سمت تخت گوشه سلوول شنا کردم. دستبه‌سَ-*ینه روی تخت سنگی اش نشستم. درحالی که با ابروهای گره‌خوردگام به دیوار رو به رویم زل می‌زدم با صدایی کنترل شده گفتم:
– اینجا هم دست از سرم برنمی‌داری؟
پوزخندی زد.

– دیگه حتی اگه بخواه هم نمی‌شه. می‌دونی چرا؟

با کنجکاوی از گوشه چشم نگاهی به او انداختم که با برقی در چشمانش گفت:
– قرار ازدواجمون رسمی شده.

خشکم زد. قلیم برای لحظه‌ای نتیپید. خشم، نفرت، بہت... آیا هر دختری که قرار به ازدواج داشت، این حس‌ها را می‌چشید؟ آیا پری بدبخت‌تر از من هم در دنیا وجود داشت؟ چرا نمی‌توانستم جوابی بدهم؟ مضحک‌ترین داستان دنیا می‌شدم. مگر پری‌ای بدون عشق ازدواج می‌کرد؟ با صدای بازشدن در به پاشا که وارد سلوول شد چشم دوختم. لبخندی زد.

- نمی‌پرسی چی شده؟ خیلی تعجب کردی درسته؟ اما اول بهتره از اینجا بریم تا من همه‌چیز رو بهت توضیح بدم.

دستش به سمتم دراز شد. بی‌توجه به دستانش، در چشمانش زل زدم. بدون گرفتن دستش برخاستم و بی‌اعتنا به او از کنارش گذشتم و از سلوی خارج شدم.
خنده‌ی توگلویی‌اش را شنیدم؛ ولی باز هم اعتنایی نمی‌کردم. بعد از دورشدن از سلوی و گذشتن از خروجی بیضی‌شکل و سنگی، وارد محوطه دایره‌ای‌شکل شدیم. در کنار هر خروجی دو سرباز مشغول نگهبانی بود. با دیدن پاشا احترامی گذاشتند و گفتند:
- وليعهد پاشا و پرنسس آلينا به سلامت باشند!

پلک‌هایم را محکم روی هم فشردم و صدای قهقهه پاشا، مانند سرب گداخته‌ای بر همه وجودم می‌ریخت. باید برای رهایی چاره‌ای می‌یافتم. نباید تسليم می‌شدم. او، فکرش را بکن! ازدواج من با پاشا که یک بی‌مسئولیت به تمام معنا بود و همه وقتی را یا صرف دلفین‌ها یا کرد یا تعقیب من و فقط به اسم، وليعهد بود و مردم از ترس پادشاه از او اطاعت می‌کردند، اصلاً رؤیایی نبود! حداقل برای من نبود. از زندان که بیرون آمدیم گفت:

- دوست داری حیاط خصوصی رو ببینی؟ هر کسی اجازه ورود به اونجا رو نداره.
- خودت می‌دونی که نه تو نه حیاط قصر برام مهم نیستین. لطفاً سریع‌تر بهم بگو چی شده.
عصبی شد و با صدای بلندی گفت:

- معلومه تو چته؟ یه بار شده بدون جروب‌حث باهام صحبت کنی؟
دست‌هایم را بـ*ـل گرفته و با مسخرگی و پوزخندی که گوشه‌ی لبم جا خوش کرده بود گفتم:
- او، ببخشید عالیجناب! یادم رفت که شما وليعهدید.
- میشه بس کنی؟

سپس کلافه رویش را به سمتی برگرداند و در همان حال گفت:
- بهتره برم. به‌هرحال این موضوعی نیست که کسی نشنیده باشه. هر چند می‌خواستم از زبون من بشنوی؛ اما انگار دوست نداری.

دستهایم را کم کم از هم باز شد و انگشتان دستم را به بازی گرفتم. راستش را بخواهید دلم برایش می‌ساخت؛ اما از من کاری هم برنمی‌آمد. به سمتم بر گشت.

- حداقل میشه که تظاهر کنی؟

راستش از این حرفش حیرت کردم و با گنگی گفتم:

- به... به چی تظاهر کنم؟

خنده‌اش عصبی بود.

- تظاهر به اینکه از من بدت نمیاد، که حس بدی نباشه و همین هم کافیه.
ناباور نگاهم را به او دوختم.

- اون وقت چرا باید همچین کاری بکنم؟

پاشا لبخندی زد و با اعتقاد بر حرفاش گفت:

- خب مگه چیزی دیگه‌ای لازمه؟ همین که حس بدی به من نداشته باشی برای زندگی کافیه!
ابروهايم ناخودآگاه به بالا پرید و با اعصابی که از دستش دوباره متینج شده بود گفتمن:
- و این یعنی تنها تظاهر کافیه؟

سکوت و سکوت. به حرفهای بی‌سروت‌هش ادامه نداد و من افکارم پر بود از این جمله «دیوونه شده یا من این‌طور فکر می‌کنم؟» و در کنار این جمله همه وجودم خواهان پیداکردن راهی برای رهایی بود.
رهایی از این ازدواج و البته دیدار دوباره‌ی کیمیاگر. حتی به این سکوت بینمان اهمیتی ندادم. سرانجام با لحنی دستپاچه و چهره‌ای خطلاکار گفت:

- خب پس من میرم. مطمئنی نمی‌خوای تا خونه‌تون باهات بیام؟

چشم‌هایم را در حدقه چرخاندم.

- مطمئنم!

بعد از تمام شدن حرفم بدون ذره‌ای اتلاف وقت و بدون توجه به او به سمت خروجی قصر شنا کردم. از حیاط برگزاری مراسم گذشتم و از قصر خارج شدم؛ اما هنوز فکرم درگیر بود و نمی‌دانستم پادشاه به چه دلیلی دستور دستگیری مرا داد و به چه علتی آزادم کرده بود؟ در افکارم غرق بودم که چشمانم به پدر و مادرم افتاد که کلافه به هر سو شنا می‌کردند.

- مامان! بابا!

به سمتم برگشته و با شادی نامم را فریاد زدند. با دیدنشان احساس امنیت کردم و من در فاصله‌ی پلک زدنی در آغ*-وش گرم و مهربانشان غرق شدم.

بعد از خروج از قصر همراه پدر و مادرم به خانه رفتیم و بعد از اندکی رفع نگرانی، شروع به تعریف ماجرا کردند. ماجرا یعنی که به سوالات ذهنم پاسخ می‌داد.

- پادشاه دستور داد با پاشا ازدواج کنی؛ چون تنها پری‌ای هستی که ماده آرامش رو تو بدنست داری.
وسط حرف مادرم پریدم.

- نه مامان! خودتون خوب می‌دونین که من راضی نیستم.
پدرم اخمی کرد.

- یه راهی پیدا می‌کنم.

غرق در خیالاتم زمزمه کردم:

- آخه یعنی چی؟ الکی که نیست!

مادرم: می‌ریم باز با پادشاه صحبت می‌کنیم. می‌گی چی کار کنیم؟
پدرم عصبی از خانه بیرون زد. کلافه چنگی در موها یم زدم و جیغی کشیدم که مادرم با نگرانی گفت:
- اما فقط این نیست!

متعجب با چشم‌های درشت‌شده‌ام گفتم:
- منظورت چیه؟!

- پادشاه گفت تنبیه‌ی برات در نظر داره؛ اما نگفت که...
حرفش را نصفه‌ونیمه رها کرد و شروع کرد به اشک ریختن. اشک‌هایی نورانی که با چکیدن هر قطره‌ی سختش به زمین، گیاهان شفابخشی از آن می‌روید.
با دستانم صورتم را پوشاندم و آهی کشیدم. صدای تامیلا که با نگرانی صداییم می‌زد موجب شد متعجب به مادرم نگاه کنم. حال او هم دست‌کمی از من نداشت. تعلل را جایز نمی‌دانستم و به سمت

حیاط شنا کردم و از خروجی بیضی‌شکل خانه گذشتم. با دیدن تامیلا که ناخن‌های دستش را می‌جوید و کلافه به چپ و راست شنا می‌کرده با قلبی پر از تپش صدایش زدم:

- ت... تامیلا!

این حالاتش را می‌شناختم. یعنی اتفاق بدی افتاده بود. با چشم‌هایی پر از نگرانی به سمتم چرخید.

- وای آلینا نباید این اتفاق بیفته!

- چه اتفاقی؟ راجع به چی حرف می‌زنی؟

- پادشاه بعد از آزادی تو از زندان، فرمان داد جشن انتخاب امشبه و همه موظف به او مدن هستن!

با اینکه متعجب شدم؛ اما گفتم:

- خب اشکالش چیه؟

- وای! خب من مطمئنم ربطی به ماجراهی تو و پنهون کردن ماده آرامش داره. تو از پادشاه پنهون کردی. من می‌گم بهتره امشب نریم به جشن.

با صدایی لرزان گفتم:

- ولی اگه نرم چیزی عوض نمیشه. من نمی‌دونم چرا پادشاه اون قدر عصبانی شد.

تامیلا با آشتفتگی گفت:

- شنیدم ماده آرامش نیروهای زیادی داره؛ ولی کسی کاملاً نمی‌دونه چقدر نیرو داره.

ناگهان به سمتم هجوم آورد و با کنجکاوی به بدنم خیره شد.

- هاله‌ی دور بدنست کمرنگ شده.

چشم‌های درشت‌شده‌ام را در کسری از ثانیه به بدنم دوختم. دیدم که هاله‌ی سفید و درخشان به دور بدنم، کم و کمرنگ‌تر شده بود. نگران شدم.

- دیگه قراره چی بشه؟!

- چه حسی داری؟ یعنی منظورم اینه که وقتی ماده آرامش رو خوردی چه حسی داشتی؟

- خب غیر از احساس آرامش... اوم... خب احساسات مختلفی بود.

- مثل؟

با تمرکز به احساسم در آن لحظه فکر کردم و گفتم:

- شادی!

با چشم‌های درشت گفت:

- ولی... شادی که! چطور ممکنه؟!

متفسکر شانه‌هایم را بالا انداختم و دوباره به بدنم که تقریباً درخشش آن رو به خاموشی بود، خیره شدم.
یعنی در جشن انتخاب، چه چیزی در انتظار من بود؟ در روزی که همه پریان شغل آینده‌شان را
برمی‌گزیدند، من از سوی پادشاه باید تنبیه‌ای را می‌پذیرفتم.

ناگهان به یاد کیمیاگر افتادم. چطور فراموش کرده بودم؟ آن هم منی که حتی در زندان تاریک و کثیف
پریجان به یاد ملاقات با کیمیاگر بودم. آن هم منی که در لابه‌لای صحبت‌های پاشا به یاد ملاقات با
کیمیاگر بودم.

با آشتفتگی رو به تامیلا گفتم:

- قرار بود به دیدن کیمیاگر برم، اوه چطور فراموش کردم! بهتره سریع‌تر برم به دیدنش.

- باشه. پس امشب میری به جشن؟

- آره میام. تو جشن می‌بینمت.

به‌سوی غار کیمیاگر

از شهر خارج شدم. به‌سمت غار کیمیاگر شنا کردم، با سرعت هرچه تمام‌تر. می‌دانستم که فرصت
زیادی ندارم؛ چرا که فضای اقیانوس تاریک‌تر شده بود و تا شروع جشن انتخاب زمانی نمانده بود.
رفته‌رفته به صخره‌ی عظیمی که غار کیمیاگر در آن بود نزدیک شدم. چشم‌هایم ریز شد و کمی مانده
به تپه‌های مرجانی از سرعتم کم کردم.

دو سرباز قصر در حال پرسه‌زدن اطراف غار بودند. یعنی موضوع این‌قدر جدی بود؟ باید جایی پناه
می‌گرفتم. من با پولک‌های نقره‌فامم، با هاله‌ای درخشان - هرچند از درخشش آن کم شده باشد -
زیادی در دید بودم. خم شدم و پشت تپه‌ها صخره را بررسی کردم تا راهی برای ملاقات با کیمیاگر
بیابم. ناگهان سرباز دیگری از غار بیرون آمد و گفت:
- چرا کسی از ورودی پشتی، نگهبانی نمیده؟

- قربان اون ورودی نفرین شده است. میگن ارواح از اونجا به ملاقات کیمیاگر میرن.
- به هر حال وظیفه داریم جلوی ملاقات کیمیاگر و اون دختر رو بگیریم. سرباز پست تحويل تو.
- ولی قربان... اونج...

بی توجه به ادامه حرفهایشان و سرمست از فهمیدن وجود ورودی دیگر، تپه‌های مرجانی را دور زدم. به صخره‌های مرتفع و مرموز روبه‌رویم خیره شدم. ترس برم داشت و به این فکر افتادم که «اگه حرفای سرباز حقیقت داشته باشه چی؟ اما نه! کیمیاگر اون طور نبود که فکر می‌کردم. پس یعنی...» ناگهان نعره‌ای از میان صخره‌ها شنیدم. چشمانم درشت شد و نفس کشیدن سخت. آن دیگر چه بود؟ یعنی باید به درون صخره‌ها می‌رفتم؟

چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم. چشم باز کردم و مصمم به سمت تاریکی مخوف شنا کردم. صخره‌های بلند و جدا از هم مانند برج‌هایی تا بیرون از سطح آب کشیده بودند. چشم از صخره‌ها برداشتم. همان‌طور که از پیچ و خم صخره‌ها می‌گذشتم، استخوان‌هایی ماهی‌های بزرگ و کوچک را دیدم. کمی از آن‌ها روی تخته‌سنگ، چندتایی روی راه شنی و باریک میان صخره‌ها. او، خدای من! نفس عمیق، شنا، نفس عمیق، شنا... اما این صدای نفس‌های من بود یا...

انگار که تازه از خوابی صداساله برخاستم. تازه متوجه این موضوع شدم که آن صدا، صدای نفس‌های من نبود. اصلاً! صدای نفس‌های من که آن قدر بلند نبود.

با کشف تازه‌ام، چشمانم درشت شد. راه باریک میان صخره‌ها، به سمت چپ منحرف شد و من توان دیدن ادامه مسیر را از میان این دیوارهای سنگی عظیم نداشتیم. هرچه که بود آنجا بود، پشت آن مسیر پیچ خورده‌ی دالان مانند.

به سمت دیوار سنگی شنا کردم. با هیجان به ادامه مسیر مرموز چشم دوختم که با هر حرکت باله‌ام به سمت جلو بیشتر نمایان می‌شد و من توانستم مسیر باز و بزرگی را که به غاری متصل شده بود ببینم؛ اما همچنان صدای نفس‌های مرموز شنیده می‌شد.

«هر چی هست و هر کجا که هست نمی‌تونه من رو از دیدن کیمیاگر منصرف کنه.» سری به نشانه تأکید برای ندای درونم تکان دادم.

به سمت غار شنا کردم که نفس‌ها واضح‌تر شد و من ترسان‌تر.

وارد غار شدم. با ورود به غار فهمیدم که این ورودی هم کاملاً شبیه ورودی شمالی غار بود. نمی‌دانم شاید همه‌ی غارهای اقیانوس همین طور باشند، همین طور تاریک و طولانی.

به یک دوراهی رسیدم. مطمئناً صدای نفس‌ها از دالان سمت راست شنیده می‌شد؛ پس ملاقات با کیمیاگر یعنی دالان سمت چپ. اما این صدای نفس‌های که بود؟ آنقدر مطمئن بودم که ارواح نفس نمی‌کشنند. زیر لب زمزمه کردم:

- خب پس او... اگه کسی به کمک نیاز داشته باشه، اون روح نیست؛ پس من می‌تونم کمکش کنم. لبخندی زدم و به سمت دالان سمت راست شنا کردم. تا اینجا کار چیز عجیبی ندیده بودم. کاش می‌توانستم بگویم «کسی اونجاست؟ صدام رو می‌شنوین؟»

اما نمی‌توانستم، دلیلش هم چیزی جز شنوازی بالای پریان نیست، مخصوصاً سربازان!
«کاش دلفینای پاشا اینجا بودن!»

چشم‌هایم را چرخاندم و به پیشانی ام ضربه‌ای زدم. همان‌طور هم حواسم به دالان که پیوسته روشن‌تر می‌شد بود.

به بالای سرم نگاهی انداختم که دیدم تکه‌هایی از سقف دالان سنگی ریخته و کمی نور فضا را روشن‌تر کرده بود. باز هم شنا کردم تا جایی که مسیر به بن‌بستی ختم شد و صدای نفس‌ها بسیار نزدیک بود و من گنگ به دیوار روبه‌رویم که گیاهان مختلفی آن را پوشانده زل زدم.

نزدیک‌تر شدم و دستی روی گیاهانی که همراه هر حرکت آب می‌رقصیدند کشیدم که نوری ساطع شد. ترسیده سمت چپ پشت دیواره‌ی غار سنگر گرفتم. برگ‌های گیاهان به‌آرامی از هم باز شد و راهی مرموز نمایان شد. به‌آرامی برخاستم و به سمت راه بازشده رفتم. حس مرموزی مرا به آن سمت می‌کشاند. به فضای روشن درون راه نگاهی انداختم و با هیجان و احساس آرامش خاصی وارد شدم. صدای نفس‌ها واضح‌تر شده بود.

باید بر احساسم مسلط می‌شدم؛ اما چطور ممکن بود؟ چطور می‌توانستم آرام باشم، آن هم وقتی که جایی شگفت‌انگیز را کشف کردم. جایی که پر بود از مرواریدهای دریایی بزرگ و کوچک که هرازگاهی مانند ستارگان آسمان چشمک می‌زدند.

چشم‌هایم همه‌جا را می‌کاوید. زمینی که روی آن شنی نبود و جای آن، سنگ‌های صاف و سفیدی داشت. سقفی که ستون‌های بزرگ و سفید آن را نگه داشته بود. فضای بزرگ یا به عبارتی اتاق آن چنان بزرگی نبود؛ اما باورتان بشود که جای جای آن مروارید و الماس ریخته شده بود.

کف دو دستم را روی لب‌هایم گذاشتم تا از سر هیجان صدایم بلند نشود. چشمانم را بستم و باز کردم تا مبادا خواب باشم. دیگر نیازی نبود پدرم ماهی پرورش بدهد. از پریجان هم می‌رفتیم تا دیگر نه پاشایی را ببینیم، نه پادشاهی که بخواهد مجازاتم کند.

- نباید به اون مرواریدا دست بزنین.

ترسیده درحالی که اطراف را می‌پاییدم گفتم:

- تو کی هستی؟

- این سؤالیه که من باید ازتون بپرسم. شما کی هستین؟

- من آلینا هستم، یکی از پری‌های شهر پریجان.

- آلینا، از شهر پریجان. شما من رو بیدار کردین. چرا اینجایین؟

- ببخشید، اصلاً نمی‌خواستم مزاحمت ایجاد کنم. فقط فکر کردم ممکنه کسی به کمک احتیاج داشته باشه.

جوابی نداد و من لب‌هایم به سمت پایین خم شد. شانه‌هایم را بالا انداختم. دوباره به سمت مرواریدها برگشتم، می‌خواستم یکی از آن‌ها را بردارم که...

- لطفاً به اونا دست نزنین.

- اوه، اینا برای شماست؟

- به یکی از سؤالام درست جواب ندادین. چرا اینجایین؟
چشمانم درشت شد.

- برای دیدن کیمیاگر اینجام.

- شما دختر خوش‌شانسی هستین.

با فکر اینکه قبل‌اً این جمله را از کیمیاگر شنیدم گفتم:

- چرا؟

- کنجکاو نیستین بدونین من کی هستم؟

- بله، خیلی کنجکاوم. حتی نمی‌دونم کجا باین و از کجا دارین با من صحبت می‌کنین!
خنده‌ی زیبایی کرد.

- من دقیقاً کنارتون ایستادم.

چشمانم درشت شد به اطرافم نگاهی انداختم. صدایش بود؛ اما خودش کجا بود؟ سمت راست فقط ستون بود و سمت چپ تپه‌هایی از مروارید!

- پس شما کجا باید؟

چند ثانیه حرفی زده نشد و من هرثانیه که می‌گذشت، افکاری شبح‌مانند در ذهنم جان می‌گرفت،
افکاری از این قبیل «نکنه دارم خواب می‌بینم؟»
«نکنه واقعاً این ورودی نفرین شده‌ست؟»
«نکنه دارم با یه روح حرف می‌زنم؟!»
«چی؟ یه روح؟»

لرزی به جانم افتاد. دستان لرزانم را مشت کردم و نفسی رها.

- نباید از روح بترسید.

چشمانم درشت شد، نفس‌های محکمی رها کردم. قفسه سینه‌ام از هیجان و ترس بالا-پایین رفت،
همه توانم را جمع کردم و گفتم:

- رو... تو... روحی!

از ترس در حال مرگ بودم آرام رو به عقب رفتم.

- نه نیستم!

- تو ذهنم رو خوندی. ت... تو فهمیدی دارم... ب... به چی... فکر... م... می‌کنم... ت... تو...
بندبند وجودم سست و سنگین شد. چشمانم سیاهی رفت. انگار پارچه‌ی طوسی‌رنگی، لاشه‌ای بر لایه‌ی
دیگر قرار می‌گرفت تا جلوی دیدم را بگیرد. صداها گنگ شده بودند. گاهی می‌شنیدمشان چنان واضح
که انگار کسی کنار گوشت صحبت کند و گاهی آن قدر آرام و دور بود که گویی فرسنگ‌ها از آن فاصله
داشتم.

- آلینا! آلینا!

ضربه‌هایی به گونه‌ام خورد. به‌آرامی چشم باز کردم و صورت کیمیاگر را مقابلم دیدم؛ اما چرا کیمیاگر؟
کجا بودم؟!

- خوبی دختر؟

روی صورتش دقیق شدم، متفکر گفتم:

- بل... بله... بله خوبم.

- پس چت شد؟ مطمئنی خوبی؟

- من خوبم... من ولی... من...

نفسی گرفتم و گفتم:

- شما با ارواح در ارتباط هستین؛ درسته؟

صورت کیمیاگر متعجب شد.

- چی؟ ارواح؟

هیجان‌زده از جا پریدم.

- بله ارواح. درست تو اون دالان سمت راستی، پشت اون برگا. من باهاش حرف زدم.

با دستانم محکم سرم را میان دستانم گرفتم تا دردش آرام شود.

زمزمه‌وار گفتم:

- واخدا! من با به روح حرف زدم، باورم نمیشه.

صدای مرد آن‌های در ذهنم اکووار پیچید.

- گفتم که من روح نیستم خانم.

جیغی کشیدم و به کیمیاگر پناه بردم. دستانش را محکم فشردم و گفتم:

- شنیدین؟ ولم نمی‌کنه. من نفرین شدم، یه کاری بکنید.

- چی رو باید می‌شنیدم؟

متعجب از او فاصله گرفتم، گنگ نگاهش کردم.

- الان گفت، مطمئن خودش بود.

- قربان از غار صدایی میاد.

با شنیدن فریاد یکی از نگهبان‌ها به یاد مراسم افتادم. از استرس و شک زیاد نفسم بند آمد.

- دختر، برو سمت همون دالان بن‌بست. زود باش!

دستپاچه سری تکان دادم و از کنارش گذشتم. از اتاق کیمیاگر بیرون آمده و وارد دالان شدم. به یک دوراهی رسیدم و به سمت چپ شنا کردم و با دیدن همان بن‌بست به سرم زد که باز هم شانسم را برای بازکردن آن راه مخفی امتحان کنم.

دستم را به سمت گیاهان روییده‌ی روی سنگ بردم و روی گیاهانی که با هر حرکت امواج می‌رقصیدند، کشیدم و چشم‌انتظار بازشدن دربی مخفی ماندم؛ اما اتفاقی نیفتاد. در همین حین صدای کیمیاگر به گوشم رسید:

- اتفاقی افتاده که مزاحم خلوت من شدین؟

- کیمیاگر یکی از سربازانم شنیده که با کسی مشغول به صحبت هستید!

صدای کیمیاگر که با لحنی آسوده گفت «خب اینکه چیز جدیدی نیست، هست؟!» را شنیدم و از این فراغ حالش خنده‌ام گرفت. با دستم روی لب‌هایم را پوشاندم.

- درواقع شما باعث شدین زحمتای زیادی که کشیدم به هدر بره.

صدای کنجکاو سربازی را شنیدم.

- زحمت؟ از چی حرف می‌زنید؟

- خب ازتون توقع ندارم که در کم کنید؛ اما حداقل که می‌تونید تا قبل از تموشدن مراسم تو غار نیاید. ام! اون هم بدون اجازه و پرسش!

- چه مراسمی کیمیاگر؟

- خب مراسم احضار ارواح. درواقع من داشتم با روح یکی از پریان گذشته حرف می‌زدم؛ اما با او مدن شما، خیلی عصبانی غار رو ترک کرد. صدای ترسیده نگهبان‌ها بلند شد.

- روح... روح؟

- یه روح عصبانی.

- قربان! بهتره سریع‌تر اینجا رو ترک کنیم. م... من شنیدم ارواح عصبانی، برای انتقام برمی‌گردن.
و صدای ترسیده فرماندیشان بلند شد.
- سربازان برمی‌گردیم.

به آرامی از دالان به‌سمت اتاق کیمیاگر شنا کردم و پشت درب ورودی کمین کردم. همین که آخرین آن‌ها خارج شد، وارد اتاق شدم. کیمیاگر به‌سمتم چرخید و گفت:

- اوه آیینا! بهتره سریع‌تر اینجا رو ترک کنی. ممکنه که برگردن؛ اما قبلش باید اون چیزی رو که گفته بودم به تو تعلق داره بهت بدم.

اخمی به صورتم نشست و با چشمان ریزشده گفتم:
- اصلاً یاد نبود، اون چیه؟

دست‌بندش را از دست باز کرد و به‌سمتم گرفت.

- من نیازی به این ندارم دختر، بهتره که دست تو باشه.

درحالی که لبخند می‌زد، دستم را گرفت و دست‌بند را در دستم قرار داد.

- مراقب این باش، خیلی بالارزشه.

متعجب به دست‌بند خیره شدم.

- مگه این همون دست‌بندی نیست که به من نشونش دادین؟ همون که ماده آرامش رو تو ش گذاشتین.

خنده‌ی کوتاهی کرد.

- درسته، همون دست‌بنده. ماده آرامش رو از تو ش دربیار و بذار تو گردن‌بندت. ام، خب یه مدتی هست که داشتم روی چیزی آزمایش می‌کردم و نتیجه هم داد.

بعد از تمام‌شدن حرفش، از من رو برگرداند و به‌سمت میزش که از اشیا مرموز پر بود، رفت. با چشم‌های ریزشده در انگار جست‌وجوی چیزی بود. خم شد و با وسواس و اخم، اشیای بزرگ و کوچک روی میز را جابه‌جا کرد.

- دنبال چیزی هستین؟

- هیس آروم بگیر دختر. اوه کجا گذاشتیم؟ همینجا بود.

- چی؟

با دیدن چشم‌های درشت کیمیاگر محکم روی دهانم کوییدم. با همان دهان پوشانده گفتم:
- واى، ببخشید!

صدای هیجان‌زده کیمیاگر بلند شد.

- آهان، فکر کنم دیدمش.

و بعد با دست‌هایش، همه‌ی اشیا را از روی میز هل داد. اشیا معلق و آهسته، در آب چرخی خوردند و بر روی زمین نشستند. نگاهم که بالا آمد، انگشت‌تری در دستان کیمیاگر دیدم.

- خودشه، بالاخره پیداش کردم. واى چرا ماتت برده دختر؟ بیا امتحانش کن.

با ابروهای بالارفته، سمت میز شنا کردم. دست دراز کردم و انگشت‌تر را از او گرفتم؛ انگشت‌تری بلوری و زیبا، پر از رق** ص نور درونش.

- خب؟ چطوره؟

با لبخندی گفتم «خیلی زیباست» و دوباره به انگشت‌تر خیره شدم.

- آلينا، این انگشت‌تر بلوری، حاصل زحمت‌ای زیادیه. چندین سال وقت‌م رو براش گذاشتم.

- چرا؟ مگه این چه جور انگشت‌تریه؟

- ترکیبی از ماده آرامش و اکسیر طبیعت!

متعجب به انگشت‌تر چشم دوختم و با بهت رو به کیمیاگر گفتم:

- چی؟ چطور؟ اما پادشاه گردن‌بندم رو توی اکسیر گذاشت و اتفاقی نیفتاد.

- دقیقاً همینه که می‌گم وقت زیادی از من گرفته. برای نتیجه‌گیری درست چندین ماه انگشت‌تر رو تو اکسیر گذاشتیم، بعد هم چندین ماه اون رو تو ماده آرامش و شد این انگشت‌تر بلوری زیبا.

در ادامه حرفش گفتم:

- و خب چه کاری می‌کنه؟

شانه‌ای به بالا انداخت.

- امتحانش کن دختر.

لب به دندان گرفتم و نامطمئن به انگشت‌تر چشم دوختم.

- چرا معطلی؟ زود باش، انجامش بد.

زمان برایم دیر می‌گذشت. به‌آرامی انگشت را درون انگشت اشاره دست چپم گذاشتم. به انگشت که حال درون انگشتیم زیبایی‌اش چند برابر شده بود چشم دوختم.

- چطوره؟

با لبخند سرم را بالا گرفتم.

- انداز...

اما چشمانم به چند متر آن طرف‌تر قفل شد.

با بهت به صحنه‌ی مقابلم که مانند صاعقه قطع و وصل می‌شد، خیره شدم. چندین بار پلک زدم.

- چیزی شده دختر؟

اما آن مرد هنوز همان‌جا ایستاده بود. کمی دورتر از ما، به ورودی سنگی تکیه داده بود و متفکر به دست‌بندم زل می‌زد. نگاهش بالا آمد، با دیدن چشم‌هایم که خیره‌ی او بود، دست‌پاچه شد و بعد غیبیش زد. نتوانستم واضح ببینم. یعنی یک روح دیگر؟

صورتم که با دستانی به‌سمتی چرخید، حواسم را سر جایش آورد.

- با توام دختر، چی شده؟

- کیمیاگر، فکر کنم که یه روح رو دیدم. درست کنار اون ورودی ایستاده بود، دست‌به‌سینه و... و... اطلاعاتی پیوسته به ذهنم آمد و سریعاً روی لب‌هایم جاری شد؛ اما هنگامی که به این قسمت از دیده‌هایم رجوع می‌کردم، همه‌ی وجودم ترس می‌شد.

- و؟ و چی دختر؟

با چشم‌های درشت به کیمیاگر چشم دوختم. دست روی پیشانی‌ام گذاشتم و گفتم:

- او... اون... باله نداشت.

با دلهزه دستم را پایین آوردم و باز به کیمیاگر پناه بردم.

- اون مثل انسان‌ها بود، باله نداشت. اون پا داشت.

چشم‌های کیمیاگر گرد شد و دستانم که در دستانش بود را به‌آرامی فشرد. سرم تیری کشید و همان صدای مردانه با لحن شاکی‌ای گفت:

- اشتباه می‌کنید خانم. اول گفتید روح، الان انسان هم شدم؟
جیغی کشیدم و به نفس نفس افتادم. کیمیاگر مرا در آغ-*وش گرفت.
- چی شده؟ باز می‌بینیش؟
با چشم‌های گریان گفتم:
- نه؛ اما صداش می‌آید.
- هیش! نترس، قصد آزارمون رو نداره. اون صدای چیه؟
همان صدای مردانه باری دیگر در ذهنم پیچد.
- درسته، من آزارتون نمیدم. در ضمن، نگهبانا دارن میان این سمت. مثل اینکه از دستشون فرار می‌کنید، این طور نیست؟
با شتاب از آغ-*وش کیمیاگر بیرون آمدم.
- می‌گه نگهبانا دارن میان. بهتره که من برم. تا مراسم انتخاب چیزی نمونه.
- برو، مراقب خودت باش. حواسِ رو هم جمع کن دختر و مراقب انگشت و گردن‌بندت باش، از خودت جداشون نکن.
- به نشانه تأیید چشم روی هم گذاشتم. برای آخرین بار کیمیاگر را در آغ-*وش گرفتم و با خدا حافظی گرمی، سمت دالان شنا کردم. با ترس از اینکه یک روح، پیوسته مانند سایه‌ای به دنبالم بود سرعنم را بیشتر کردم.
- وارد فضای باز اقیانوس شدم. سمت پریجان شنا کردم و هرازگاهی به عقب بر می‌گشتم تا مطمئن شوم، کسی مرا ندیده یا تعقیبیم نمی‌کند. دردی در سرم پیچید و باز صدای آن مرد مرموز در ذهنم اکو شد.
- نگران نباشید، من مراقبتون هستم و مرموز هم نیستم.
به شنا کردنم سرعت بخشیدم.
- دست از سرم بردار. باید چی کار کنم این نفرین رو ازم برداری؟
فضای اقیانوس تقریباً تاریک شده بود و نگران مراسم انتخاب بودم.
- شما نفرین نشدید. من نیروی پلید نیستم. من نفرینی ندارم.

متفسر و متعجب گفتم:

- خب پس کی هستی؟

حرفی نزد و بهتر بود حرفی نزند تا فراموشش کنم. تنها چیزی که برایم مهم بود، رسیدن به مراسم انتخاب بود و ترس از تنبیه مبهم پادشاه.

نگاهم را به شهر پریجان دوختم که رفتهرفت نزدیک‌تر و واضح‌تر می‌شد. شهری که همیشه با دیدن پریانی که در آسمانش شنا می‌کردند به درونم شادی می‌بخشید، آن هنگام موجب ترسم شده بود.

به ورودی شهر که رسیدم لبخند کوچکی زدم. این سرنوشت من بود؛ پس پذیرفتمش.

آنقدر شنا کردم تا به قصر رسیدم. نگهبانان با دیدنم درهای بزرگ قصر را برای ورودم باز کردند. خب فکر کنم آخرین پری واردشده به جشن بودم. از راهروی عظیم سنگی گذشتم و وارد حیاط قصر شدم. با دیدنم همه‌های در فضا پیچید.

مقابلم فضایی مملو از پریان هم‌سن‌وسال من بود که با دیدنم راهی را برای رسیدن به پادشاه باز می‌کردند. چاره‌ای جز اطاعت نداشتم. به سمت جایگاه شنا کردم درحالی که درونم پر شده بود از ترس. می‌دانستم که پدر و مادرم هم آنجا بودند و مرا می‌دیدند و این تنها دلگرمی برای من بود «اینکه من تنها نبودم».

با رسیدنم به جایگاه با اشاره دست پاشا، ناچاراً روی صندلی سلطنتی کنارش نشستم و دستانم را با آشتفتگی و استرس، در هم گره زدم. با بالارفتن دست پادشاه، همه‌های خوابید و صدای رسای پادشاه در قصر پیچید.

- به نام خالق دریاها و پریان و الهه‌ها. با آرزوی ماندگاری انسانیت درونمان، شروع مراسم انتخاب پریان را اعلام می‌کنم.

صدای شیپور نگهبانان بلند شد و صوت بم شادی پریان به آسمان آینه‌ای اقیانوس نیلگون، بلند شد. همیشه همین‌طور بوده و هست. مراسم «انتخاب» با شادی و سرور، مراسم «ماده بالارزش» با ترس و نگرانی - که حال دلیلش را می‌دانم - شروع و پایان می‌یافت.

در مراسم انتخاب، شغل آینده پریان ثبت می‌شد. به این صورت که هرکس مهارت به انجام کاری دارد، در آن قسمت آزموده می‌شد و در صورت موفقیت آن شغل را تصاحب می‌کرد. مهارت‌هایی از

قبيل اجرای نمايش با دلفين‌ها و نبرد چندين پری برای اثبات توانايی رزمی، جمع‌آوري دسته هزارتايی ماهی‌های وحشی و خوراکی و...

نهایتاً تمام پریان آزموده می‌شدند؛ البته جز من که در انتظار تنبیهم بودم. آنقدر افکارم درگیر بود که حتی به ياد نمی‌آوردم دوستانم چه شغلی تصاحب کرده بودند.

- نگران نباش، هر تنبیه‌ی که باشه با پادشاه صحبت می‌کنم و منصرفش می‌کنم.

به پاشا که حرف‌های دلگرم‌کننده می‌زد چشم دوختم. هرچه در ذهنم کنکاش می‌کردم جایی برای دوست‌داشتنش در خودم نمی‌یافتم. این هم از بدشانسی من بود. با این حال از او تشکر کردم.

- ممنون؛ اما فکر نکنم بشه کاري کرد.

با بلندشدن صدای شیپورها، دلهره‌ای در جانم نشست. در سکوت به پادشاه که از جا برمی‌خواست زل زدم.

- آلينا.

به سختی نفسم را فرو بردم و سمت پاشا چرخیدم.

- بلند شو، نوبت توئه.

دوستانم مشت شد و به آرامی از جا برخاستم. مقابل پادشاه ایستادم؛ درست مانند مراسم ماده بالارزش مشاور پادشاه فرمان سلطنتی را با احترام به پادشاه داد. من هم سربهزیر به انتظار خواندن فرمان ایستادم.

- به نام خالق یکتا، فرمان سلطنتی را می‌خوانم و آلينا، تو موظف به اجرای آن هستی.
فرمان را به مشاور بازگرداند و مشاور با صدای بلند شروع به خواندن فرمان کرد.

- آلينا فرمان را بپذير. تو با پنهان کردن ماده بالارزش آرامش از پادشاه، طبق بررسی مشاوران و پادشاه، عضو گروه مرکب سیاه می‌شوی.

صدای هین بلند پریان سکوت قصر را شکافت و من ناباور تنها دهانم بازو بسته شد؛ اما صدایی از گلوییم خارج نشد.

- و بعد از بیست ماه کامل به قصر برگشته و برای مراسم ازدواج آماده می‌شوی.

بعد از تمام شدن فرمان، روبه رویم آمد و فرمان را مقابلم گرفت. نفسی کشیدم. آرام فرمان را در دستانم گرفتم و فشردم و با احترامی به پادشاه به جای اولم بازگشتم.
چشم بستم و به این فکر کردم «تنها شانسی که آوردم همینه.»

من همیشه آرزو داشتم روزی پایگاه را ببینم. به همین خاطر قدری از ترسم در حال کم شدن بود؛ اما دلهره از آینده همان اندازه‌ی قبل، جانم را می‌گرفت. این را می‌دانستم که عضو مرکب سیاه بودن شوخي نبود؛ تنها گروه ایجاد امنیت در شهر پریجان. از اسمش پیدا بود که چقدر طاقت‌فرساست. در تالار گفتمان دور میزی دایره‌ای شکل نشستیم. خدمه برایمان لیوان نوشیدنی غلیظی آوردند. به پدر و مادرم که روبه رویم با نگران نشسته بودند، چشم دوختم و به حرف پادشاه گوش دادم.
– دخترتون به فرمانده پایگاه معرفی شده. تنها کار اینه که برای فردا حاضر بشه.

مادرم بهت زده گفت:

– اما سرورم...

پدرم دست مادرم را در دست فشد و گفت:

– بودن در پایگاه برای یه دختر، ممکن نیست. حتی امکان داره در طی تمرینا جونش رو از دست بده
قربان.

پادشاه نگاهی به پاشا که نآرام و مشوش بود انداخت، نگاهش سمت من برگشت و با اخم کوچکی درحالی که در چشم‌هایم خیره شده بود گفت:

– این یه مجازاته و باید مثل هر مجازات دیگه‌ای طاقت‌فرسا باشه. پنهان کردن ماده آرامش چیز کمی نیست. این فرمان صادر شده و هیچ‌کسی حق اعتراض نداره.
نگاهش را به پاشا دوخت.

– حتی اگه اون فرد، ولیعهد پریجان باشه.

نگاهش را باز به چشم‌هایم دوخت.

– فردا دو نفر از پایگاه برای همراهیت میان، آماده باش.

با این حرف پادشاه، مادرم لب گزید و اشکی نورانی از چشم‌هایش سرازیر شد و من آهی کشیدم.
پادشاه، از تالار گفتمان خارج شد و پس از او پدرم و مادرم.

پاشا هم برخاست و گفت:

- متأسفم، فکر کنم حق با توئه، نمیشه کاری کرد؛ اما باز هم تلاش می‌کنم.
- ممنون، نیازی نیست. بهتره که برم و برای فردا حاضر شم.

بی‌حرف دیگری از تالار خارج شدیم. پدر و مادرم را کنار خروجی دیدم. پدرم با دیدنم لبخندی زد و دستانش را برای درآغوش کشیدنم از هم باز کرد. به حرکت باله‌ام سرعت بخشیدم و در آغوش پدرم که خبر از دلتانگی زود هنگام‌مان داشت، غرق شدم و با هم به‌سمت خانه شنا کردیم. به خانه رسیدیم. بی‌حرفی به اتاقم رفتم و با خوش‌حالی به فردایی فکر کردم که در انتظار من بود. اتاقم را از نظر گذراندم و صدف بزرگی از زیر تختم بیرون آوردم. چندتایی لباس جلبکی و دو دست لباس از جنس سفره‌ماهی برداشتم. نمی‌دانستم که چیز دیگری نیاز داشتم یا نداشتم که صدای پر از اندوه مادرم را شنیدم:

- آلینا؟

- بله مامان؟

- از اتاق تمیزشونده، چندتایی ماهی هم ببر با خودت. معلوم نیست تو پایگاه از این چیزا پیدا بشه یا نه.
- باشه مامان. دیگه چی بردارم؟ هرچی فکر می‌کنم به نتیجه نمی‌رسم.

صدای لرزانش که خبر از چشم‌های اشک‌آلودش می‌داد، بلند شد.

- نمی‌دونم مامان، نمی‌دونم. باورم نمی‌شه شغل باقی‌مونده رو پادشاه به تو داده.

از اتاقم بیرون آمدم و به‌سمت مادرم که گوشه‌ای از پذیرایی خانه نشسته بود شنا کردم. کنارش نشستم.

- خودت رو ناراحت نکن مامان، این هم یه شغله. خب حالا از بقیه شغالا سخت‌تره یه کم.

- ولی ممکنه بمیری! قبل از تو فقط یه بار پایی یه دختر به پایگاه باز شد که اون هم تو تمريننا جونش رو از دست داد.

- من حواسم به خودم هست، م...

- وای، آلینا این دیگه چیه؟

به چشم‌های درشت‌شده‌اش خیره شدم و با ابروهای بالارفته گفتیم:

- چی؟

به موهایم اشاره کرد.

- ای... این... یعنی موهات.

دستی به موهایم کشیدم و با گنگی گفتم:

- مگه موهم چشه؟

- سفید شده.

- سفید شده؟!

موهای بلندم را جلوی چشم‌هایم گرفتم و با بہت گفتم:

- ولی موهم که سیاهه! حالت خوبه مامان؟

- من هنوز عقلم سر جاشه. دارم میگم موهات سفید شده. ریشه موهات تا یه بند انگشت سفیده.

- چی؟! یعنی چی؟ خب من الان چی کار کنم؟!

- حتماً اثرات ماده آرامش، کم‌کم داره خودش رو نشون میده. من تا حالا کسی رو ندیدم که آرامش رو

به دست بیاره، برای همین چیزی نمی‌دونم. کیمیاگر چیزی نگفت؟

- نه مامان، فکر نکنم اون هم کاملاً چیزی بدونه.

نگران دستی به موهایم کشیدم.

- حالا چطور شدم؟ بهم میاد؟

با صدای پدرم به سمتیش برگشتم. همان حال که وارد خانه می‌شد، گفت:

- آلينا باباجان، وسایلت رو جمع کردی؟

- اوهو، یه چیزایی برداشتیم.

- خب این چیه زدی به موهات؟

به ما که رسید، خم شد و چند تار موهایم را جلوی چشمانش گرفت.

- من کاری نکردم، فکر کنم...

- من که می‌دونم یه کاری کردی تو؛ ولی بابا تو پایگاه نمی‌تونی شیطنت کنی، باید حواست رو جمع کنی؛ تمرینای سخت، مأموریتای خطرناک. آلينا خواهش می‌کنم حواست به خودت باشه. جونت رو از دست نده. اونجا کسی هوات رو نداره، کسی پشتت نیست، تنها‌ی تنها‌ی. محکم باش و زنده بمون. لحظه‌ای خانه در سکوت فرو رفت. درحالی که با انگشتانم بازی می‌کردم گفتم:

- مراقبم؛ اما فقط چیزی که مهمه اینه که دلم براتون تنگ می‌شه. بیست ماه خیلی زیاده.

- سعی می‌کنم باز پادشاه رو ببینم و ازش بخوام گاهی به پریجان بیای. با خوشحالی سر بلند کردم.

- واقعاً؟ یعنی ممکنه؟

- امیدوارم!

مادرم هم با امیدواری چشم‌هایش را روی هم گذاشت.

- همه سعیمون رو می‌کنیم تا بتونیم ببینیم. دعا می‌کنم همیشه موفق و امیدوار باشی. پدرم به‌شوخی موها‌یم را به هم ریخت و گفت:

- نگفتی موهات چی شدنا.

خندیدم و گفتم:

- نمی‌دونم، فکر کنم اثرات ماده آرامش‌ه. زشت شدم؟

چهره ناراحتی گرفتم. پدر و مادرم با صدای بلندی خندیدند و من به این فکر افتادم که ممکن است تا بیست ماه دیگر، از دیدن خنده‌هایشان بی‌بهره باشم. آهی کشیدم و با لبخندی کوچک به تماشای خنده‌ها و شوخی‌هایشان نشستم.

پدرم چند ضربه به شانه‌ام زد.

- آلينا بهتره بخوابی تا فردا سرحال باشی بباباجان.

- باشه بابا. شما هم دیگه نگران من نباشید، حواسم به خودم هست.

پدرم تنها لبخندی زد و گونه‌ام را بـوسید.

- امشب که نمیری شکار بابا؟

- نه، امشب نمیرم.

- خوبه. پس شب به خیر مامان، شب به خیر بابا.

هر دو شب به خیری گفتند و من راهی اتاقم شدم. روی تختم دراز کشیدم و با افکاری مشوش به خواب رفتم.

- آلينا. آلينا دختر بابا.

او می گفتم و غلتی زدم.

- پاشو بابا او مدن دنبالتا.

- خوابم می ...

چشم های از کاسه در آمد، مانند فنری از تخت پایین پریدم.

- واي واي! چرا بيدارم نكردين؟!

مادرم که کنار پدرم نشسته بود گفت:

- ! سه ساعته نشستم بالا سرت بيدار نشدی. بابات رو آوردم بلکه اون بتونه بيدارت کنه. حالا هم انقدر مثل دیوونه ها دور خودت نچرخ، همه وسايلت رو قبلًا جمع کردم، تو فقط برو يه چيزی بخور.

- ها... آها! آها.

گنج و گيج سمت آشپزخانه رفتم و ماهی كامل و به سيخ کشیده ای روی میز دیدم و با خوشحالی سمت ماهی هجوم بردم.

- سلام صبحانه جان. بيا تو شکمم که خيلي می خوات!

با چند گاز بزرگ كل ماهی را در دهانم جای دادم، صدای پدرم از پشت سرم بلند شد.

- وسايلت همه رو از اتاقت آوردم بیرون. زود باش منتظرتن.

با عجله از آشپزخانه بیرون آمدم و چمدان صدفی را از دستان پدرم گرفتم. با همان دهان پر گفتم:
- بدء من بابا، خودم میارمش.

مادرم دستم را گرفت و گريه کنان گفت:

- دیگه سفارش نکنیم آلينا، حواست به خودت باشه.

سریع ماهی را قورت داده و گفتمن:

- باشه مامان. چشم، نگران نباشید.

باهم از خروجی دایره‌ای شکل گذشتیم. بیرون خانه دو مرد با باله‌های سیاه و پوست تیره‌رنگ دست به سینه در حال صحبت بودند. ابروها یم به بالا پرید. با خود گفتم «برداشت اول: اعضای مرکب سیاه پریان ترسناک و نهنگ‌جثه هستند.»

هر دو به سمت ما چرخیدند و اخموی کردند. یکی از آن‌ها با صدای خشنی گفت:

- زود راه بیفت، کلی معطل شدیم.

«برداشت دوم: اعضای مرکب سیاه، خشن و بی‌اعصاب هم هستند.»

سرم تیری کشید و متوجه شدم باز هم سروکله‌ی مرد مرموز پیدا شده و صدای خندانش در ذهنم پیچید.

- مثل اینکه او مدن دنبالتون. میشه این افتخار رو داشته باشم و من هم باهاتون بیام؟ با شنیدن این حرفش، سعی کردم بی‌اعتنای به راهم ادامه دهم. بعد از کلی سفارش از طرف مادر و پدرم، همراه آن دو نهنگ‌جثه به سمت خروجی پریجان شنا کردیم.

خانه‌ی تامیلا کمی نزدیک خانه‌ی ما بود. امیدوار بودم بیینشان که با تزدیک شدن به خانه آن‌ها، تامیلا و لیانا، تیدا و هلیا را دیدم که در انتظار روی تخته‌سنگی نشسته بودند. خوشحال شدم؛ اما یکی از آن نهنگ‌جثه‌ها که مویی روی سرش نداشت، نگاهی به دوستانم انداخت و گفت:

- اگه اونا منتظر توئن، باید بگم متأسفم، وقتی برای خدا حافظی نداری. اگه دیر بربیم پایگاه تنبیه می‌شیم.

آهی کشیدم و سری تکان دادم. تامیلا با دیدنم از جا پرید و همزمان با صدازدنم دستی تکان داد. نگاه بقیه هم به سمت من چرخید و با لبخند به سمت من شنا کرد. نیم‌نگاهی به دو مرد اخموی همراهم انداختم. دست آزادم را تا نیمه بالا آوردم و انگشتانم را پنهانی برای دوستانم تکان دادم و نامطمئن دستانم را پایین آوردم. دوستانم که به ما رسیدند، تنها کنار هم ایستادند و ترسان به دو مرد کناری ام زل زدند. از کنارشان گذشتیم که صدای فریادشان بلند شد:

- آلینا!

- آلینا مراقب خودت باش.

- آهای شما دو نفر حواتتون به دوستم باشه.
- خدا حافظ آلينا!

با چشم‌های اشک‌آلودم، در یک تصمیم ناگهانی فوراً چرخیدم و سریع به‌سمت آن‌ها شنا کردم. محکم در آغوششان گرفتم. تنها یک کلمه گفتم:
- خدا حافظ!

و باز به‌سمت دو مرد اخمو که منتظر من مانده بودند، شنا کردم.
از پریجان خارج شدم و به برهوت اقیانوس رسیدم. جایی که تا چشم کار می‌کرد، شن بود و آبیگونه‌ی دریا و نه ماهی و نه گیاهی. تنها کویری دریایی بود.
«چیزی که در اینجا زیباست...»

صدای مرموز در ادامه‌ی جمله‌ام گفت:
- تلاؤی انوار خورشید میان امواج دریاست. درسته؟
بدون درنظرگرفتن موقعیتم، عصبی فریاد زدم.
- هی! تو حق نداری بدون اجازه‌ی من تو ذهنم بچرخی.
متوجه سکوت اطرافم شدم. سمت دو مرد همراهم چرخیدم که با چهره‌ی بهت‌زده‌شان مواجه شدم.
آن که مویی نداشت همین‌طور که خیره به من بود زیر لب خطاب به دوستش گفت:
- دیوونه هم که هست.

و دوست بهت‌زده‌اش که به من زل زده بود سری به نشانه موافقت تکان داد.
- خب اگه نبود که پادشاه اون رو نمی‌فرستاد پایگاه.

پس‌گردنی‌ای محکمی نوش جان کرد و مانند بیچارگان گفت:
- آی! چته مایک؟ چرا می‌زنی؟
- احمق یعنی ما هم دیوونه‌ایم که او مدیم پایگاه؟
با صدای بلندی خنديدم. صدای خنده‌ی مرد مرموز هم در ذهنم پیچید.
مایک: رafa، این بچه داره به ما می‌خنده؟
رافا اخمی کرد.

- آره گمونم.

با دیدن وخیم بودن اوضاع، با چندین سرفه به خنده هایم پایان دادم.

- راه نمیفتنی؟

رافا: چرا، اتفاقاً منتظر بودیم دستور حرکت رو صادر کنید!

مایک با پوز خندي گفت:

- با سرعت زیادی که تو داری، ما حالا حالاها به پایگاه نمیرسیم.

انگشت اشاره اش را چند باری جلوی صورتم تکان داد.

- در ضمن، ما حوصله‌ی دیوونه‌ها و مخصوصاً بچه‌ها رو نداریم.

مرد مرموز ذهنم با تشر گفت:

- این طور صحبت کردن با یه خانم اصلاً درست نیست!

با اخمی به سر کچل مایک چشم دوختم.

- تو به موهای نامرأتی برس. لازم نیست به دیوونه بودن یا بچه بودن دیگران توجه کنی. همین که حواست به سرت باشه کافیه.

صدای ترسیده مرد مرموز بلند شد.

- این طور صحبت کردن برای یه خانم اصلاً درست نیست، اون هم با مرد عبوسی مثل ایشون.

مایک عصبی چشم‌های بهت‌زده‌اش را بست. رafa ترسیده قدمی به عقب برداشت که مایک چند نفس عمیق کشید که آبشش‌هایی که کمی پایین‌تر از آرواره‌اش بود، تا آخرین حد ممکن باز شد.

چشم‌هایش را با خشم باز کرد. با دیدن چهره‌ی ترسناکش زمزمه کرد:

- گند زدم.

فریادی کشید که بندبند وجودم لرزید. با خشم به سمت هجوم آورد. جیغی کشیدم و با آخرین توانم شنا کردم.

- کمک! کمک!

- وايسا كوتوله. مگه دستم بهت برسه!

رافا: ولش کن مایک. مایک وايسا.

همان‌طور که از دستش فرار می‌کردم عصبانی فریاد زدم:

- من کوتوله نیستم.

تلاشم برای فرار بی‌فایده بود و موهايم در چنگ مایک به سمتی کشیده شد.

- خب؟ داشتی می‌گفتی.

- آی! موهاام رو ول کن ببینم. آی سرم!

- نه دیگه، از موهاات خوشم او مده. می‌خواه از جا بکنم‌شون بذارم رو سر خودم. چطوره؟

- گفتم موهاام رو ول کن.

رافا به ما رسید و دستانش را روی دست مایک گذاشت و پادرمیانی گفت:

- بچه نشو مایک، ولش کن.

مایک با عصبانیت موهايم را کشید که جیغم به هوا رفت.

- آی سرم!

و بی‌تفاوت به پرپر زدنم با پرخاش گفت:

- مگه نشنیدی چی به من گفت؟

- خب تو هم بهش گفتی دیوونه.

من نگاهم بین آن‌ها می‌چرخید و منتظر آزادشدن موهايم از دست مایک بودم.

- حالا هرچی، باید بفهمه با کی طرفه.

- خودت چی؟ با کی طرفی؟ زورت به بچه رسیده؟!

با این حرف رafa، چشمانم گرد شد. مایک با صدای بلندی خندید و من حرصی جیغی کشیدم. رafa هم یک دستش را مشت کرد و جلوی دهانش را گرفت و به آرامی خندید.

به یاد حرف‌های پدرم افتادم که می‌گفت «اونجا کسی پشت نیست. تنها‌ی تنها‌ی.» نفس عمیقی کشیدم. انرژی عجیبی درونم حس کردم. دستانم را مشت کردم و طی یک حرکت غافل‌گیرانه دستان مایک را پیچاندم و به رafa که خنده‌اش بند آمده بود و با چشمان درشت نگاهم می‌کرد، حمله‌ور شدم.

رافا فریاد مسخره‌ای کشید و به سمتی شنا کرد. هرازگاهی ستم می‌چرخید و شکلکی درمی‌آورد. از اینکه نمی‌توانستم حسابش را برسم حرصی فریادی کشیدم و در جایم متوقف شدم. صدای خنده‌های مایک از سوی دیگری اعصابم را به هم می‌ریخت.

رافا هم با دیدن منصرف‌شدندم، از شناکردن دست برداشت و روی شن‌های کف اقیانوس نشست و به من خنديد. دست به سینه و با اخمی غلیظ نگاهشان کردم.:

- مگه نگفتین اگه دیر برسیم تنبیه می‌شیم؟ اون خنده‌های مسخرتون رو تموم کنید؛ همین‌الان!
رافا: می‌بینی مایک؟ دستور هم میده.

مایک دستانش را روی سینه قفل کرد.
- بچه‌ی بی‌ادبیه.

سری به چپ و راست تکان داد و نجنجکنان نگاهم کرد و در ادامه گفت:
- گفتم که با سرعتی که تو داری تا فردا هم به پایگاه نمی‌رسیم.

و بعد نگاه مرموزی به رafa انداخت که رafa با لبخندی مرموزتر جواش را داد. بی‌تفاوت به ایما و اشاره‌ی بین آن‌ها با عصبانیت دهان باز کردم تا چیزی بگویم که ناگهان مایک یکی از دستانش را مقابلم نشانه گرفت و انگشتانش را مانند دایره‌ای چرخاند و وردی زمزمه کرد.

هر چه تقلا کردم نتوانستم هیچ‌کدام از اعضای بدنم را حس کنم. به‌آرامی درحالی که در آب معلق بودم، روی شن‌های کف اقیانوس افتادم و تنها می‌توانستم مردمک چشمانم را تکان بدهم.

رافا و مایک روی صورتم خم شدند، نگاهی به من انداختند و بعد به هم نگاه کردند و با شادی غوطه‌ور در صورتشان، رو به هم خنیدند و کف دستانشان را به هم کوبیدند. مایک ابرویی بالا انداخت و گفت:
- این هم درس امروز، حرف اضافی مساویست با طلسیم مجسمه.

رافا هم لبخندی زد و ردیف دندان‌های نیشش نمایان شد.

- مایک مطمئن بچه دلش می‌خواد ما رو بزن.

- بچه دلش چیزی می‌خواد که ممکن نیست!

- خب مایک سیاه‌چال رو فعال کنم؟

- لازم نکرده، وايسا خودم فعل می‌کنم. اون دفعه نزدیک بود بکشيمون.

- من که گفتم مقصراً من نبودم، همه‌ش زیر سر یوکا بود.
تنها چیزی که می‌توانستم ببینم، سطح آب بود و برخورد امواج به سطح آن. صدای «آخ گفتی» شنیدم
و پس از آن صدای شاکی رافا بلند شد.

- خب چرا می‌زنی؟

- مثل اسب‌آبی نگاهم نکن. برو اون مجسمه رو بیار که بربیم.
- باشه میارمش، نیاز به زدن نیست.

رافا سمتم آمد. دست مجسمه‌ای ام را به سمت بالا کشید و مرا همراه خود سمت گودال سیاهی که
مقابلمان باز شده بود، کشاند؛ گودالی که درونش را نمی‌توانستم ببینم. ترسیدم. سعی کردم که چشمانم
را ببینم؛ اما ممکن نبود؛ زیرا تنها مردمک چشمانم تحت سلطه‌ی من بود. ناچاراً ترسم را قورت دادم و
چشم دوختم به گودالی که ما را می‌بلعید. صداهای عجیب و بلندی اطرافمان شنیدم. رنگ‌های زیادی
دیدم و در آخر سفیدی مطلق و نور زیادی که رفت‌هرفت‌کاهش می‌یافت. فضای اطرافم واضح شد. آنجا
هم همانند جای قبلی بود، با این تفاوت که سنگ‌های بزرگ‌تری داشت. رافا سر خم کرد تا چهره‌اش
را مقابل چشمان ثابت‌مانده‌ام بگیرد.

- سلام بینندگان عزیز، اینجا نزدیکی پایگاه است و ما به خاطر اشتباه محاسباتی مایک معروف باز هم
باید شنا کنیم.

چشم‌غره‌ای رفتم که نتیجه‌اش تنها منجر به خنده‌دن رافا شد. البته با پس‌گردنی که از مایک می‌خورد،
دلم خنک می‌شد.

- ! تو چرا دست بزن پیدا کردی امروز؟

- آخه امروز متوجه شدم کتک خورت ملسه.

- کتک خور من ملسه دیگه؟ قیافه خودت رو ندیدی وقتی ضایع میشی که این رو میگی.
- ضایع شدن من؟

رافا هم گاردنی گرفت و دست مرا رها کرد.

- آره، بین کجا آوردیمون. تو که می‌گفتی بلدی.

معلق در حال سقوط بودم که مایک بشکنی زد و طلسم از رویم برداشته شد.

- حالا که چیزی نشده. بیخودی شلوغش نکن راف.

نفس محکمی رها کردم. دستنم و بالهایم را امتحان کردم. با فهمیدن اینکه همهی آن‌ها را حس می‌کنم فریادی از شادی سر دادم.

بی‌توجه به من، به بحشان ادامه دادند:

- یعنی چی که شلوغش نکن، می‌تونستی تو پایگاه ببریمون.

- نرو رو مخم رafa. انرژی زیادی ازم رفته. راه زیادی هم تا پایگاه نمونده. وقت رو تلف نکن، باید زودتر به پایگاه ببریم.

نظرم به اخمهای در هم رafa جلب شد. سمتم چرخیدند و رafa چشم بست و تنها گفت:

- پایگاه.

آب‌های اطرافم به مانند رنگ‌های بوم نقاشی حل شدند و با سرعت زیادی رو به عقب خم شدم. با

همان سرعت، همه‌چیز به حالت اولیه خود باز گشت و در چشم‌برهم‌زدنی پایگاه را مقابلم دیدم.

یک گوی عظیم و سیاه، یک سیاهی جوهرمانند که اطرافش می‌چرخید.

مایک کمی سمتم خم شد.

- خب اینجا پایگاهه بچه.

با شور و دلهره به پایگاه چشم دوختم و به سمتش شنا کردم. باورم نمی‌شد که پایگاه را می‌دیدم. دیدن

آن یکی از آرزوهای محالم بود که به وقوع پیوسته بود. نزدیک‌تر که رفتم، متوجه امواج الکتروسیسته

دور پایگاه شدم. همین‌طور ماهی‌های سیاه و کربه‌ی که درون جوهر سیاه شنا می‌کردند و هرازگاهی

نمایان می‌شدند.

- مارماهی‌های مرکب سیاه، برگه‌ی ورودت هستن.

گنگ سمت مایک که این حرف را زد چرخیدم. رafa سری تکان داد و دستش را سمت گوی عظیم چرخان گرفت.

- باید یکی از این مارای برقی انتخابت کنه، و گرنه نمی‌تونی عبور کنی؛ چون جزغاله میشی!

ترسان سمت پایگاه چرخیدم و به مارها چشم دوختم.

- اگه قبولم نکنن چی؟

- اجازه‌ی ورود نداری، یا مرگ یا زندگی!

مایک با چشم‌هایش به پایگاه اشاره کرد.

- دستت رو ببر تو مرکب. امیدوارم که انتخاب شده باشی!

نفس عمیقی کشیدم. اگر انتخاب نمی‌شدم، با اولین تماس دستم با امواج الکتریسیته پری کبابی خوبی از من ساخته می‌شد.

آرام دست راستم را پیش بردم. وقتی نزدیک به مرکب شد، محاکم پلک‌هایم را به هم فشردم. با ورود دستم انرژی برق را کاملاً حس می‌کردم، قلبم از هیجان ایستاد. خواستم چشم باز کنم که با فریاد پر از بهت رafa سریع دستم را به عقب کشیدم و سمتshan چرخیدم.

- چی؟ امکان نداره!

مایک هم با چشم‌های درشت سری به چپ و راست تکان داد.

- باورم نمیشه.

- چی شده؟

نگاهشان را دنبال کردم و به ماری مقابل صورتم رسیدم. شکه هینی کشیدم و به عقب پریدم.

با چشمان درشت به مار زیبای مقابلم چشم دوختم. ماری سفید بود با خطوط خال‌های نقره‌ای و خطی طلایی که به دور چشم‌هایش کشیده شده بود. لب‌هایم به لبخندی باز شد. زیر لب گفتم:

- پس انتخاب شدم.

- ملکه مارا تو رو انتخاب کرده. باورم نمیشه.

مایک با اخمی دستانش را درون مرکب سیاه برد و مار سیاهی دور دستش پیچید و او را به درون سیاهی مرکب پایگاه کشاند. رafa هم به دنبال مایک روانه شد و مانند مایک به درون پایگاه رفت.

نامطمئن دستم را سمت مار سفید دراز کردم؛ اما مار پیچ و تابی خورد و درون مرکب سیاه پیش رفت و با حرکت او سیاهی به اندازه‌ی عبور من از بین رفت و راهی از میان مرکب پایگاه برای عبور من باز شد. با شگفتی به دنبال مار سفید شنا کردم. بعد از عبور از تونل نه‌چندان طولانی وارد فضای بازی شدم.

مایک و رafa با دیدن من و تونلی که رفته‌رفته در سیاهی محو می‌شد، چشم درشت کردند؛ اما بالا فاصله به خود آمدند و بالای گودال عمیقی رفته و به سمت پایین شنا کردند. با خنده توگلویی سمتshan رفتم.

گودال ژرف و تاریکی زیر بالهایم مرا می‌ترساند؛ اما آن‌ها بی‌توجه به من، سمت پایین شنا می‌کردند. از ترس تنهماندن فوراً به دنبالشان روانه شدم. هرچه پایین‌تر شنا می‌کردیم، گودال تاریک‌تر می‌شد. هرچند که دیدن در تاریکی برای پریان کاری ندارد.

مدتی در سکوت شنا کردیم و به دلالتی رسیدیم که جای جای آن گیاهان شبرنگ روییده بود و ماهی‌های نورانی در آن به این سو و آن سو شنا می‌کردند. صدای هم‌همه‌ای در فضا به گوش رسید. آن صداها موجب دلهره و ترسم شدند.

از دلان که عبور کردیم، به فضای تاریکی رسیدیم که هزارگاهی با عبور ماهی‌های درخشنان، صورت مردانه و زمختی نمایان می‌شد. پریانی که هرگوشه‌ای مشغول صحبت با دیگری بودند.

رافا سمت سکوی سنگی شنا کرد و مایک هم به طرف دیگری رفت و به جمعی ملحق شد. در حال گفت‌و‌گو با شخصی بود که نگاههای آن جمع موشکافانه خیره‌ی من شد. ناگهان صدای فریادی بلند شد:

- پریان به خط!

و همه سریع در صفحه‌ای کنار هم قرار گرفتند. بلا تکلیف سر جایم ماندم و به سکویی نگاه کردم که رafa و فردی سیاهپوش با چهره‌ای پر از زخم‌های قدیمی وارد شدند. رafa به صفحه ملحق شد که مایک هم در آن بود و پس از قرارگرفتن رafa در صفحه، همگی یک صدا فریاد زدند:

- درود فرمانده!

فرمانده با اقتدار نگاهی بین پریان نهنج‌جثه انداخت و با صدای محکمی گفت:

- فرد جدیدی وارد مرکب سیاه شده، مار ملکه برای ورود اون رو پذیرفته.

هم‌همه‌ای شد که با فریاد فرمانده خوابید.

- سرگروه والشا!

فردی از جلوی صفحه بیرون آمد.

- بله فرمانده!

فرمانده نگاهی به من انداخت و گفت:

- مسئولیت تعلیم عضو جدید با گروه تو.

نگاهی به پریان گوش به فرمان انداخت.

- پریان آزاد. تو هم دنبالم بیا.

قسمت آخر را رو به من گفته بود. دستپاچه سمت سکوی سنگی شنا کردم.

فرمانده به سمتی چرخید و شنا کرد. من هم به دنبالش راهی شدم. نمی‌دانستم چه می‌شود. اصلاً آمدنم به این پایگاه به نفعم تمام می‌شد؟

از زیر طاقی بزرگ و حلالی شکل گذشتیم و به سالنی رسیدیم و من سه درب، کنار هم دیدم. یکی از درها به رنگ سیاه و سنگی و دوتای دیگر فلزی بود. صدای زمخت فرمانده بلند شد.
- به مرکب سیاه خوش اومدی.

به نظر که با وجودم در پایگاه مشکل داشت؛ به خصوص که صدایش در آن هنگام و حتی همیشه تیمی ناخوشایند و نه چندان دوستانه داشت. لااقل تا به آن لحظه که دیدمش که این گونه بود. معذب و نامطمئن از منظورش تشکری کردم که گفت:
- به اون اتاق برو، لوازمی که نیاز داری اونجاست.

سری به نشانه‌ی اطاعت تکان دادم و سمت در سیاه شنا کردم. در را باز کردم و وارد شدم. با اتفاقی خالی مواجه شدم که کف آن پر بود از اسکلت ماهی. چرخیدم تا بگویم در این اتاق چیزی نیست که در اتاق مقابل صورتم بسته شد. با بہت به در کوبیدم و چند باری حلقه‌ی در را کشیدم. ناامید فریاد زدم:

- کمک! من اینجا گیر افتادم. فرمانده، در قفل شده. کمک!

چندین بار این کار را تکرار کردم که صدایی به گوشم رسید، صدای دسته‌ای ماهی که با سرعت سمتم شنا می‌کردند. من این صدا را خوب می‌شناختم. صدای دسته ماهی‌های گوشت‌خوار!

ترسان، کمرم را به در چسباندم و بالهایم را کمی مقابل بدنم خم کردم. هم‌زمان ماهی‌ها، وحشیانه سمتم هجوم آوردند و هر کدام تکه‌ای از بدنم را به دهان کشیدند. از ته وجودم جیغی کشیدم. چشمانم سیاهی رفت و سرانجام بسته شد.

- این کار درستی نیست.
 - اما یه قانونه، نمیشه کاریش کرد.
 - اما هیچ وقت این قانون، برای یه دختر نوشته نشده.
 - فکر نمی کردم این مراسم خوشامدگویی روی این دختر هم اجرا بشه.
- دوست داشتم چشم‌هایم را باز کنم؛ اما انگار باز هم طلس مجسمه شده بودم که نمی‌توانستم تکانشان دهم. انگار وزنه‌های سنگینی روی چشم‌هایم بود.
- نظر فرمانده که چیز دیگه‌ایه. اون این‌طور فکر نمی‌کنه.
 - باز هم تلاش کردم. این بار موفق شدم؛ چون نور کمی از میان مژگانم عبور کرد. دوباره و دوباره تلاش کردم.
 - هیس! انگار داره بهوش می‌اد.
- مایک: صدام رو می‌شنوی؟
- چشم‌هایم را به‌آرامی باز کردم. پلک‌هایم را روی هم فشردم و باز کرم تا تصویر واضحی ببینم. سعی کردم به یاد بیاورم که چه به روزم آمده. روی تختی خوابیده بودم و چند نفر کنار تخت بودند که من تنها، مایک و رافا را می‌شناختم.
- رافا: خب؟ حالت خوبه؟
- او... اوهوه.
- با یادآوری آن اتاق کذایی آهی کشیدم و بغضم را قورت دادم. رافا مشتی به بازوی راستم کوبید. نگاهم را که دید، با لحن شوخي گفت:
- هنوز زنده‌ای متأسفانه. اشکات رو بذار روزی که می‌خوای بمیری. شاید فرشته مرگ دلش سوخت و جونت رو نگرفت!
- لبخندی زدم. به صحبتش ادامه داد:
- خب فرمانده تو رو به ما انداخته، چاره‌ای نداریم جز اینکه بپذیریم.
- بهت‌زده گفتم:
- یعنی تو گروه شمام؟

قیافه‌ی درمانده‌ای به خود گرفت.

- آره بدختانه.

صدای خنده‌شان در فضا پیچید. نگاهم متوجه مردی شد که لبخند کوچکی بر لب داشت و خنجری سیاه به دست و با آن پشت انگشتانش خطاهای فرضی می‌کشید.

- خب وقت معرفیه.

با این حرف رafa مشتاق چشم‌هایم را بینشان گرداندم که همان شخص رو به من گفت:

- سرگروهتم، والشا هستم.

سری به نشانه احترام خم کردم. دستانش را سمت فرد دیگری گرفت که چهره‌ی خشن‌تری داشت.

- آهیل، تو مبارزات مربی خوبیه برات.

آهیل: و البته خیلی سخت‌گیرم؛ مثل صاعقه.

نوبت به فرد دیگری رسد که چهره‌ی مهربانی داشت.

- یوکا، پری باهوشمن و قدرت تمرکزت با اونه.

یوکا: امیدوارم از پس تمريننا بربیای!

- با مایک و رafa هم که قبلاً آشنا شدی. اونا مربی طلسما خوبی هستن.

با یادآوری طلسما مجسمه، اخمی کردم که مایک لبخند یهوری‌ای زد و رafa با صدای بلندی خنده‌ید.

هوفی کشیدم و گفتم:

- خوشوقتم؛ اما فکر کنم از اینکه تو گروه شمام... زیاد راضی نیستین!

مایک با ابروهای بالارفته و حق‌به‌جانب گفت:

- معلومه که راضی نیستیم بچه.

با این حرفش همه قهقهه‌ای زدند. تقهای به در خورد که زنی سال‌خورده، با شنل جلبکی وارد اتاق شد

و صدای نحیفش به گوش رسید.

- وقت تعویض مرهم رسیده قربان.

والشا اشاره‌ای به پریان کرد که از اتاق خارج شدند و خودش هم پشت‌سر آن‌ها از پرده‌ی نصب شده در

خروجی بیرون رفت و اتاق را ترک کرد. لبخندی به لب‌هایم چسباندم و گفتم:

- چه مرهمیه که دردام رو حس نمی‌کنم؟!
کلاه شنلش را پایین انداخت و موهای سفید و کوتاهش نمایان شد. با وجود سن زیادش و چروک‌های ریز و درشتش چهره‌ی زیبایی داشت. با لبخندی سمتم شنا کرد.

- مرهم خاصی نیست دختر خانم. برای خودم هم عجیبه که زخمات به سرعت داره ترمیم میشه. اینکه دردی حس نمی‌کنی هم واقعاً عجیبه!
با چشم‌های درشت نگاهش کردم که گفت:

- تو تیا، یکی از پزشکان قصر پریجان هستم. پادشاه قبل از مراسم انتخاب من رو به اینجا فرستاده. راجع به ماده آرامش هم شنیدم که چی شده. خب فکر کنم دلیل این واکنش بدنست هم همین باشه. با چشم‌های ریزشده، به پولک‌های نقره‌فامم خیره شدم و سری به نشانه تأکید تکان دادم. مرهم‌ها را تعویض کرد و با لبخندی گفت:

- در حال حاضر طبقه پایین هستم. اگه مشکلی داشتی، به من بگو.
- ممنون. اینجا چند طبقه‌ست؟
- فقط دو طبقه. فرمانده اینجا رو برای ما خالی کرده. شنیدم قبلاً اتاق نگهداری لوازم جنگی بوده.
- جدا؟

به شوخی ادامه دادم:

- شما تو این زمان کم، کلی اطلاعات به دست آوردید.
خنده‌ای کرد.

- درسته، من همیشه همین طور بودم. خب من دیگه برم. چند روز استراحت کن تا زخمای تنت پر بشن؛ البته که فکر می‌کنم زودتر از اینا خوب بشه دختر.
بعد از رفتن تو تیا چشم‌هایم را بستم و به خوابی عمیق فرو رفتم.

بیو کا کلافه گفت:

- نه! نه! نه! چند بار بگم آلینا؟ تمرکز کن و به کاری که می‌خوای اون ماهی انجام بده فکر کن.
تکه از موهایم را در مشت گرفتم.

- نمیشه، اه!

- یالا تبلی بسه. تمرکز کن.

کلافه هوی کشیدم و به ماهی کوچکی که روبه رویم شنا می کرد چشم دوختم. تمام تلاشم را به کار گرفتم؛ اما اتفاقی نیفتاد. عصبی شدم و از جا برخاستم.

- نمیشه! نمیشه! نمیشه!

- بشین سر جات آلینا. گفتم بشین و به تمرکز ادامه بده.

دوباره نشستم و با اخم به ماهی زل زدم. یک هفته از تمرین‌هایم می گذشت؛ اما نتیجه‌ای حاصل نمی‌شد. مایک وارد اتاق شد و با عجله گفت:

- یوکا داریم راه می‌فیتم.

یوکا سری تکان داد و با ابروی بالارفته رو به من گفت:

- رو ماهی تمرکز کن. من دیگه باید برم.

همان‌طور که به ماهی زل زده بودم، سری به نشانه تأکید تکان دادم. آن روز چند گروه از پایگاه به مأموریت می‌رفتند که گروه ما هم عضوی از آن بود. البته جز من؛ چون هنوز آمادگی لازم برای شرکت در مأموریت‌ها را نداشتم.

آن قدر به ماهی خیره شدم که چشم‌هایم می‌سوخت و با عصبانیت جیغی کشیدم:

- نمیشه! نمیشه! نمیشه!

چشمم به ماهی افتاد و عصبی به سمت حمله‌ور شدم و به دندان کشیدمش تا کمی آرام شوم. قورتش دادم و از اتاقم بیرون آمدم. از اتاقم که در طبقه دوم بود، به سمت پایین شنا کردم و کمی در فضای پایگاه شنا کردم. کمی تمرین طلسیم و مبارزه و در آخر که سخت‌ترین تمرین بود، تمرین تمرکز! تمرین تمرکزی که در تمام مدت اقامتم در پایگاه، موفق به انجامش نشده بودم. آن روز هم از قاعده مستشنا نبود و من باز هم در انجام تمرین تمرکز با شکست مواجه شدم.

روی تخته‌سنگی نشستم. ناگهان به یاد مرد مرموز ذهنم افتادم که تا به الان سروکله‌اش پیدا نشده بود. اصلاً چرا به ذهنم می‌آمد و با من حرف می‌زد؟ اصلاً او که بود؟ حتی اسمش را نمی‌دانستم.

انگشتربلواری را که کیمیاگر به من داد لمس کردم و یاد آن روز افتادم که به طور محو دیده بودمش.
اگر متوجه نگاه من به خودش نمی‌شد، شاید می‌توانستم واضح ببینم و غیب نمی‌شد. شاید!
- آهای بچه پیری، چی کار می‌کنی؟

به چپ چرخیدم و به رافا چشم دوختم. «بچه پیری» لقب جدیدی بود که رافا به من داد، آن هم
به خاطر موهايم که سفيدتر شده بودند. تقریباً نصف موهايم سفید شده بود و کمی اذیتم می‌کرد.
- ! مگه نرفتی مأموریت؟

- نه.

- چرا؟

- خب، تو مأموریت قبلی یه اشتباهی داشتم که نزدیک بود اعضای گروه جونشون رو از دست بدن.
می‌دونی تقصیر خودم بود، سر یه لجیازی. الان هم تنبیهم.

- چه خوب!

رافا بهت زده گفت:

- چی؟ اینکه تنبیهم؟!

خندیدم.

- نه، اینکه نرفتی. می‌تونی تو تمرین تمرکز کمکم کنی. کمکم می‌کنی؟
- معلومه که نه! من چیزی رو که زیاد بلد نیستم که نمی‌تونم یاد بدم.

زیر لب زمزمه کرد:

- همون دفعه هم اشتباه کردم.

منظورش اتفاقی بود که منجر به مرگ یکی از اعضای گروهمان در گذشته شد. کم و بیش از زبان
این و آن شنیده بودم که اشتباه کوچکی که رافا در باز کردن سیاه چاله داشت، موجب مرگ آخرین دختر
عضو پایگاه شده بود. دختری که رافا کم کم داشت به او علاقه نشان می‌داد؛ اما سرنوشت اجازه‌ی این
آشنایی و شناخت بیشتر را به آن‌ها نداده بود.
پویی کشیدم.

- خیله‌ی خب بابا، یادم نده. حداقل بهم نگو بچه پیری، لطفاً.

- اگه نگم، چیزی تغییر می کنه؟ حقیقته! پس تمرين طلسمن رو ادامه بدیم.
دستی به موها یم کشیدم.

- باشه، خوبه.

رافا مقابلم ایستاد

- خب، نشون بده بینم چیا تا حالا یاد گرفتی؟

مطمئن ژستی گرفتم و با ابروهای بالارفته گفتم:

- یادگرفتن طلسمن چیز سختی نیست. آسون ترین تمرينای من، تمرينای طلسمنه!
گوشه لبها یش به پایین خم شد.

- که این طور، نشونم بده.

دستانم را بالا آوردم و سنگی کوچک را نشانه گرفتم. زیر چشمی به رافا نگاهی انداختم و در کسری از
ثانیه مسیر دستانم را سمت رافا تغییر دادم. مار سفیدم دور دستم ظاهر شد.

- چی کار می کنی آلبنا؟

بی توجه به چشمان درشت شده اش، دستم را چرخاندم و رافا تبدیل به مجسمه شد. قهقهه های زدم و قبل
از افتادنش روی زمین بشکنی زدم و طلسمن از بین رفت.

- مجسمه بودن چطوره رافا؟

- سعی کن دیگه این کار تکرار نشه.

با خنده گفتم:

- اون وقت چرا؟

- اون وقتش رو همون وقتی می بینی که راه فرار هم نداری، ببخشید هم قبول نمی کنم.

- خیله خب فهمیدم، درس بعدی چیه؟

- الکتریسیته.

- چی؟ الکتریسیته؟!

- این انرژی از مارت میاد. باید به مارت بفهمونی که اونی که رئیسه تویی، نه اون.
ابروها یم به بالا پرید:

- خب، چطوری؟

- این چیزیه که خودت باید کشفش کنی، وقتی مارت رو رام کردی، تنها با فکر به انرژی مارت می‌تونی ازش استفاده کنی. به هر حال مار تو ملکه‌ست، کارت سخت‌تره و از من کمکی برنمی‌یاد.

- اما تو طلسمن مجسمه کمکم کرد.

- طلسمن با جریان الکتریسیته متفاوته، مار باید بہت اعتماد کنه تا انرژیش رو در اختیارت بذاره.
- اوه! متوجه شدم.

رافا سری تکان داد.

- زمان زیادی می‌بره، البته بسته به توانایی تو، زمان می‌بره تا مارت رو رام کنی. برای همین فعلاً از این انرژی می‌گذریم و می‌ریم سراغ درس بعدی.

مشتاق نگاهش کردم که دستانش را سمت آسمان سیاه پایگاه گرفت و رشته‌ای از مرکب سیاه به سمت ما پایین آمد. جوهری سیاه که پیچ‌وتاپی خورد و در کف دستان رافا تبدیل به گوی کوچکی شد. با شگفتی به او زل زدم.

- این مرکب سیاهه، ماده‌ای سمی و فوق العاده کشنده. ظرف چند ثانیه طرف مقابل رو فلجه می‌کنه و اگه پادزهری نباشه، منجر به مرگ می‌شده. پس اول باید یاد بگیری چطور کنترلش کنی. خب درس اول «چطور خودمون صدمه نبینیم؟»
به فکر فرو رفتم.

- آم، خب چطور می‌شده؟

- ماهی درونت رو بیدار کن. این ماده‌ی دفاعی یه اختاپوسه کمیابه، راه فراری از این حمله نداری مگر اینکه خیلی خوش‌شانس باشی یا اینکه...
- یا اینکه؟

- خب بچه پیری معلومه دیگه، یا اینکه سپر دفاعی قوی‌تری داشته باشی. که ما پری‌ها این قدرت رو داریم. نیش زهردارمون که اسید بالایی هم داره ماده مرکب رو از بین می‌بره. البته باید با مهارت باشی و سرعت رو خیلی ببری بالا و قبل از رسیدن ماده مرکب بہت باید زهرت رو اطرافت پخش کنی.
حالا من رو ببین.

دستش را از زیر گوی بیرون آورد و کمی فاصله گرفت. با دستش گوی را نشانه گرفت و دستانش را مشت کرد. گوی کوچک شکافت و به سرعت، سمت رafa هجوم برد و رafa هم با سرعت سمت مرکب. من با استرس نگاهم بین او و ماده‌ی سیاهی که با سرعت به او نزدیک می‌شد، در گردش بود. مرکب پیچ و تاب خوران سمت رafa آمد و آن قدر نزدیک شد که نفسم بند آمد؛ اما ناگهان نابود شد. «چ... چی شد؟» بهت‌زده به رafa خیره شدم.

- اون چطور از بین رفت؟

سمتم چرخید و لبخندی دندان‌نما زد.

- یعنی انقدر سریع بودم که متوجه نشدی؟
چشمانم گرد شد.

- یعنی میگی که... چطور... ممکنه؟!

- گفتم که سرعت، مهارت و اینا با تمرین به دست میان.

و من در این فکر بودم که «آیا می‌تونم این‌طور عمل کنم؟» امیدوار بودم که بتوانم.

- خب، اگه فرمانده امشب مأموریتی بهم نده، می‌تونیم فردا بریم بیرون پایگاه و تمرین کنیم. اگه مأموریت داشتم هم سعی کن مارت رو رام کنی.
سری تکان دادم.

- باشه، اگه مایک تا فردا از مأموریت برگردد می‌تونه بهم کمک کنه.
رافا قیافه چندشی به خود گرفت.

- کی؟ مایک؟ اون که اصلاً معلم خوبی نمی‌شده از بس غر می‌زنده. دعا کن مایک فردا نیاد و گرنه از دستش باید خودت رو بکشی.
خندیدم.

- این‌طوری راجع بهش حرف نزن، مثلاً ازت بزرگ‌تره و نصف طلسما رو از اون یاد گرفتی.

- همینه دیگه! تجربه یادگیری با اون رو دارم که می‌گم دعا کن نیاد.

- جلوی خودش هم می‌تونی بگی؟

- نه مگه مغز خرچنگ خوردم.

درحالی که چشمانش را ریز می‌کرد دست چپش را روی گوشش گذاشت.

- دریافت شد فرمانده.

سمتم چرخید.

- فرمانده احضارم کرده، باید برم. تو هم به ادامه تمرینا برس. فعلًا.

- باشه؛ اما اون چیه گذاشتی بالای گوشت؟

دستش را پشت گوشش گذاشت و آن را مقابلم گرفت. با چشم‌های درشت‌شده‌ام گفتم:

- یه اسب ماهیه!

- درسته، از طریق این نوع اسب ماهیا با هم در ارتباطیم، وقتی که راه دوری باشیم. من دیگه میرم. فعلًا.

بعد از رفتن رafa، به اتاقم رفتم و به مارم فکر کردم. سعی کردم گفته‌های یوکا را نیز به کار بگیرم. چشم‌هایم را بستم و در فضایی تاریک شناور شدم. در آن فضای سیاه، پودری سفید پخش شد و به دورم چرخید و چشم‌هایم آن را دنبال کرد. پودرها به هم پیوستند و مار سفیدی مقابلم شکل گرفت. به چشم‌هایش خیره شدم و آرام‌آرام دستم را پیش بردم. ناگهان با دندان‌های نیش سمتم هجوم آورد. با فریادی چشم‌هایم را باز کردم.

- اه، لعنتی!

دستی لای موهايم کشیدم. سمت تخت مرجانی ام رفتم و رویش دراز کشیدم و با اخم به سقف پر از خزه چشم دوختم. به دلیل خستگی زیاد متوجه نشدم کی به خواب رفتم.

صبح طبق روال همیشه زود از خواب بیدار شدم و به سرعت سمت محوطه حضور و غیاب در جایگاه گروهم که گروه ژرفبان بود رفتم. مایک، والشا و یوکا را دیدم. با خود گفتم «پس از مأموریت برگشتند.»

پشت یوکا در آخر صفحه ایستادم. بدون هیچ حرفی به سرشماری گوش دادم. سرشمار، پری خمیده و پیری بود که روی پوست سفره‌ماهی اسمای ثبت شده را با صدای لرزان می‌خواند.

- گروه قurbanan.

سرگروهشان نامش را بلند فریاد زد:

- هلموت.

و به تربیت، بقیه اعضای آن گروه اسمشان را بلند فریاد می‌زدند.

- والی.

- تالسا.

- کارا.

- پالائمنون.

سرشمارگر بار دیگر چشمانش را گرداند و گفت:

- گروه ژرفبان؟

- والشا.

- آهیل.

- مایک.

- یوکا.

نوبت به من رسید، صدایم را بلند کردم:

- آلینا.

والشا پس از من با صدای بلند و محکمی گفت:

- رافا ماموریت.

سرشمارگر سری تکان داد و به کارش ادامه داد. به همین ترتیب بقیه گروهها نیز شمارش شدند و آزادباش اعلام شد.

گروه قعربانان سمت ما آمدند و سد راهمان شدند. آن‌ها گروه دوم پایگاه بودند و لباس فرم سبز لجنی به تن داشتند؛ اما لباس‌های ما سیاه رنگ بود و در رتبه اول گروهان پایگاه بودیم. با تمسخر نگاهی به من انداختند. هلموت که سرگروه آن‌ها بود و هیکل درشت‌تری نسبت به کل افراد پایگاه داشت، رو به والشا گفت:

- میبینم که کلکسیون گروهتون با اومدن این بچه تکمیل شده.

با این حرف، اعضای گروهش با صدای بلندی خندهیدند. اخمی به صورتم نشاندم و دهان باز کردم تا
چیزی بگوییم که والشا با اخمی سری به نشانه نفی تکان داد و رو به آن‌ها گفت:
- قبل‌اً هم بہت گفتم که من دنبال جایگاه نیستم، جانشینی فرمانده مال خودت. الان هم بهتره بری
کنار تا رد شیم.

- دست بردار والشا. تقریباً کل پایگاه می‌دونن که فرمانده خیلی بہت اعتماد داره.
- خب کی جلوت رو گرفته؟ خودت رو ثابت کن.

بعد هم تنہ‌ای به هلموت زد و از میان اعضای آن گروه گذشت. ما نیز به دنبالش راهی شدیم.
درحالی که مایک و رافا و آهیل پوزخندی به لب‌هایشان نشسته بود و با تمسخر به آن‌ها نگاهی
می‌انداختند.

دورتر که شدیم آهیل خشمگین گفت:
- اون عوضی هیچ وقت تغییر نمی‌کنه.
سمتم چرخید.

- تمرینات رو انجام دادی؟

- بله، خیلی تمرین کردم. اگه رافا امروز نیاد باید همراه مایک به بیرون پایگاه برم، برای تمریناتی
مرکب سیاه.

به نشانه تفهیم سری تکان داد و گفت:

- والشا تا مأموریت بعدی زمانی نمونده. اگه همین‌طور پیش برم که نمی‌تونیم آلينا رو با خودمون
ببریم. بهتره روش دیگه رو برای آموزش به کار ببریم.

به اتاقک استراحت گروهمان رسیدیم و وارد سالن گردھمایی شدیم. با اشاره والشا هر کدام گوشه‌ای
روی صندلی‌های مکعبی و آهکی نشستیم. اتاقک‌های پایگاه همه از آهک ساخته شده بودند و مانند
گوی‌هایی بودند بزرگ که کمی در زمین فرو رفته‌اند. با صدای والشا حواس پرت‌شده‌ام را جمع کردم.
- آموزش آلينا وقتمن رو خیلی گرفته. با آهیل موافقم. بهتره روش سریع‌تری رو به کار بیندیم.

مایک دست‌هایش را روی سینه قفل کرد.
- اما به نظرت می‌تونه از پس تمرینا بربیاد؟

یو کا متفکر گفت:

- درسته، ممکنه نتونه.

سرفهای کردم. نگاهشان را که روی خود حس کردم، از جا بلند شدم و گفتم:

- من رو فرستادن اینجا تا تنبیه شم؛ البته به دلیل مسخرهای که نمی‌دونم با خبرید یا نه. اما بودن تو پایگاه همیشه جزء آرزوهام بوده، این رو یه شанс برای خودم می‌دونم که الان اینجام و همه تلاشم رو به کار می‌گیرم تا موفق بشم. پس کاری رو که «باید» انجام بدید.

مایک با ابرویی بالارفته گفت:

- همیشه برای سوال بوده و الان هم هست که چرا پولکات طلایی نیستن. پس اگه اشتباه نکنم به تنبیهت ربط داره. درسته؟

- درسته.

والشا سری تکان داد و گفت:

- واسه این حرفا نه وقتی داریم و نه مهمه؛ پس راه بیفتین. می‌ریم بیرون پایگاه برای تمرین و البته آموزش آلینا. فقط دو ماہ تا مأموریت مهم مونده.

دو ماهی مشغول تمرین‌های سخت و طاقت‌فرسا شدم. گاهی از پایگاه می‌بریدم و تنها دلم آغوش گرم خانواده‌ام را می‌خواست که هنوز موفق به دیدنشان نشده بودم. دو ماهی پر از تمرین‌های کشنده و تنها‌یی و تنها‌یی.

آسمان سیاه پایگاه گاهی مرا در قعر نامیدی می‌کشاند و با نوازش موهای کاملاً سفیدم و حس کردن ماده آرامش به روای قبیل بر می‌گشت؛ یعنی تمرین، نبرد، مأموریت، استراحت، تمرین، نبرد، مأموریت، استراحت.

معجون تاریکی را سر کشیدم تا پولک‌هایم سیاه و کدر و البته کمی وحشیانه شود. به سمت آینه اتاقم رفتم، به پوستم که تیره شده بود نگاه سرسری انداختم و با شنیدن صدای فریاد اعضای گروهم با سرعت به سمت در خروجی اتاقم روانه شدم که با پنج چهره طلبکارانه مواجه شدم.

- خب من حاضرم می‌تونیم بروم.

پشت تپه‌ی مرجانی پناه گرفتیم. پری‌هایی سوار بر کوسه‌های بزرگی به‌سمت پریجان در حرکت بودند. دشمن دیرینه ما؛ چون به شکار ما می‌آمدند. موجودی شبیه به خون‌آشام‌های داستان انسان‌ها. آن‌ها به پریان وحشی معروف بودند. پریان سیرنی که انسانیتشان را از دست داده بودند و به وحشیگری و زندگی حیوانی برگشته بودند.

با اشاره والشا حمله را شروع کردیم. من از پایین به‌سمت شکم کوسه حجوم بردم و با خنجر سیاهم شکمش را دریدم.

از پشت، به سرعت سمت پری سوار رفتم. با حمله سریعی بازویم را خراش کوچکی داد. چشم‌های کاملاً سیاه و دندان‌های نامرتب و سبزرنگ با رگه‌های زرد، اوه مزخرف‌ترین موجود دریا بود! سریعاً چرخی عمودی زدم و به پشتیش پریدم. خنجر سیاهم را به قلبش فرو بردم، فریادی کشید و روی شن‌های کف اقیانوس افتاد. ناگهان با ضربه محکمی که به بازویم خورد از جایی که بودم به‌سمتی پرت شدم. نفسی محکمی کشیدم، نگاهم که چرخید و متوجه شدم که همه با استفاده از طلسما، در حال مبارزه‌اند و با اشاره‌ای آن‌ها را نابود می‌کردند.

نگاهم به پری‌ای افتاد که در حال نزدیک‌شدن به من بود، به قصد حمله و کشتنم و من با خود گفتم:
- دیگه مبارزه تن به تن کافیه.

دستم را به‌سمت آن پری وحشی نشانه گرفتم، مار سفیدم بر روی دستم ظاهر شد و من با قدرت، الکتریسیته آن پری را سوزاندم.

به اطراف نگاهی انداختم. همه‌شان را از بین برده بودیم. با اشاره‌ی والشا به‌سمتش رفتیم. درحالی که کمی زخمی شده بود، دست‌به‌سینه روبه‌رومان ایستاد و گفت:
- خب! گزارش؟

مایک: همه‌شون از بین رفتن قربان.
- چه تعداد مایک؟

به تربیت شروع به اعلام کردند.

مایک: من پنج تاشون رو.

رافا: من هم پنج تا.

یوکا: من چهارتا.

آهیل: من شیش تا.

با تحسین اویی گفتیم. نگاهها به سمت من برگشت.

- ام! خب من دوتا.

صدای خنده‌هایشان بلند شد.

مایک: تو هنوز نتوستی از دوتا بیشتر بری.

آهیل: فکر کنم هیچ وقت چوب سیاه جلوی اسمت عدد بیشتر از دو نبینه!

چوب سیاه، یک چوب بزرگ بود که آمار کشته شده‌های پری‌های وحشی‌ای که توسط هر فرد نابود می‌شد، در آن درج می‌کردند.

رافا: اذیت نکنیں بچه رو.

- این درست نیست. اگه من هم مثل شما از جادوی سیاه استفاده می‌کرم دهتم می‌زدم؛ ولی من مبارزه تن به تن داشتم. وقتی دیدم شما راحت با جادو پیش می‌رید، گفتم به خودم سخت نگیرم و مثل شما راحت پیش برم. چیه؟ چرا این جوری نگام می‌کنین؟

والشا: تو جداً بدون جادو کشیشون؟

- فقط یکیشون رو.

یوکا: خب تو جداً یکیشون رو بدون جادو کشتی؟

- خب آره!

آهیل: باورم نمیشه.

لبخندی زدم و گفتیم: خب حالا بچه کیه؟

والشا: معلومه که تو. تنها شناسی که آوردی، اینه که ملکه مار تو رو انتخاب کرده؛ و گرنه امکان نداشت بتونی.

سمت آن‌ها چرخید و گفت:

- مگه نه بچه‌ها؟

آهیل: درسته.

رافا: البته.

مایک: حق با توئه.

یوکا: موافقم.

حق به جانب، برای دفاعم گفتم:

- چه ربطی داره؟ قدرت مار تو مبارزه تن به تن تأثیری نداره، خودتون هم می‌دونین.

هر کدام بی‌توجه به من حرفی زند، مانند:

- امروز دریا آروم به نظرمی‌رسه!

- چه موج‌های خوبی، برای پرش سطح آب روز خوبیه.

و...

با دیدن کارهایشان خندهیدم و به خاطر این پیشرفت بزرگ در مبارزه که مجوز دیدن خانواده‌ام بود سر شوق آمدم.

به پایگاه بازگشتیم. با خدا حافظی سریعی همه به سمت اتاق خودمان رفتیم. به سرعت روی تخت سنگی-آهکی‌ام پریدم و چشم بستم.

تنها یک خواب طولانی می‌خواستم و بس.

بعد از بسیاری مأموریت، حقم یک خواب طولانی و بی‌وقفه بود.

چشم باز کردم. ابرهای بزرگ و سفید که خیلی هم نرم به نظر می‌رسیدند، بالای سرم در حرکت بودند. خمیازه‌ای کشیدم و با نوک انگشتانم چشمانم را مالیدم. خمار از خواب سر جایم نشستم و کمی موهایم را خاراندم. به سمت راست چشم گرداندم. درخت بود و درخت. به سمت چشم زل زدم؛ اما باز هم درخت و درخت و همه‌ی درخت‌ها بلند و تیره بودند مانند درخت کاج.

- اما یه لحظه صبر کنید ببینم. اینجا کجاست؟

و ذهنم مدام اطلاعات جدیدی برایم صادر می‌کرد.

«من کجا؟»

«باله‌هام کو؟»

«من دارم تو هوا نفس می‌کشم و»

«و...»

«جای باله و دم ماهی گونه پا دارم!»

«وای نه!»

«اینجا چه خبره؟»

برخاستم و با ترس به پاهایم خیره شدم و با قلبی که در حال بیرون زدن از سینه‌ام بود، دویدم.

می‌خواستم از پاهای عجیبم فرار کنم و به خیال خودم «از شرشون خلاص شم!»

دوباره نگاهی به آن دو پای عجیب انداختم. دیدم که هنوز سرجایشان هستند. دوباره دویدم و از ترس جیغ کشیدم.

- اوه نه! خدایا این چیه؟ چرا جای باله پا دارم؟

در حال گریه، فریاد زدم و دویدم؛ اما هنوز هم پا داشتم می‌ترسیدم. از خودم می‌ترسیدم. چشم‌هایم را محکم به هم فشردم و بوم!

از جا پریدم و با نفس نفس به توتیا که در گوشم زده بود نگاهی انداختم. با یادآوری آن پاهای کذایی با جیغی از تخت پریدم. با دیدن باله‌هایم که سرجایش بود، نفسی از آسودگی کشیدم و متوجه شدم که تمام آن اتفاق تنها یک خواب بود.

توتیا: چی شده؟ چرا انقدر سروصدا می‌کنی دختر؟ اون قدر داد و فریادت بلند بود که من از اتاقم صدات رو شنیدم و او مدم اینجا. دیدم داری تو خواب گریه می‌کنی.

- خیلی خواب وحشتناکی بود و واقعی! هنوز هم احساس می‌کنم خواب نبودم.

توتیا: چه خوابی؟

- یه جنگل پر از درختای بلند.

توتیا: جنگل؟ منظورت جنگلای توی خشکیه؟

- اوهووم... من... من... باله نداشتیم. من... پا داشتم. خیلی... ترسیدم. نمی‌تونستم از پاهای فرار کنم.

- بگیر بخواب. پا داشتن که بد نیست، اتفاقاً خوب هم هست. بگیر بخواب به چیزی هم فکر نکن.

کمی به سکوت سپری شد و سپس توتیا زمزمه کرد:

- خوابت اتفاقاً معنی خوبی داره.

- چه معنی ای؟

- یعنی اتفاق بزرگی تو زندگیت میفته؛ مثلاً پا درمیاری.

بعد هم ریزریز به این شوخی اش خندهد و من با کلی حرص خودم را روی تخت مرجانی ام رها کردم و دو مرتبه خوابیدم.

از خواب که بیدار شدم، مانند روزهای قبل سرشماری روزانه انجام شد؛ اما فرمانده با تشویش اعلام وضعیت قرمز کرد.

سریعاً بیرون پایگاه رفتیم و در محلی که پریان وحشی دیده شده بودند، مستقر شدیم. خیلی سریع دخلشان را آوردیم و سپس من با آسودگی به پریجان فکر کردم و آسمان پر از پری اش، به پدرومادرم که خیلی دلتنگشان بودم و به دوستانم که از کودکی با هم بزرگ شده بودیم. لبخندی زدم و این شوق به این خاطر بود که من سرانجام این اجازه را داشتم که به دیدنشان بروم. با خوشحالی دو بار به دور خود چرخیدم و نفس محکمی رها کردم که آبیشنهای کنار پهلویم بهشت باز و بسته شد.

- هورا! پریجان، من دارم میام.

با چرخش اعضای گروه را دیدم، تپه‌های سنگی و بعد برهوت اقیانوس. دوباره اعضای گروه، تپه‌ها، بعد برهوت... و سایه‌ای سیاه!

سرجایم ماندم. خشکم زده بود و به شبح سیاهی که به سرعت سمتمن شنا می‌کرد، خیره شدم. با تغییر مسیرش سمت آهیل به خود آمدم و به سرعت مارم را ظاهر کردم. در کسری از ثانیه سمتش نشانه گرفتم. با برخورد امواج الکتریسیته به شبح، ماده‌ی سیاهی از بدنش خارج شد و روی زمین افتاد. همه متعجب به جسم ظاهرشده که روی زمین افتاده بود خیره شدند و من نفسی از آسودگی کشیدم.

- این از کجا پیداش شد؟

با شنیدن صدای متعجب رafa، به این نکته پی می‌برم که تنها من آن شبح را دیده بودم و دیدنش تنها به خاطر داشتن انگشت‌بلوری بود. آهیل متعجب سمتمن چرخید.

- تو زدیش! چطوری این کار رو کردی؟

من من کنان به دنبال جوابی گشتم که در عین ناباوری، والشا به دادم رسید.

- مار ملکه!

اما چشمانش نشان می‌داد، خودش هم به حرفی که زده ایمان ندارد. همه با حالتی مشکوک به من خیره شده بودند. با همه توانم سعی کردم چهره‌ای تأییدکننده به خود بگیرم.

- خب آره، شاید به خاطر مارم باشه.

مایک یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- هرجی داری، به خاطر نیروی مارت داری بچه. دیدی حالا؟

نفس راحتی کشیدم.

- باشه، قبول. من با مار ملکه تونستم اون پری وحشی رو بکشم.

یوکا سری به تأسف برای مایک تکان داد و با گفتن «پایگاه» از جلوی چشمانمان محو شد. من هم برای رهایی از پرس‌وجوی احتمالی، سریع به اتاقم در پایگاه تله‌پورت کردم.

با ظاهرشدن در اتاقم دستم را روی قلبم که با هیجان بالا-پایین می‌رفت، گذاشتم و نفس محکمی رها کردم. سمت تختم چرخیدم که با دیدن والشا، هینی کشیدم و به عقب پریدم.

- تو اینجا چی کار می‌کنی؟

- می‌دونی که من احمق نیستم؛ پس بهم بگو چطوری اون کار رو کردی؟

سعی کردم خونسرد باشم.

- خودت که گفتی. مار ملکه!

عصبی دندان‌های نیشش را روی هم سایید.

- اون قدری پیش فرمانده مورد اعتماد هستم که بتونم بندازمت تو اون اتاق خوشامدگویی. می‌دونی که منظورم کدوم اتاقه؟

نیشخندی زد. تصاویر آن اتاق کذایی که پر از ماهی‌های گوشت‌خوار بود جلوی چشمانم نقش بست. کندهشدن تکه‌های بزرگ و کوچک بدنم که به دندان می‌کشیدند و...

سر تکان دادم تا از آن افکار رها شوم.

- منتظرم.

مشوش و پر از التهاب نفسی رها کردم.

- گفتم که، به خاطر مارم بوده. نمی‌دونم اصلاً چی شد، یهودیدم یه چیز سیاهی داره سمت آهیل شنا می‌کنه، می‌خواست حمله کنه. من هم زدمش.
لب گزیدم و نامطمئن از تأثیر حرف‌هایم، به والشا خیره شدم. متفکر با خنجر سیاهش خطهایی فرضی روی دستش کشید.

صدای کیمیاگر در گوشم پیچید.

- بالارزشن، از خودت دورشون نکن.

والشا موشکافانه براندازم کرد و در چشم‌برهم‌زدنی، روبه‌رویم ظاهر شد و خنجر سیاهش را روی گلویم گذاشت. چشمانم درشت شد.

- داری چی کار می‌کنی؟

نگاهش که به گردن‌بندم افتاد نفسم حبس شد. با چشمان ریزشده گفت:
- این گردن‌بند. بذار ببینم.

دست آزادش سمت گردن‌بندم بالا آمد؛ اما در چند سانتی‌اش متوقف شد و او با چشمان درشت شده گفت:

- این دیگه چه کوفته؟

دستش را به عقب برد و باری دیگر سمت گردن‌بند دراز کرد؛ اما هرچه تلاش کرد، نتوانست گردن‌بندم را لمس کند. متعجب به او چشم دوختم.

- قسم می‌خورم کار من نیست.

کمی آرام شد. چاقو را از گردنم فاصله داد.

- پس کی داره مج دستم رو می‌کشه؟ تو کی هستی؟
با ناباوری گفتم:

- کار من نیست، من هیچ کاری نکردم.
اخم کرد.

- پس تماشا کن.

دوباره دستش را سمت گردن بند دراز کرد، این بار دستش را دنبال کرد. کمی مانده بود به گردن بند که...

قفسه سینه‌ام از هیجان و ترس بالا-پایین می‌رفت و من بهت‌زده به دستان کشیده و مردانه‌ای که دور دست والشا محکم پیچیده شده بود، چشم دوختم.
– وا... وا... والشا!

نتوانستم از آن دست‌ها چشم بردارم و از ترس در حال مرگ بودم. صدای بهت‌زده‌اش بلند شد.
– می‌تونم قسم بخورم که یکی دستم رو گرفته.

سعی کردم نفس‌هایم را منظم کنم؛ یک نفس، دو نفس، سه نفس. به‌آرامی چشم‌هایم را بالا آوردم و به والشا دوختم.
– دستت!

دوباره نفسی کشیدم و به این فکر افتادم که اگر بگویم «آن دست حقیقت دارد و من آن را می‌بینم» به دردسر می‌افتم. دوباره به آن دست‌ها چشم دوختم و در یک تصمیم ناگهانی، ترسیده به پشت‌سرم چرخیدم و به چشمان گردشده‌ی صاحب دست‌ها خیره شدم. صورتی که زیبایی الهه‌گونه‌ای داشت؛ موهای کوتاه و مشکی‌رنگ، چشمان کشیده و زیبا.

شاید گفتن کلمه‌ی جذاب برای تعریف چهره‌اش کم‌لطفی باشد. نگاه حیرت‌زده‌ام را که به خود دید، بهت‌زده و به سرعت زمزمه کرد:
– اتاق نگهبانی.

واز جلوی چشمان پر از سؤالم محو شد. به صدای آشناش فکر کردم که صدای والشا را شنیدم.
– مچم آزاد شده، تو کی هستی؟

ناباور نگاهش کردم «نه، نباید این اتفاق بیفته.» لب باز کردم و با التماس گفتم:
– خواهش می‌کنم، این کار رو نکن. من که توضیح دادم، گفتم که کار من نیست. اصلاً نمی‌دونم چرا این طوری می‌شه.

– می‌دونی چرا فرمانده من رو به عنوان سرگروه انتخاب کرده؟ با وجود مایکی که بزرگ‌تر و با تجربه‌تره؟!

مشوش سری تکان دادم.

- نمی‌دونم.

- چون من به راحتی از چیزی چشم‌پوشی نمی‌کنم. همون‌طور که مایک امروز این کار رو کرد. با وجود دیدن کاری که کردی، به راحتی و خیلی ساده ازت گذشت.

چهره‌ی وحشتناکی به خود گرفت و به خودش اشاره کرد.

- اما من نمی‌گذرم.

ترسیده کمی عقب رفتم که با پوزخندی گفت:

- تا فردا وقت داری فکرات رو بریزی رو هم. یا به من میگی کی هستی و چطور اون کار رو انجام دادی یا می‌برمت پیش فرمانده و باقیش رو خودت می‌دونی.

و زیر لب زمزمه کرد:

- اتاق استراحت.

و محو شد. نفس محکمی رها کردم و سمت تختم چرخیدم.

- آلینا؟

ترسیده جیغی کشیدم. پشت تختم پریدم و باله‌هایم را در بغل گرفتم.

- هی هی منم! چشمات رو باز کن. چته خب؟ هیس بابا کر شدم.

به‌آرامی چشم باز کردم. نفسی از آسودگی خیال بیرون فرستادم.

- هوف، تویی؟ ترسیدم!

دست روی قلبم گذاشتم.

- قلبم او مدم تو حلقم.

آهیل با چشمان درشت‌شده‌اش گفت:

- چرا انقدر ترسویی؟ مثلاً همین چند دقیقه پیش داشتی با پری‌های وحشی می‌جنگیدی.

در دل گفتیم «پری‌های وحشی که نه، والشای وح... نه اون از وحشی بدتره، اون یه دیوونه‌ست.»
لبخندی نمایشی زدم و آرام از جا بلند شدم.

- یه او مدمی صدام می کنی، خب ترسیدم. نباید که بی خبر سرتون رو بندازین پایین بیاين تو اتاق کسی. یه دری، تخته ای، چیزی!
با دست راستش گوشش را خاراند.

- اوام، خب آره. فکر کنم حق با تو باشه. راستش او مدم ازت بابت امروز تشکر کنم.

- تشکر؟! اوه نه تشکر برای چی؟ اگه تو هم جای من بودی همون کار رو می کردی.

- آره؛ اما فکر نکنم که من بتونم یه شبح رو ببینم و بزنمش.

«اوه نه، خدایا! والشا کم بود که این هم اضافه شد؟»

سوتی زد و با اشتیاق گفت:

- عالی بود. تا حالا همچین چیزی ندیده بودم. کاش من هم مار ملکه داشتم! خیلی خوششانسی بچه.
نفسی رها کردم و با اضطراب کمترشده ام، لبخندی زدم.

- ای بابا! تو هم شدی رافا؟

خندید و گفت:

- شوخي کردم، راستی یه خبر هم برات دارم که می دونم خیلی منتظرش بودی.

با چشمان ریزشده گفتم:

- خبر خوب یا بد؟

- معلومه که خبر خوب!

با اشتیاق گفتم:

- خب بگو دیگه.

- می تونی امروز بری به پریجان.

شکه شدم. سرانجام اجازه اش را داشتم که به دیدن خانواده ام بروم؛ اما والشا چه می شد؟ با فکری که

به سرم زد، مضطرب شدم و گفتم:

- دیگه چه کسی با خبره؟

شانه ای به بالا انداخت.

- تقریباً همه.

دست روی پیشانی ام گذاشتم.

- می‌تونی تا پریجان با من بیای؟

متفکر اخمی کردم.

- احتمالاً بتونم بیام؛ ولی لازم نیست که کسی رو با خودت ببری. می‌تونی خیلی راحت تله‌پورت کنی.
در فکر فرو رفتم و جوابی به او ندادم. با صدایش به خود آمدم.
- چیزی شده؟

تصنعتی خندیدم. درحالی که سعی می‌کردم به چشمانش خیره نشوم گفتم:

- نه! مثلاً چه چیزی؟

باور نکرد؛ اما گفت:

- خیله‌خب. تا پنج دقیقه دیگه بیرون پایگاه منتظرتم. به‌هرحال حالات‌ها بہت مدیونم.
دستی تکان داد و محو شد. با خوش‌حالی به اتاق تمیزشونده رفتم و دقیقاً پنج دقیقه طول کشید. فوراً
از اتاق بیرون آمدم و لباس سفیدم را که از جنس سفره‌ماهی بود پوشاندم و زمزمه کردم:
- ورودی پایگاه.

اطرافم تار و محو شد و مانند جوهری در هم پیچید. با دوباره بازشدنش آهیل را مقابلم دیدم. او
شخصیتی دوگانه داشت. گاهی در خود فرو می‌رفت و با کسی حرف نمی‌زد؛ اما اوقاتی مانند آن روز،
حتی از رافا شوخ‌طبع‌تر می‌شد. سرش را کمی کج کرد و با چشم‌های درشت‌شده گفت:

- یه دقیقه تأخیر داشتی که عفو شدی. مورد دیگه‌ای نداری.
با دلهره به اطراف نگاهی انداختم.

- شوخی بسه آهیل. سریع‌تر برمی.

چشمانش را در کاسه چرخاند.

- باشه؛ ولی بعداً جبران می‌کنم.

چشم بستم که تله‌پورت کنم؛ اما صدایی مانع شد.

- جایی می‌رید بدون من؟

سمت صدا چرخیدم. با دیدن رafa آه از نهادم بلند شد و به آهیل چشم دوختم. سری برای هم تکان دادیم و همزمان گفتیم:
- شهر پریجان.

مقابل ورودی سنگی شهر ایستادیم. با دلتنگی زیادی که تازه متوجه اش شده بودم، دانه به دانه گیاهان و مرجان‌ها را از نظر گذراندم. جلوتر رفتم که ناگهان رafa مقابلم ظاهر شد. هینی کشیدم و به عقب پریدم.

- تو اینجا چی کار می‌کنی؟

- رafa پایگاه رو ول کردی او مدی اینجا؟ مگه مأموریت نداشتی؟

- نچ!

غرغر کنان، از کنارش گذشتم و وارد شهر شدم. آهیل و رafa هم به دنبال من شنا می‌کردند. زیر نگاه‌های کنجکاو و متعجب پریان از میان صخره‌ها و کوچه‌ها گذشتیم و بعد از خانه خرابه‌ی سنگی به چپ چرخیدم و به بن‌بستی که خانه‌ی ما در آن بود رسیدیم.

با دیدن خانه‌ی زیبایی که دو ماه از آن دور بودم، اشک‌هایم جاری شد. با سرعت به سمت خانه شنا کردم و مادروپدرم را هم با دلتنگی، صدا زدم.

به ورودی خانه نرسیده بودم که مادروپدرم متعجب از آن بیرون آمدند. ناباور نامم را زمزمه کردند و به آرامی سمتم شنا کردند و مرا محکم در آغِوش گرفتند. در آغِوش هم اشک می‌ریختیم و از دیرگذشتن زمان حرف می‌زدیم که با سرفه‌ای به پشت‌سرمان چرخیدیم.

رافا: میگم مزاحم نباشما یه وقت! چیزه...

آهیل سرفه‌ای کرد و گفت:

- خوش او مدیم؟

دوباره سرمان سمت هم چرخید و چشمانمان درشت شد و آرام از هم فاصله گرفتیم.
پدرم سرفه‌ای کرد و گفت:
- بله بفرمایید. خونه خودتونه.

آهیل و رafa اول وارد خانه شدند. سپس پدرم با آن چشمان پرسؤالش که جمله‌ی «قضیه‌ی این مهمونا چیه؟» از آن می‌بارید، وارد خانه شد. مادرم قبل از واردشدن با چشم و دستانش تهدیدم کرد و من ریزبیز خندیدم.

هر کدام گوشه‌ای نشستیم. مادرم با لبخند گفت:

- آلینا دوستات می‌دونن که او مددی؟ وقتی که نبودی همه‌شون می‌اومن اینجا و ما رو از غم و غصه دور می‌کردن.

خندیدم و گفتم:

- واقعاً؟

پدرم هم با تأکید سری تکان داد و گفت:

- یه کم دیگه پیشتون می‌مونم، بعد میرم ببی...

حرفهم تمام نشده بود که صدای تامیلا را شنیدم.

- ماما آلی! بابای آلی! کسی خونه نیست؟

سری به نشانه تأسف تکان دادم به آهیل و رafa که با چشم‌های درشت نگاهم می‌کردند گفتم:

- همیشه همین قدر لوسه، فکر نکنم تغییری بکنه.

بعد با هیجان از جا پریدم و گفتم:

- خود آلی چی؟ نترجان؟

صدای جیغی شنیدم و بعد خودشان را دیدم؛ یعنی تامیلا، تیدا و هلیا که با عجله سمت ورودی شنا کرده بودند و به دلیل کوچک‌بودن ورودی در آن گیر افتادند. همه با دیدن آن صحنه خندیدیم که تیدا دوباره جیغی کشید.

- کمک! نخندین بیاین ما رو نجات بدین.

هلیا چشم‌غره‌ای به تامیلا رفت.

- صد بار بهت گفتم خودت رو لاغر کن.

صدای لیانا از بیرون آمد.

- راه رو بند آوردید دیوونه‌ها. حالا من از کجا بیام؟

تامیلا به هلیا توپید:

- من کجام چاقه؟ کوری؟ نیدا رو نمی‌بینی؟

همان‌طور که سمتسان شنا می‌کردم گفتم:

- بسه. آبروم رو بردین پیش دوستام.

هر چهارتایشان بهت‌زده گفتند:

- دوستات؟

دست هلیا را گرفتم و به لیانا گفتم:

- با شماره من هلیا رو هل بده. سه، دو، یک.

از ورودی رد شدند و نفسی از آسوگی رها کردند. لیانا به‌آرامی وارد شد و با دیدنم مرا محکم در آغ*وش گرفت. به آن سه‌تا که مشغول مرتب‌کردن سر و وضعشان بودند نگاهی انداختم.

- بسه بابا، خوبین. من اینجا خزه شدم.

خندیدند و دستانشان را برایم باز کردند. دیوانه‌ای نشارشان کردم و سمتسان رفتم و محکم هم‌دیگر را در آغ*وش گرفتیم.

صدای مادرم بلند شد:

- خب، حالا کیا ماهی مخصوص می‌خوان؟

طبق عادت همیشگی، با هماهنگی هورایی کشیدیم که آهیل متعجب به ما چشم دوخت و رafa متفرک گفت:

- بستگی داره.

کنجکاو پرسیدم:

- به چی؟

- اندازه‌ی ماهی! آخه آهیل می‌گه نصف ماهیت مال من. تو که می‌دونی دست بزن داره، نمی‌تونم بگم که نه.

آهیل پس‌گردنی‌ای به او می‌زند که موجب خندیدنمان می‌شود، از رو نمی‌رود و به رafa می‌گوید:

- من ماهیت رو می‌خوام یا تو می‌خوای؟

با تأسف سری برایشان تکان دادم که چشم درشت کرد و همزمان با انگشت اشاره همدیگر را نشان دادند. با دیدن این صحنه با صدای بلندی خنديدم و بقیه هم همراهی ام کردند.

بعد از خوردن ماهی به اصرار لیانا چرخی در شهر زدیم. به آهیل و رافا که جلوتر از ما شنا می‌کردند و مشغول صحبت بودند، چشم دوختم. آهیل دوباره در جلد افسرده‌اش فرورفته بود و شوخی‌های رافا را با فریاد جواب می‌داد و رافا، قاهقه از کارهایش می‌خندید.

- گم میشی یا نه؟

رافا بریده بریده وسط خنده‌هایش گفت:

- تو رو جون خودت چته؟ از صدتا مایک بدتری.

تیدا ترسان گفت:

- واقعاً اینا دوستان؟

لیانا: این یکی که خله.

تامیلا ادامه داد:

- اون یکی هم تعادل روانی نداره.

هelia با تأکید سری تکان داد.

- هردو ترسناکن.

به دفاع از آن‌ها گفتیم:

- هیچ هم این طور نیست، رافا یه کم شوخه.

دیدم که طوری نگاهم می‌کنند. برای همین حرفم را اصلاح کردم.

- باشه بابا، خیلی شوخه! آهیل هم حتماً یه مشکلی تو گذشته‌ش بوده دیگه، ما چه می‌دونیم. ترسناک

هم نیستن؛ یعنی من هم ترسناکم؟ فقط به خاطر اینکه تو مرکب سیاهیم؟

تیدا از گوشه چشم نگاهم کرد.

- من که تو رو با این موها دیدم کپ کردم. معلوم نیست دفعه بعدی که رفتی و برگشتی چه جوری بشی.

تامیلا نگرانی گفت:

- مثل اینا، چهره‌ی خشن.
 هلیا: صورت و بدن پر از زخم.
 لیانا: پولکای سیاه.
 چشم‌هایم را در حدقه چرخاندم.
 - همه‌ی اینا رو من هم دارم به جز اولی.
 تیدا جیغ‌جیغ کنان گفت:
 - چی؟
 آهیل و رافا ترسیده سمتمان شنا کردند که باعث شد، دوستانم پشتم سنگر بگیرند.
 آهیل با اخمی آهسته پرسید:
 - چی شده آلينا؟
 رافا هم چشم‌غره‌ای به دوستانم رفت که آن‌ها محکم‌تر به من چسبیدند.
 - چیزی نشده.
 آهیل آرام پرسید:
 - پس چرا جیغ کشیدین؟
 تیدا مظلوم از من فاصله گرفت و درحالی که با دستانش بازی می‌کرد گفت:
 - باور کنید منظوری نداشتم. ببخشید! فقط تعجب کردم.
 رافا متعجب گفت:
 - وقتی تعجب می‌کنی جیغ می‌کشی؟ در طول روز چند بار تعجب می‌کنی؟
 با صدای بلندی خنديديم که تیدا حرصی جيغی کشيد.
 - من مسخره‌تون نیستم. به من نخندین.
 به آهیل نگاه کردم که در حال خنديدين بود. لبخندی زدم. رافا متفکر گفت:
 - پس حرص هم می‌خوری جیغ می‌کشی؟!
 با خنده گفتمن:
 - ناراحت هم که هست جیغ می‌کشه، اینا که چیزی نیست.

رافا با تعجب به تیدا که با عصبانیت نگاهمان می‌کرد خیره شده بود و با دستش سه، دو و یک را نشان داد. ناگهان جیغ تیدا بلند شد و ما از شدت خنده کف اقیانوس نشستیم.

در همان حین که می‌خندیدیم، دلفینی با سرعت از بینمان شنا کرد. دخترها هینی کشیدند و به عقب پریدند. لبخندم جمع شد و جایش را به اخمی غلیظ داد. وقتی دلفین‌هایش بودند، خودش هم سروکله‌اش پیدا می‌شد.

آهیل: دلفینای اینجا چشونه؟ دیوونه‌ن؟

زیر لب زمزمه کردم:

- خودشون که نه، صاحب‌شون چرا!

با چشم به دخترها علامت دادم.

- پاشین، باید برمیم.

رافا: مگه نمی‌خواستی تو شهر بگردی؟

چشم درشت کردم.

- می‌بینی که! پشیمون شدم.

و نگاهی سرسری به اطراف انداختم.

- پاشین دیگه.

با کلی نقونق بلند شدند و به دنبال من شنا کردند. هنوز خیلی شنا نکرده بودیم که پاشا به همراه دلفین‌هایش مقابلمان سبز شد. پوفی کشیدم و دست به سینه در جایم ماندم.

باله دلفینش را رها کرد و سمت ما شنا کرد. چشم‌های درشت‌شده‌ی آهیل و رافا را نادیده گرفتم و دوباره به پاشا چشم دوختم. به ما که رسید، آهیل و رافا کمی خم شدند و دست چپشان را مشت کردند و آن را روی قلبشان گذاشته و یک صدا گفتند:

- درود ولیعهد.

آهیل در همان حالت گفت:

- مشکلی پیش اومنده که ولیعهد رو به اینجا کشونده؟

پاشا نیم‌نگاهی به من انداخت.

- نه راحت باشید.

تامیلا در گوشم وزوز کنان گفت:

- اینا راجع به شما نمی دونن؟

سری به چپ و راست تکان دادم. پاشا ادامه داد:

- خبر برگشتنت به شهر همه جا پیچیده. بلا فاصله بعد از شنیدنش او مدم که ببینمت. چقدر عوض شدی، موهات...

این کلمات را در حالی بیان کرد که سر دلفینش را نوازش می کرد. بی تفاوت نگاهش کردم. با ابروهای بالارفته نگاهش را بین دوستانم چرخاند که بله سرورمی شنید و هر کدام سمتی شنا کردند. بعد از دورشدنشان گفت:

- بعد دو ماہ و پونزده روز او مدمی به پریجان؛ ولی انگار دو سال و چند ماهه که نبودی. عصبی شدم.

- پاشا نمی خوای بس کنی؟ نمی فهمم، آخه مگه میشه؟! چطوری از یه دشمن خونی تبدیل شدی به اینی که الان هستی؟ چطور میشه تویی که از من متنفر بودی الان میای جلوم میگی دو ماہ نبودی انگار دو سال گذشته؟! این خیلی مسخره است. این شما بودین که ما رو از قصر پرت کردین بیرون، یادت رفته؟

با اینکه سالها از آن ماجرا می گذشت؛ اما برایم تازگی داشت. اصلاً مگر می شد فراموشش کرد؟ آن هم روزی که با چه خفتی ما را از قصر اخراج کردند و به پدرم که آن زمان مشاور اول پادشاه بود، برچسب خُ-سیانت زدند. پادشاه با اینکه به بی گناهی پدرم ایمان داشت، هیچ کاری نکرد تا این تهمت از شانه های پدرم برداشته شود. همه می دانستند تنها دسیسه ای از سوی مشاور دوم پادشاه بود؛ اما به دلیل نفوذ زیاد و حیله گری اش، حتی پادشاه مقابلش سکوت کرده بود. چشم درشت کردم و از دلفین رو اعصابش فاصله گرفت.

- چی میگی آلینا؟ از من چه کاری بر میومند؟ مگه من چند سالم بود که جلوی این کار رو بگیرم؟ دشمن خونی؟! تنفر؟! متوجهی چی داری میگی؟ من پر تنوں کردم بیرون؟ من رو چرا تو این چیزا دخالت میدی؟

با اعصابی متشنج گفتم:

- پادشاه از پدرم متنفره، فقط و فقط هم به خاطر حرفای کیمیاگر بود که پدرم رو نکشت. حالا دنبال چیه
که ازت می خواد با من ازدواج کنی؟

عصبی فریاد زد:

- تو از هیچی خبر نداری، بیخودی داستان واسه خودت نباف. تو چه می دونی؟ هان؟
- خب تو بگو که بدونم. تو من رو از اشتباهم دربیار. چرا حرف نمی زنی؟!

غمگین سر بلند کرد و به رقص امواج روی آب چشم دوخت. دوباره در چشمانم خیر شد و گفت:
- نخواه که بگم. قسم خوردم که نگم.

پوزخندی زدم. نگران نگاهم کرد و ادامه داد:

- اما به انسانیت وجودم، قسم می خورم که حسم به تو دروغ نیست، نبوده و نیست. باور کن!
نفسی رها کردم. سری به چپ و راست تکان دادم، رویم را از او برگردانم و سمت خانه شنا کردم.
نزدیک خانه، دوستانم را مشغول سروکله زدن باهم پیدا کردم. با لبخندی گفت:

- چه خوب که باهم می سازید!

تامیلا با دیدنم گفت:

- وای آلی چه خوب که او مدی. این دوتا دوست نهنگت همه ش بهم میگن ننر. داشتم دعا می کردم
دستم بہت برسه. حالا که او مدی بیا جلوتر قشنگ دستم بہت برسه تا نشونت بدم.
سمتم حمله ور شد که آهیل سد راهش شد و گفت:
- برگرد سر جات.

البته با تن صدایی که به کار برد و دیدن صورت رنگ پریده‌ی تامیلا، حدس زدم آهیل چهره‌ی
ترسناکش را هم نشان داده. با اخمی ستم چرخید و گفت:

- ولیعهد چی کارت داشت؟

شانه‌ای بالا انداختم.

- هیچی، چیز خاصی نبود.

رافا چشم درشت کرد و با انگشت اشاره محکم پیشانی ام را به عقب هل داد. آخی گفتم که بی توجه گفت:

- احمق، ولیعهد او مده باهات حرف زده، اون وقت میگی چیز خاصی نبود؟! چی گفت؟ یالا!
چشم درشت کردم و طلبکارانه گفتم:
- آخه مگه فوضولین؟!

رافا دندان هایش را روی هم سایید و ایشی گفت. از کارش خنده ام گرفت که آهیل مشتی به گونه ام کو بید. دخترها هینی کشیدند. عصبی نگاهش کردم که لبخندی دندان نما زد و بازو هایش را نشانم داد که رافا غش غش خنید.

- یا بگو ولیعهد چی کارت داشت یا دومیش رو نوش جون کن!
گونه ام را چند بار ماساژ دادم. نگاهش کردم و به طور ناگهانی سمتیش حمله اور شدم. در چشم به هم زدنی روبه رویش ظاهر شدم و مشتی به شکمش کو بیدم که چون انتظار حمله ام را نداشت نقش زمین شد. این بار دخترها با ناباوری نگاهمان کردند و غش غش خنیدند و آن وسطها تیدا با هیجان جیغ می کشید. مشتم را چند باری بالا بردم و گفتم:
- اینه!

رافا با تأسف سری برای آهیل ماتم زده تکان داد.
- شن دریا تو کله ت! مثلاً از تو اینا رو یاد گرفته. پاشو، پاش...
جمله اش را ناتمام رها کرد و با اخمی دست روی گوشش گذاشت.
- دریافت شد.
سمتم چرخید.
- بد بخت شدیم.

با چشمان درشت به او زل زدیم که گفت:
- آخه مأموریت؟! اون هم الان؟
آهیل بهت زده از جا بلند شد.
- مأموریت؟ پست ما که نبوده. چه خبر شده؟

رافا گیج و متعجب دستی به موهايش کشید.

- والشا غیش زده، کسی ازش خبری نداره. باید برگردیم به پایگاه!

فریاد پربهت من و آهیل بلند شد:

- چی؟!

صدایم لرزید.

- م... منظورت چیه که غیش زده؟

سری به نشانه ندانستن تکان داد. ترسیدم.

«یعنی چه اتفاقی افتاده؟ امکان داره که به تعقیب من اومنه باشه؟»

نگران چشم چرخاندم.

- حالا چی کار کنیم؟

آهیل متفکر دستی زیر چانهاش زد.

- می‌ریم پایگاه.

با توضیحات زیادی از مادر و پدرم جدا شدم؛ سپس روبه‌روی پایگاه ایستاده بودیم. نگاهی به هم

انداختیم و بعد مقابل اتاق والشا تله‌پورت کردیم.

رافا: یعنی کجا رفته؟

آهیل: چه می‌دونم. یو کا دیگه چیزی نگفت؟

رافا: نه، فقط گفت فرمانده هرچی تلاش کرده که ارتباطی باهاش برقرار کنه نتونسته.

به ورودی اتاق که رسیدیم، والشا خیلی بی‌تفاوت از آن خارج شد و با دیدن ما لبخند پتوپهنهی زد.

- سلام. اومنین؟ چقدر زودا!

و من قلبم از فکر اینکه والشا و فرمانده برای کشاندن من به پایگاه، این نقشه را طرح کرده باشند از حرکت ایستاد.

«اگه حقیقت باشه چی؟ اتاق پر از ماهیای گوشت‌خوار و معلق شدن انرژی؟»

- آلينا، تو چرا برگشتی؟ مگه به دیدن خونواهدت نرفته بودی؟ چی شده؟

انگار فقط من نبودم که زبانم بند آمده بود. با دیدن رafa و آهیل به مشکوک بودن اوضاع ایمان پیدا کردم.

آهیل: مگه تو گم نشده بودی؟

Rafa: ما از پایگاه پیام دریافت کردیم. گفتن که نمی‌تونن با تو ارتباط برقرار کنن. چطور اینجایی؟! والشا چشم درشت کرد.

- من گم شدم؟! چی می‌گین؟ من که اینجام.

آهیل: اینجا چه خبره؟! یو کا کجاست؟ مایک؟

والشا متفسر گفت:

- حتماً مأموریت رفتن.

Rafa: مطمئنی؟

والشا شانه‌ای بالا انداخت.

- نمی‌دونم، من خواب بودم.

آهیل چشمانش را ریز کرد.

- تو که روزا نمی‌خوابیدی.

والشا سرفه‌ای کرد و سمت اتاق چرخید.

- لابد خسته بودم، خوابیدم دیگه.

بعد از رفتنش مشکوک و نامطمئن نگاهی بهم انداختیم و از اتاق والشا فاصله گرفتیم.

Rafa که هنوز از حضور والشا شوکه بود گفت:

- میرم به فرمانده اطلاع بدم که والشا اینجاست.

- باشه، من هم میرم اتاقم. فعلاً.

در اتاقم ظاهر شدم، روی تختم دراز کشیدم و با اخم به اتفاقات اخیر فکر کردم.

«باید، حقیقت رو به والشا بگم؟»

«نه!»

«پس چی کار کنم؟ فقط تا صبح وقت دارم.»

با مشت چند بار به سرم کوبیدم.

«حالا نمی‌شد بذاری شبح آهیل رو بزنه؟ نمی‌مرد که. خب شاید هم می‌مرد! آره شاید می‌مرد! اه اصلاً چه می‌دونم؟»

غلتی زدم و با افکاری درهم، چشمانم را بستم تا کمی آرام شوم. اخمی کردم.

«خب پس حرفی نمی‌زنم، تا خودش بیاد و ازم بخواه همه‌چیز رو بگم.»

نفسی رها کردم و لبخندی زدم. کشوقوسی به بدنم دادم که با شنیدن شیپور خطر، بهتزده از جا پریدم و به بیرون شنا کردم.

یکی از دستانم را روی درگاه اتاقم گذاشتم و به بیرون خم شدم که رافا را دیدم که با عجله از کنار اتاقم رد شد. صدایش زدم. مکثی کرد و ستم چرخید و با عجله گفت:

- زود باش بیا پایین، باید بریم. پری‌های وحشی دارن سمت پریجان میرن.

با وحشت چرخیدم و با عجله معجون سیاه را سر کشیدم. لباس سفید و بلندم را با لباس محافظ پایگاه که کوتاه و سیاه بود، عوض کردم. چشم بستم و زمزمه کردم:
- بیرون پایگاه.

چشم باز کردم و با سرعت، سمت گروهم شنا کردم. در صف قرار گرفتم و به تغییر رنگ پولک‌های نقره‌فامم به پولک‌های سیاه و وحشی زل زدم.

فرمانده: والشا، تو و گروهت دروازه شمالی.

احترامی گذاشتیم و زمزمه کردیم:

- دروازه شمالی پریجان.

و فضایی که در هم پیچید و در چشم به هم زدنی ما در دروازه‌ی شمالی مستقر بودیم. مایک و یوکا با دیدنمان به سمتمان آمدند.

مایک: والشا؟! تو کجا بودی؟

والشا تنها لبخند مضحکی به جملات بهتزدهی مایک زد و گفت:

- ام! منظورتون چیه؟ خب داشتم استراحت می‌کردم.

یوکا چشم درشت کرد و گفت:

- استراحت؟ من کل اتاقت رو بررسی کردم، اثری ازت نبود. در ضمن یادم نمیاد هیچ وقت این ساعت استراحت کنی.

والشا نگاه تهدیدآمیزی به او انداخت.

- وقتی میگم تو اتاقم بودم؛ یعنی بودم.

نگاهش تهدیدآمیز بود؛ اما در صدایش هیجان کاملاً ملموسی حس می‌شد، یک هیجان بهخصوص نگاهش را بینمان چرخاند.

- این بحث همینجا تمومه. لطفاً دیگه حرفی در این باره نشنوم.

به کار بردن کلمه‌ی «لطفاً» قدری از او بعيد بود؛ اما دیدن صحنه‌ی روبه‌رویم اجازه‌ی فکر کردن به حرکت مشکوک والشا را از همه‌ی ما گرفت و من وسط حرفش با التهاب پریدم:

- اونجا رو!

دسته‌ای پری وحشی سوار بر کوسه‌هایشان به سمت دروازه شمالی آمدند. والشا با دیدنشان با خشم گفت:

- سد دفاعی.

آرایش دفاعی گرفتیم. مارها یمان را احضار کردیم و گاردی گرفتیم.

والشا: آلينا مبارزه تن به تن نداریم. آهیل حواست به ورودی شهر باشه. حواستون به هم باشه. خطایی ازتون سر بزن، تنبیه می‌شین. نباید یکیشون هم از دستتون در بره.

یک صدا فریاد زدیم:

- بله قربان!

به پریان وحشی چشم دوختم. با سرعت سمتیشان شنا کردیم و یک به یکشان را با امواج الکتریسیته سوزاندیم. چشم بستم و پشت یکی از آن‌ها ظاهر شدم.

چاقوی سیاهم را روی گردنش گذاشتم که فوراً چرخید و دستم را پیچاند. در دل مار سفیدم را صدا زدم و با بالا آوردن دستم سمت پری وحشی، امواج الکتریسیته به بدنش تزریق شد و با آزادشدنم چرخیدم که پری دیگری که فاصله چندانی با من نداشت، سمتم هجوم آورد. ترسیده دستم را برای آزادکردن

الکتریسیته سمتش نشانه گرفتم که ناگهان نیروی سیاهی دورش پیچید و بعد از افتادنش، والشا را پشتش دیدم که با تهدید نگاهم می‌کرد.

فوراً به عقب چرخی زد و پری پشتسرش را هم با نیروی مرکب سیاه کشت. با شنیدن فریاد مخوفی به عقب چرخیدم؛ اما خیلی دیر شده بود.

با کمر روی زمین افتادم و پری وحشی، دندان‌های زرد و کربهش را سمت صورتم آورد. جیغی کشیدم و خنجر سیاهم را در شکمش فرو بردم. هلش دادم و بعد از درآوردن چاقو دستم را سمت پری مقابلم گرفتم و با نیروی تاریک مرکب سیاه مسمومش کردم. قبل از رسیدن به من روی زمین افتاد. موهایم که به عقب کشیده شد، ترسیده ضربه‌ای با آرنجم به شکمش زدم و با چرخی خنجر را روی صورتش کشیدم و سریع با انژی مار سفیدم، برقی به بدنش تزریق کردم و پری دیگری را که سمتم می‌آمد فوراً سوزاندم.

والشا بعد از کشتن آخرین آن‌ها، نگاهش را در جست‌وجوی ما گرداند و سپس گفت:

- ورودی پایگاه می‌بینمتون.

همه چشم بستیم و به ورودی پایگاه رفتیم. مارهایمان را در دایره‌ی عظیم و سیاه مرکب سیاه رها کردیم. مار سفیدم در جوهر پیچ‌وتابی خورد و در سیاهی آن رفته‌رفته محو شد.

- به خط شین.

به صف شدیم. والشا درحالی که دستانش را پشتش گره زده بود، با اخمی مقابلمان شنا کرد. از مقابلم که گذشت، آسوده نفسی رها کردم. همیشه این لحظه، همه دچار استرس خاصی می‌شدیم؛ لحظه تحويل تنبیه به کسی که مرتکب اشتباه شده!

به یوکا رسید، چرخی زد و دوباره سمت اول صف شنا کرد. به من که رسید، مکثی کرد و سمتم چرخید و دقیقاً روبه‌رویم قرار گرفت. آرام سرم را بالا آوردم و با استرس به چهره‌ی طلبکارش زل زدم که با شنیدن فریادش همه‌ی وجودم فرو ریخت.

- چرا از دستورم سرپیچی کردی؟

دستش را مقابلم گرفت، ترسان خنجرم را تحويل دادم. محکم از دستم کشید و بار دیگر فریاد زد:

- ما که نمی‌تونیم هم حواسمنون به تو باشی، هم به اون وحشیا!

ببخشیدی زمزمه کردم که صدایش را بالاتر برد.

- مگه نشنیده بودی که گفتم مبارزه تن به تن نداریم؟

با انگشتان دستم بازی کردم و لب گزیدم.

- چرا جواب نمیدی؟ مگه...

مایک وسط حرفش پرید.

- بی خیال والشا، چیزی نش...

با دیدن چهره‌ی برافروخته‌ی والشا حرفش را خورد.

- من الان سرگروهتونم، نه اون والشایی که باهاتون دوسته؛ پس دوستیمون رو بذارید کنار وقتی که تو مأموریتیم و... . بار آخرتونه که بیخودی دخالت می‌کنید.

چند نفس عمیق برای کنترل خشمش کشید. کمی که آرام شد، درحالی که با اخمی عمیق نگاهم می‌کرد گفت:

- پریان تا مأموریت بعدی آزاد. می‌تونید برد.

بعد از تمام شدن حرفش، برای رهایی از آن موقعیت، فوراً چشم بستم و به اتاقم فکر کردم. چشم باز کردم، لباس سفیدم را از کف اتاقم برداشتیم و سمت طاقچه‌ی اتاقم رفتم. مرتبش کردم و روی طاقچه گذاشتیم. سمت تختم چرخیدم و با دیدن والشا که بی‌تفاوت خنجر سیاهم را در دست تاب می‌داد، جیغ خفیفی کشیدم.

ابروی راستش را بالا برد. رفتارش مانند کسانی بود که کار تازه‌ای انجام داده‌اند و برایش کلی هیجان دارند. گویی پری دیگری مقابلم بود. اگر بخواهم دقیق‌تر بگوییم، از آن لحظه که خبر گم‌شدنش را داده بودند، رفتارش عجیب شده بود. او به طور مرموزی اظهار کرد که در اتفاق استراحت می‌کرده درحالی که یوکا اتفاق را بررسی کرده بود و اثری از او ندیده بود؛ اما این افکار تنها ثانیه‌ای شد که ذهنم را به بازی گرفت و صدای والشا نیز مرا از دنیای حدسیاتم جدا کرد.

- من بہت گفته بودم برعی؟ که سریع راهت رو کشیدی او مدی تو اتفاقت؟! هوم؟

با استرس نهایی زمزمه کردم. «یعنی او مده که باز درمورد اون روز و حمله‌ی من به شبح بازجویی کنه؟»

- فکر کنم یادت رفته که باید تنبیه بشی! این طور نیست?
نگاه از خنجر گرفت و به من چشم دوخت.

- چه تنبیه‌ی برات در نظر بگیرم؟

برخاست و ژست متفکری گرفت. ناگهان محو شد و در فاصله‌ی کوتاهی از من ظاهر شد. هینی کشیدم که گفت:

- این بار رو می‌گذرم؛ ولی اگه تکرار شه، قولی نمیدم.
مکثی کرد و ادامه داد:

- والشا این طور بوده. شاید نتونم ادامه بدم.

لبخند مرموزی زد و باز هم ناپدید شد. دست روی قلبم که ترسیده می‌کوبید گذاشت. جمله‌ی آخرش را نفهمیدم. به فکر فرو رفتم که صدای مرد مرموز ذهنم را شنیدم که خنده داد و گفت.

- خنجرتون رو برد.
چشمانم درشت شد.

- نمی‌خوای از این کارت دست برداری؟ اصلاً چرا نمیری؟ کی هستی؟

- مگه چی کار می‌کنم؟ تقصیر خودت شماست که من اینجام.

- یادم نمی‌آید که کاری کرده باشم و بخواهم بیای تو ذهنم.

- این تو سرنوشتمنه.

- چی؟ اینکه بیای تو ذهنم و اعصابم رو به هم بربیزی؟

- کم لطفی نکنید. اتفاقاً در یه مورد خیلی کمک حالتونم و شما خبر ندارید.

- ببین، من که دیدمت؛ پس چرا خودت رو مخفی می‌کنی؟

- مخفی نمی‌کنم، من تو اتفاقتون نیستم.
خشکم زد.

- پس کجایی؟

بی توجه به حرفم به آرامی زمزمه کرد:

- بهتره برم بخوابم، امروز خیلی خسته شدم.

اخمی کردم. این من بودم که خسته شده بودم. مگر یک روح چه کاری انجام می‌داد که خسته هم بشود؟ اصلاً مگر روح‌ها هم خسته می‌شوند؟ ناامید از گرفتن پاسخی از او روی تختم دراز کشیدم و بعد از کلی غلت‌زن خوابیدم.

دانای کل

سال‌ها قبل – قصر والاستار

صدای گریهی نوزادی در فضای قصر والار شنیده شد. نوزادی که روی ستون سفید با کنده‌کاری‌های زیبایی قرار داشت و بی‌تابانه دست و پاهایش را تکان می‌داد.

زن زیبارویی با تبسم کنارش ظاهر شد و به آرامی او را در آغ*وش گرفت. در آن هنگام مردی کنار آن زن درست پشت‌سرش ظاهر شد. درحالی که با چشمان ریزشده به ستون سفید خیره شده بود، زمزمه کرد:

– قرار نبود بچه‌ای دیگه‌ای در دنیای ما خلق بشه.

زن درحالی که نوزاد را در آغ*وش تکان می‌داد، با تبسمی رو به او گفت:

– زنگ‌های تولد به صدا در او مده، مطمئنم پیمانو باخبر شده. منتظر می‌مونیم تا اعلام جلسه کنه. مرد، سر تکان داد و محو شد. زن هم درحالی که برای کودک لالایی دلنشیینی می‌خواند از سالن تولد محو شد و کودک را با خود برد.

آلینا

پایگاه مرکب سیاه

طبق روال هر روز، به سرشماری رفتم. در سالن جلسات گروه‌مان که در اتاق استراحت والشا بود، در حال تمرین تمرکز بودم.

حسابی کلافه شدم. تنها تمرینی بود که از پسش برنمی‌آمدم. مطمئن بودم که یوکا از من ناامید شده. نمی‌دانستم کجا اشتباه است؛ اما هرچه که بود، بی‌اندازه تابوت‌توانم را می‌برید.

- آلینا، دو ماه و نیمه داری تمرین می کنی؛ اما هنوز پیشرفتی نداشتی. خیلی نامید کنندهست! یه کمی تلاش کن لطفاً. ذهنت رو خالی کن. آخه چرا نمی تونی؟

- تقسیر من نیست، درست زمانی که میگی ذهنت رو خالی کن، هرچی فکره تو ذهنم می چرخه. هرچقدر هم تلاش می کنم، بیشتر و بیشتر میشه. میگی چی کار کنم؟!
یوکا پوفی کشید و چشمانش را در حدقه چرخاند.

- واقعاً با ذهن شلوغی که تو داری، موندم که باید چی کار کنم.
والشا خمار از خواب از اتاوش بیرون آمد و کمی چشمانش را مالید و در همان حال با لحن طلبکاری به ما تپید:

- دیگه جایی برای تمرین نبود؟! انقد دادوهوار کردین بیدار شدم. اه!
یوکا متعجب پرسید:

- تا الان خواب بودی؟ میگم چرا تو سرشماری نبودیا. فکر کردم زودتر رفتی تا به مأموریت بررسی.
تازگیا چت شده؟ انگار خودت نیستی!
والشا چشم‌هایش گرد شد.
- چی؟! مأموریت؟!

نگاه متعجبی بین من و یوکا ردوبدل شد. والشا دوباره غر زد:
- کی این موقع صبح میره مأموریت! من هنوز خوابم میاد.

- نکنه مریضی ای چیزی گرفتی والشا! تو قبل‌اً زیاد نمی‌خوابیدی، امکان نداشت از مأموریتی بگذری.
حتماً حالت خیلی بده، شاید هم تو مأموریت قبلی کمی سم به بدنست رفته یا شاید هم...
- اه! بس کن دیگه، یه ریز حرف می‌زنی. از اینجا برین بیرون. جای دیگه تمرین کنین. مزاحمم نشین تا خودم بیدار شم. مفهوم بود؟

بله قربان شل‌ولی تحویلش دادیم و از سالن خارج شدیم.
یوکا متفکر، به نقطه‌ای خیره شد و زمزمه کرد:

- خیلی عجیبه، والشا عادت نداره صبحاً بخوابه.
حرفش را ببریدم:

- یا مأموریتش رو فراموش کنه، حتی ساده از کنارش بگذره.
یاد حرفی که به من زده بود، افتادم.

«فرمانده من رو انتخاب کرده؛ چون به سادگی از چیزی نمی‌گذرم» و یاد حرف دیش بش «این بار رو می‌گذرم؛ ولی اگه تکرار شه، قولی نمیدم.»
حرف‌های ضدونقیضش، مرا متعجب می‌کرد.
- آلینا، تو به تمرینات ادامه بده، من باید برم جایی.
- باشه، سعیم رو می‌کنم این دفعه از پیش بر بیام.
- امیدوارم همین طور باشه! فعلاً.

بعد از رفتنش، به اتاقم رفتم و کمی تمرین کردم. سپس سری به توتیا زدم و بعد از بسیاری صحبت درمورد اتفاقات پایگاه، به اتاقم برگشته و به اتاق تمیزشونده رفتم.
با سروصدایی که در اتاقم شنیدم، هول‌زده از اتاق تمیزشونده بیرون آمدم. کسی را ندیدم و آسوده به اتاق تمیزشونده برگشتم.

ماهی‌های ریز و کوچک مشغول تمیزکردنم شدند و طولی نکشید که با تشر از خودم دورشان کردم.
لباس بلندی پوشیدم که سه وجب بالاتر از بالهای می‌رسید. جنس لطیفی داشت و دنباله‌ی پاره‌پاره‌اش، به راحتی در آب می‌رقصید. از اتاق تمیزشونده به بیرون آمدم.

با دیدن برق چیزی روی تختم، به آن سمت رفتم و با دیدن خنجر سیاه‌هم، متعجب به دور خود چرخیدم تا کسی که آن را آورده بود ببینم. با خود گفتم «یعنی والشا بوده؟»
- بله، والشا بوده.

ترسیده به عقب چرخیدم و با دیدن همان مرد جوان مرموز، چشمانم گرد شد و تقریباً فریاد زدم:
- تو انسانی!

با بہت به پاهای انسان‌گونه‌اش، خیره شدم. ردای بلند قرمزنگی بر تن داشت و پیرهن سفیدی به تن و پارچه‌ای آبی به کمرش که کمی از رنگ شلوارش تیره‌تر بود.
لبخندی زد.

- قبلًا هم به من گفتین که یه روح و هم اینکه گفتین یه انسانم. خب قبلًا هم گفتم که نیستم،
هیچ کدومش نیستم.
- پس چی هستی؟
- مهمه؟
حق به جانب نگاهش کردم.
- معلومه که مهمه.

سمتم قدمی برداشت، آن هم به راحتی. انگار که اصلاً آبی در میان نبود و او روی شن‌های
آفتاب‌دیده‌ی منطقه‌ی گرمی قدم می‌زد.

- چطور می‌تونی این طور راحت اینجا باشی؟ مثل یه پری!
- باز هم رو می‌بینیم، خوب بخوابین.
و بعد ریزrیز خندید و محو شد. لابد یک روح دیوانه بود! اما گفت که نیست.
پس او چه بود؟!

جدای از ظاهر زیبا و فریبنده‌ای که داشت، بسیار مرموز بود و این مرا می‌ترساند. از افکار درهمی که در سرم می‌پیچید ترسیدم.

ترسیده روی تختم شیرجه زدم و چاقو را در دستانم محکم نگه داشتم و هر کجا که احتمال حمله
می‌دیدم نشانه می‌گرفتم.
- آلینا؟

جیغی کشیدم و از تخت با جهشی پایین پریدم و پشتش پناه گرفتم. آرام چشم باز کردم و با دیدن
چهره‌ی والشا، نفس آسوده‌ای کشیدم.
- کاری داشتی؟

اخمی کرد که با دیدن چهره‌ی آماده به انفجارش، از یاد بردم اخم با چه الفی نوشته می‌شود.
- این دست تو چی کار می‌کنه؟

با لکنت گفتم:
- چ... چی؟

تهدیدانه نگاهم کرد.

- پس کار تو بوده. پسش بده تا بلایی سرت نیاوردم.

دستش را مقابل صورتم گرفت و چند بار تکان داد.

- بده به من. یالا!

چشم‌هایم درشت شد.

- چی رو بدم؟

با خشم نگاه از چشمانم گرفت و به خنجرم دوخت. دوباره نگاهش را که طلبکار شده بود، در چشمانم دوخت و یک تای ابرویش را بالا برد.

- خودش که تا اینجا نیومده! این کارت یعنی دزدی از مافوقت. بده من.

در دل چند فوش آبدار نثار روح دیوانه کردم و خنجر را تحويل والشا دادم.

- خب فردا حق نداری چیزی بخوری. تا من نگفتم حق نداری از اتفاق بیرون بیای.

به آرامی چشمی زمزمه کردم. بعد از رفتنش، عصی گوشهای نشستم و اشک ریختم. اشک‌های نوارانی ام را پاک کردم و مصمم به تمرين تمرکز پرداختم.

در دل، مار سفیدم را صدا زدم. همین که وجودش را لای موهایم حس کردم، چشم بستم و ذهنم را از هر فکری آزاد کردم. نیروی زیادی در تک‌تک سلول‌های بدنم جریان پیدا کرد. چشم که باز کردم

مارم را درست مقابله صورتم دیدم. با تمرکز در چشم‌هایش خیره شدم. سعی کردم به جریان آزاد

اطراف بدنش فکر کنم. چشمانم که سوخت، متوجه شدم زمان زیادی گذشته؛ اما دست برنداشتم و مصمم‌تر به آزادشدن انرژی به دور بدن مارم فکر کردم. نفس عمیقی کشیدم و اتصال خفیفی بین

خودم و مار احساس کردم. نیروی غیرملموس و عجیبی که تابه‌حال تجربه‌اش نکرده بودم.

با تاییدن نوری چشم بستم و بعد از بازکردن چشمم، امواج الکترونیکی را که دور بدن مارم می‌رسید دیدم و ناباور از جا پریدم. یعنی موفق شدم؟

- هورا! من تونستم. من تونستم.

با هیجان جیغ خفیفی کشیدم و با دست لب‌هایم را پوشاندم.

روی تختم جایه‌جا شدم؛ اما آن قدر خوش حال بودم که خوابم نمی‌برد. زمزمه کردم:

- بیرون پایگاه.

و فضای اطرافم رقصان در هم پیچید و باز شد و من بیرون پایگاه با خوشحالی به این سو و آن سو شنا کردم. به سرم زد که به سطح آب بروم، به دلیل تاریکی آسمان مانع برای عبور و مرور نبود. پس تعلل نکردم و با خوشحالی به سمت بالا شنا کردم. به سطح رسیدم و به آسمان پریدم و با شیرجهای به درون آب فرو رفتم.

- یوهو!

جیغی کشیدم. روی سطح دراز کشیدم. به عقب شنا کردم و دست‌هایم را در آب چرخاندم. خیلی خوشحال بودم. بندبند وجودم از این موفقیت غرق شادی شده بود. با لبخند به آسمان تاریک و ستارگانش چشم دوختم و رو به آسمان زمزمه کردم:

- انگار صدام می‌زنین. شما هم مثل من خوشحالین؟

اما با صدای شلیک مهیبی، روح از بدنم خارج شد. سمت صدا چرخیدم؛ اما در همان لحظه توری دور بدنم پیچید و نفسم در سینه حبس شد. انسان‌ها!

- گرفتیمش ناخدا.

تمام تنم می‌لرزید. نمی‌دانستم چه کار کنم.

- بیارینش تو کشتی. زود باشید احمقای مفت‌خور!

با ترس، تقلا کردم تا تور را از دورم باز کنم. «چی کار کنم؟»

- روح دیوونه! روح دیوونه تو رو خدا نجاتم بده! کمکم کن. کجا‌ای؟

با کشیده‌شدن طنابی که به تور متصل بود، چشمانم درشت شد. مانند ماهی‌های بیرون از آب افتاده بالا و پایین پریدم. جیغ کشیدم. هر کار می‌کردم فایده‌ای نداشت.

قلیم آن‌قدر محکم می‌زد که صدایش را می‌شنیدم. باور نمی‌کردم این چنین صید شده باشم. از فکر به دقایق بعدی که سر از عرشه کشتی در بیاورم، روح از تنم خارج می‌کرد.

باید از نیروهایم استفاده می‌کردم؛ اما تمام تنم بی‌حس شده بود. ناامید دست از تقلا برداشتم به کشتی و افراد روی عرشه که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند چشم دوختم.

در اوج نامیدی و ناتوانی بودم که با تکان شدید تور، به سمت چپ چرخیدم و دستان گرهشده به توری را دیدم. نایاور به آن دستان قوی و پرهدار خیره شده بودم که والشا مانند قهرمانان قصه‌های پریان، به‌آرامی سر از آب بیرون آورد و در چشمانم زل زد. ترسیده دستان فلس‌دارش را گرفتم که گفت:

- هیس! نگران نباشید، من اینجام.

بی‌توجه به لحن مؤدبش، با التهاب زمزمه کردم:

- زود باش کمکم کن. نمی‌تونم تله‌پورت کنم.

- آروم باشید. چیزی نیست.

- اگه بگیرنت چی؟ اصلاً چه جوری می‌خوای نجاتم بدی؟ این تور آهنيه.

از حرکاتش گیجی و آشتفتگی می‌بارید.

- چون از آهنه نیروتون رو کم کرده.

صدای زخت روی کشته باز هم بلند شد.

- داری چی کار می‌کنی؟ سریع‌تر بکشش بالا.

ترسان به کشته چشم دوختم. با پیچیدن بوی سوختگی و احساس حرارت کنارم، سمت والشا چرخیدم و بهتزده به خنجرم که قرمز شده بود و به‌آسانی زنجیر را ذوب می‌کرد چشم دوختم.

- چطور این کار رو می‌کنی؟

هنوز جوابی نگرفته بودم که تور آهني محکم به تنہ کشته برخورد کرد و من با دردی که در تنم پیچید نالهای کردم.

تور به بالا کشیده شد و از آب فاصله گرفت. والشا پرید و به تور آویزان شد و به کارش ادامه داد.

- ناخدا! یه کوسه دیگه به تور چسبیده.

والشا احمقی نشارش کرد و زیر لب گفت:

- باز هم یه لقب جدید. کوسه هم شدم.

اما من شنیدم و از این حرف متعجب شدم. سر بلند کرد و با پوزخندی گفت:

- اگه روز بود و می‌تونست ما رو ببینه حتماً سکته می‌کرد.

ترسیده زمزمه کردم:

- زود باش! تقریباً به عرشه رسیدیم.

ناگهان از تور به درون آب افتادم و با سرعت از کشتی فاصله گرفتم. وقتی به اندازه کافی از کشتی دور شدم، تازه متوجه غیبت والشا شدم. به عقب چرخیدم و ناباور زمزمه کردم:

- وا... والشا.

به جسمی خونی که دورتر از من در حال بیهوش شدن بود چشم دوختم. به سمتش رفته و بعد از گرفتن بازویش، نگران به اتفاقم تله پورت کردم و او را روی تخت خواباندم.

- توتیا! توتیا!

جوابی نگرفتم و به اتاق طبقه پایین رفتم. با عجله سمتش رفتم و با تکان دادنش او را از خواب بیدار کردم.

- توتیا، والشا زخمی شده. خون زیادی از بدنش رفته!
بهت زده برخاست و به اتفاق آمد و بعد از دیدن زخمش نگران شد و گفت:
- تیر خورده.

- چی خورده؟ اون که چیزی نخورد. یعنی مسمومش کردن؟

- نه، دختر جان! چطور بگم؟ انسان‌ها بهش حمله کردن و این رو به بدنش وارد کردن.
لب گزیدم.

- زودتر کاری بکنید!

دست روی زخمش گذاشت، چیزی زمزمه کرد و من تیله‌ی برآقی را دیدم که از شکمش خارج شد و مقابل صورتمان بالا آمد. آن را گرفت و بلا فاصله محو شد. پس از سه ثانیه با معجونی ظاهر شد. جرعه جرעה آن را به خورد والشا داد و مرهمی هم روی زخمش گذاشت و با آسودگی نفسی کشید.
- یه کم که استراحت کنه خوب میشه. من میرم بخوابم، چیزی شد صدام کن.
- چشم، ممنون توتیا.

لبخندی زد و محو شد. متفکر خنجرم را به دست گرفتم. هنوز کمی گرم بود. به راستی او چطور این کار را کرده بود؟

متفکر به والشا چشم دوختم. او بیش از اندازه عجیب شده بود.

دانای کل سال‌ها قبل - والاستار

هرچو مر ج زیادی شهر والاستار را در برگرفت. همه متعجب از وجود نوزاد سفید و زیبایی بودند که در اتاق تولد ظاهر گشته بود. آن هم در زمانی بحرانی که مشغول مقابله با اهربیمن‌ها بودند. پیمانو، وارتیای کهن‌سال والاستار، متفکر در تالار مباحث راه می‌رفت و گه‌گاهی بال‌هایش را تکان می‌داد. (وارتیا به معنای نگهبان)

اعضای شورا هر کدام در جایگاه عجیب و سحرانگیزشان نشسته و نگران منتظر حرفی از پیمانو بودند. نوزاد در آغ*-وش گیاه روندهای با برگ‌های سبز روشنش بازی می‌کرد و گاهی صدای خنده‌نش بلند می‌شد. گیاه رونده نوزاد را نوازش کرد و صدای پیمانو، در سالن طنین انداز شد: - زمانی برای پرورش این نوزاد نداریم؛ اما تولد این کودک نشونه‌ی خوبیه برای ما که پلیدی به‌زودی از بین میره. من با فرشته‌ی همراه صحبتی داشتم و اون پیش‌بینی عجیبی کرد. جسمی نورانی و شیشه‌ای ظاهر شد و با صدای لطیف و دلنشیش حرف‌هایی زد که سرنوشت کودک را که فارغ از اطرافش می‌خنده، رقم زد.

جسم نورانی که همان مشاور اعظم والاستار بود، دست روی پیشانی نوزاد گذاشت. دو بال شیشه‌ای پشت نوزاد شکل گرفت و پیمانو با لبخندی زمزمه کرد: - برای برگشتن به والاستار به این بال‌ها نیاز داری. مأموریت بزرگی در پیش داری ایفاء. و نام آن نوزاد «ایفاء» گذاشته شد تا به عهد و پیمانش وفا کند. همه امیدوار بودند که ایفاء، آن نوزاد ظاهرشده در اتاق تولد، در سال‌های پیش رو با موفقیت مأموریتش را به پایان برساند. زن زیبایی که او را در اتاق تولد یافته بود، سمت نوزاد آمد و او را در آغ*-وش گرفت. جناب پیمانو زمزمه کرد: - بانو چیا با درخواست شما موافقت می‌کنم.

چیا با تأیید پیمانو لبخندی زد و به سال‌هایی که قرار بود با وجود این کودک برایش رقم بخورد فکر کرد. او مادرش شده بود و از این بابت خوش حال بود.

ایفاء

سال‌ها بعد از شروع مأموریت مقدر شده - اعماق اقیانوس

مانند هر روز مشغول تماشای مرواریدهای روی هم انباشته شده بودم. هر کدام از آن‌ها چشم‌های من بودند که گوش به گوشی اقیانوس قرار داشتند.

من وارتیای اقیانوس بودم. نگهبانی تنها، برای تمام طول عمرم که در این اتاق حبس شده بودم. یکی از مرواریدها دستی را نشان می‌داد که سمتش دراز شده بود. با دیدن مرد محلی که چند باری دیده بودمش، لبخندی زدم. سمت مروارید قدم برداشتیم و با لمس کردنش، مروارید ناپدید شد. ام بله! تمام مرواریدهای اقیانوس تجسمی از کالبد واقعیشان بودند. من با دیدن افراد پی به درونشان می‌بردم و این نیرویی بود که همیشه با من بوده و هست.

گنج‌های دریا تنها سهم انسان‌هایی بود که به آن محتاج بودند و با اجازه‌ی من تجسم آن گنج به واقعیتی غیرانکار بدل می‌شد.

قدمی دیگر برداشتیم و به باقی مرواریدها چشم دوختیم و همه را از ارزش برداشتیم تا به آرامی بخوابم. تنها کاری که در تنها یی آرامم می‌کرد، خواب بود؛ زیرا می‌توانستم در خواب به هر کجا که می‌خواهم سفر کنم. امیدوار بودم ناجی ام پیدا شود تا طلسیم پیمانو بشکند و من آزاد شوم. او، والاستار. دلم لک زده بود برای پرواز در هوایش. دلم برای مادرم، چیا، تنگ شده بود. نه، ناامیدش نمی‌کردم. مأموریتم را درست انجام می‌دادم. فقط باید منتظر آمدن آن ناجی گمنام می‌بودم. همه‌ی والاستار منتظر بودند تا با دست پر برگردم.

با تابیدن نور شدیدی به چشمانم، چشم بستیم و به صدای تشویق و فریادهای مردم که نامم را صدا می‌زدند، گوش سپردم. دستم سمتی کشیده شد. خنده‌یدم و چشم باز کردم. صورت خندانش در حالی که موهای طلایی و لوله‌لوله‌اش در هوا پیچ و تاب می‌خورد مرا هم به خنده وا می‌داشت. صدایش زدم:

- واری! واری!

صدایم اکووار در فضای اطرافمان پیچید. چرخی زد و آسوده خنده‌ید و گفت:

- زود باش. امروز همون روزیه که منتظرش بودیم.

به جایگاه چشم دوختم و هیجان تمام وجودم را دربرگرفت. در گوشم زمزمه کرد:

- می‌دونی که خیلی خیلی خیلی زیاد...
- خیلی زیاد چی؟
- دوست دارم.

و قلب من از حرکت ایستاد. ناباور در چشمانش زل زدم و زمزمه کردم:

- من هم...

صدای فریاد و جیغ‌های از سر وحشت مانع ادامه‌دادن جمله‌ام شد. هراسان به ورودی سالن چشم دوختم که آتش گرفته بود و از میان آن سربازان اهریمنی با وحشیگری وارد می‌شدند. دستش را محکم فشردم.

- واری باید بریم زود باش.

بازویم به عقب کشیده شد و جناب پیمانو و همراهانش را دیدم.

- ادای مراسم به هم زده شده. به مأموریت برس، امید همه‌ی والاستار به تونه ایفاء.

احترامی گذاشتم و دست واری را گرفتم و با هم سمت در ورودی باغ رفتیم. تمام فکرم درگیر فرار و نجات مادرم بود که نمی‌دانم کجاست؛ اما می‌دانستم که جایش امن است و همین خیالم را آسوده می‌کرد. پشت بوته‌ها پنهان شدیم.

- واری، باید سریع‌تر جای امنی ببرمت. این طوری نگران نمی‌بایست و با آرامش می‌جنگم.

- ولی می‌خوام باهات بیام، من اگه...

دست جلوی دهانش گذاشتم. با اخم به پاهای قرمز و نازیبایی که از پشت بوته‌ها می‌گذشت، چشم دوختم. نمی‌دانستم اتفاقم در چه وضعی بود. امن بود یا نه؛ اما چاره‌ای نداشتم. به واری چشم دوختم که ترسان چشم‌های تیله‌ای اش را به اطراف دوخت.

- من چند لحظه از پیشتر میرم و بر می‌گردم، می‌تونی تنها بمونی؟

لب گزید و نامطمئن سری به نشانه تأیید تکان داد.

- زود می‌ام پیشتر، خب؟ فقط سرو صدا نکن.

- باشه.

درحالی که در چشمانش زل می‌زدم، محو شدم و به‌آرامی از بوته‌ها بیرون آمدم و سرکی کشیدم. از واری که خیال‌م راحت شد به اتفاق فکر کردم و آنجا ظاهر شدم. همه‌چیز به‌هم‌ریخته و واژگون شده بود و مطمئن بودم جای امنی برای واری نیست؛ پس کجا... قبل از اتمام این جمله با شنیدن فریاد آشنایی خشکم زد.

- ایفاء!

نفس‌کشیدن را از یاد بردم و تنها یک اسم در وجودم تکرار شد «واری». سریعاً به پشت بوته فکر کردم و همان‌جا ظاهر شدم؛ اما با جای خالی واری که روبه‌رو شدم، بخ کردم. ناگهان صدای فریادش را شنیدم که نامم را فریاد می‌زد:

- ایفاء!

شوک‌زده از میان بوته‌ها بیرون آمدم با دیدن واری که توسط دو اهربیمن به‌سمتی کشیده می‌شد، تمرکزم را از دست دادم و ظاهر شدم. واری با دیدنم با همان چشمان اشک‌آلود لبخند زیبایی زد. ناگهان چشمانش از درد درشت و ناباور به قفسه سُ-بینه‌اش خیره شد. با دنبال‌کردن رد نگاهش و با دیدن شمشیر آتشین که از بدنش بیرون زده بود روی زانوهایم افتادم. از ته دل فریاد زدم:

- واری!

لب‌هایش که نامم را زمزمه می‌کرد و چشمانش که به‌آرامی بسته می‌شد جانم را گرفت. شمشیری آتشین سمت صورتم آمد.

هینی کشیدم و از جا پریدم. به اطراف چشم دوختم و عرق‌های سردی که روی صورتم نشسته بود پاک کردم. با فهمیدن اینکه کابوس بوده نفسی از آسودگی کشیدم و قلبم را در مشت فشردم تا دردش آرام شود.

باز همان کابوس همیشگی.

اشک‌هایم جاری شد و من در این حسرت بودم که هیچ وقت به او نگفته بودم چقدر دوستش دارم. هیچ وقت.

آلینا

والشا پری مرمزی بود که به نظرش من پری مرمزی بودم. نمی‌دانستم حقیقتاً کداممان مرمزتر به نظر می‌رسیدیم؛ اما در آن هنگام با کاری که او کرده بود، حس می‌کردم در پایگاه تنها نبیستم و کسی هست که مراقبم باشد و اینکه جانم را مدیون او بودم.

باورم نمی‌شد که جانم را مدیون کسی باشم که به خونم تشنه بود.

- وای خدا باورم نمیشه.

با غرغر غلتی زد که محکم روی دهانم کوییدم. باز ناخواسته چیزی زمزمه کرده بودم. این دومین بار از آن شب بود و مطمئن بودم دفعه دیگری که چیزی بگوییم، والشا عصبی مرهم روی سینه‌اش را به صورتم می‌کوبد. پس دختر خوبی شدم و آرام گوشه‌ای نشستم بی‌آنکه مزاحمتی ایجاد کنم. سرم تیری کشید، صدای مرد مرمز ذهنم بلند شد. اندکی به او عادت کرده بودم.

«مجبور نیستید اینجا بمونید. می‌تونید برید جای دیگه استراحت کنید.»

اخمی کردم و در ذهنم جوابش را دادم.

«وقتی که جونم در خطر بود، نیومدی کمک کنی. فقط بلدی مثل ارواح تو ذهنم بچرخی.»

«لطفاً به حرفم گوش کنید.»

«نه، اگه حالش بدتر بشه چی کار کنم؟ باید بمونم.»

«اوه، خیله‌خب. من اینجا می‌مونم، خوبه؟»

فکری به سرم زد و لبخندی به لب‌هایم نشاند.

«خوبه، بیدار بمونیا. من طبقه پایین هستم، چیزی شد صدام کن.»

«ام، اصلاً برید اتاق والشا. اون که اینجاست کسی تو اتاقش نیست. امشب رو بمونید اونجا و خوب استراحت کنید. خوبه؟»

«قول میدی حواست بهش باشه؟»

بله‌ای تحویلم داد و من با آسودگی به اتاق استراحت والشا رفتم و روی تخت سنگی‌اش خوابیدم.

چشم باز کردم و گنج و گیج به اطراف نگاهی انداختم. دستی در موهای بلندم کشیدم. با درک موقعیتم بهت‌زده به مسیر صاف و سیاهی که رویش نشسته بودم خیره شدم.

آرام آرام نگاهم را سمت دم ماهی گونه ام کشاندم و با دیدن پاهای شبیه به انسان هینی کشیدم. صدای بوق هولناکی پیچید. به پشت چرخیدم و با دیدن هیولا یی آهنی و بزرگ (منظورش ماشینه!) که فریاد می زد و با سرعت ستم می آمد شوکه شدم و جیغی از ته دل کشیدم و... از جا پریدم.

این چه خوابی بود! نفس نفس زدم و آرام از تخت والشا به بالا پریدم. از اتاقش بیرون آمدم و به خوابم فکر کردم، چقدر واقعی بود.

- آلينا. روز به خیر.

اوه، نه. اصلاً حوصله‌ی مسخره بازی‌های رافا را نداشتم.

- روز تو هم به خیر رافا. چیزی شده؟

- از اتاق فرمانده میام. ولیعهد داره با فرمانده راجع به تو صحبت می‌کنه. یه قرار ملاقات فوری.

- چی؟

وای نه! بدترین خبر آن روز می‌توانست همان باشد «پاشا!»

- میگم، بین تو و ولیعهد... خب یعنی میگم... یعنی...

عصبی تو پیدم:

- یعنی میگی چی؟

با شنیدن صدای خشک و پرا بهت فرمانده حرفم را نصفه نیمه رها کردم.

- آلينا!

- بله فرمانده؟

- شخصی برای ملاقات با تو او مده و الان تو اتاق راهبردها منتظره. راجع به اتفاق دیشب هم شنیدم

که چی شده. الان حالش چطوره؟

رافا سؤالی نگاهم کرد.

- می خواستم به دیدنش برم؛ اما فکر کنم وضعیت بدی نداره و تو تیا هم گفته با استراحت بهبود پیدا می‌کنه.

- خوبه، می‌تونی برسی.

احترامی گذاشتم و به سالن راهبردها تلهپورت کردم. پاشا روی صندلی‌ای نشسته بود و با کلافگی مشهودی سرش را میان دستانش می‌فشد.

- چیزی شده که به اینجا او مدی؟

در همان حالت زمزمه کرد:

- او مدی؟

سر که بلند کرد، متوجه چشمان قرمز و چهره‌ی ژولیده‌اش شدم.

- آلينا، حالت خوبه؟ اتفاقی برات نیفتاده؟

- چی؟ منظورت چیه؟ این‌همه راه رو او مدی حالم رو بپرسی؟

عصبی از جا بلند شد و فریاد زد:

- نپرس، فقط جواب من رو بده. اتفاق عجیبی برات افتاده یا نه؟

گنگ نگاهش کردم که عربده زد:

- آره یا نه؟!

چشمانم درشت شد. تابه‌حال این‌قدر عصبی و کلافه ندیده بودمش.

- مثلًاً چه اتفاقی؟ اینجا پر از چیزی عجیبیه. می‌تونم تلهپورت کنم، با پری‌های وحشی بجنگم، با نیروی مرکب مسمومشون کنم، با انرژی مارم کسی رو بسوزونم. زندگیم به کلی تغییر کرده و پر شده از اتفاقات عجیب. خیلی چیزی دیگه دارم یاد می‌گیرم.

- نه. منظورم اینا نیست. احساسی نداشتی که به ماده آرامش特 مربوط بشه؟
پر از سؤال به او چشم دوختم.

- تو یه چیزی می‌دونی پاشا. این‌طور نیست؟ این‌همه راه رو او مدی که از چیزی مطمئن بشی. چرا راستش رو نمی‌گی؟ چی شده؟

درمانده نگاه از من گرفت و روی صندلی نشست.

- ناخواسته حرفاًی پادشاه و مشاورش رو شنیدم.
مکثی کرد و نامطمئن نگاهم کرد.

- تا حالا برات سؤال نشده که چرا پادشاه گفته بعد بیست ماه برگردی به قصر و برای ازدواج آماده بشی؟

سری تکان دادم. ذهن پرسؤالم را خفه کردم و با توجه بیشتری به او گوش دادم. با نگرانی نگاهم کرد.

- از آینده می ترسم آلينا، می ترسم از دستت بدم. ای کاش هیچ وقت اون ماده آرامش لعنتی رو نمی خوردی! اون وقت همه چیز درست پیش می رفت.

بی طاقت روی صندلی کناریش نشستم.

- پاشا، خواهش می کنم برو سر اصل مطلب. چی شده؟ دارم از استرس خفه میشم.

صورتش را با دستانش پوشاند و من قلبم پر التهاب خود را به سینه ام می کوبید.

- ماده‌ی آرامش نیروی زیادی داره، ممکنه اتفاق غیرقابل پیش‌بینی‌ای برات بیفته. درست نمی‌دونم چی؛ اما هرچی که هست تو این بیست ماه اتفاق میفته. شاید امروز، شاید ماه بعد؛ اما بعد از بیست ماه اگه اتفاقی نیفته همه چیز خوب پیش میره.

ناباور چشم از او گرفتم. یعنی چه اتفاقی؟

- امیدوارم تا آخر این 18 ماه باقی مونده اتفاقی برات نیفته آلينا.

نگاهش می کنم.

- لطفاً هراتفاقی که میفته، من رو خبر کن. من تو این ماهای باقی مونده می‌میرم از نگرانی. الان می‌فهمم چرا پادشاه تو رو عضو مرکب سیاه کرده.

یخ کردم. حق با پاشا بود. من عضو مرکب سیاه بودم؛ چون اگر اتفاق ناگواری می‌افتد آنجا کسانی بودند که با اشاره‌ای من را بکشند. تمام روش‌های کشندن را بلد بودم. یعنی من با الکتروسیستیه می‌سوختم؟ یا با مرکب سیاه مسموم می‌شدم؟ شاید هم خنجری به قلبم فرو کنند. قلبم مچاله شد و اشک‌هاییم سرازیر. صدای هق‌هق گریه‌هایم در سالن پیچید و پاشا دستانم را به‌آرامی در دست گرفت. نه، به دست چه کسی می‌مردم؟ رafa؟ مايك؟ يوکا یا آهیل؟

- آلينا! عزیزم، چیزی نیست. آروم باش.

از ته دلم جیغی کشیدم و موها حیم را در مشت گرفتم و محکم کشیدم. من به دست دوستانم می‌مردم.

- آلينا، چی کار می‌کنی؟ موهات رو ول کن! آلينا! آلينا!

نگاه از چشمان خیس پاشا گرفتم. به دری که باز شد و رafa و والشا که نگران داخل شدند چشم دوختم. او، والشا! شاید به دست ناجی ام می‌مردم. پاشا با نگرانی نگاهم کرد. رafa وردی زمزمه کرد و قبل از بسته شدن چشمانم، نگاه عصبی والشا را دیدم که به پاشا دوخته شده بود.

صدای های شنیدم. انگار والشا و رafa مشغول صحبت بودند. به آرامی چشمانم را باز کردم. والشا: آخ!

رافا: ای وای! ببخشید! خیلی درد میاد؟

والشا: خب معلومه که دردم میاد. تیر خوردم. دستت رو بردار از روی زخمم.

روی تخت خودم، در اتاق خودم بودم. کمی نیم خیز شدم و نشستم. والشا نگاهش به من افتاد و اخmi به چهره‌اش نشست. رafa با دیدن چهره‌اش، به سمتم چرخید و گفت:
- !! به هوش او مدی؟

والشا از روی صندلی بلند شد و با درد آخی گفت. همان طور که زخمش را فشار می‌داد، زمزمه کرد:

- چی شده؟ و لیعهد چرا اینجا او مده بود؟

سر پردردم را محکم در دست گرفته و کمی ماساژ دادم که روح دیوانه سروکله‌اش پیدا شد. صدایش هیچ ملایمی نداشت.

«بگید چی شده؟ نکنه به ازدواجتون مربوطه؟»

والشا لعنتی ای زیر لب زمزمه کرد و درحالی که به سقف پر از خزه‌ی اتاقم خیره می‌شد، گفت:
- نباید زیاد می‌خوابیدم.

پوفی کشیدم. چرا باید حرف‌های پاشا را برایشان بازگو می‌کردم؟ که چه شود؟ زودتر متوجه این مسئله شوند و جانم را بگیرند؟ والشا موشکافانه نگاهم کرد.

- چرا حرف نمی‌زنی؟

رافا: آره، حتی تو پریجان هم که بودیم ما رو فرستاد دنیال داماد دریایی. آلينا! بین تو و لیعهد... یعنی میگم که...

اخمی به چهره نشاندم و تنها گفتم:
- می خوام تنها باشم. لطفاً!

چشم‌غرهای رفتند و محو شدند. آسوده خود را روی تختم رها کردم و نفسی آزاد؛ اما صدای آن مرد
مرموز را در ذهنم شنیدم که این بار لحنش صمیمی شده بود.
«آلینا! بگو چی شده. شاید کمکی از دستم بریاد!»

«اه! تو هنوز هم اینجایی؟ بین روح دیوونه! من الان اصلاً حوصله‌ی هیچ‌کس رو ندارم. می خوام تنها
باشم و فکر کنم.»

«خب می‌تونی با من دردیل کنی. شاید هم تونستم کمکی کنم بهتون، هوم؟ دو فکر همیشه بهتر از
یه فکره.»

به فکر فرورفتم. خب این روح همیشه با من بوده و تنها من می‌دیدمش و با او حرف می‌زدم؛ پس
مشکلی نداشت. داشت؟ شاید هم واقعاً کمکی از دستش برمی‌آمد.
«خب... خب...»

دوباره صمیمی و بدون جمع‌بستان صدایم زد.

«آلینا! حرفی به کسی نمی‌زنم. نمی‌تونم که بزنم و نمی‌خوام که بزنم.»
نفسی گرفتم.

«پاشا صحبتای پادشاه و مشاورش رو شنیده که راجع به من بوده. شنیده که گفتن تو این بیست ماهی
که قراره تو پایگاه باشم، اتفاق عجیبی برام بیفته که هنوز کسی نمی‌دونه اون چیه. هر اتفاق بدی که
باشه، اینجا جای دنجی برای مردنه.»
پوزخندی زدم.

«با یه اشاره من رو می‌کشن. شاید هم هم‌گروهیام من رو بکشن؛ با نیروی الکتریسیته. شاید هم نه. یه
چیز جدید که هنوز یادم ندادن و گذاشتن برای اون موقع که بدون هیچ اطلاعات دفاعی از اون،
سریع‌تر بمیرم.»
آهی کشیدم.

«می بینی دیوونه؟ زندگی من خیلی بی هدف داره می گذره. هیچ انتخابی برای من نیست، جز صبر برای اتفاق بزرگ زندگیم که باعث مرگم میشه.»
 بعد از پایان حرفهایم، صدای بهت زده اش را شنیدم.
 «واقعاً... واقعاً نمی دونم چی باید بگم.»
 پس از مکشی، لحن قاطعی گرفت و گفت:
 «ولی این رو بدون تو اینجا تنها نیستی. نمی ذارم اتفاق بدی برات بیفته.»
 لبخند کم جانی زدم.
 «ممnon!»

بی مقدمه مقابلم ظاهر شد و لبخندی زد.
 - خب... سلام.

چشمانم درشت شد و قهقهه‌ای زدم.

- واقعاً اسم درستی برات انتخاب کردم.
 لبخندی زد.

- نه، اصلاً درست نیست؛ چون من نه روح‌م و نه دیوونه‌م.
 لبخندم جمع شد و آرام گفت:

- من راجع به خودم بہت گفتم، تو نمی خوای راجع به خودت بهم بگی؟
 نگاهش را از من دزدید.

- خب راستش... اسمم ایفائه، نه روح دیوونه.
 مشتاق از جا پریدم.
 - ایفاء؟

دست بین موهای سیاه و کوتاهش کشید.

- زندگی من خیلی پیچیده‌ست. من... خب چطور بگم...
 موشکافانه نگاهش کردم.

- یعنی چی که پیچیده‌ست؟ میگی از منی که نمی دونم قراره چی تو آینده در انتظارم باشه، پیچیده‌تره؟

لبخند مهربانی زد.

- بله. چیزای زیادی تو دنیا هست که نمی‌تونید فکرش رو بکنید.

- مثل؟

شانه بالا انداخت.

- خیلی چیزا، حتی من. به نظرتون من کیم؟

روی تخت نشستم و طلبکار نگاهش کردم.

- خب البته این رو قرار بود خودت بگی. از نظر من که تو روح دیوونه‌ای.

باز هم لبخندی زد و گفت:

- اجازه می‌دید که من هم مثل شما باهاتون حرف بزنم؟

متعجب نگاهش کردم.

- مگه من چطوری حرف می‌زنم؟

تک‌خنده‌ای کرد که موجب شد لبخندی بر لب‌های من هم بنشیند.

- خب همین‌طور که شما حرف می‌زنید. آم... یعنی بهتون نگم شما.

متوجهی منظورش شدم و متعجب نگاهش کردم.

- آره خب، می‌تونی.

با خوشحالی نگاهم کرد.

- ازتون ممنونم! ام... خب می‌خوايد بدونید من کیم؟

مشتاق سری تکان دادم. دستانش را با سرعت درهم پیچ و تاب داد که به‌سمتی کشیده شدم. حس کردم

آب‌های اطرافم همچون مشتی مرا در چنگال خود حبس کرده‌اند. جیغی از ناباوری کشیدم. با شنیدن

صدای خنده‌یدن‌ش، به‌سمتش چرخیدم که خود را بین سقف و زمین دیدم و هر چه به‌سمت پایین شنا

می‌کردم، جوابی نمی‌داد. یعنی حتی یک کف دست نتوانستم تکان بخورم. متعجب نگاهش کردم.

- چی کار کردی؟ هر کار می‌کنم از جام حرکت نمی‌کنم.

لبخند بدجنسی زد.

- خب دیگه، این نیروی ما روح است.

ذهنم پر از سؤال‌های مختلف و متعجب شد. به او چشم دوختم، نه انسان بود و نه روح. البته پری هم که نبود. بالهای نداشت و اگر آن هنگام و آنجا در اعماق اقیانوس نبود و با نیروی عجیش مهارم نمی‌کرد، یقیناً می‌گفتم که او یک انسان است؛ پس با موجود جدیدی روبرو بودم؟ چه چیزی گفت؛ موجود جدید. چه جالب!

- خب بله. من یه موجود جدیدم.

بهت‌زده نگاهش کردم. بشکنی زد که امواج آب مرا به‌آرامی مقابله کردند. شانه بالا انداخت و با هیجان گفت:

- خب از این نظر که شبیه‌یم. با این تفاوت که من الان عجیبم و تو بعداً عجیب می‌شی. چیز بدی که نیست.

گنگ نهای زمزمه کردم. راستش خودم هم مطمئن نبودم. با احساس رهایی از آب‌های اطرافم، نگاهش کردم.

- یعنی میگی تو هم زمانی پری بودی و الان این‌طوری هستی؟

- نه، من همچین حرفی نزدم. هیچوقت پری نبودم.

- پس چی؟

- موجود عجیب بودن نشونه‌ی موجود جدید بودنه. یعنی هر اتفاق جدیدی بیفته، لزوماً بد نیست. انقدر به قضیه بد نگاه نکن. شاید در جدیدی تو زندگیت باز بشه و این چیزی نیست که هر روز بتونی ببینیش یا برای هر کسی اتفاق بیفته. از این اتفاق عجیب بدت نیاد. مشتاقش باش و خودت رو براش آمده کن. من هم کنارتم و کمکت می‌کنم.

جواب لبخندش را با لبخندی دادم و گفتم:

- باشه، تلاش می‌کنم تا آماده‌ش باشم و ممنون. ولی خیلی عجیبه.

- چی؟

- کسی نیومد بپرسه داری با کی حرف می‌زنی. خنده‌اش را خورد.

- این رو هم بذار پای عجیب‌بودنم.

ابروهایم بالا پرید و متفکر به نقطه‌ای خیره شدم.

- ا؟ پس عجیب‌بودن این خوبیا رو هم داره. اونقدرها هم بد نیست.
با لبخند نگاهم کرد.

- نه، نیست.

صدای آرامش، نگاهم را به چشمانش چرخاند. نگاهش برخلاف لحن آرامش انگار حرفی داشت؛
یک جور دودلی، گیجی و همین‌طور ترس. خیره‌ی چشمان رنگ شبش شدم و زمزمه کردم:
- ولی می‌ترسم.

نزدیکم شد و اخمی به صورتش نشاند. چرا حس می‌کردم گرمم شده؟
- از چی می‌ترسی؟

موهایم را پشت گوشم هدایت کردم.

- از زندگیم. می‌دونی؟ هراتفاقی بیفته، روی خوشی نشونم نمیده. ترجیح میدم دعا کنم اتفاق عجیبی
برام بیفته؛ چون اگه نیفته، باید به اجبار ازدواج کنم.

- من هم دعا می‌کنم اتفاق عجیبی برات بیفته!
متعجب به او زل زدم و اخمی کردم که گفت:
- خب چیه؟ میگی دعا نکنم؟

ناگهان چهره‌اش درهم رفت. دست روی شکمش گذاشت و با چهره‌ی مچاله‌شده گفت:

- وای! گرسنه‌م! من برم چیزی بخورم. دارم می‌میرم. فعلاً!
سریعاً محظوظ شد. عجیب بود. صورتش دردنگی‌تر از آن بود که حسش تنها مربوط به گرسنگی باشد.
کمی تنها ماندم و با یادآوری زخم والشا، محکم به پیشانی‌ام کوباندم و به اتفاقش تله‌پورت کردم.
- والشا؟ والشا؟

صدایی نشنیدم و شانه‌ای بالا انداختم و به اتاق توییا رفتم.
- توییا؟

- بله دختر جان؟

- به والشا سرزدین؟

از پشت پردهای بیرون آمد و گفت:

- نه، هنوز ندیدم. نیومده.

آرام زمزمه کرد:

- یعنی کجاست؟ تو اتاقش هم نیست. نباید حرکت کنه.

از اتاق تو تیبا بیرون آمد و وارد محوطه‌ی پایگاه شدم. بوی خون به مشام خورد و نظرم را جلب کرد. سمت بوی پخششده در فضای استراحت هلموت گذشتم که آخرین اتاق پایگاه بود. پس کجا بود؟

- هی دختر! اینجا چی کار داری؟

هلموت با آن چهره‌ی پر از زخمش، اخمی به چهره نشاند و مشکوکانه به من زل زد.

- او مددی جاسوسی؟

- چی؟ جاسوسی؟ دنبال والشام. شنیدی که زخمی شده.

دست به سینه مقابله قرار گرفت.

- خب چرا تو استراحتگاه ما دنبالشی؟

- بوی خون شنیدم. شما متوجه نشدین؟

چشم درشت کرد.

- خون؟

سری تکان دادم و با هلموت شروع به گشتن ردی از والشا کردیم؛ اما اثری از او نیافتیم.

- این طوری نمیشه. من که بویی حس نمی‌کنم.

- آخه خیلی زیاد نیست، بهزحمت حس میشه. پس اینجام نیست. ممنون! من میرم.

محو شدم و به اتاق والشا تله‌پورت کدم. پس کجا بود؟ او با این‌همه مرموزی، چرا این‌قدر به من گیر می‌داد؟ هرجور که بود باید سر از کارش درمی‌آوردم.

- آی!

با عجله به سمت خروجی شنا کردم. والشا یک دستش روی شکم خونی اش و دست دیگرش، روی درگاه آهکی بود و با درد خم شده بود. هینی از حیرت کشیدم. به سرعت بازویش را گرفته و به اتاق توپیا تله پورت کردم.

– توپیا! توپیا!

– خوبم. چیزی نیست.

بی توجه روی تخت معاينه کشاندمش و توپیا با دیدنش چشم غرهای به او رفت.

– این چه وضعیه؟ مگه نگفتم حرکت نکن؟

– گفتم که... آخ... چیزی نیست. خوبم.

توپیا متفکر گفت:

– چرا خونش بند نیومده؟ من که وردش رو خوندم.

نامطمئن به او زل زدم.

– یعنی نخوندم؟ وای! چه حواس پرتی شدم.

متعجب به او چشم دوختم. چقدر بی خیال بود. ورد را خواند و زخم بسته شد. والشا آرام از جا بلند شد و

با تشکری بیرون رفت. با عجله به سمتش رفتم.

– هنوز درد داری؟

– گفتم که نه. خوبم. حالم خوبه.

با انگشتان دستم بازی کردم.

– خب، می خواستم راجع به دیشب ازت تشکر کنم. تو جونم رو نجات دادی. نمی دونم چطوری جبران کنم.

ابرو بالا انداخت.

– نیازی به جبران نیست. کاری رو کردم که ممکنه هر کسی تو اون موقعیت انجام بده. معذب تأیید کردم.

– اما در هر صورت ازت متشرکم!

نیمچه لبخندی زد؛ اما نگاهش که به پشت سرم افتاد، لبخندش محو شد و جایش را به اخم غلیظی داد.

به طور ناگهانی پرسید:

- خب نگفته قصیه ولیعهد چی بود.
اخم کردم.

- چیزی نیست که بتونم به هر کسی بگم.
زمزمه کرد:

- اه! خروس بی محل!

متعجب سر کج کردم. خروس بی محل؟ منظورش چه بود؟ قبل از آنکه به خود بیایم، مرا به دیوار کوباند و دستش را به آرامی روی گلویم گذاشت. باز هم نگاهی به پشت سرم انداخت و نگاهش را به سمتم باز گرداند. با چشمان پرنفوذش در چشمان پرسؤالم زل زد. چشمانش آن قدر گیرا بود که نفسم حبس شد. نگاهش و چشمانش مرا به یاد... اما قبل از آنکه به نتیجه‌ای برسم، او با صدای بلندی گفت:
- من هر کسی نیستم. این رو یادت باشه که می‌تونم راجع به اون اتفاق به فرمانده گزارش بدم؛ اما هنوز ندادم. خب هنوز هم دیر نشده، هوم؟

ترسیدم و لرزان نگاهم را در چشمانش گرداندم. حرف‌ها و چشمانش با هم هم‌خوانی نداشت و به نظرم به طرز عجیبی چشمانش مانند چشمان والشایی که می‌شناختم نبود. مطمئناً اگر کسی وجود داشت که بتواند جانم را بگیرد، حتماً والشا بود. باز هم نگاهش را به آن سو سوق داد و نفس آسوده‌ای کشید. نگاهم کرد. نگاهش آرام شد و از من فاصله گرفت.

- فراموشش کن! میرم استراحت کنم. بعداً حرف مزنیم.

از گوشه چشم نیم‌نگاهی به من انداخت و محو شد. من ماندم و حال زارم.

با ناراحتی به اتاقم رفتم. انگار والشا خیال فراموش کردن این موضوع را نداشت. روی صندلی ام نشستم و برای آرامش کمی چشمانم را بستم که سایه‌ای روی صورتم حس کردم. با ترس چشم باز کردم که والشا لبخند بدجنسي تحويلم داد.

- خب با یه کم گردش چطوری؟

چشمانم درشت‌تر شد. گرداش؟ من و او؟ خندهاش را خورد و دستم را گرفت. دهان باز کردم تا چیزی بگویم که خود را وسط اقیانوس دیدم.

- اینجا کجاست؟

- او مدیم تلافی.

- چی؟ تلافی؟

سری تکان داد و به سمتی اشاره کرد.

- این انسانا زیادی نزدیک ما شدن. فرمانده دستور داده اجازه‌ی پیشروی بهشون ندیم. نگاهم به کف کشته دورن آب شناور که به سمتمان می‌آمد، افتاد و در همان حال جوابش را دادم:

- مگه قرار نبود استراحت کنی؟

جوابی نگرفتم. نگاهم را به سمتی چرخاندم که گفت:

- بحث بیخودی تعطیل! رو مأموریت تمرکز کن.

پوفی کشیدم. اه! باز هم در جلد سرگروهی اش فرورفت.

- چشم قربان! خب باید چی کار کنیم؟

متفرک به کشته زل زدم.

- نمی‌دونم. خب خیلی کارا میشه کرد. منحرفسون کنیم، کشتبشون رو از بین ببریم، تا شب صبر کنیم و بترسونیمیشون...

شانه‌ای بالا انداخت و ادامه داد:

- هر چند من با آخری موافق ترم.

من هم موافق تر بودم. سری تکان دادم.

- درسته قربان! این طوری صدمه نمی‌بین.

نگاهم کرد.

- خب تا شب چی کار کنیم؟ نمی‌تونیم ریسک کنیم و ببریم سطح. هوا روشنه و ممنوعه.

- چرا برنگردیم پایگاه؟

- چون رafa خیلی حرف می‌زنه، آهیل هم که امروز دوباره خوش‌نمک شده؛ حوصله‌شون رو ندارم.
خوب... تا شب کمی اطراف پریجان بچرخیم و نگهبانی بدیم؟
- مگه مایک و یوکا نگهبانی نمیدن؟
- بدون جواب دادن به من محو شد و من هم ناچاراً به دنبالش به پریجان تله‌پورت کردم. روی سنگی نشست. به من چشم دوخت.
- بیا بشین اینجا.
- کنارش نشستم که گفت:
- ام... بابت امروز متأسفم.
- متعجب به او زل زدم. والشا گفت متأسفم؟
- می‌تونم باهات صادق باشم؟
- شوکه سری تکان دادم.
- تو موقعیت بدی گیر افتادم. نمی‌دونم باید چی کار کنم. تو به نظرم خیلی عجیبی؛ اما نمی‌دونم چرا حس بدی بہت ندارم. می‌دونی؟ یه کاری کردم که الان پشیمونم. نمی‌دونم چاره چیه. اصلاً نمی‌دونم دوروبرم چه خبره یا باید چی کار کنم. گیج شدم.
- از حرف‌هایش کلمه‌ای هم متوجه نشدم؛ اما می‌ترسیدم بگوییم و دوباره عصبی شود. چه کار کنم؟
- می‌دونم از حرف‌ام سر در نمیاری؛ اما به نظرت کسی می‌تونه باز هم... یعنی... چطور بگم؟! اصلاً فراموشش کن!
- اوام... درسته. خوب چیزی متوجه نشدم. میشه واضح‌تر توضیح بدی؟
- نگاهم کرد.
- می‌ترسم با کاری که کردم... سوءتفاهمی پیش بیاد و از من متنفر بشه. نمی‌دونم چرا دوست ندارم که از من متنفر بشه.
- کی؟ یه دختره؟
- نگاهش را در چشمانم چرخاند.
- آره، دختره.

نمی‌دانستم چرا قلبم این‌قدر سنگین می‌زد. نیمچه لبخندی زدم.
– خب حتماً خیلی برات مهمه؛ چون نمی‌خوای ازت متصرف بشه. هوم؟

چشمان نگرانش را در چشمانم دوخت و یک تای ابرویش را بالا برد.
– نه، اشتباه می‌کنی. این ممکن نیست!

سؤالی نگاهش کردم.

– چرا ممکن نیست؟ علاقه که انتخابی نیست.
بهشت‌زده از جا بلند شد.

– نه، ممکن نیست! چطور ممکنه؟

حالت عجیب‌ش مرا متعجب کرد. نمی‌دانستم کجا حرفا‌هایم این‌قدر عجیب بوده. یعنی دیوانه شده بود؟

– والشا؟ چی شده؟ حرف بدی زدم؟

با شتاب به‌سمتم چرخید و اخمی کرد و من شنیدم که زیر لب لعنتی‌ای زمزمه کرد. چشمانم درشت و شانه‌هایم در دستانش اسیر شد.

– دیگه نگو والشا! نگو! خب؟

شانه‌هایم را محکم تکان داد و عصبی گفت:
– شنیدی چی گفتم؟

ترسیدم. او چقدر عجیب بود. باشه‌ای گفتم و نگاهم را از او دزدیدم.

– چرا نگاهم نمی‌کنی؟ آلينا! این من نیستم. دارم نقش بازی می‌کنم. از من نترس!

متعجب شدم. چه نقشی؟ منظورش از این حرفا چه بود؟ رهایم کرد. سرش را در دستانش گرفت و گفت:

– چی کار کنم؟ نباید این‌طور می‌شد! نباید!

لب گزیدم و نگران به‌سمتش رفتم.

– والشا؟ خوبی؟

با خشم سر بلند کرد که با دست روی دهانم کوباندم.

- بیخشید! دیگه نمیگم.

بازویم را در مشت گرفت و محکم فشد.

- نکنه دوستش داری؟

صورتم از درد مچاله شد

- کی... کی رو؟

بازویم را محکم‌تر گرفت و عربده زد:

- اینی که الان جلوته!

زبانم بند آمد و قلبم از حرکت ایستاد.

- چی؟

رهایم کرد و گنگ نگاهش کردم. چرا از سوم شخص برای خودش استفاده کرد؟ نباید می‌گفت دوستم داری؟ پس دوستش داری را از کجا آورده بود؟ کسی در دنیا پیدا می‌شد که بگوید «من را دوستش داری؟» نه! مسلماً نه!

- تو چت شده؟ تو... فکر کنم مریض شدم.

دستی روی صورتش کشید و اخمی کرد.

- آره، حالم خوب نیست. اصلاً خوب نیست. مزخرفه، مزخرف.

دوباره نگاهم کرد و گفت:

- هر اتفاقی که بیفته، نباید به چیزی شک کنی.

- چ... چه اتفاقی؟

- هر اتفاقی.

ترسیده سری تکان می‌دهم و او به فکر فرومی‌رود و بعد از دقایقی می‌گوید:

- من ترسناک نیستم، فقط نگرانم. می‌ترسم حدسم درست باشه، می‌ترسم حرفت درست باشه، اون وقت فاجعه می‌شه. به خاطر اشتباه بزرگم خودم گورم رو کندم. این سوءتفاهمی که ممکنه پیش بیاد... می‌دونی؟ نگران آیندهم.

دستی میان تارهای مشکی موهاش کشید. کلافه زمزمه کرد:

- عشق حتی الهه‌ها رو هم دچار جنون می‌کنه.
به سطح نگاهی انداخت.
- بهتره برم. شب شده.

به جای قبلی رفتم و به کشتی لنگرانداخته چشم دوختیم.
- خب، بلدی که بترسونی؟

پلک‌هایم را روی هم گذاشتیم و باز کردم. خوبه‌ای زمزمه کرد و گفت:
- مراقب باش. اگه خطری تهدیدت کرد، فوراً به پایگاه برگرد.
- چشم قربان!

لبخندی زد و هر کدام به سمتی از کشتی رفتم. صدایش را شنیدم که مانند ارواح در فضا پیچید و من هم در میان ناله‌های گوش‌خراشش پیوسته جیغ می‌کشیدم. هیاهویی روی کشتی به وجود آمد.
چندتایی را طلسه مجسمه کردم که صدای جیغ و فریاد روی عرشه پیچید و هر کدام چیزی گفتند.
- ناخدا! اینجا نفرین شده‌ست. بهتون که گفته بودم.
- ناخدا! پسرم! یه کاری بکنین. نمی‌تونه حرکت کنه.
- سریع‌تر ما رو از اینجا ببرید.

جیغ گوش‌خراش دیگری کشیدم و صدای بم و پری‌گونه‌ام را رها کردم که همه همزمان جیغی کشیدند. کشتی به شدت به چپ و راست حرکت کرد و فهمیدم کار والشاست. چندی نگذشت که لنگر جمع شد و کشتی با سرعت حرکت کرد. وقتی کاملاً دور شد، بشکنی زدم و طلسه مجسمه را از بین بردم.

- کارت عالی بود.
به سمتیش چرخیدم.
- ممنون قربان!

- بهتره برم پایگاه. ام... اون حرفام رو هم لطفاً فراموش کن.
- منظورتون کدوم حرف است قربان؟
خندید.

- آفرین سرباز خوب! برگردیم پایگاه.

لبخندی نمایشی زدم و به پایگاه رفتم. با هم به سمت اتاق فرمانده رفتیم و گزارش کارمان را به او تحویل دادیم. والشا زودتر از من کارش تمام شد و من بعد از پنج دقیقه از اتاق فرمانده بیرون آمدم. فوراً به اتاقم رفتم و دیدم ایفاء روی تختم خوابیده. آه از نهادم بلند شد. من خیلی خسته بودم. اصلاً با چه اجازه‌ای هر زمان که دلش می‌خواست به اینجا می‌آمد؟

ایفاء

اعماق اقیانوس - اتاق نگهبانی

باز هم صحنه‌ی کشته شدن واری. هنوز دقایقی از دیدن کابوس همیشگی ام نگذشته بود که اتاق نگهبانی تغییر کرد. جای آن فضای سبز و سیاه و ستون‌های بلند و سفید فلزی، مرواریدها و جواهرات زیبایی در گوشه و کنار اتاق نگهبانی ظاهر شد. از این تکرار کلافه شدم. این تغییر، یعنی باید باز هم به نقطه‌ی دیگر اقیانوس سر می‌زدم. این بار اتاق نه‌چندان بزرگی بود که سنگ‌های مرمرین سفید همه‌جایش به چشم می‌آمد. طلاکوب‌های اطراف ستون‌ها، زیبایی این اتاق را دوچندان کرده بود. البته اگر وجود الماس و مرواریدها را ندید می‌گرفتی. محافظ اتاق نگهبانی، یک حیوان باستانیست که مانند همیشه مشغول چرت‌زن و خرناس کشیدن بود. این را از صدای ناله‌مانندش فهمیدم. چقدر هم که حواسش به من و اتاق نگهبانی بود. با کابوسی که دیدم، مطمئناً خواب به سراغم نمی‌آمد؛ پس سراغ گنجینه‌های دریا رفتم و مشغول حراست از آن‌ها شدم؛ اما باز هم ذهنم به سمت والاستار و اتفاقاتی که برایم افتاده، کشیده شد.

پیمانو: اگه نتونیم نیروی قوی‌تری پیدا کنیم، بدون شک شکست می‌خوریم. الان همون وقتی. باید به ایفاء همه‌چیز رو بگیم دوستان.

همه‌می شدیدی که در سالن قصر پیچید، با بلندشدن صدایم خاموش شد:
- عالیجنابان! من همیشه منتظر مطرح کردن این موضوع به وسیله‌ی شما بودم. راستش می‌خوام رازی رو بر ملا کنم.

این سکوتی که مغزها را شکافت، نشانه‌ی بہت و شگفتی تمامی حاضران در سالن بود که موجب نشستن لبخند عمیقی بر چهره‌ام شد. سکوت را شکستم و به افکارشان که در سرم می‌پیچید، پایان دادم:

- شما اون نوزادی رو که در اتاق تولد ظاهر شده بود، پذیرفتین و پرورش دادین. شما من رو پرورش دادین؛ اما هیچ‌کدام‌تون به درستی از توانایی‌ای من اطلاع ندارین. من می‌دونم که چه چیزی در انتظارمه و این موضوعیه که از گذشته‌ی دوری می‌دونم و الان برای بیانش اقدام کردم. بعد از مکث کوتاهی، دهان باز کردم و با قدرت کلماتم را بیان کردم.

- شما من رو برای رفتن به دنیای پایین انتخاب کردین، درسته؟ برای به‌دست‌آوردن نیروی پاک، برای نجات والاستار و شکست اهربیمن‌ها. من، ایفاء، منتخب شما، برای مدتی قراره طلسنم بشم و به قدر اقیانوس تبعید بشم. به نگهبانی از اقیانوس مشغول شده و تا زمانی که فردی با نیروی پاک این طلسنم رو بشکنه، اونجا زندانیم و تنها پریان دریایی قدرت ذخیره‌ی نیروی پاک رو دارن. جناب پیمانو دست روی شانه‌ام گذاشت و با شگفتی گفت:

- چطور این موضوع رو فهمیدی؟ از کی پسرجان؟
لبخندی زدم.

- سعی می‌کنم لایق این نیرو باشم.
سر تکان داد.

- مطمئنم لایقی.

بعد از اتمام جلسه، مرا به گوشه‌ای کشاند و با چشمان ریزشده نگاهم کرد و گفت:

- خب، با واری به کجا رسیدی پسرجان؟ همه‌چیز خوبه؟

چشمانم درشت شد. از سؤال ناگهانی‌اش یکه‌ای خوردم؛ اما خودم را جمع‌وجور کردم.
- دختر خوبیه.

با صدای بلندی خنید.

- ببینم تو همون پسری هستی که همین چند لحظه قبل اون قدر محکم حرف می‌زد؟!

با شنیدن صدای مهیی، از عالم هپروت به زمان حال برگشتم. در سمتی از اتاق نور شدیدی تابید و من ناباور به دری که باز شد، زل زدم. اتاقی که در چند ثانیه پر از آب شد و من با شنیدن فریاد حیوان باستانی، به خود آمدم و نامرئی شدم. یعنی طلسم شکسته شد؟ بعد از چند سال می‌توانستم با موجودی هم کلام شوم؟ بندبند وجودم از هیجان و شادی پر شد. همه‌ی وجودم چشم شد و به ورودی چشم دوختم. می‌خواستم هر چه سریع‌تر با او آشنا شوم. به احتمال زیاد، با مردی تنومند و درشت‌اندام طرف بودم؛ اما با ورود آن ناجی که تمام عمر، والاستار از آن یاد می‌کرد، بهت‌زده شدم. یک دختر؟ ناجی من والاستار یک دختر بود؟ نگاهم از سر تا پایش که نه، تا دم ماهی‌گونه‌اش را کاوید تا نکته‌ی خاصی بیابم. پری دریایی با پولک‌هایی نقره‌فام؟ دوباره بهت‌زده شدم. من در مرواریدها دیده بودم که تمام پریان دریایی پولک‌های طلایی دارند. واقعاً که نوبتی بود در نوع خودش! کنارش ایستادم و به چشمان مملو از برقص خیره شدم. مسخ اتاق و گنجینه‌هایش شده بود. دستش را به‌سمت یکی از آن‌ها دراز کرد. ناخودآگاه فریاد زدم:

– نباید به اونا دست بزنین!

ترسیده عقب کشید و با چشمان سیاهش به اطراف زل زد.

– تو کی هستی؟

شیطنتم گل کرد.

– این سؤال منه. شما کی هستین؟

– من آلينا هستم. یکی از پریان شهر پریجان.

متفسر تکرار کردم:

– آلينا، از پریجان.

و به حرفم ادامه دادم:

– شما من رو بیدار کردین. چرا اینجا بین؟

خب مطمئناً که او مرا بیدار نکرده بود؛ اما محافظ باستانی را که بیدار کرد. با شرمندگی گفت:

– ببخشید! ابدأً قصد مزاحمت نداشتم؛ اما فکر کردم شاید کسی به کمک احتیاج داشته باشه.

ابروهایم بالا پرید. پس درست بود. او همان ناجی‌ای بود که در انتظارش بودم. در افکارم غرق بودم که ناگهان متوجه شدم دستش را برای برداشتن یک مروارید دراز کرده. شتابزده گفتم:

- لطفاً به اونا دست نزنین!

- اوه! اینا برای شماست؟

با لحن جدی ادامه دادم:

- به یکی از سؤالام درست جواب ندادین. چرا اینجایین و چطور به اینجا اومدین?
چشمانش درشت شد.

- برای دیدن کیمیاگر به اینجا اومدم و خب نمی‌دونم چطوری تونستم بیام اینجا.
چرخی دورش زدم. خب، دختر زیبایی بود؛ اما فکری در سرم چرخید و من آن را به زبان آوردم.
- شما دختر خوش‌شانسی هستین.

متفسر چرایی گفت و من با شیطنت ادامه دادم:

- کنجکاو نیستین که بدونین من کی هستم؟

- چرا! خیلی کنجکاوم. حتی نمی‌دونم کجایین و از کجا دارین با من صحبت می‌کنین.
خندیدم.

- من دقیقاً کنارتون ایستادم.

افکارش به سمتم هجوم آورد و سرانجام بیهوش شد. اخمی به چهره نشاندم. با نیرویم آب‌های اطرافش را دورش پیچیدم و به سمتی که فکر می‌کردم غار کیمیاگر بود، هدایتش کردم. وارد غار شدم و دختر را به آرامی روی تخت مرجانی و دایره‌شکل غار خواباندم. برایم مهم نبود غار چه شکلیست و این اشیای زمینی در قعر آب چه می‌کرد. تنها نگران حال ناجی والا ستار بودم و باید شخصی را که در آن سمت غار، مشغول چیدن قفسات گیاهان بود، از وجودمان آگاه می‌کردم. چشمانم به اشیای روی میز افتاد و با اشاره‌ای همه‌ی آن‌ها را به هم ریختم. همان شخص که به نظر همان کیمیاگر می‌آمد، سمتمان چرخید و با دیدنش هینی کشید. در این فکر بودم که حال بعد از شکستن طلسیم و پیداشدن ناجی، چطور ماده‌ی پاک را به دست آورم. نگاهم که به سمتشان چرخید، دست‌بندی را دیدم که آلینا شیشه‌ای

نقره‌فام را از درونش بیرون کشید. چشمانم درشت شد. باورم نمی‌شد که ماده‌ی پاک را درست جلوی چشمانم می‌دیدم.

متفسکر زمزمه کردم:

- خب، حالا چطور به دستش بیارم؟ مگه اینکه...

لبخندی روی لب‌هایم نشست. درست بود؟ باید به او نزدیک می‌شدم و اعتمادش را به دست می‌آوردم. نگاهم را به سمت‌ش چرخاندم و با دیدن چشمان درشت‌ش که به من خیره شده بود، دستپاچه شدم. به سرعت از آنجا تله‌پورت کردم و پشت یکی از سنگ‌ها پناه گرفتم. به فکر فرورفتم.

- یعنی واقعاً من رو دید؟ چطور ممکنه؟ من که نامرئی بودم!

از غار که بیرون رفت، پنهانی تعقیش کردم؛ در تمام لحظات مراسم. بعد از فهمیدن محل زندگی‌اش، آسوده به سطح آب فکر کردم. در کسری از ثانیه آنجا ظاهر شدم و با خوشحالی روی آب‌ها دویدم. بعد از دو سال آسمان را می‌دیدم. بال‌های شیشه‌ای ام را ظاهر کردم و در آسمان چرخی زدم. پرواز کردم و خنديدم. با مهارت بال‌هایم را تکان دادم و چند باری چرخی در آسمان زدم. از برخورد شدید باد به صورتم لذت بردم و از ته دل خنديدم. با دیدن جزیره‌ی کوچکی، رویش فرود آمدم و روی زانوهایم نشستم. با لبخندی که از لب‌هایم پاک نمی‌شد، به سیاهی شب چشم دوختم. ستاره‌هایی که چشمک می‌زدند و ماهی که با عشق امواج را به سمت خود می‌کشید. آهی کشیدم. واری عاشق آسمان بود. باز هم ذهنیم به گذشته سفر کرد.

- ایفاء؟

- هوم؟

با اعتراض گفت:

- !! یه کم جدی باش.

صف نشستم.

- خیله‌خوب بفرمایید. جدی شدم.

مانند همیشه که عصبی می‌شد، پوستش قرمز شد و مشتی به بازویم کوبید.

- اه! لوس نشو.

با صدای بلند خندهیدم.

- واری جان! تو دوباره رنگ عوض کردی.

با قهر از من رو گرفت و گفت:

- بذار حرفم رو بزنم. خیلی مهمه.

دستم را دور شانه‌اش حل*-قه کردم.

- خب بینخشید. بگو ببینم! چی می‌خوای بگی که خیلی مهمه؟

پوستش به رنگ عادی‌اش برگشت و من لبخندی زدم. موهای طلایی و لوله‌لوله‌اش را پشت شانه‌اش انداخت. تار مویی را که روی صورتش افتداد بود، پشت گوشش گذاشت. نگاهم کرد. نامطمئن بود از حرفی که قرار بود بزنند. به‌آرامی زمزمه کرد:

- اگه پیمانو و شورا من رو بهت معرفی نمی‌کردن...

چشمانم ریز شد و کمی ابروها یم به هم نزدیک شدند.

- خب؟

چشم دزدید. با انگشتان دستش بازی کرد.

- یعنی می‌گم... اگه کس دیگه‌ای رو بهت معرفی می‌کردن... اون... اون وقت برات فرقی نداشت؟
به صورت مهتابی‌اش زل زدم.

- منظورت چیه واری؟

- ممکن بود دختر دیگه‌ای الان جای من اینجا باشه. خب تو اون موقع چطور بودی؟ همین‌قدر که با من مهربونی، با اون هم بودی؟

از او فاصله گرفتم. با دقت بیشتری نگاهش کردم. چشمان سبزرنگ و درشت‌ش پر از تردیدی نامعلوم شده بود. این حرف‌هایش از کجا سرچشمه می‌گرفت؟ به او قول داده بودم که ذهنش را نخوانم.

- چرا باید به این موضوع فکر کنی واری جان؟ مهم الانه. اینکه تو به من معرفی شدی و الان هر دو خوش‌حالیم. من از آشنایی با دختری مثل تو خیلی خوش‌حالم و به نظرم از خوش‌شانسیمeh.
پوستش صورتی شد و این نشانه‌ی خوبی بود. با خجالت و شوق نگاهم کرد و به‌آرامی گفت:

- البته من خیلی بدشانسم که تنها نیروم همین تغییر رنگ پوستمه.
- اگرچه او تنها یک نگهبان آسمانی «بی‌بال» بود و نیرویی نداشت؛ اما نمی‌توانم دوستش نداشته باشم.
- دلخور نگاهش کردم.
- اوه نه! خیلی هم دوست‌داشتنیه.

از افکارم بیرون آمدم. آهی کشیدم و روی شن‌های جزیره خوابیدم. چشم بستم تا کمی آرام شوم. بایادآوری این خاطرات، فکرم درگیر شد. واقعاً اگر پیمانو و شورا دختر دیگری را به من معرفی می‌کردند چه می‌شد؟ نمی‌دانم. می‌توانستم همان‌قدر که به واری علاقه داشتم، به جایش به دختر دیگری علاقه‌مند باشم؟

نمی‌دانم. چرا نمی‌توانستم جوابی به این سؤال بدهم؟ ولی باید جوابی بدهم. یا می‌توانستم یا نه، نمی‌توانستم.

روزهای زیادی گذشت و من بیشتر با آلینا آشنا شدم. موهای سیاهش کاملاً سفید شده بود. دختر سرسخت و مقاومی بود. برای آنچه که می‌خواست، تلاش می‌کرد. برای زنده‌ماندن می‌جنگید. تنها در این بین حضور والشا عصبی ام می‌کرد. هرچند با سخت‌گیری‌هایش راه مرا هموارتر می‌کرد؛ اما من که نمی‌توانستم پیوسته مراقب باشم که مبادا صدمه‌ای به آلینا بزنند. با چه اجازه‌ای تهدیدش می‌کرد؟ آن هم دختری را که قرار بود ناجی والا ستار باشد. همه‌ی این‌ها به کنار، اگر متوجه ماده پاک شود چه؟ که البته بعد از اینکه آلینا برای نجات آهیل آن شب را کشت، شک کرده بود و نتوانستم زمانی که دستش را برای گرفتن گردن بند آلینا دراز کرد و من طی حرکت احمقانه‌ای مج دستش را گرفتم، آرام و بی‌توجه بمانم. این باعث مشکوک شدن بیشترش شد. متوجه شدم در اینجا ماده‌ی پاک به ماده‌ی آرامش شهره بود و البته باید به والشا درس مهمی می‌دادم. باید دست‌به کار شده و نقشه‌ام را عملی می‌کردم. وقت نمایش رسیده بود. تنها امیدوار بودم از پس اجرای نقشه‌ام بربیایم. چشم بستم و از پروردگار خواستم در این راه یاری ام کند.

آلینا

با اخم به سمت تختم شنا کردم و به آرامی صدایش زدم:

- ایفاء! ایفاء!

- هوم؟

- پاشو! این تخت منه. من خسته‌م؛ تو باید برسی.

- من هم خسته‌م.

- اینجا اتاق منه، نه تو. برو یه جای دیگه. این‌همه اتاق استراحت تو پایگاهه. تو رو که نمی‌بین.

روی تخت نشست و به اتاقم نگاه کرد. رفته‌رفته چشمانش درشت شد و حیرت‌زده گفت:

- من تو اتاق تو چی کار می‌کنم؟

با بہت نگاهم کرد و پس از عذرخواهی از اتاقم محو شد. بعد از رفتن او، با آسودگی خود را روی تخت انداختم و با خستگی فوق العاده‌ام، سریعاً چشمانم بسته شد. مغمز زمانی برای تجهیه و تحلیل رفتار ایفاء قائل نشد و به دنیای خواب پرواز کرد.

- آلینا؟

- بله قربان؟

- یعنی چی که بله قربان؟

پوفی کشیدم. یک هفته از ماجراهای فراری دادن کشته‌ها می‌گذشت و طبق دستور پادشاه، باید گروهی او را تا شهر دیگر اسکورت می‌کردیم. فرمانده هم گروه ما را انتخاب کرد و ما در برهوت اقیانوس، اطراف پادشاه شنا می‌کردیم. فرمانده، مایک و والشا در صدر قرار داشتند و من، آهیل، یوکا و رافا اطراف پادشاه و ولیعهد جانش حلقه زده بودیم. کلافه به پاشا که از اول سفر قصد رژه‌رفتن به ذهنیم را داشت، چشم دوختم.

- خب من الان محافظتون هستم. باید تابع قوانین باشم.

همین که پاشا نزدیک‌تر آمد، والشا عصبی صدایم زد:

- آلینا؟

کلافه به سمت شنا کردم.

- بله قربان؟ باز چی شده؟

با اخمی که به چهره نشاند، جواب داد:

- باید حواست به مأموریت باشه. انقدر با حرف زدن از مسئولیتی که داری شونه خالی نکن. اگه باز هم تکرار شه تنبیه خوبی برات در نظر دارم.

چشمانم گرد شد. این من نبودم که سر حرف را با پاشا باز می کردم. خود او بود که با من گرم گرفت. تنها توانستم به نشانه اعتراض بگویم:

- ولی قربان...

سری تکان داد.

- فکر کنم کاملاً مفهوم بود، هوم؟

پنچرشده جواب دادم:

- بله قربان!

و عصبی نگاهم را به پاشا دوختم که موشکافانه نگاهم می کرد. سر جای خود برگشتم که باز هم پاشا شروع به صحبت کرد:

- این سرگروهت با خودش چی خیال کرده؟ حرف مفت زده!

و بعد خصمانه نگاهی به والشا انداخت. با دندان هایی که به هم می ساییدم، گفتم:

- قربان! واقعاً دارین کاری می کنین من تنبیه بشم.

- من اجازه نمیدم و در ضمن خیلی مسخره است که من رو این طور صدا می زنی! من پاشام؛ ما قراره با هم ازدواج کنیم.

صدای پوز خند ایفاء در ذهنم پیچید و نگاهم به چشمان والشا گره خورد که با خشم به من زل زده بود. سرش را با تهدید چندباری تکان داد. لازم به ذکر هست که پریان شنواهی بالای دارند؟ صدای پادشاه

بلند شد:

- بایستید!

فرمانده متعجب پرسید:

- سرورم اتفاقی افتاده؟

پادشاه متفکر نگاهی به اطراف انداخت و با دیدن سنگی شبیه به دندان کوسه، صدایش بلند شد.

- اون تخته سنگ رو می بینید؟ من شمشیری رو که زیرش دفن شده می خوام.

بهت زده نگاهی بین رafa و آهیل رو بدل کرد. نمی دانم چه خبر بود. یعنی فقط من سر درنمی آوردم که چه شده؟ صدای زمخت فرمانده بلند شد و آهیل و یوکا را برای کدن فراخواند. ما هم بالای سرشان در انتظار شنا می کردیم. رafa کمی به سمت گوش هایم خم شد.

- یعنی قضیه سفرمون ردگم کنی بود؟

دقیقاً همان سؤالی را که در سرم می چرخید، از خودم پرسید. شانه ای به بالا انداختم و رafa به پاشا اشاره کرد. سؤالی سری تکان دادم که باز با چشمانش به پاشا اشاره کرد. مغزم جرقه ای زد. به سمت پاشا چرخیدم.

- پاشا؟ تو می دونی قضیه چیه؟

- نه، چطور؟

البته با پنهان کردن دستانش در پشتیش فهمیدم که از قضیه باخبر بود و چیزی نمی گفت.

- هیچی! کنجکاو شدم. فقط همین.

از میان خاک و خل های رقصان در آب، یوکا و پس از آن مایک بیرون آمدند. مایک در دستانش شمشیری براق و صدفی داشت و با احترام آن را در دستان پادشاه گذاشت. پادشاه لبخندی به پاشا زد و چشم هایش را با تأیید روی هم گذاشت. افکار مختلفی در سرم پیچید. صدای ایفاء هم در ذهنم اکو شد.

- من حس خوبی ندارم.

مشوش، در ذهنم با او صحبت کردم.

- می تونی بفهمی تو ذهن شون چی می گذرد؟

صدای ترسانش را شنیدم.

- فرار کن آلینا!

اما من در شوک پرتاب شمشیر از دستان پادشاه در دستان پاشا خشک شدم و شمشیری که پاشا زیر گلویم گذاشت، هرگونه راه فرار را از من دریغ کرد. فرمانده بہت زده به شمشیر روی گلویم خیره شد.

- اینجا چه خبره سروم؟

پادشاه خونسردانه به من چشم دوخت و گفت:

- شنیدم پاشا تو رو از موضوع آگاه کرده؛ پس متوجهی که ممکنه خطری برای ما داشته باشی. این شمشیر تنها شمشیریه که می‌تونه از بروز این مشکلات جلوگیری کنه. البته باید تموم خونت رو از از بدنت بیرون بشیم.

همه بہت زده در جایشان ایستادند. والشا نگران چشم به شمشیر دوخت و ایفاء در ذهنم با من حرف زد:

«نیروهات آزادن؟»

«نه ایفاء! حسشون نمی‌کنم.»

«لعتیای عوضی!»

پاشا کنار گوشم زمزمه کرد:

- مجبورم این کار رو بکنم. پادشاه گفته با این کار تو دوباره تبدیل به همون آلينای پولک طلایی من میشی.

با خشم فریاد زدم:

- احمق همه‌ش دروغه. خودت هم خوب می‌دونی این شمشیر مرگه.

- نه، امکان نداره! پدرم به من دروغ نمی‌گه.

- دروغ نمی‌گه؛ در صورتی که قضیه این بیست ماه دروغ بوده.

ایفاء: «همین طور به صحبت ادامه بده تا من یه کاری بکنم.»

چشمانم را بستم و باز کردم. پادشاه به فرمانده دستور داد که او را به قصر برگرداند. فرمانده دست پادشاه را گرفت و قبل از محوشدن، با سر و چشمانش به ما علامت داد. خوش حال بودم که فرمانده نمی‌خواست من بمیرم. طبق گفته‌ی ایفاء با پاشا حرف زدم.

- همه‌ش دروغه پاشا! ا... اصلاً می‌دونی چیه؟ حتی اگه چیزی باشه که تو می‌گی و...
با حس پیچیدن آب دور گردندم، حرفم را بریدم که پاشا سؤالی تکرار کرد:

- و چی؟

به خود آمدم و این بار با اعتماد به نفس جوابش را دادم:

- و دوباره پولکام طلایی بشن یا همه چیز مثل گذشته بشه، من حاضر نیستم با تو ازدواج کنم. این چیزیه که خودت هم همیشه می‌دونستی.

شمیر را با عصبانیت به گوشه‌ای پرتاب کرد. نفسی از آسودگی رها کرد.

- کافیه! تا اینجا باهات راه او مدم. هر تلاشم رو ندید گرفتی. حتی یه بار هم نشد با آرامش با من صحبت کنی. یعنی اینقدر از من متنفری؟ مگه من چه بدی‌ای در حقت کردم؟

رافا به سرعت شمیر را به دست گرفت و با اشاره‌ی والشا، آهیل پشتیش ظاهر شد و دستانش را از پشت به هم گره زد. آخی گفت و عصبی فریاد زد:

- می‌دونین من کیم؟ با چه اجازه‌ای...

فرمانده در این هین ظاهر شد و حرفش را برید. با همان کلام پرنفوذ و لحن قدرتمندش فریاد زد:

- سرورم! شما و پادشاه قصد کشتن یکی از افرادم رو داشتین. آلينا خیلی وقته عضوی از خونواهه

ماست. من این حرکت رو هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. شما با این کارتون اتحادمون رو از بین بردین. پاشا بهت‌زده دهان باز کرد.

- شما حق ندارید به پادشاه پشت کنید!

فرمانده خشمگین زمزمه کرد:

- من این حق رو دارم که شما رو تو همین حالتون و همین‌جا رها کنم. این حرفم رو به پادشاه برسونین. از این به بعد روابط پایگاه مرکب سیاه با قصر قطع می‌شده. اگه کوچیک‌ترین خبری از آزار

نسبت به اعضای گروهم و خونواهه‌شون رو بشنو، قصر پریجان رو به گورستان تبدیل می‌کنم.

پاشا همان‌طور که دستانش اسیر دستان قدرتمند آهیل بود، فریاد زد:

- خودتون می‌دونستین که دیر یا زود به سر آلينا چی می‌داد! می‌خواین وقتی تبدیل به چیز غیرقابل کنترلی شد، چی کار کنین؟ باز هم ازش دفاع می‌کنین؟

غموم و پربغض کمی از آن‌ها دور شدم و اشک‌هایم جاری شد.

فرمانده: ما هنوز نمی‌دونیم قراره چی بشه.

رافا: منظورتون از این حرف‌چیه؟

چشمم به والشا خورد که با ناراحتی نگاهم می‌کرد. در همان حال به جزیره‌ی پوپو فکر کردم و آنجا ظاهر شدم. با چشمانی خسته اطراف را بررسی کردم و بعد از اطمینان از امن‌بودن، روی شن‌هایش دراز کشیدم.

رازم بر ملا شده بود و همه می‌دانستند که شاید به هیولا‌یی تبدیل شوم. طی دو ماه به کلی زندگی ام تغییر کرده بود. چه روزهایی بود که بی‌خبر از آینده، با تامیلا و هلیا در شهر می‌چرخیدیم و بازی می‌کردیم و روز آشنایی با لیانا و تیدا. از یادآوری‌اش خنده‌ام گرفت. تیدا در حین بازی سرش بین مرجان‌های توخالی گیر کرده بود و لیانا ناراحت اطرافش می‌چرخید و تنها اشک می‌ریخت. تیدا عصبی جیغ می‌کشید و از لیانا کمک می‌خواست. آه! چه روزهای خوبی! سرم را در شکم جمع کردم و اشک ریختم. آن قدر اشک ریختم که وقتی با شنیدن صدای ایفاء سر بلند کردم، متوجه گیاهان شفابخش اطرافم شدم و پوزخندی زدم.

- خوبی؟

- اگه تو جای من بودی، می‌تونستی خوب باشی؟

نفس آهمندی رها کرد و کنارم نشست.

- قبل‌باً بہت گفتم که عجیب‌بودن بد نیست. تو حتی نمی‌دونی قراره چه اتفاقی بیفته و داری گریه می‌کنی؟ من فکر می‌کردم تو دختر قوی‌ای هستی؛ اما...
با اخم سر بلند کردم.

- اما چی؟

نگاهم کرد و انگشت اشاره‌اش را به سمت صورتم آورد. یکی از قطره‌های نورانی را از گونه‌ام گرفت و مقابل چشمانم بالا آورد.

- خودت چی فکر می‌کنی؟

كمی فکر کردم و گفتم:

- من یه دختری رو می‌بینم که من رو یاد احمق‌ا میندازه.
با صدایی پرخنده گفت:

- چی؟ دوباره بگو.
گوشه‌ی لبم بالا رفت.
- حق با توئه! من مثل احمق‌ای دارم برای اتفاقی که هنوز نیفتاده گریه می‌کنم.
با صدای بلندی خنده و مرا هم به خنده واداشت. قیافه مسخره‌ای به خود گرفت.
- ولی من نگفتم احمق! یادم نمیاد همچین چیزی گفته باشم.
چشم‌هایم را تابی دادم.
- ولی منظورت همین بود.
با لبخند نگاهم کرد. سؤالی سری تکان دادم که گفت:
- خیلی خوش‌حالم.
چشم‌غره‌ای رفتم.
- چرا؟ چون پاشا نزدیک بود من رو بکشه؟
اخمی کردم.
- نه! از اینکه ماده‌ی آرامش رو تو به دست آوردم.
متعجب به این فکر افتادم که چرا باید از این موضوع خوش‌حال باشد که صدایش افکارم را برید.
- دخترخانم! من می‌تونم ذهن‌ت رو بخونم. شنیدم چی گفتی!
عصبی توپیدم:
- گفتم بدون اجازه تو ذهن‌ت نچرخ، می‌فهمی؟ حالا که شنیدی جوابم رو بده.
با خجالت به خزه‌های روییده روی تخته‌سنگ زل زد و مظلومانه گفت:
- خب به‌خاطر همین تونستی بیای تو اتاق نگهبانی؛ و گرنه هیچ وقت هم رو نمی‌دیدیم.
نمی‌دانم چرا دستپاچه شدم و در جوابش گفتم:
- اوام... من فکر کنم بهتره برم پایگاه. شاید تنبیه شم که تا آخر مأموریت نموندم. وای! فرمانده حتماً عصبی شده. من رفتم. خدا حافظ!
- به پایگاه فکر کردم و فوراً آنجا ظاهر شدم. با دیدن مايك، به‌سمتش شنا کردم و صدایش زدم. با دیدنم لبخندی زد. وقتی به او رسیدم، گفت:

- کجا رفته بودی بچه؟ بعد از رفتن تو، فرمانده به والشا دستور داده تنبیه‌ت کنه.
خشکم زد.

- چی؟ راست میگی مایک؟

شانه‌ای به بالا انداخت و با غرور همیشگی اش گفت:

- نگران نیاش! با والشا صحبت کردم. نباید تنبیه سختی باشه.

با حالی زار به اتاق والشا تله‌پورت کردم. انگار منتظر دیدنم بود؛ چون ژست بازمها‌ی گرفت و لبخند خبیشی هم بر لب داشت.

- خب، حتماً شنیدی چی شده!

ناراحت بله‌ای گفتم و نگاهش کردم. ناگهان چهره‌اش درهم شد و دستانش کنارش افتاد.

- چیزی شده قربان؟

نگاهش را دزدید و آرام گفت:

- پس حرفای آخر پاشا رو نشنیدی، نه؟

گنگ نه‌ای زمزمه کردم. کدام حرف‌ها؟ دیگر چه بلایی بر سرم آمده بود؟

- اون گفت پادشاه کیمیاگر رو کشته.

دست روی دهانم گذاشتم و ناباور به والشا خیره شدم.

- چی؟ کی... کیمیاگر کشته شده؟

حس کردم ضعف تمام وجودم را دربر گرفته. روی زمین نشستم. والشا خود را به من رساند و نگران صدایم زد:

- آلينا؟ حالت خوبه؟

- نه! معلومه که نه! داری میگی پادشاه کیمیاگر رو کشته. باورم نمیشه. آخه چرا؟

- حالت خوب نیست. بعداً بہت میگم. تو برو استراحت کن. امروز روز خوبی نبود برات.

همه‌ی توانم را جمع کردم و از جا برخاستم و مقابلش قرار گرفتم. نگاهش کردم و یقه‌ی لباس سیاه‌رنگ و از جنس جلبکش را در مشت گرفتم.

- نه، خوبم. برام مهمه که بدونم. خواهش می‌کنم بهم بگو. لطفاً!

نگاهم را در چشمانش چرخاندم. چشمانی که برق آشنا و رنگ غریبی داشت. موهایش مانند همیشه آشفته بود و روی پیشانی اش، همراه حرکت آب‌های اطرافمان می‌رقصید. ابروهای خشن و کوتاهش در هم رفت و من منتظر به او چشم دوختم. دستی روی زخم قدیمی کنار شقیقه‌اش کشید. سرش را به‌سمت دیگری چرخاند و زمزمه کرد:

- پادشاه دنبال گرفتن اعتراضی از کیمیاگر بود. اون تو رو دشمن پریجان می‌دونه. می‌خواست از آینده و اتفاقی که می‌گن قراره بیفته مطلع باشه. کیمیاگر قبل از مرگش به چیزی اعتراض کرده. از استرس زیاد در حال مرگ بودم و دستانم لرزید. بی‌طاقت، با صدایی پر عجز گفتم:
- اون چیه والشا؟ تو رو خدا!

بی‌توجه به والشا گفتنم، سرش را پایین انداخت.

- این دقیقاً جمله‌ایه که کیمیاگر گفته...
مکثی کرد و گفت:

- «با اتفاقی روند تغییر سریع‌تر پیش میره.»

دستانم را از یقه‌اش جدا کرد و در دست گرفت.

- «و اون اتفاق...»

چشمانم ریز شد و قفسه سینه‌ام با هیجان بالا و پایین رفت. والشا در چشمانم خیره شد و زمزمه کرد:

- «لرزیدن قلب یه پریه.»

چشمانم درشت شد و دستانم را از دستانش بیرون کشیدم.

- لرزیدن قلب یه پری؟

- خوبی آلینا؟

- منظورش من بودم؟

- آلینا!

- نه، نیا جلو!

چرخیدم و از اتاقش بیرون رفتم و با افکاری درهم، به‌سمت اتاقم شنا کردم. والشا به‌دنبالم آمد و صداییم زد. بازویم را گرفت و مرا به‌سمت خود چرخاند.

- آلینا؟ می‌خوای باهم حرف بزنیم؟

لب‌هایم را در دهانم فرو بردم و با بعض سری به چپ و راست تکان دادم. دستی بین موها یش کشید و گفت:

- پس استراحت کن و به چیزی فکر نکن.

نیمچه لبخندی زد.

- خب؟

چشمانم را بستم و باز کردم. به بالا شنا کردم و وارد اتفاقم شدم. با چشم اتفاقم را از نظر گذراندم و بعض ترکید. ناگهان به یاد حرف‌های ایفاء افتادم و اشک‌هایم را پاک کردم. با اینکه گلویم از فشار بعض سنگین شده بود؛ اما محاکم نفسی گرفتم و دستانم را مشت کردم. من می‌توانستم کنترلش کنم. فقط نباید عاشق می‌شدم. کار سختی نبود؛ چون تا به آن لحظه که عاشق نشده بودم. ناگهان قلبم سنگین و گرم شد. تصویر والشا در خاطرم نقش بست.

«- نمی‌دونم چرا دوست ندارم که از من متنفر بشه.

- کی؟ یه دختره؟

نگاهش را در چشمانم گرداند.

- آره، یه دختره!

و آن روز که مانند دیوانه‌ها شده بود. عصبی گفت:

- دوستش داری؟

- کی رو؟

عربده زد:

- اینی که الان جلوته رو!»

ترسان دست روی قلبم گذاشت. زمزمه کردم:

- نه، نباید این اتفاق بیفته!

اخمی به صورتم نشست و سعی کردم با چرخاندن سرم به چپ و راست، جلوی نقش‌گرفتن چهره‌ی ایفاء را بگیرم.

به اتاق تمیزشونده رفتم. لباس سیاه پایگاه را با عصبانیت از تن بیرون آوردم و پیراهن سفید و بلندم را پوشیدم. ذهنم اولین باری را که ایفاء را در غار کیمیاگر دیده بود، به تصویر کشید. چند بار بلند نهایی به افکارم گفتم.

- نباید این اتفاق بیفته. نه!

از اتاق تمیزشونده بیرون آمدم. کلافه هوفر کشیدم و صورتم را با دستم پوشاندم که دستی روی شانه‌ام نشست. آرام دستانم را پایین آوردم و با بهت به اطراف نگاهی انداختم. روی سطح آب بودیم. حیرت‌زده به آلاچیق سفید و ستون‌های بلندش که گل‌های بنفس خوش‌های از آن آویزان بود، خیره شدم. طراحی ظریف و مینیاتوری اش مرا به وجود آورده بود. صدایش را کنار گوشم شنیدم:

- خوشت او مده؟

مسخ‌شده گفتم:

- عالیه ایفاء! خیلی قشنگه.

- خوش‌حالم که خوشت او مده. نمی‌نشینی؟

- چرا چرا! می‌شینم؛ اما چطور اینجا رو پیدا کردی؟

ابروهاش بالا پرید.

- او... خوب راستش خودم درستش کردم.

حیرت‌زده فریاد کشیدم:

- چی؟

اخمی به صورت نشاند.

- نمی‌خواه کل امشب رو راجع به این جور چیزا صحبت کنیم.

غیب شد و من صدایش را از پشت‌سر شنیدم و با چرخیدنم متوجه شدم که به ستون آن مکان رویابی تکیه داده.

- می‌خواه همون‌جا بمونی؟

روی اولین پله نشستم و باله‌ام را در آب تکان دادم. ایفاء روی پله‌ی بالاتر نشست و گفت:

- آلینا!

چشم چرخاندم و نگاهم را به او دوختم. نگاه دزدید.

- نمی خواستم این طور بشه، این بازی داره خیلی پیچیده میشه، لطفاً من رو ببخش.

از چه حرف می زد؟ متفسر اخمي به صورتم چسباندم.

- داری راجع به چی حرف می زنی؟ منظورت چیه؟

به ستارهها زل زد و آهی کشید.

- می ترسم وقتی بازی تموم شه، راهی نباشه برای نفس کشیدن. اینکه تو من رو نبخشی. ام...

می دونی؟ حتی وقتی به این فکر می کنم که قراره چی پیش بیاد، نفسم رو می بره.

به چشمانم زل زد.

- مثلًاً قرار نبود این نقش الکی بشه جزئی از زندگیم.

گیج و گنگ به چهره‌ی مهتابی‌اش خیره شدم. چیزی در چشمان سیاهش پنهان شده بود که آن را

نمی فهمیدم. نمی دانستم چرا حس می کردم چیزی از من پنهان شده بود. خندهید.

- این طوری نگاهم نکن. می خوام یه چیزی بلهت بگم؛ اما از اتفاقای بعدش می ترسم. از عواقبش! اما

می خوام همه‌ی چیزای این دنیا رو بذارم کنار و جدا از این همه اتفاق، باید بگم «توی پری دریایی،

نمی خواستم برام مهم بشی؛ اما شدی.»

قلیم لرزید و من این لرزیدن را نمی خواستم. با یادآوری اینکه او ذهنم را می خواند، با خجالت

چشم‌هایم را روی هم فشردم که به آرامی و با رضایت خندهید. لبم را به دندان گرفتم و به درون آب

پریدم. دستان مشتشده‌ام را بر گونه‌ام گذاشتم و به دور خودم چرخیدم و ناراضی ناله‌ای کردم و زمزمه

کردم:

- نباید این طور می شد! نباید!

صدایش در ذهنم پیچید.

- اما من از اینکه این «نباید» رو به «باید» تبدیل کردم خوشحالم!

با جیغ آهی گفتم. ای کاش بس می کرد. توان تحمل خجالت را بیشتر از این نداشتمن. با چهره‌ی درهم

به آرامی به سطح آب بازگشتم. این حجم از شرم از من بعيد بود. به قدری که آب‌شش‌هایم یکی در

میان عمل می کردند. بهزحمت نفس عمیقی کشیدم. پلکهای صد کیلویی ام را تکانی دادم و چشمانم را به او دوختم. مشتاقانه نگاهم می کرد.

- خب؟

معدب نگاهم را به آب دوختم.

- چی خب؟

- باید بگی نظرت چیه راجع به من.

- الان وقت این حرفای نیست!

- نه، الان وقت شده. می ترسم دیگه زمانی برای گفتنش نمونه باشه.
نگاه نگرانم را به او دوختم.

- از چی حرف می زنی؟ چیزی شده؟

- به چیزی فکر نکن. لطفاً بهم بگو راه رو اشتباه نیومدم. بگو که قبولم می کنی!
دستم را روی قلب لرزانم گذاشتم و به این فکر افتادم که این کار درستی نیست. حداقل زمان مناسبی برای احساساتی شدن نبود. وجودش را کنارم حس کردم. دستانم را در دست گرفت و از قلیم فاصله داد
و آرام زمزمه کرد:

- من گذشته‌ی پردردی داشتم آلينا؛ اما هر اتفاقی که بیفته، من تو رو انتخاب کردم و پشیمون نمیشم آلينا. این رو بہت قول میدم. قسم می خورم که حسم به تو دروغ نیست! وقتی بیشتر شناختم، قلیم
نتونست به این بازی ادامه بده. تو از خیلی چیزا بی خبری دختر عجیب پریجان!

با جمله‌ی آخرش لبخندی زدم و نفسی کشیدم و گفتم:

- درسته! از خیلی چیزا بی خبرم؛ اما لطفاً بهم بگو. من ازت هیچی نمی دونم؛ پس بگو تا بدونم. دقیق
بگم، نمی شناسمت. تو اونجا تو غار کیمیاگر، بعد هم که همه‌جا تو ذهنم بودی. اون روز تو اتاقم
نداشتی والشا به گردن بندم دست بزنم. می دونی؟ گاهی فکر می کنم فقط به خاطر این...
حروفم را برید.

- من نگهبان اقیانوسم.

با بہت نگاهش کردم. نگاه از من گرفت.

- اما خب نمیشه هم گفت نگهبانم. نگهبان واقعیش نیستم. فقط دو ساله که با طلسما بی اعماق دریا او مدم و شدم نگهبان اقیانوس. من... من...

بی صبرانه، منتظر ادامه‌ی جمله‌اش، به او خیره شدم که سرش را بالا آورد و در چشمانم خیره شد.

- من الهم.

نگاه دزدید.

- یه الهمی واریتا. یه آسمونی. (واریتا به معنای نگهبان)

دهانم باز و بسته شد و من کلمات را گم کردم. من به چه زبانی صحبت می‌کردم؟!

با دیدن سکوتمن و شوکه‌شدنم، در چشمانم زل زد و دهان باز کرد و کلامتش را پشت هم ردیف کرد:

- من... کار بدی کردم آینا! مطمئنم وقتی که بفهمی، من رو نمی‌بخشی؛ اما ببخش! چون به خاطر محافظت از خودت بود. نمی‌تونستم ببینم تهدیدت می‌کنه. شاید هم می‌ترسیدم تو رو از من بگیره. دستی بین موهاش کشید.

- یه روز که نبودی، وقتی تو اتاقش تنها بود، خب... بردمش و جایی زندونیش کردم.

با هزار رحمت تکانی به زبانم دادم:

- چی؟ کی رو زندونی کردی؟ از چی حرف می‌زنی؟ وای خدایا! من باورم نمیشه! یعنی چی آسمانی؟

واریتا؟ تو... وای!

ایفاء لب گزید و زمزمه کرد:

- اگه الهمها رو می‌شناسی، خب... من هم یکی از اونام. من... خب... یه الهم؛ اما... چطور بگم...

نفسی گرفتم.

- دیگه چیزی نگو. مغمض داره می‌ترکه. می‌خوام برگردم به اتاقم.

نگران نگاهم کرد و باهم به اتاقم تله‌پورت کردیم؛ اما با دیدن والشا که روی تختم نشسته بود و سرش را در دستانش فشار می‌داد، متعجب به ایفاء چشم دوختم که با رنگ پریده‌اش مواجه شدم. والشا سر بلند کرد و من چهره‌ی ژولیده‌اش را دیدم و چشمانی که برایم آشنا نبودند. عصبی پوزخندی زد.

- ا؟ بالاخره تشریف آوردین؟ اون پسره کجاست؟ بگو ظاهر شه. می‌دونم که اینجاست.

شمشیری روی گلویم نشست و صدای هلموت بلند شد:

- هی عوضی! خودت رو نشون بده؛ و گرنه سرش رو از تنش جدا می‌کنم.
 اینجا چه خبر شده؟ باورم نمی‌شد! حتی فرصت نکردم که از اتفاقات حیرت کنم. تنها گیج و سردرگم
 نگاه چرخاندم. شمشیر مرگ در دستان هلموت؟ آن هم بر گلوی من؟ ایفاء نگاهم کرد و ناراحت
 روبه‌روی والشا ظاهر شد. والشا مشتی به شکمش کوباند که با درد روی زمین نشست و با طلسما
 مجسمه بی‌حرکت شد. والشا مقابل صورتم ایستاد و موهايم را چنگی زد و محکم کشید. از شدت درد
 فریادی کشیدم. با نفرت در چشمانم زل زد. بی‌اعتنای به دردی که می‌کشیدم، از میان دندان‌های به هم
 چفت‌شده‌اش، کلمات را پیوسته و پشت هم ردیف می‌کرد. با هر کلمه‌ای که می‌گفت، سراسر بهت و
 حیرت می‌شدم.

- این عوضی من رو زندونی کرده بود، تو یه اتاقی که هر لحظه جای مختلفی از دریا ظاهر میشه.
 شب و روزام رو تشخیص نمی‌دادم؛ اما بخت با من یار بود که دوباره اون اتاق تو پریجان ایستاد و من
 تونستم بیام اینجا تا دستتون رو رو کنم.

موهايم را آزاد کرد و مشتی به صورتم کوبید.

- چی خیال کردین؟ ها؟ او مدم پایگاه می‌بینم انگارنه‌انگار که من رو دزدیدن. کسی خبر نداشت. حتی
 گفتن مريض شدم. می‌دونی اين چه معنی‌ای داره؟ ها؟ می‌دونی؟
 مکثی کرد و با نفرت به ایفاء زل زد. باز نگاهش را به من دوخت. چشمان ناآشنايش مرا متعجب
 می‌کرد.

- فهمیدم که چه اتفاقایی برات افتاده. وقتی به هلموت گفتیم، تنها کسی بود که باورم کرد و راجع به
 اتفاقات این چند وقت بهم گفت که چی شده... و این شمشیر، فهمیدم فقط با این میشه از شرت
 خلاص شد.

لبخندی زد و مرا به جلو هل داد. هنگامی که سر چرخاندم، شمشیری را که با قدرت به سمت گردنم
 می‌آمد، دیدم. ترسیدم. چشم بستم و جیغی کشیدم.

با صدای کوبیده‌شدن چیزی، چشم باز کردم و با دیدن آهیل و رafa، با خوشحالی هینی کشیدم. آهیل
 هلموت را به دیوار کوبید و با دستانش گلوی هلموت را گرفت و این در حالی بود که با دست دیگرانش

شمشیر مرگ را به سمت خود می‌کشیدند. رafa، والشا را طلسه مجسمه کرد و به سمت هلموت و آهیل رفت و فوری با خواندن طلسه مجسمه، به آن جدال پایان داد. آهیل خود را روی زمین پهن کرد و رafa با نفس نفس پرسید:

- اینجا چه خبره؟ والشا چش شده؟

به خود آمد و به سمت ایفاء چرخیدم. دستانم را برای شکستن طلسه بالا گرفتم که رafa فوری مقابلم قرار گرفت.

- نه، صبر کن! اون رو نمی‌شناسیم.

- می‌شناسمش.

چشمانشان از کاسه درآمد و من طلسه مجسمه را از روی ایفاء برداشتمن و موشکافانه نگاهش کردم. آن قدر گیج و خسته بودم که مغزم توان تحلیل چیزی را نداشت و ایفاء با فهمیدن این موضوع، به آن دو نگاهی انداخت و گفت:

- برش می‌گردونم. نگران نباشین!

بازویم را گرفت و فرصت اعتراضی به من نداد. دوباره به آن فضای زیبا رفتیم. چرخیدم تا به ایفایی که به تازگی فهمیده بودم یک واریتاست، بتوپیم که با دیدن والشا که بازوهايم را در چنگ گرفته بود، کم مانده بود قالب تهی کنم. ترسیده نگاهش کردم. از من فاصله گرفت و به سمت آلاچیق رؤیایی رفت. شوکه زمزمه کردم:

- مگه ایفاء با من نبود؟ پس اون کجاست؟

در این فکر بودم که والشا از کجا از این محل که حتی خود من به تازگی از آن باخبر شده بودم، اطلاع داشت. چشمانم دنبالش کرد. با دستش خود را از پلهی اول بالا کشید و من دم ماهی گونه و تیره اش را دیدم که رفته رفته دو تکه شد. ناباور به بالهی سیاهرنگش که رفته رفته به دو پای انسانی مبدل می شد، زل زده بودم. کم مانده بود از هوش بروم؛ اما او بس نمی‌کرد. آرام روی پاهایش پشت به من ایستاد. با ظاهرشدن دو بال درخشان و شیشه‌ای پشتیش کپ کردم و او بال شیشه‌ای پشتیش را به آرامی تکان داد و بالا برد. لباس‌هایش برایم آشنا بود و من نمی‌خواستم باورش کنم. به کندی به سمتم چرخید و من با دیدن صورتش، شوکه سری به چپ و راست تکان دادم. این دروغ بود. تنها یک دروغ کثیف! با دیدن

چهره‌ی رنگ‌پریده‌ام، با صدایی پر عجز نامم را زمزمه کرد. انگار صدایش تلنگری برای انفجارم بود.
خشم تمام وجودم را در برگرفت و فریاد زدم:
- اسمم رو به زبونت نیار! تو با خودت چی فکر کردی؟ حتماً کل این روزا نشستی به سادگیم خنده‌یدی.
دروغگوی پست! تو یه عوضی دقل‌بازی! تو با احساسم بازی کردی. تو...
- نه، حقیقت نداره. باور کن هیچ‌کدام از این چیزایی که گفتی حقیقت نداره. قسم می‌خورم این‌طوری
نیست! نمی‌تونستم ببینم کسی برات در دسر درست می‌کنه. باور کن خودم هم نمی‌دونم چرا اون کار
رو کردم.

و با صدای تحلیل‌رفته‌ای ادامه داد:

- من فقط به حرف قلبم گوش دادم.

فریاد زدم:

- ایفاء!

درحالی که از خشم به نفس نفس افتاده بودم، ادامه دادم:
- تمومش کن! نمی‌خوام این دلیلای مسخره‌ت رو بشنوم.

فریاد زدم:

- نمی‌خوام!

قلبم از تپش افتاد و من ترسان دست روی قلبم گذاشتم. نفسم در نمی‌آمد. با چشمان گردشده به ایفاء
که هراسان به سمتم پرواز می‌کرد، زل زدم. تمام تنم بی‌حس شده بود و چشمانم رفته‌رفته بسته شد و
بعد سیاهی و سیاهی! با درد شدیدی که در تنم پیچید، با فریادی چشم باز کردم و صورت درهم و
مضطرب ایفاء مقابل صورت مچاله‌شده‌ام قرار گرفت.

- آلینا؟ خوبی؟ جاییت درد می‌کنه؟ آلینا؟

تنها فریادهای گوش خراشم به آسمان می‌رفت. ایفاء تکه‌ای از لباسش را پاره کرد و عرق‌های درشت
روی صورتم را پاک کرد. دستپاچه شد و دستانم را در دست گرفت که از درد شدید با تمام قدرت به
دستانش فشاری دادم که صدای نگرانش بلند شد.

- الان برمی‌گردم عزیزم! میرم تو تیا رو بیارم. تحمل کن!

- وای! تو رو خدا ایفاء! کمک! دارم می‌میرم.

فریادی از ته وجودم کشیدم. ایفاء با شتاب محو شد و هنوز دقیقه‌ای از رفتنش نگذشت که با تو تیا ظاهر شد.

- زود باش تو تیا! تو رو خدا سریع‌تر.

با دیدنش که باز هم خود را شبیه والشا کرده بود، باز هم عصبی شدم که نتیجه‌اش دردی عمیق بود که کل وجودم را سوزاند. از ته حنجره جیغی کشیدم که حس کردم گلویم خون آمد. اشک تمام چشمانم را پوشاند. ایفاء با استرس زیادی به تو تیا چشم دوخت و گفت:

- تو رو خدا نجاتش بده!

تو تیا هراسان پرسید:

- کجای بدنست درد می‌کنه؟

با صدای تحلیل‌رفته، مابین جیغ‌هایم جوابش را دادم:

- شکم و... آخ! آی! بالله‌هام. وای خدا!!

ایفاء دستم را میان دو دستش گرفت و فشرد و با نگرانی پرسید:

- اون چش شده تو تیا؟

تو تیا اخمهایش درهم رفت و نگاهش را بینمان چرخاند و با ناباوری گفت:

- اینا عالئم وضع حمله.

دردهایم را از یاد بردم و شوکه، تقریباً فریاد زدم:

- یعنی چی؟ می‌فهمی چی میگی؟

اما با پیچیدن دردی جان‌فرسا، دوباره فریادی کشیدم. تو تیا به ایفاء که به نظر او همان والشا بود، نگاهی انداخت و گفت:

- بهتره برگردی.

ایفاء که متعجب نگاهم می‌کرد، با فریاد تو تیا به خود آمد و رویش را برگرداند. تو تیا چند معجون به خوردم داد تا حس درد کمتری داشته باشم. سپس گفت:

- با خیال راحت فریاد بزن. این طوری درد کمتری حس می‌کنی.

دقایقی همین‌طور مشغول صحبت‌کردن و آرام‌کردن گذشت که در صدای تو تیا حیرتی پیچید. رفته‌رفته به حیرت صدایش افزوده شد. به یکباره همان‌طور که بی‌مقدمه دچار آن درد طاقت‌فرسا شدم، به همان صورت نیز دردم آرام گرفت و سرانجام قطع شد. نفس‌هایم روال طبیعی‌اش را از سر گرفت و تو تیا با شگفتی گفت:

- آروم خم شو و بشین.

ابروهاش به هم نزدیک شدند. به‌زحمت خود را بالا کشیدم؛ اما چیز عجیبی حس کردم. تمام شن‌هایی را که توسط بالا کشیدن خودم روی باله‌ام کشیده می‌شد، حس می‌کردم. با کندی نگاه از چهره‌ی حیرت‌زده‌ی تو تیا گرفتم و به باله‌هایم خیره شدم. گنگ نگاه‌هم را به دو پای سفیدی که کمی از زیر پیراهن بلند و سفیدرنگم پیدا بود، دوختم. ذهنم مدام با حالتی هشدارگونه تکرار می‌کرد «پس... پس باله‌م کو؟» نگاه‌هم رفته‌رفته بالا و بالاتر آمد و با درک واقعیت، سری به چپ و راست تکان دادم.

- نه، نه، این حقیقت نداره! باز هم دارم خواب می‌بینم. ممکن نیست واقعی باشه. ممکن نیست! ایفاء با قطع‌شدن فریادم و شنیدن حرفم، به سمت‌مان چرخید و با دیدن پاهای انسانی‌ام، بهت‌زده نگاه‌هم کرد و زمزمه کرد:

- پس این همون اتفاق عجیبی بود که ازش حرف می‌زدن؟

- اوه نه! پس همینه!

شاید بابت اینکه به هیولا‌یی بدل نشدم، کمی آرام بودم؛ اما با یادآوری پدر و مادرم فریاد زدم:

- وای! ماما‌نم! بابام! دیگه نمی‌تونم ببینم‌شون؟!

- بیا امتحانش کن. بیا توی آب.

به سمت ایفاء که این حرف را زد، چرخیدم و با تأیید سری تکان دادم و خود را روی زمین کشیدم. البته بدون حرکت‌دادن آن پاهای عبوس که تنها مانند دو تکه گوشت ناکارآمد به من چسبیده بودند. صدای معتبرض ایفاء بلند شد:

- چی کار می‌کنی آلينا؟ بلند شو!

- نه، نمی‌تونم.

- باید بتونی!

به سمت گوشم خم شد و زمزمه کرد:

- الان خودم بهت یاد میدم. وايسا!

با يك جهش به آب پرید و با گرفتن بازوی توپیا که وغزده نگاهم می کرد، محو شد و در کسری از ثانیه بازگشت. اين بار در كالبد خودش، با آن بالهای شيشه‌ای و كريستالي اش بود. کنارم نشست.
- خب! به من نگاه کن چطوری بلند مي‌شيم.

يکی از پاهایش را خم کرد و خودش هم کمی خم شد و پای دیگرش را همین طور و به آرامی از جا برخاست. منتظر به من چشم دوخت تا حرکاتش را تکرار کنم. به پاهایم چشم دوختم. برايم غريبه بودند. دو گوشه‌ی لب‌هايم به پايین کج شدند. با خود گفتم «باید بقیه عمرم رو با اين پاها سر کنم؟» اين فکر برايم خوش‌آيند نبود؛ اما چاره‌ای هم نداشتمن. نمی‌توانستم تا ابد همان‌جا بنشينيم تا اتفاقی که می‌خواهم رخ دهد و مانند معجزه‌های دوباره باللهای نقره‌فامم را ببینم. نه، اين گونه نبود و من نمی‌توانستم کاري نکنم. کمی تمرکز کردم و به خمشدنش فکر کردم. همین که حرکاتش را مرور کردم، چشم باز کردم تا آن‌ها را با پاهایم تکرار کنم؛ اما هر دو پای انسانی ام هم‌زمان خم شدند. با نااميدی غر زدم:

- خب برای من سخته که يه عمر باله داشتم بتونم اين کار رو بکنم.
با مکثی، نااميد زمزمه کردم:
- نمی‌تونم.

كنارم روی شن‌های ساحل جزیره نشست. با علاقه و خوشحالی نگاهم می‌کرد. از نگاه و چهره‌ی غرق شادي اش گيج و ناراحت شدم که بی‌مقدمه، با صدایي پر شعف گفت:
- باورم نميشه. يعني اين همون اتفاقیه که انقدر ازش می‌ترسيديم؟ نگاه کن به خودت. اين يه معجزه‌ست! باز هم سعی کن. باید موفق بشی!

عصبي غر زدم:
- کس ديگه‌ای نبود کمم کنه؟! همینم مونده توی دروغگو را هر فتن يادم بدی! اون وقت کل زندگیم تو راه دروغ پا می‌ذارم.

چهره‌اش درهم شد و سکوت کرد. از او دلخور بودم؛ اما تنها موجود دوپایی بود که می‌شناختم. ناچاراً باید تحملش می‌کردم. احتمالاً جمله‌ی «ناچاراً باید تحملش کنم» را که در ذهنم چرخید، شنید که اخmi نشaram کرد و من با بی‌خیالی شانه‌ای به بالا انداختم و با نگاه سردی گفتم:

– برام مهم نیست که الان ذهنم رو خوندی یا نه.
با کلافگی پوفی کشید و گفت:

– برای من هم مهم نیست که چی گفتی؛ چون می‌خوام کمکت کنم راه بربی.

چشم‌غرهای رفتم و دستانم را با بی‌میلی به‌سمتش دراز کردم. ریزریز خنده‌ید و دستم را گرفت و آرام مرا روی دو پایم بلند کرد. سعی کردم به چاک بسغل پیراهنem فکر نکنم. البته ممکن نبود.

– خب من حواسم بہت هست. یه قدم بردار.
به پاهای لرزانم زل زدم.
– نمیشه.

این پاهای طریف چگونه می‌توانست وزن بدنم را تحمل کند؟ ممکن بود؟ البته برای ایفاء که ممکن شده بود. هرچند وزنش بسیار بیشتر از من بود. یعنی من هم می‌توانستم؟ اخmi غلیظی روی صورتش نشست.

– یالا! یه قدم بردار.

آب دهنم را با صدا فرو بردم و یک قدم نامتوازن برداشتم. از آنجایی که قدم بزرگی برداشته بودم، به عقب خم شدم و ایفاء همان‌طور که نگhem داشته بود، با صدای بلندی خنده‌ید و گفت:

– کی فکرش رو می‌کرد من، واریتای محبوب والاستار، یه روزی به یه پری دریایی راه‌رفتن یاد بدم.
عصبی غر زدم:

– کمرم داره می‌شکنه. یه کاری بکن.

همان‌طور که می‌خندهید، مرا به جلو کشاند و من همان‌طور که دنبالش کشیده می‌شدم، ترسان پی‌درپی جیغ می‌کشیدم و قدم‌هایم را یکی پس از دیگری برمی‌داشتیم. از حرکت ایستادیم و من نفس‌هایم به شماره افتاد.

– دیدی تونستی راه بربی! کاری نداشت. خب، حالا بیا توی آب.

ترسیده قدمی ناموزون به عقب برداشتمن.

- دیوونه شدی؟ من بهزحمت تونستم راه برم، حالا چطوری شنا کنم؟

چرخید و پشتم ایستاد. در همان حال شانه‌هایم را به جلو هل داد و مرا به سمت دریا کشاند.

- نترس نمی‌ذارم چیزیت بشه.

تمام حواسم به راه رفتن عجیبم بود. کار سختی بود، خیلی سخت! اگر یک قدم را اشتباه برمی‌داشم، سقوط می‌کردم و من از این بابت می‌ترسیدم. با کمکش روی پله‌ی اول آلاچیق شناور روی آب نشستم و پاهایم را به آرامی در آب قرار دادم. حس فوق العاده‌ای در پوستم حس کردم که لبخند عمیقی روی لب‌هایم جای گرفت. ایفاء مقابل صورتم خم شد.

- خب، حاضری؟

سری تکان دادم و به آرامی درون آب رفتیم. فراموش کرده بودم که دیگر پری دریایی نیستم. در کمال حماقت نفس کشیدم. این کار موجب تنگی نفس و قطع شدنش راه تنفسی ام شد. برای ذره‌ای اکسیژن به تکاپو افتادم. آب گلویم را پوشاند و من هوایی دریافت نمی‌کردم. هرچه تقلای کردم، بیشتر به پایین کشیده می‌شدم و این اوج درد برای منی که تمام عمرم را در دریا زندگی کرده بودم، بود. من از دریا بودم. دریا مادرم بود و من دیگر نمی‌توانستم در آغوشش زندگی کنم. ایفاء به کمک آمد و مرا به سطح آب کشاند. سرم که از آب سرد دریا بیرون آمد، سرفه‌های شدیدم همراه با جاری شدن اشک‌های گرمی روی گونه‌ام شد. ایفاء موهای روی صورتم را کنار زد.

- هی هی! آروم! گریه نکن. همه‌چی درست می‌شده. یه راهی برash پیدا می‌کنیم.
و من با بیچارگی زمزمه کردم:

- خونواudem، شهرم، دوستام. یعنی دیگه نمی‌بینم شون؟

- گریه نکن. اگه بخوای می‌تونم بیارمشون پیشت.

با چشم‌های درشت‌شده و با اشتیاق نگاهش کردم.

- راست می‌گی؟

- معلومه که راست می‌گم.

مرا روی سکو گذاشت و تأکید کرد از جایم تکان نخورم تا برگردد. بعد از رفتنش، با نالمیدی سعی کردم نیروهایم را امتحان کنم. در کمال تعجب همهی آن‌ها سر جایشان بودند، حتی نیروی مارم. تنها چیزی که سرجایش نبود، دم ماهی گونه‌ام بود و اوه! پولک‌های نقره‌ای عزیزم. یعنی دیگر هیچ وقت آن‌ها را نداشتم؟ با افسوس آهی کشیدم و به دریا زل زدم. آن قدر در فکر فرورفتم که با شنیدن صدای مادرم، ترسیده از جا پریدم.

– آلينا!

بلند شدم و آهسته قدمی برداشتم که مادرم با دیدن پاهایم، بهت‌زده چند کلمه‌ی نامفهوم زمزمه کرد و روی دستان پدرم از هوش رفت و پدرم نگران و ناباور، سؤال کرد که چه اتفاقی برایم افتاده و این پسر بالدار کیست که البته توضیح پروپیمانی راجع به خودم گفتم و شرح کوتاهی از اتفاقات و آشنایی‌ام با ایفاء را هم تعریف کردم. خودم دست‌کمی از آن‌ها نداشتم؛ اما به ذهنم رسید که حداقل جلوی آن‌ها خود را قوی نشان دهم. پدرم متفکر سری تکان داد و مرا محکم در آغوشش فشرد. مادرم هم بعد از بهوش‌آمدنش کلی گریه کرد و دلواپسی از خود نشان داد. دقایقی با آرامش کنار هم نشسته بودیم که پدرم گفت:

– حالا می‌خوای چی کار کنی؟ نمی‌تونی تو آب نفس بکشی؛ پس نمی‌تونی بیای پریجان و ممکنه دیگه هرگز نیای.

آهی کشیدم. پیشانی‌ام را بــوسید. ایفاء که دورتر ایستاده بود، کمی نزدیک‌تر آمد و گفت:
– نگران نباشین! من مراقبشم. راستش قبل از اینکه این اتفاق بیفته، خب... راستش از دخترتون خواستم با من ازدواج کنه.

عصبی از پدرم فاصله گرفتم و فریاد زدم:

– چطور روت میشه این بحث رو ادامه بدی؟ حالم ازت به هم می‌خوره، می‌فهمی؟
ولی می‌دانستم که این حرف حقیقت نداشت. من تنها از او دلخور بودم.
زمزمه کرد:

– مگه چی کار کردم؟ من که راجع به خودم بہت دروغ نگفتم، گفتم؟

پوزخندی زدم و در ذهنم گفتم:

- تو که راست میگی!

به او زل زدم.

- از کجا معلوم اون حرفات واقعی باشن؟ آخه یه الهه، اون هم قعر آب زندانی باشه؟ مگه ممکنه؟
به سمت پدر و مادرم چرخیدم.

- اصلاً جور درمیاد؟

دوباره نگاهم را به سمت ایفاء چرخاندم.

- میبینی؟ دروغات دارن رو میشن.

سعی کردم به چیزی جز حرفهایم فکر نکنم تا ذهنم را نخواند. نزدیک‌تر آمد و دستاش را میان
تارهای کوتاه و سیاه‌رنگ موهاش کشید.

- داری میگی همه‌ی حرفام دروغ بوده؟ من الهه‌م؛ نمی‌تونم دروغ بگم. فقط قسمتی از اتفاقات رو ازت
پنهون کردم تا وقتی بر سه و بہت بگم.

گوشه‌ی لب‌هایم بالا رفت و در چشمانش خیره شدم.

- از کجا معلوم الهه‌ی آسمانی باشی؟

چشمانش گرد شد.

- تو داری نگاهم می‌کنی، اون وقت میگی مدرک بیارم؟ من بال دارم. می‌بینی که!

درست بود. او یک واریتا بود. آسمانی بود. الهه بود. اگر تا آن زمان فکر می‌کردم زیبایی الهه‌گونه دارد،
از این‌بعد می‌دانستم دلیل زیبایی الهه‌گونه‌اش چیست. چه دلیلی محکم‌تر از اینکه که او واقعاً یک
الهه‌ی واریتا بود؟! اما بی‌تفاوت شانه‌ای بالا انداختم.

- لابد پرنده‌ها هم که بال دارن الهه‌ن. اصلاً از این بحث بگذریم. چیزی که من نمی‌فهمم، می‌دونی
چیه؟

سؤالی نگاهم کرد. صورتم را به سمت چهره‌های منتظر و کنجکاو پدر و مادرم چرخاندم.

- چیزی که ازش سر در نمی‌یارم اینه که...

به سمتش چرخیدم و عصبی فریاد زدم:

- چرا هرجا می‌رفتم مثل سایه همراهم میومدی؟

نگاه دزدید و دست بین موهاش برد.

- خب... خب...

گیرش انداخته بودم. عالی بود. مانند یک کاشف که کشفی تازه به دست آورده باشد، فریاد زدم:

- همینه! درسته! من می‌دونستم توی دقل باز حتماً دنبال چیزی اومندی... و این رو بهت می‌گم که می‌دونم چی می‌خوای. عمرًا اگه دستت بهش برسه.

این بار عصبی نگاهم کرد و گفت:

- هر جور شده به دستش می‌ارم. من همین جور دست روی دست نمی‌ذارم تا اهریمنا تو جنگ شکستمون بدن.

ابروهاشیم بالا پرید.

- اوه! پس همینه! اهریمنا؟

امیدوار نگاهم کرد.

- آره، اهریمنا. اونا دشمن ما هستن و من به اون ماده برای محافظت از والا استار احتیاج دارم.

لبخندی زدم که با شادی نگاهم کرد. دستم را زیر چانه‌ام گذاشت و گفتم:

- باز هم به دروغ دیگه؛ ولی بهت تبریک می‌گم؛ چون تخیل بالایی داری. آفرین!
با ناراحتی نگاهم کرد.

- نمی‌خواستم این جوری ببرمت اونجا. می‌خواستم با پاهای خودت و با رضایت خودت بیایی؛ اما حالا که این طوره...
لب گزید.

- واقعاً مجبورم آلینا. امیدوارم من رو ببخشی!

بهت زده نگاهش کردم. نمی‌دانم چرا حس می‌کرم حرف‌هایش حقیقت دارد. روی زمین نشست و چشم‌هایش را نیز بست و هر از گاهی بال‌های شیشه‌ای و زیبایش را به آرامی باز و بسته می‌کرد. چندی نگذشته بود که باد شدیدی وزید و من در کمال تعجب، دو مرد بالدار را دیدم که لباس بلند و سفیدی بر تن داشتند و با دیدن ایفاء یک صدا گفتند:

- سلام بر واریتای محبوب والاستار!

با فهمیدن اینکه تهدیدش واقعی بود، دست پدر و مادرم را در دست گرفتم و گفتم:

- حالا چی کار کنم بابا؟ اگه واقعاً من رو ببره؟

نمی‌دانستم چه در انتظارم بود. در آن چند وقت آنقدر چیزهای عجیبی دیده بودم و برایم رخ داه بود که حتی اگر تبدیل به یک کوسه می‌شدم، تعجب نمی‌کردم. پدرم با مهربانی و نگرانی‌ای که حسنه کرده بودم، نگاهم کرد و گفت:

- دنبال سرنوشتت برو. تو مثل ما نیستی. انگار انتخاب شدی تا به آسمونا بری. من به تو افتخار می‌کنم!

مادرم از زور بغض، تنها سری به نشانه تأیید برایم تکان داد. با شنیدن صدای ایفاء، محکم دست پدر و مادرم را فشردم و آرام از جا بلند شدم.

- اون دختر رو با خودتون بیارید. تو برج حمل منتظرتون هستم.

محو شد و من با چشمان درشت نگاهم را به دو فرشته سفید دوختم که نزدیک و نزدیک‌تر می‌آمدند. نگاه آخر را به خانواده‌ام دوختم و تکه‌ای از وجودم شکست. با گرفتن بازوها یم توسط آن دو فرشته، انگار که فضای اطرافم کش آمد و ما مانند نوری به سمت بالا پرواز کردیم.

دقایقی بعد روی سطح ژله‌مانند و نورانی که شناور بود، فرود آمدیم. همه‌جا پر از فرشته‌های رنگارنگی بود که هاله‌ای نورانی به دور خود داشتند. هر کدام با عجله به سمتی پرواز می‌کردند و نامه‌هایی مهروموم شده به دست داشتند. متعجب به رفت و آمد هایشان چشم دوخته بودم که چشمم به ایفاء افتاد. مردی کنارش قدم بر می‌داشت و چیزی تعریف می‌کرد. ایفاء هم با اخمهای درهم سری تکان می‌داد. نگاهش بالا آمد و با دیدن من که بلا تکلیف ایستاده بودم، لبخندی زد و به آن مرد چیزی گفت و به سمتی قدم برداشت. به من که رسید، گفت:

- خب، نظرت چیه؟ هنوز هم یه دروغگوام؟

- فکر می‌کردم تا حالا متوجه شدی که اون حرفا برای گرفتن اعتراف بود. می‌بینی که جواب هم داده! پررویی زیر لب گفت.

- خب، اینجا کجاست؟ همون شهریه که راجع بهش صحبت می‌کردی؟

سری به چپ و راست تکان داد.

- اینجا برج حمله. آوردمت اینجا؛ چون تو این ماه اینجا باید خلوت‌تر باشه؛ ولی خب، مثل همیشه شلوغه. راستش چون اینجا تو مسیرمون بوده، او مدم سری هم به فریکسوس بزنم. خب! بیا بریم. او هم برای همراهی من روی زمین راه رفت. از زمین ژله‌مانند به منطقه‌ی شناور و ابرگونه‌ای رسیدیم که با پلی از دیگر قسمت‌ها جدا می‌شد. از پل گذشتیم و وارد آن فضا شدیم. زمین زیر پاهایمان از ابرهای نارنجی و سفید و زرد نورانی بود. مسخ شده به اطراف چشم می‌چرخاندم. با کشیده شدن دستم به خود آمد.

- چرا وایستادی؟ از این طرف.

پشت ایفاء راه می‌رفتم. درواقع کشیده می‌شدم. روبه‌رویمان دیوار ابرگونه‌ای بود که واردش شدیم. همه‌چیز سفید بود و من چیزی جز ابرهای مقابلم نمی‌دیدم. کم‌کم ابرها کنار رفت و من پسری را دیدم که متفکر روی چاهی خم شده بود.

- می‌بینم که سرت شلوغه. مهمون نمی‌خوای؟

پسر سر بلند کرد و با دیدن ایفاء شگفت‌زده نگاهش کرد.

- اوه! ایفاء؟ خودتی؟ از کی اینجایی؟

- چند دقیقه‌ای می‌شه. مشغول جمع کردن اطلاعات از...

آن پسر که فکر می‌کنم همان فری نمی‌دانم چه بود، حرف ایفاء را برید:

- بی‌خیال! خودت چی کار می‌کنی؟ مأموریت چطور بود؟

ایفاء نیمنگاهی به من انداخت.

- هنوز درست انجامش ندادم.

و در ذهنم گفت:

«فریکسوس درسته.»

فریکسوس نگاهش به من افتاد و چشمانش درشت شد.

- این خانم که اینجاست با توانه؟

- بله. درواقع همون کسیه که تونست طلسیم رو بشکنه.

آن پسر با آن بالهایش که مانند مرغابی‌های دریایی سفید و خیره‌کننده بود، به‌سمتم پرواز کرد و جلوی پاهایم روی زمین فرود آمد. نمی‌دانم چرا ترسیدم. انگار ایفاء تنها موجود دوپایی بود که حس بدی به او نداشت؛ چون او تنها فرد آسمانی‌ای بود که در «دنیای من» وجود داشت. ترسان پشت ایفاء پناه گرفتم. ایفاء کمی به پشت چرخید و با مهربانی نگاهم کرد و فریکسوس موشکافانه به من زل زد.

- سلام. من فریکسوس هستم. متوجه نشدم که اینجا بیایم. بیخشید! آخه این روزا خیلی درگیرم و فکرم خیلی شلوغه.

من هم آرام سلامی گفتم. نگاهش به پاهایم افتاد و بهت صورتش را پوشاند.

- تا جایی که یادم‌شنبیدم قراره طلسم رو یه پری دریایی بشکنه. حق با منه، درسته؟
ایفاء سری تکان داد و من آرام از او فاصله گرفتم.
- خب من یه پری دریاییم.

ابروهایش بالا پرید و نگاه معناداری به ایفاء انداخت. انگار در ذهن چیزی به ایفاء گفت که او بلاfacله و با دستپاچگی گفت:

- اوه نه! به‌خاطر اون نیست. حتی از من متنفره!

فریکسوس شانه‌ای بالا انداخت و به‌سمت همان چاه رفت و به ما هم اشاره کرد به‌سمتش برویم. به چاه که از داخلش نوری ساطع می‌شد، رسیدیم و با هم به‌سمتش خم شدیم. فریکسوس زیر لب چیزی زمزمه کرد و من تصویری شناور را در میان نورهای درون چاه دیدم که با شادی گفت:
- سلام.

لحن صدایش تغییر کرد و با شادی توأم شد.

- اوه! ایفاء؟ از مأموریت برگشتی؟

- سلام جناب پیمانو! منتظر دستورتون هستم تا بتونم به والاستار برگردم.

جناب پیمانو سری تکان داد و با شادی گفت:

- در اولین فرصت به والاستار برگرد. همه منتظر ورود تو و ماده پاک هستیم.
تصویر محو شد و فریکسوس با لبخندی دست ایفاء را بین دستانش گرفت.

- امیدوارم موفق بشی!

ایفاء تشکری کرد. نگاهش به سمت من چرخید.

- تو هم همین طور!

- ممنون! اما راجع به چی صحبت می کنیں؟

فریکسوس نگاهی به ایفاء انداخت و سری به نشانه تفهیم تکان داد و با لحن دستپاچه‌ای گفت:

- من برم کارای رفتنتون رو راستوریس کنم.

فریکسوس که محو شد. با اخم به ایفاء زل زدم.

- چرا نذاشتی چیزی بگه؟

- خب اگه چیزی می گفت می خواستی باز هم دادوهوار راه بندازی.

- من دادوهوار راه میندازم؟ کی او مد نقش بازی کرد؟ والشا رو دزدید و خودش رو یه مدت جای اون زد؟ کی من رو احمق فرض کرد؟ الان هم که من رو از خونوادهم جدا کردی. همین قدر حرف هم نزنم که دق می کنم. بابا تو دیگه کی هستی؟!

دستش را برای پایین آوردن صدایم بالا و پایین برد.

- هیس! خیله خب، آرومتر.

چشم غره‌ای رفتم و به سمت دیوار ابری قدم برداشتم. هنوز در راه رفتن مشکل داشتم. قدم‌های نامتوازن بر می‌داشتم و سعی می‌کردم تا حد امکان آهسته راه بروم تا پایین پیراهنم بازتر از آن نشود.

- حالا کجا داری میری آلینا؟

- هیس! انقدر حرف نزن. میرم یه دوری بزنم.

مقابلم ظاهر شد که هینی کشیدم و عقب پریدم. بی توجه گفت:

- اینجا که پریجان نیست. نمیشه همین جوری سرت رو بندازی پایین و بری بچرخی. همه اینجا سرشون شلوغه.

و بعد به آرامی زمزمه کرد:

- یه مدت نقش والشا رو بازی کردم، حرف زدن خودم یادم رفته!

پوفی کشید و مشتی آرام به پیشانی اش کوبید. متعجب سری به نشانه‌ی تفهیم تکان دادم.

- خیله خب! میگی چی کار کنم؟

- نمی‌خوام اتفاقی برات بیفته. تو اینجا رو نمی‌شناسی.

دست به سینه نگاهش کردم.

- فهمیدم. تو الهه‌ی وظیفه‌شناسی هستی. حالا میری کنار یا نه؟

لبخندی زد و حرفم را به آرامی زمزمه کرد:

- الهه؟ پس قبول کردی؟

ابروها یم بالا پرید.

- خب آره. خودت گفتی جزئی از الهه‌ها هستی. من هم این‌طوری راحت‌ترم که الهه بدونم.

شانه‌ای بالا انداختم که ادامه داد:

- خیله‌خب؛ اما من هم باهات میام.

از دیوار ابری گذشتیم و دوباره وارد فضای نورانی و ژله‌مانند شدیم. با شوق یک گوشه نشستم. ایفاء

هم کنارم نشست. به حرکت فرشتگان ریز و درشت خیره شدم. هر کدام با عجله پرواز می‌کردن.

عده‌ای وارد و عده‌ای خارج می‌شدند. خارج از اینجا، یعنی به دل سیاهی می‌رفتند. در فضا آن‌قدر بال

می‌زدند تا از نظر محو می‌شدند. چشمانم به ستارگان نورانی و پرشکوه خیره شد. همیشه فکر می‌کردم

که وقتی شب از راه می‌رسد، خدا پارچه‌ای پولکی روی زمین می‌کشد تا سرخش نشود؛ اما آنجا، در

فضای بی‌کران، در برج حَمل، دیدم که دنیا از آنچه تصور می‌کردم بزرگ‌تر بود.

ایفاء: چه افکار زیبایی! با اینکه محدود بود؛ اما برای تو خوب بود.

دلخور نگاهش کردم. «یعنی چی که برای من خوب بود؟» لبخند محوی روی لب‌هایش نشست و

ادامه داد:

- با این حساب نمی‌دونی کجا‌ییم. اصلاً نمی‌دونی برج حَمل چیه.

جواب ندادم و دوباره به فضا و ستارگان شناور خیره شدم.

- می‌دونی که هر سال چند فصل داره و هر فصل به سه ماه تقسیم می‌شده.

با کنجکاوی از گوشه چشم نگاهش کردم.

- اگه تو هر کدوم از ماهها به شبش نگاه کنی، متوجه میشی که ستاره‌هاشون فرق داره. یعنی تو هر ماه، ما ستاره‌های خاص اون ماه رو می‌بینیم. پس اگه همه‌ی ستاره‌هایی که می‌بینیم رو کنار هم بذاریم، مثل کره‌ی زمین یه نقشه به ما میده. به اسم صورت فلکی.
متعجب نگاهش کردم.

- یعنی این‌همه ستاره‌ی تو آسمون تو یه نقشه جا میشن؟
ابرو بالا انداخت.

- معلومه که نه! بی‌خیال! بین اون ستاره‌هایی که شبیه یه شکلی هستن، صورت فلکین. این‌طوری به قضیه فکر کنی، فکر کنم متوجه بشی. مثلاً اینجا برج حمل یا همون قوچه. تو اولین ماه بهار مشخصه. متفکر سری تکان دادم و به حرف‌هایش فکر کردم. دنیا واقعاً بزرگ‌تر از تصور من بود. خیلی خیلی بزرگ‌تر از تصور من.

- ازم دلخوری؟

متعجب به او زل زدم.

- نباید باشم؟

- ایفاء! می‌تونید بردید. اجازه‌ش رو گرفتم.

نگاهم به فریکسوس که این حرف را زده بود، افتاد. ایفاء از جا بلند شد. من هم با هزار رحمت برخاستم و به آن‌ها که در آغ**وش هم وداع می‌کردند، چشم دوختم. ایفاء به‌سمتم آمد و بازویم را در دست گرفت. آخرین تصویری که دیدم، لبخند فریکسوس و چشمانش بود که با اطمینان باز و بسته شد. فضای اطرافم در هم حل شد و صداهای مختلفی شنیدم. با تابیدن نور شدیدی، پلک‌هاییم را روی هم فشردم و صدای زمخنی در گوشم پیچید و مرا وادار کرد که چشم باز کنم.

- اوه! واریتای محبوب والاستار! مدت زیادی نبودی.

دروازه ورودی، دری عظیم و طلاکوب در میان نور بود. آن‌قدر باشکوه که نمی‌دانم چطور وصفش کنم.

- درسته! اما حالا که برگشتم. اجازه‌ی ورود دارم؟

- البته! اگه اون نامه رو تحويل بدی، درا رو باز می‌کنم.

پس او نگهبان ورودی این دنیا بود. ایفاء نامه را به او تحویل داد و ناگهان درها باز شدند. به خاطر نور زیادی که به سمت هجوم آورده بود، چشم بستم. ایفاء تقریباً مرا به آن سمت کشاند. بعد از عبور، با کلافگی پوفی کشید و گفت:

- خب! حالا به راحتی می‌توینیم بدون قدمزن و حتی بالزن بریم به قصر.
- پاهایم روی زمین سفتی قرار گرفت. لبخندی زدم؛ اما لبخندم آنقدر دوام نیاورد؛ زیرا با دیدن شهر بزرگ روبرویم سنکوب کردم. آسمان پر از المهه‌های رنگارنگ و زیبا و هوا بسیار لطیف و دلچسب بود. از همه‌جا صدای خنده‌های از ته دل می‌آمد و عده‌ای مشغول خواندن آوازی دلنشین بودند که پر از ستایش خداوند بود. ساختمان‌هاییش بلند و از مرمر سفید بود. سقف‌های گنبدی‌شکل و باشکوه، با ستون‌های بسیار. درختان زیبایی که مطمئناً تابه‌حال ماندش را ندیده بودم. میوه‌های کریستالی و براق از هر شاخه‌ای آویزان بود. محو فضای شهر شده بودم که صدای ایفاء بلند شد:
- به والاستار خوش اومدی! بخشید که ورودت این‌قدر بی‌سروصداست. همه‌ش به خاطر حفاظت از خودته.

- چی؟! شوخیت گرفته؟ اینجا عالیه! عالی!

- خب پس پیش به سوی قصر.

اما مدتی بود که با آن لباس از جنس سفره‌ماهی در اطراف ول می‌چرخیدم و کم‌کم در حال سفت شدن بود و عذابم می‌داد. من‌منی کردم که متوجه منظورم شدم. چشم درشت کرد.

- خودم می‌دونم که به لباس مناسبی احتیاج داری. قرار هم نبود مستقیم بریم قصر. می‌ریم پیش مادرم.

سری تکان دادم. گوشه‌ی لباسم را در مشت گرفتم و آهسته قدم برداشتم که به سمت چرخید.

- خب می‌تونم بعداً بہت جاهای مختلف رو نشون بدم، هوم؟ اول بریم فکری به حال لباست بکنیم. هوفی کشیدم و گفتم:

- آره. واقعاً خسته‌م کرده؛ چون از جنس پوست سفره‌ماهیه، دیگه داره حالتش رو از دست میده و سفت میشه. راحت نیستم تو ش.

چهره‌ی ناراحتی به خود گرفتم. ایفاء دستش را به‌سمتم دراز کرد. با گرفتن دستش فضای اطراف محو شد و کسری از ثانیه جلوی عمارتی سفید و زیبا بودیم. ایفاء با خوشحالی مادرش را صدا زد؛ اما دختری که چشمان درشتی داشت، متعجب و سراسیمه از عمارت خارج شد. درحالی که قطرات اشک از چشم‌انش سرازیر می‌شد، ناباور نام ایفاء را زمزمه کرد. بعد از مکثی نه‌چندان طولانی، به‌سمت ما پرواز کرد و با رسیدن به ایفاء، کمی با دل‌تنگی به هم نگاه کردند و سپس سخت هم‌دیگر را در آغُوش گرفتند که من شوکه شدم. به این فکر افتادم که «این دختر دیگه کیه؟» اما با شنیدن زمزمه‌ی ایفاء، دهانم از تعجب باز ماند.

- وا! ماما! باورم نمیشه الان اینجام. خیلی دلم برات تنگ شده بود!
اصلًا قابل باور نبود که مادرش همسن خودش باشد. دختری زیبا با لباسی بلند و سفید و موهای سیاهی که به‌زیبایی آراسته شده بود. بال‌هایی شبیه به بال کبوتر داشت و صدایش دلنشیں بود.

ایفاء

با دل‌تنگی به چهره‌ی زیبایش خیره شدم. تنها کسی که حاضر شد با همه‌ی عجیب‌بودنم مرا به فرزندی بپذیرد. با همه‌ی دردسرسازبودنم مرا پذیرفت. خنده‌ام گرفت از پیچیدن افکار آلينا در سرم. البته حق داشت متعجب باشد. از مادرم فاصله گرفتم و به‌سمت آلينا چرخیدم.

- ماما! این دختر همون کسیه که طلسنم رو شکست.
لبخند متینی زد و متعجب نگاهش را بینمان چرخاند.

- اوه! سلام. ندیدمت! فکر کنم از شوق زیاد چشمام فقط پسرم رو دیده عزیزم.
آلينا همچنان شوکه نگاهمان می‌کرد و با اشاره‌ی سرم با تنه‌پته جواب داد:
- س... سلام. شم... شما مادر ایفاء...

مادرم با مهربانی جوابش را داد و البته با نگاه‌های معناداری که به من می‌انداخت، حسابی خجالت‌زده‌ام می‌کرد. با گرمی و خوش‌روبی دستش را در دست آلينا حلقه کرد و به‌سمت عمارت قدم برداشت. در همان حال سرش را به‌سمتم گرداند و به من که مات صمیمیت نابه‌هنگامشان بودم، گفت:
- به چی نگاه می‌کنی ایفاء؟

چشم درشت کردم و آهسته پشتشان قدم برداشتمن.
وارد عمارت که شدیم، مادر بعد از تعارف به آلینا برای نشستن روی صندلی‌های مرمرین با محمل‌های سبز یشمی‌اش، رو به من پرسید:
- به دیدن جناب پیمانو رفتی؟

از گوشه‌چشم به آلینا که دستش را روی محمل‌های نرم می‌کشید، زل زدم. می‌دانستم که این چیزها برایش تازگی داشت و این بامزه بود.

- نه ماما! راستش آلینا به یه لباس مناسب نیاز داره؛ چون لباسش راحت نیست.
با چشمان ریزشده به آلینا نگاهی انداخت و سری تکان داد.
- او姆... فکر کنم بشه کاری کرد. همراهم بیا عزیزم!

آلینا درحالی که با نگاه غم‌انگیزی به صندلی زل زده بود، از جا بلند شد. انگار که با عزیزی وداع می‌کرد. می‌دانستم که بیشتر از لباس مناسب، به استراحت نیاز داشت. با آن پاهایی که تازه سروکله‌شان پیدا شده بود، کلی راه رفته بود و بدون شک خسته بود؛ اما من زیادی به او فکر نمی‌کردم؟ سری به چپ و راست تکان دادم. خودم هم دلیلش را نمی‌دانستم. سر بلند کردم. چشم بستم و سعی کردم دقایقی به چیزی فکر نکنم. چند دقیقه‌ای به همان صورت ماندم که با شنیدن صدای جیغ آلینا هراسان از جا برخاستم. ترسیدم. حتی فرصت دویدن به خود ندادم و مستقیماً به اتاق مادرم تله‌پورت کردم. بدون آنکه دویده باشم، نفس‌نفس می‌زدم؛ اما با ظاهرشدنم در اتاق چه دیدم و چه شنیدم؟ مادرم با دیدنم خندید و با همان لحن خندانش نامم را صدا زد و گفت:

- ایفاء! ببین چقدر بهش میاد!

و آلینا به سمتم چرخید. به من زل زد و با همان هیجان غوطه‌ور در چشمانش خندید. با دیدنش در آن لباس یاقوتی چشمانم درشت شد. کپ کردم و لحظه‌ای نفس‌کشیدن از یادم رفت. چرا این قدر بامزه شده بود؟

با خوشحالی بالا و پایین پرید و از سبکی و نرمی لباس حرف می‌زد؛ اما من محو هارمونی جالب لباس و موهاش شده بودم و پلک نمی‌زدم.
- ایفاء! با تواام!

گیج پاسخ دادم:

- ب...ب... یعنی هوم؟ چیزی گفتی؟

چشمانش گرد شد.

- دارم میگم بهم میاد؟ خوبه یا نه؟

پشت هم پلک زدم.

- آ... آم...

می خواستم از جواب دادن طفره بروم. چشمانم به گوشه و کنار اتاق می چرخید تا بهانه‌ای بیابم. با چیزی که به ذهنم رسید، فوراً سر بلند کردم و گفتم:

- انقدر وقت تلف نکن، خب؟ حالا که لباس هم گرفتی، بهتره سریع‌تر ببریم به قصر.

دمغ ایشی گفت و چشم‌گرهای به من رفت؛ سپس سری تکان داد و من سعی کردم به جای دیگری نگاه کنم.

آلينا

دباره به‌سمت آینه چرخیدم و به پیراهنم چشم دوختم. کمی با دامن نیمه‌پفی ام و رفتم و با خوشحالی به دور خود چرخیدم. آستین‌های بلندی داشت که انتهای مثلثی‌اش با یک حلقه به انگشت وسط دستم متصل شده بود. در یک کلام، ساده و شیک! البته باید از لباس‌های کوچکی که زیرش پوشیده بودم، حریق نزنم و صدالبته حجم خجالتم از مادر ایفاء که متوجه شده بودم نامش چیاست. با شنیدن صدایش به خود آمدم و به دور اتاق خالی چرخیدم و متوجه شدم در عالم هپروت سیر می‌کردم. بنابراین شتاب‌زده به‌سمت در خروجی پا تند کردم که البته اگر سکندری و یک‌بار افتادنم را نادیده بگیریم، موفق شدم. از عمارت که خارج شدم، چهره‌ی طلبکار ایفاء را دیدم. دست‌به‌سینه ایستاد و ابروی راستش را بالا برد. مادرش هم با محبت به پسر دردانه‌اش خیره شد. ابرویی بالا انداختم و از سه پله‌ی جلوی عمارت پایین آمدم. ایفاء پشت هم پلک زد و پوفی کشید. سپس به‌سمت خیابان چرخید و مادرش چیا تا رسیدن من صبر کرد. خیابان که می‌گوییم، منظورم جاده‌ای سرسبز و پوشیده از گیاه بود

و پرندگان زیبایی که در میان شاخه‌های درختان اطرافش بازیگوشی می‌کردند. صدای ایفاء نگاهم را به سمتیش کشاند.

- نظرت راجع به پرنده‌ها چیه؟

فکری کردم و بی تفاوت شانه‌ای بالا انداختم.

- اوام... نظر خاصی ندارم. فکر نکنم میونمون بد باشه.

خیلی ناگهانی از حرکت ایستاد و سمت من و مادرش چرخید.

- می‌خوای راه بری تا قصر؟ خیلی دوره‌ها! من دو تا انتخاب بہت میدم. تله‌پورت یا پرواز؟ کدومش؟ با شنیدن کلمه‌ی پرواز، وسوسه شدم که امتحانش کنم. با عبور این فکر از ذهنم و به زبان آوردنش، ایفاء سوتی زد و ثانیه‌ای بعد، من پرنده‌ای زیبا با پرهای قرمز را دیدم که جلویمان فرود آمد.

- وای! این پرنده چقدر بزرگه!

چیا با مهربانی نگاهم کرد و با فشردن دستانم گفت:

- این ققنوسه. می‌دونم تا حالا ندیدیش؛ چون دیگه روی زمین نیست.

- گفتی که پری دریایی هستی؟

با خجالت سر بلند کردم و به افراد زیادی که به من چشم دوخته بودند، خیره شدم. در همان حال که با انگشتان دستم بازی می‌کردم، سر تکان دادم. هر کدامشان در جایگاه‌های نورانی و بلندی نشسته و متغیر به من چشم دوخته بودند. جناب پیمانو از جایگاهش پایین آمد. نگاهی به جمعیت حاضر در سالن انداخت.

- خبرای خوبی برآتون ندارم. اهریمنا...

مکثی کرد. استرس از چهره‌هایشان می‌بارید و من متعجب به ایفاء چشم دوختم که دیدم او هم بی‌طاقت به پیمانو زل زده.

- اونا تو راه زمین هستن.

هین بلند افراد حاضر در سالن بلند شد. گنگ نگاه چرخاندم. ایفاء ملتهد و آشفته از جایگاهش بلند شد.

- جناب پیمانو! ما باید جلوی این کار رو بگیریم. باید قبل از ورود به زمین حفاظ رو فعال کنیم.
مردی عصبی مشت روی دسته‌ی صندلی‌اش کوبید و فریاد زد:
- اگه تا زمان معین مهلت داده نمی‌شدن... اه...

غم چهره‌هایشان را دربرگرفت. سعی کردم خجالت را از خود دور کنم و سؤالم را مطرح کنم:
- اوام... میشه بگید چی شده؟

ایفاء آشفته دستی به موهاش کشید و چیا که هنوز شوکه بود، چشمان درشت‌شده‌اش را به من دوخت
و با همان صدای دلنشیش گفت:

- فاجعه شده! اهريمنا دشمن ما هستن. حتماً متوجه شدن که ما به ماده پاک دست پیدا کردیم؛ برای
همین دارن سریع اینجا رو ترک می‌کنن. اگه به زمین برن، نمی‌دونم قراره چی به سر انسان‌های عزیز
بیاد. اوه خدای من!

ایفاء با چشم‌های قرمزشده در ادامه‌ی حرف‌های مادرش گفت:

- اونا خطأ کردن و از جایگاهشون رونده شدن؛ اما تا زمان معینی فرصت زندگی به اوナ داده شده. کار
زیادی از دست ما ساخته نیست. مگه اینکه...

ادامه نداد و در چشمانم خیره شد. افکار بدی در ذهنم چرخید و ترس به جانم نشست. در همان حال
گفت:

- جناب پیمانو؟

- اجازه داری پسرم!

ایفاء به‌سمتم آمد و با گرفتن دستم، به باغی پر از درخت‌هایی که شاخه‌هایشان سایه‌بانی در طول باغ
درست کرده بودند، تله‌پورت کرد. متعجب به‌سمتش چرخیدم.

- چرا از قصر آوردیم بیرون؟ شاید من نخوام بیام.
- می‌دونم که تو هم ترس رو حس کردی. آلينا! من... من...

عصبی روی چمن‌های خوشبوی باغ نشست. نگران روبه‌رویش نشستم و نگاهش کردم. صورتش را با
دستانش پوشاند.

- ایفاء؟

سر بلند کرد و غافلگیرانه گفت:
- گردن بندت رو می خوام.

خشکم زد. درست بود. حدم درست بود. یعنی تمام تصوراتم حقیقت داشت؟ تمام کارهایش برای به دست آوردن این گردن بند بود؟ بهت زده به او زل زدم و با دست هایم گوش هایم را پوشاندم. از شنیدن واقعیت فراری بودم. نه، نه، حقیقت نداشت. کلافه دستی روی صورتش کشید.

- این طور نیست آلينا! داری اشتباه می کنی. قبل‌اهم گفتم بهت، باز هم می‌گم. بهت نزدیک شدم برای همین گردن بند، خب درسته؛ اما بعدش که شناختم... آلينا! حسم به تو دروغ نیست. من نمی‌تونم دروغ بگم، می‌فهمی؟ من به گردن بندت، یعنی ماده‌ی توش نیاز دارم. درک کن! وضعیت خوبی نداریم. به اطرافت نگاه کن. همه به تکapo افتادن. نگران انسان‌ها نیستی؟ نگران خونواهدت که هستی!
- من دلم از سنگ نیست. من هم نگران انسان‌هام؛ اما ازت دلگیرم ایفاء. اگه بهم می‌گفتی، خودم بہت می‌دادمش. دیگه نیاز به این‌همه پنهون کاری و نمایش بازی کردن و جای والشابودنت نبود.
گردن بند را از گردنم باز کردم و به سمتش گرفتم. غمگین نگاهم کرد. زمزمه کردم:
- بگیرش!

- نیازی به این کار نیست. فقط ازت اجازه خواستم. باید ببریم به مرز. حاضری؟
نفس عمیقی کشیدم و با اخم سری تکان دادم. چشمان دلخورم را به چشمان ناراحت و پشیمانش دوختم. ناگهان فضای اطرافمان به برهوتی بی‌آب‌وعلف تبدیل شد. بی‌حرف از جا بلند شدم و به اطراف نگاهی انداختم. هیچ‌چیزی دیده نمی‌شد.
«اینجا دیگه کجاست؟ حتماً همون مرزه!»

صدای ایفاء در ذهنم پیچید که در پاسخ به افکارم گفت:
«درسته! مرزه. از اینجا به بعد فقط از طریق ذهنت با من حرف می‌زنی، باشه؟»
متعجب در ذهنم پاسخ دادم:
«باشه؛ اما چرا؟»

«به خاطر خودت می‌گم. تو الان یه موجود زنده‌ای. یعنی... چطور بگم؟ یه انسانی.»
«چی؟»

سری به تأسف برایم تکان داد.

«یعنی متوجه نشدی؟ اینجا دنیای مردگانه. مرز دنیای ما و انسان‌هاست؛ اما تو زنده‌ای. اگه نگهبانا ببیننت، می‌برنت به دنیای مردگان و راه برگشتی نداری؛ پس به حرفم گوش کن.»

لرزی به جانم افتاد. افکارم دو دسته شد. یک؛ من انسانم و دو؛ من در دنیای مردگانم. اما قسمت اول افکارم درصد بیشتری از ذهنم را پوشاند و این حقیقت مانند مشتی به صورتم کوبیده شد. اوه! من چقدر احمق بودم. چرا زودتر به این نکته پی نبردم؟ دستی جلوی بینی و لب‌هایم را پوشاند و صدای ایفاء در ذهنم پیچید:

«هیس! نترسیا! اهریمنا پشت‌سرمونن.»

قلبم به تپش افتاد و نفس‌هایم تندر شد.

«آروم! آروم! نترس! چیزی نمی‌بینه. ما رو نمی‌بینی؛ چون نامرئی شدیم. آروم نفس بکش. آفرین! می‌خواه بچرخم سمتشون، خب؟»

اینکه نامرئی شدیم، آرامم می‌کرد. چشم‌هایم را به نشانه‌ی تأیید، باز و بسته کرد. به‌آرامی به‌سمت آن‌ها چرخیدم. ایفاء دستش را از روی صورتم برداشت. لشکر بزرگی از اهریمن‌ها به‌سوی دیوار نامرئی میان دو دنیا در حال حرکت بودند. حس بدی از سرتاپایم پیچید. مگر آن‌ها چه فرقی با پریان وحشی دنیای من داشتنند؟ حتی به مراتب بدتر از آن‌ها بودند و این موضوع نگرانم می‌کرد. همان‌طور که حواسم به حرکت آن‌ها بود، در ذهنم با ایفاء حرف می‌زدم.

«اگه از دیوار عبور کنن چی؟ باید یه کاری کنیم.»

«خیلی طول می‌کشه که به دیوار برسن. تو باید برای اون روز آماده بشی.»

متعجب نگاهش کردم.

«اما دیوار دقیقاً روبه‌روشونه.»

«بیا برگردیم به قصر.»

مانند همیشه جواب درستی نداد و بعد از تمام شدن حرفش، خود را باز هم در سالن قصر والاستار یافتم. هنوز همه به جایگاه بلند و نورانیشان تکیه زده بودند. درست مانند همان لحظه که ما سالن را ترک می‌کردیم.

همه‌ی اعضای شورا در سکوت چشم بسته بودند؛ حتی مادر ایفاء و جناب پیمانو. به ایفاء چشم دوختم و سوالی نگاهش کردم. در ذهنم گفت:

«این مراسم باستانیه و من هم باید انجامش بدم تا کسی که جواب سؤالامون رو می‌دونه به سالن احضار شه.»

لبخندی روی لب‌هایش نشست و پلک‌هایش را باز و بسته کرد. سری تکان دادم و او روی زانو نشست و چشم بست. با نگاهی کل سالن را از نظر گذراندم. هنوز باورش سخت بود. باور اینکه من در میان فرشتگان، واریتها و حتی الهه‌های آسمانی بودم. حتی باور انسان‌بودنم هم بسیار سخت بود و سؤال «چرا من» مدام در ذهنم تکرار می‌شد. ماده‌ی آرامش توان زیادی در ازای بهدست‌آوردنش از من گرفت. دوری از دوستان و خانواده و شهرم، رفتن به گروه مرکب سیاه، تنها‌یی، رعب و وحشت، درد و دوری. از آینده و این گردن‌بندی که دور گردنم بود، ترسیدم. بیشتر از ماده‌ی درونش می‌ترسیدم. ماده‌ای که برای خودم بود و با خوردنش آن‌همه عذاب را به من چشاند؛ حال که حتی برای من نبود و کیمیاگر آن را به من داد، چه به روزم می‌آورد؟

منی که به‌خاطر آن ماده از کسی که فکرش را هم نمی‌کردم، بازی خورده بودم. منی که به‌خاطر خوردن آن ماده دیگر نمی‌توانستم به شهرم و خانواده‌ام سر بزنم. به پدر و مادرم سر بزنم و کنارشان باشم. در جشن‌ها و در غم‌ها. آن‌ها تنها بودند. درحالی که پیوسته نگران منی می‌مانندند که این قدر از آن‌ها دور بودم که... با قرارگرفتن دستی روی شانه‌ام، ترسیده از جا پریدم و به اطراف نگاهی انداختم. عجیب بود که همه با لبخند نگاهم می‌کردند و من درست در وسط گردهمایی آنان ایستاده بودم. نگاهم به نگاه پر از اندوه ایفاء که کنار جناب پیمانو ایستاده بود، گره خورد و صدایش در گوشم پیچید: - همیشه انقدر سخت نیست آلینا! نمی‌ذارم دیگه سخت باشه.

به این فکر کردم که این دستی که روی شانه‌ام بود، دست که بود؟ صدایی شنیدم که طیف ظریف و عجیبی داشت. حضورش را در کنارم حس کردم. در گوشم نجوا کرد: - آینده رو از دست نده!

به‌سمتش چرخیدم و جسمی شیشه‌ای و نورانی را دیدم که موجب درشت‌شدن چشمانم شد. بدون توجه به من، به‌سمت شورا، مخصوصاً جناب پیمانو گفت:

- گفته بودم که ایفاء توسط یه پری دریایی آزاد میشه و الان این دختر کنار ماست. من با اجازه‌ای که دریافت کردم، آلينا رو دوباره به دریا برمی‌گردونم تا باز هم...
ایفاء شتابزده به میان حرفش پرید:
- نه! این درست نیست!

چیا سعی در آرام کردن ایفاء داشت که مطمئنم می‌دانست چه در ذهنم می‌گذرد. آنقدر شوکه و خوشحال بودم که حتی نتوانستم به حرف‌های ایفاء فکر کنم. تنها چیزی که می‌خواستم همین بود؛ دیدن خانواده‌ام، درست مثل همیشه. صدای لطیف جسم شیشه‌ای در سالن پیچید:
- اما بعد از شکست اهریمنا دلیلی برای موندن اون در اینجا نیست ایفاء! خودت این رو خوب می‌دونی. این درسته که آلينا الان یه انسانه؛ اما قبلاً پری بوده. خودت هم خوب می‌دونی که هیچ‌کدامش وجه مشترکی با والاستار نداره. اون می‌تونه انسان باشه، حتی می‌تونه پری باشه. هر دو زندگی قوانین خودش رو داره؛ ولی اون نمی‌تونه اینجا باشه. همون‌طور که هیچ‌کسان دیگه‌ای اینجا نیست.
به سمتم چرخید.

- این یه هدیه بوده به تو آلينا!

با خوشحالی لبخند از ته دلی زدم و مطمئنم چشمانم براق و پر نور شده بود.
- خیلی ممنونم! این دقیقاً همون چیزی بوده که می‌خواستم.
صدای فریاد ایفاء در سالن پیچید:

- چی؟ تو حق نداری با من این کار رو بکنی! تو پری بودن رو به من ترجیح نمیدی.
ناباور نگاهم کرد و سری به چپ و راست تکان داد. ذهنم مدام تجزیه و تحلیل می‌کرد.
«چی کار کنم؟ ایفاء یا خونواده‌م؟ اما اگه بمونم؛ پس پدر و مادرم چی میشن؟»
مبهم و گیج نگاهش کردم که صدای مشاور اعظم در سالن پیچید:
- ما به یه پری دیگه نیاز داریم.

نگاه گنگ من و چشمان دلخور ایفاء از هم کنده و به جسم شیشه‌ای دوخته شد. یک پری دیگر؟ چرا؟
مرد اخموی جمع متعجب گفت:
- یه پری دیگه؟ چرا؟

دقیقاً سؤال مرا پرسیده بود. متفکر، منتظر پاسخ سؤالم نگاهش کردم که صدای جادویی و لطیفش بلند شد:

- برای بیرون کشیدن ماده‌ی جدید از بدن آینا.
 خشکم زد و توان پرسیدن چیزی نداشت. حس کردم به یک نمونه‌ی آزمایشگاهی بدل شدم. تنها گوش شدم تا باقی حرف‌های نگفته‌اش را بشنوم. باید پاسخ تمام مجھولات ذهنم را می‌یافتم.
 - پری‌ها ماده‌ی پاک وجود انسان‌ها رو برای دوری از وحشی‌گری می‌خورن تا انسانیت وجودشون از بین نره. آینا ماده‌ی پاک رو خورده و الان یه انسانه. قبل‌اً هم پری بوده و ماده‌ی شادی در وجودش جریان داشته. برای ترمیم دیوار نامرئی به این ماده‌ی نایاب درونش نیاز داریم.
 بهزحمت زبان در دهان چرخاندم.
 - قبوله!

باز هم صدای عصبی ایفاء بلند شد.
 - چی؟!

به‌سمت جسم شیشه‌ای چرخید.
 - بعد از بیرون آوردن ماده‌ی جدید از بدنش چه اتفاقی می‌فتهد؟
 - انتخاب خودشه. یا همیشه انسان می‌مونه، یا همیشه پری می‌شه و یا چشماش رو برای همیشه می‌بنده.

با هر جمله‌ای که می‌شنیدم، بهترزده‌تر می‌شدم و قلبم تندر می‌زد؛ اما ایفاء با شنیدن جمله‌ی آخر روی زانو نشست و با دست روی دهانش را پوشاند. نگاه گنگم را در سالن چرخاندم و دست روی سر پردردم گذاشت. چشمانم میل شدیدی به خواب داشت و سرم گیج می‌رفت. چیا هراسان به‌سمتم دوید و قبل از افتادنم مرا در آغوشش کشید. ایفاء نگران از جا بلند شد و آخرین تصویری که دیدم، صورت نگران چیا بود که مدام اسمم را فریاد می‌زد.

با ضربه‌های آرامی که به گونه‌ام می‌خورد، هشیار شدم. آرام چشم باز کردم. نگاهی به دور و برم انداختم.
 روی تخت دونفره با ملحفه‌های قرمز خوابیده بودم و چیا گوشه‌ای از تخت نشسته بود. با دیدن
 چشمان بازم لبخند زد. دستش را گرفتم و با غمی که تلاشی برای پنهان کردنش نکرده بودم، گفتم:
 - اون پری که قراره ماده رو از من بگیره او مده؟
 نگاهش را به گل‌های صورتی‌رنگ ملحفه دوخت و آهی کشید و زمزمه کرد:
 - چرا باید همچین اتفاقی براتون بیفته؟
 نگاهش را بالا آورد و در چشمانم دوخت. لبخندی زد؛ اما من می‌توانستم ترحم لانه‌کرده در چشمانش
 را ببینم.
 - نه، هنوز نیومده.
 لب گزیدم.

«اگه چشم بیندم و باز نکنم چی؟ اگه انسان بمونم؟»
 دستانم مشت شد. باید قبل از این اتفاق، همه‌ی کسانی را که دوستشان داشتم، ببینم. این حقم بود.
 برای آخرین بار. آخرین خواسته‌ام.
 - می‌خوام خونوادهم و دوستام هم باشن.
 سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد.
 - تو استراحت کن. من بهشون می‌گم.
 نگاهم تا بیرون رفتنش از اتاق را دنبال کرد. در که بسته شد، آه من هم بلند شد. دروغ چرا؟ می‌ترسیدم.
 هم می‌ترسیدم، هم نگران بودم؛ اما هیچ‌کدام باعث نمی‌شد که نخواهم این اتفاق بیفتد، که نخواهم
 افراد بی‌گناهی را نجات دهم. من انسان با من پری چه فرقی می‌کرد؟
 اگر در پریجان با پریان وحشی می‌جنگیدم؛ پس می‌توانستم در این دنیا هم با اهریمن‌ها بجنگم و هر
 کمکی که از من ساخته بود، دریغ نکنم. می‌توانستم. نمی‌توانستم؟
 پاهایم را از تخت آویزان کردم و به آرامی از جا برخاستم. به سمت پنجره‌های بزرگ روبرویم قدم
 برداشتیم. به تماشای باغ زیبای پشت پنجره نشستم.

حقیقت این بود که من، موجود زندگی در این دنیا نبودم. اهل والاستار نبودم. حتی انسان بودن هم بلد نبودم؛ پس نه در والاستار و نه در میان انسان‌ها شانسی نداشتم؛ اما ایفاء... آهی کشیدم و صورتم را با دستانم پوشاندم. من برای گرفتن این تصمیمات سرنوشت‌ساز آن قدرها هم بزرگ نبودم. با شنیدن بازوبسته شدن در، کمی سرم را به سمت راست خم کردم.

- مادرم گفت که چی می‌خوای. نگران نباش! ترتیب همه‌چی داده شده. تو فقط باید به انتخابت فکر کنی. به خودت بستگی داره. هر چند...

مکثی کرد و ادامه داد:

- من... من این رو نمی‌خوام.

نگاهش کرد و کامل به سمتش چرخیدم.

- درسته! حداقل هر اتفاقی هم که بیفته، من برای آخرین بار می‌بینم‌شون. همین آرومم می‌کنه. بعد از مکث کوتاهی زمزمه کردم:

- ایفاء! من راه دیگه‌ای ندارم. من از بچگی یاد گرفتم خودخواه نباشم، می‌فهمم؟ نزدیکم شد و نگران زمزمه کرد:

- تو باید انتخاب درستی داشته باشی!

من منی کرد. درحالی که با کلافگی نفسش را بیرون می‌فرستاد، دستی میان موهای سیاه و کوتاهش کشید و گفت:

- لطفاً من رو فراموش نکن! من منتظر می‌مونم تا چشمات رو باز کنی. حتی... حتی اگه برای همیشه یه پری بمونی، خیلی بهتر از اینه که دیگه چشمات رو باز نکنی. نگاهش را در چشمانم گرداند.

- چشمات رو باز می‌کنی، مگه نه؟

ناراحت شدم. عصبی شدم. احساسات خفه‌ام کرده بود و من کلافه دستانم را مشت کردم.

- نمی‌دونم باید چی کار کنم. من هم دوست ندارم چشمام رو بیندم و دیگه بازشون نکنم. من زندگیم رو دوست دارم، زندگی کردن و نفس‌کشیدن رو دوست دارم؛ اما میگی چی کار کنم؟ ممکنه لحظه‌ی آخر همه‌چیز تغییر کنه. من خودم هم می‌ترسم. تو دیگه انقدر سختش نکن!

نگاهم را به چشمانش سوق دادم.

- اومدی که من رو ببری؟

چشمانش پر از اشک شد و گوشهای نشست و دستش را به سمت دراز کرد. بعضی را قورت دادم و با گرفتن دستش، کنارش نشستم. دستم را رها نکرد و سرش را به دیوار تکیه داد و با بستن چشمانش گفت:

- من تو اوج سختی والا استار به دنیا او مدم. اون هم زمانی که قرار نبود نوزادی در اتاق تولد ظاهر بشه، من ظاهر شدم. چیا با شنیدن صدای گریهی نوزادی به سمت اتاق تولد کشیده شد و با دیدنم از من خوشش او مدم. هر چند همون مرد به قول تو اخمو، از این قضیه ناراحت بود. چیا سرشار از شور و نشاط شده بود. بگذریم از هیاهویی که بعد از شنیدن این خبر تو والا استار اتفاق افتاد. روزا گذشت و من بزرگ‌تر شدم. مهارتایی داشتم که تو کسی نمی‌دیدم. مادرم می‌گفت که به کسی نگم. می‌ترسیدم از دستم بدھ. یه روز متوجه شدم که می‌تونم افکار بقیه رو بخونم. حتی باهشون حرف بزنم. برام خیلی جالب بود و برای همین سعی می‌کردم افکار الهه‌ها و واریتهای بزرگ والا استار رو بخونم. اونجا بود که اولین بار راجع به تو شنیدم.

نگاهم کرد و لبخندی زد. جواب لبخندش را دادم و پرسیدم:

- خب، چی شنیده بودی؟

�نید.

- چیزای بدی نبود. نگران نباش!

بعد از مکثی ادامه داد:

- خیلی کنچکاو شدم. به خصوص اینکه با بزرگ‌تر شدنم این افکار بیشتر تو ذهن بقیه می‌چرخید. من حتی می‌دونستم که انتخاب شدم تا تو بیای و طلسنم رو بشکنی. آخه طلسنم فقط با ماده آرامش شکسته می‌شد. می‌دونی تو دنیای انسانا چه داستانایی وجود داره؟

متفسر چشم ریز کردم و سرانجام گفتم:

- آم... نمی‌دونم. چه داستانایی؟

لبخندی زد.

- تو داستانای اونا همیشه یه شاهزاده‌ی فوق العاده و مصممی هست که دختر توی داستان رو نجات میده. طلسی رو که دختره اسیرش، می‌شکنه و اون رو نجات میده. بعدش هم با خوبی و خوشی تا سالیان سال در کنار هم زندگی می‌کنن و...
ناگهان چشمانش باریک شد. صورتش را به صورتم نزدیک‌تر کرد و گفت:

- اما می‌دونی چیه؟ ماجرای ما کاملاً برعکس اون داستانا بود. این تو بودی که طلسی اتاق نگهبانی رو شکستی و آزادم کردی.

مشتاق در چشمانم زل زد. نگاه می‌دزدیدم. من منی کردم و گفتم:
- خب... این... بدھ؟

نگاهش در صورتم چرخید. با صدایی نجواگونه گفت:
- بد؟ برای تو آره!

برای لحظه‌ای چشمانم از تعجب گرد شد؛ اما به خود آمدم و سعی کردم دستم را از حصار انگشتانش آزاد کنم؛ اما اجازه نداد. نفس محکمی کشید و گفت:

- خلاصه کلی اطلاعات به دست آوردم. از پری‌ها، از دریاها، از زمین و انسان‌ها. همیشه منتظر اون روز بودم که به دریا بیام. برام جالب بود بودن تو دنیای جدیدی که با قانوناش آشنا نیستم؛ اما همیشه نگران بودم. نگران...

نگاهش را دزدید و من کنجکاو، در انتظار ادامه‌ی جمله‌اش ماندم. کلافه دستی بین موها یش برد.
- نمی‌دونستم حرف‌زن راجع به اون پیش تو انقدر سخت باشه.
«حروف‌زن راجع به اون؟»

چشمانم ریز شد. سلول به سلول تنم به تکاپو افتاد. نمی‌دانستم دلیل این حساسیتم چه بود. از کنجکاوی در حد مرگ بودم. بی‌طاقة پرسیدم:

- راجع به اون؟ داری درمورد کی حرف می‌زنی؟
پوزخند صداداری زد و زمزمه کرد:

- دارم چی کار می‌کنم؟ خیلی احمقم! چون الان باید بہت امید بدم، نه که ناامیدت کنم.
به سمتم چرخید.

- وقتی از این مرحله از زندگی‌مون عبور کردیم بہت میگم، خب؟

مات کلمه‌ای شدم که به کار برد. گفت «زندگی‌مون». نگفت زندگی من یا زندگی تو، گفت زندگی ما. فشاری به دست کوچکم که در میان دستش اسیر شده بود، وارد کرد.

- چیز بدی گفتم؟ ناراحتت کردم؟

با نگرانی به من زل زده بود. سری به چپ و راست تکان دادم که نگران‌تر شد. ذهنم مانند کودکی پنج ساله حالی شده بود از کلمات و من ناتوان تنها گفتم:

- این طور نیست.

و به نظرم این مناسب‌ترین جمله‌ی کوتاهی بود که به کار بردم. سرم را روی شانه‌اش گذاشتم و با خجالت پلک‌هایم را روی هم فشرم. صدای مملو از ناباوری‌اش را از فاصله‌ی نزدیک شنیدم:

- آیینا!

سعی کردم حواسم را از کاری که کرده بودم، پرت کنم تا بیشتر از آن خجالت نکشم. با همه‌ی توانم زمزمه کردم:

- ام... کار بدی کردم؟ ناراحتت کردم؟

از اینکه جمله‌ای مانند خودش به کار بردم، خنده‌اش گرفت. این را از لرزش شانه‌اش فهمیدم. با صدایی که آثار خنديدين در آن پیدا بود، گفت:

- این طور نیست.

و آرام‌تر گفت:

- آرومم کردم.

دقایقی در سکوت گذراندیم. نفس عمیقی کشیدم.

- چقدر همه‌چیز سریع اتفاق افتاد. هنوز گیج و متعجبم. باورش خیلی سخته ایفاء! هنوز به ماجراهای اطرافم عادت نکردم. فکر کنم هیچ وقت عادت نکنم. من حتی عکس‌العمل درستی نسبت به هیچ‌کدام از اتفاقا نشون ندادم. یعنی حتی فرصت نکردم به این فکر کنم که چه کاری باید بکنم. حتی اینکه تو یه نگهبان آسمانی‌ای و من وارد موضوعی فراتر از دریا شدم. خب شاید هنوز باورم نشده. اون هم چی؟ جنگ با اهريمنا. اوه! اصلاً قابل هضم نیست.

ناگهان چیزی به یاد آوردم و فوراً به سمتش چرخیدم.

- راستی! گفتی چیزی شده که او مدی اینجا؟

در حالی که متفکر به روبه رو خیره شده بود، سری تکان داد و صدایش در ذهنم پیچید.

«باید از جناب پیمانو وقت بخوام. یعنی خواستم و اون گفته باید تو بخوابی.»

«ببخشید دوستان که چند روزه دیر پست می‌ذارم! واقعاً شرایطش نیست و حالم خوب نیست. راستی

چه بدشانسی‌ای آوردم! رمانم چهارم شده. دیدین؟»

زمزمه کرد:

- وقت؟ چه وقتی؟

صورتش را به سمتم چرخاند.

- وقت برای زندگی کردن.

- نمی‌فهمم.

- از وقتی شنیدم ممکنه مرگ رو انتخاب کنی، دارم دیوونه می‌شم. بهم حق بده که بخوام تو رو جاهایی ببرم که دوست داشتم با تو برم. حداقل این‌طوری وقتی که نباشی من کلی خاطره‌ی خوب دارم، نه؟

- تو دیوونه شدی ایفاء!

- خودم هم این رو فهمیدم؛ اما کاری ازم برنمی‌اد. فقط وقت می‌خوام. همین!

- تو باید وقفه‌ها رو از بین بیری تا همه‌چیز سریع‌تر تومش شه. این‌طوری راحت‌تریم.

- اما خودم رو سرزنش می‌کنم.

- چرا؟

- به‌خاطر خاطره‌هایی که فرصت ساختنش رو داشتم و نساختم.

ناراحت به انگشتانم چشم دوختم و با آن‌ها کلنجر رفتم.

- خیله‌خوب! قهر نباش!

با صدایی خفه گفتم:

- قهر نیستم ایفاء.

- پس چرا بهم توجه نمی‌کنی؟

- مگه تو به حسی که من دارم توجه می‌کنی؟

با اخم نگاهش کردم.

- تو فقط نگران خودتی. به این فکر کردی که من چقدر برام سخته؟ هر قدمی که برمی‌دارم و هر نفسی که می‌کشم، به این فکر می‌کنم که دیگه تکرار نمی‌شه. که دیگه آخریشه؛ چون هر لحظه ممکنه یکی بیاد و صدام کنه. که چی؟ که وقتشه. بیا اون پری اومنده و تو باید با دنیا خداخافظی کنی. که بیا و باید برای نجات انسان‌هایی که فقط یه روزه شدی عضوشون، جونت رو فدا کنی. می‌فهمی؟ به این چیزا فکر می‌کنی؟ تو اصلاً به من فکر می‌کنی؟

میان حرفم پرید:

- خیله‌خب! آروم باش. نفس بکش.

مکثی کرد و گفت:

- من به همه‌ی این چیزایی که گفتی فکر کردم؛ چون همیشه دارم به تو فکر می‌کنم. جای تو فکر می‌کنم، جای تو راه میرم، جای تو می‌بینم... و بعد درکت می‌کنم.

نگاهم را به چشمانش دوختم. چشمان او هم مانند من پر از غم و ترس شده بود. از جا برخاست و روبروی پنجره‌ی بزرگ، پشت به من ایستاد. دستی به موهاش کشید و با تعلل چند دقیقه‌ای منظره‌ی بیرون را تماشا کرد و ناگهان بی‌هیچ حرفی محو شد. ناراحت شده بود. آهی کشیدم. این چه سرنوشتی بود که داشتم؟ ای کاش که بیشتر هوای قلبم را داشتم! آن موقع در والاستار نبودم و حتی پاهایم به قصر والاستار نمی‌رسید. حتی به فکرم نمی‌رسید که چنین جاها‌یی هم وجود دارد.

به برج حمل نمی‌رفتم و حتماً با تامیلا مشغول پرش از میان موج‌های بزرگ و کوچک بودم. حتی ممکن بود پاشا باز هم تعقیبیم کند و گزارش قانون‌شکنی‌ام را به گوش پدرش برساند. شاید هم در مرکب سیاه مشغول حمله به پریان وحشی بودم. به بزله‌گویی‌های رafa و فریادهای مایک می‌خندیدم. به همراه آهیل تمرین مبارزه می‌کردم و یوکا از اینکه تمرین تمکزم ناقص است، سرم غر می‌زد. شاید والشا باز هم تهدیدم می‌کرد و پدر و مادرم... الان دارند چه کار می‌کنند؟ حتماً از دوری من دلشان پر از

غم شده بود یا ماهی‌های پرورشی پدرم از دستش فرار کرده بودند و مادرم از این بی‌حوالی‌اش عاصی شده بود. حتماً باز هم دوستانم هر روز به دیدنشان می‌رفتند تا آن‌ها سرشان شلغ باشد و از فکر و خیال دوری کنند. تقهای که به در خورد مرا از دنیای افکارم بیرون آورد.

- خانم آلینا؟

- فریسوسک؟

متعجب نگاهش کردم و ادامه دادم:

- چیزی شده؟

- خب اولاً فریسوس درسته.

خجالت‌زده با دستانم لب‌هایم را پوشاندم. خب اسمش زیادی سخت بود که یادم بماند.

- دوماً رو کمک حساب کن. نگران چیزی نباش! مطمئنم حتی وارد دنیای مرگ هم بشی، جای بدی نمیری.

با شنیدن کلمه‌ی مرگ، نفس عمیقی کشیدم. دستانم را پایین آوردم جدی و نامطمئن نگاهش کردم.

- چی شده که او مدین دیدن؟

- ایفاء از من خواسته که قانعت کنم.

- اوه! باید حدس می‌زدم.

شانه‌ای به بالا انداخت.

- به‌هرحال من چیزی رو که ازم خواسته انجام میدم.

- خب... چطوری قراره قانع شم؟

ابروهایم را بالا انداخته و منتظر نگاهش کردم.

- شاید بشه کمی دنیای مردگان رو ببینی، هوم؟ مطمئنم خیلی تأثیرگذاره!

بعد از پایان جمله‌اش، مانند من ابروهایش را بالا برد. هوی کشیدم و موهایم را به هم ریختم.

- بسیار خب آقای فریسوس! فکر نکنم ضرری داشته باشه، داره؟

طوماری در دستش ظاهر شد. آن را دور و نزدیک کرد و چرخاند. با چشمان ریزشده به طومار زل زد.

من با چشمان گردشده‌ام به حرکاتش نگاه می‌کردم.

- خب اگه این احتمال که خروجت از اونجا رو قبول نکن در نظر نگیریم، او... آره، ضرری نداره. طومار را با دقت بست و خیلی ناگهانی به پشتیش پرتاپ کرد. دستانش را به هم کوباند و خنده‌کنان گفت:

- فقط یه شوخی بود. مانعی نداری؛ چون من می‌برمت و ایفاء اجازه‌ش رو نداشته. بی‌خیال شانه‌ای بالا انداخت و خنید.

- الان اصلاً زمان مناسبی برای شوخی کردن نبود آقای فریکسوس. بی‌توجه به حرفم گفت:

- چشمات رو ببند. می‌ریم دنیای مردگان. - الان؟

- البته که همین الان! اهریمنا مطمئناً تا حالا از مرز رد شدن. ناراحت و عصبی ادامه داد:

- نیروهای روی زمین کمش بود، داره اضافه‌شون می‌کنه. لعنت شده! نگاهم کرد و گفت:

- نیروهای والاستار در حال جنگ. ما باید دنبال یکی از دوستام هم بریم.

- اگه بپرسم دوستت کیه، جوابی میدی؟ فکری کرد.

- او... نه! می‌بینیش دیگه. چشمات رو ببند که بریم.

- می‌تونی چشمات رو باز کنی.

آرام چشم باز کردم و رو به رویم در سفیدرنگی را دیدم. متعجب چشم چرخاندم و نگاهم به خانه‌ای با آجرهای قرمزنگ افتاد. دوطبقه که گلدان‌هایی پر گل جلوی پنجره‌هایش آویزان بود. صدای زنگی شنیدم و نگاهم را به سمت در چرخاندم. فریکسوس انگشتیش را روی دایره‌ای طلایی فشار داده و از در فاصله گرفت. صدای قدم‌هایی را نزدیک در شنیدم و بعد صدای مردی که از پشت در شنیده می‌شد؛ اما انگار که آن قدرها هم مشتاق دیدنمان یا بهتر بگوییم، دیدن فریکسوس نبود.

- اوه! خدای من! فریکسوس؟!

چه لحن نامیدی! در به آرامی باز شد و من مردی قدبلند و هیکلی را که موهای طلایی اش تقریباً تا روی شانه اش می‌رسید، دیدم که با چشم در چشم شدن با فریکسوس گفت:

- اه! چی می‌خوای؟

- محض رضای خدا! هوم؟ این چه مهمون نوازی ایه؟!
چشمان آبی اش ریز شد.

- هیچ وقت از مهمان ناخونده خوشم نمی‌ومد.

- هوم! من تنها نیومدم.

- چی؟ با خودت یکی دیگه رو هم آوردم؟ حتی معلوم نیست خودت بتونی بیای تو. آه! برای همراحت متأسفم!

نگاهش را به سمتم چرخاند. شانه‌ای بالا انداخت و تقدیر را به رویمان بست. با چشمان درشت شده به فریکسوس زل زدم که موهای موج و کوتاهش را خاراند و گفت:

- خب اون همیشه همین طوریه. می‌دونی؟ همیشه نچسبه!
و ادامه داد:

- خب... کاری به جز سیریش شدن از مون برنمی‌اد.

و باز انگشتش را روی دایره‌ی طلایی فشار داد. صدای زنگ و بعد از آن، صدای فریاد آن مرد بلند شد.
- لعنتی!

در با ضربی باز شد و هوم با خشم نگاهمان کرد. فریکسوس با بی‌خیالی گفت:

- اوه هوم! بی‌خیال! کارمون خیلی ضروریه. باید این رو فهمیده باشی.

هوم چشم‌غره‌ای به او رفت و با نگاهش سرتاپایمان را اسکن کرد و متفسر گفت:

- خوبیش اینه که همسایه‌هام فکر می‌کنن بازیگر تئاتری چیزی هستین. شاید هم یه کارناوال این نزدیکیا باشه!

- مگه لباسمون چشه؟

این را فریکسوس با لحن طلبکاری گفت و هوم با پوزخندی جوابش را داد:

- انسان‌ها به لباس تو میگن ردا. دمده شده! آه! لطفاً بی‌خیال! اصلاً می‌دونی دمده یعنی چی؟
فریکسوس درحالی که تنها‌ای به او زد و وارد خانه شد، زیر لب گفت:
- اون دهن گشادت رو بیندا!
هوم لبخند کجی زد و نگاهم کرد.

- می‌دونی؟ فریکسوس الان یه فسیل به حساب میاد. دقیقاً زدم به هدف؛ چون اون یه انسان از دوران یونان باستانه و لباسش رو تغییر نمیده. وقتی می‌بینیش یاد گلادیاتور و بازیای المپیوس می‌فتخی.
غش‌غش خندید و بدون تعارفی به من وارد خانه شد. کمی این‌پا و آن‌پا کردم و وارد خانه شدم. زیر لب غر زدم:

- چیزی از آداب معاشرت سرش نمیشه!
همین‌طور که از ورودی فاصله می‌گرفتم، صدایشان را شنیدم.
- خب! می‌شنوم فریکسوس!

ورودی خانه‌اش عبارت بود از کفپوش‌های چوبی و تیره‌رنگ و فرشی گرد. آینه‌ای بیضی‌شکل و نقره‌ای که دقیقاً روبه‌روی جاکفسی چوبی‌اش به دیوار نباتی‌رنگش آویزان شده بود. بعد یک دوراهی دیدم. سمت راست میز گرد و سفیدی با صندلی‌های بامزه دقیقاً روبه‌روی آشپزخانه بود و سمت چپ فضای بازتر و نور بیشتری داشت. فریکسوس و هوم روبه‌روی هم، روی مبل چرم قهوه‌ای دست‌به‌سینه به هم زل زده بودند. یک پله‌ی مارپیچ هم در ضلع شمالی اتاق دیده می‌شد.

- وضعیت اورژانسیه هوم! اهریمنا تو راه اینجان. دارن میان زمین.
هوم از جا پرید.

- چه غلطی کردی؟ این دیگه چه جور شوخی ایه?
- شوخی نیست، حقیقته و ما وقت زیادی نداریم.

مانند همیشه، همچون عروسکی ناتوان، گوشه‌ای ایستادم و به بحث روبه‌رویم گوش دادم؛ چرا که توجهی به من نمی‌کردند.

- چرا همون اول چیزی نگفتی احمق؟!
- مگه گذاشتی؟

- پس چرا همین طور نشستی و مثل احمق از ل زدی به من؟ راه بیفت! همین طور خونسرد روی مبل نشین!

- اوه! البته آقای هوم!

فریکسوس با گفتن این حرف از جا بلند شد و من متعجب به آن‌ها که دوشادوش هم به‌سمت خروجی می‌رفتند، زل زدم. هوم انگار که چیزی به خاطر آورد که ایستاد. نفسی رها کردم و زیر لب گفتم:

- چه عجب! داشتم نامید می‌شدم.
به‌سمتم چرخید.

- راستی! این دیگه کیه?
چشم درشت کردم.

- منظورتون از «این» چیه?
یعنی بی‌ادب‌تر از او هم وجود داشت?
- من آلينام.

- خب؟ که چی؟

طلبکار به‌سمت فریکسوس که در تلاش برای کنترل خنده‌اش بود، چرخیدم.
- آقای فریکسوس!

با لحن شماتت‌بارم سرفه‌ای کرد و بر خود مسلط شد.

- آم... خب! هوم! ایشون خانوم آلينا هستن و همون کسی که راهنما او مدنش رو پیش‌بینی کرده بود. درواقع کسی که ماده‌ی پاک رو داره. البته به‌تازگی متوجه ماده جدیدی در وجودشون شدیم که برای همین او مدیم دنبالت.

متعجب به فریکسوس زل زد.

- خب من همیشه فکر می‌کرم اون شخص قراره یه پسر باشه. البته این رو مطمئنم که قرار بوده یه پری دریایی باشه، این طور نیست؟

بعد از پایان جمله‌اش به‌سمتم چرخید. نگاهش در جست‌وجوی باله و دم ماهی‌گونه‌ام بود.
- پس... اوه! یه پری عاشق‌پیشه؟

در چشمانم زل زد و من ابرو بالا انداختم و دستانم را جلویم گرفتم.
 - اوه! نه! برای خوردن ماده آرامشی و باید بگم خیلی دردناک بود.
 متفسکر سری تکان داد. فریکسوس به حرف آمد.
 - باید به دنیای مردگان برمیم.

هوم: چی؟

فریکسوس شانه‌ای بالا انداخت.
 - ممکنه که آلینا زودتر بره خونه‌ی اصلیش.
 هوم سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد.
 - خب باشه. مشکلی نیست. برمیم!
 - خونه‌ی اصلی؟

بی‌توجه به پرسشیم و بی‌آنکه جوابی بدھند، به سمتم آمدند. سمت راست و چپم، رو به روی هم ایستادند و دست هم را گرفتند. متعجب به حصار ایجاد شده‌ی دورم نگاه کردم. میان دستانشان حبس شده بودم. هوم و فریکسوس چشم بستند. فضای اطرافم در هم پیچید و رنگ به رنگ شد. سرگیجه گرفتم و افکارم پیچ در پیچ شد. هر چند از تمامی این‌ها که بگذریم، تمام ذهنم پر از سؤال، ترس و خلاً شده بود. شاید مسخره به نظر برسد؛ اما در حقیقت افکارم از این سه چیز پر شده بود و از همه دردناک‌تر پربودن از خلاً بود. حس سنگینی که هر کسی آن را نچشیده. لااقل مطمئنم که من آن را برای اولین بار می‌چشیدم. جالب و بد بود. فضای اطرافم که ساکن شد، آن دو نیز دستانشان را از هم باز کردند و قدمی به عقب برداشتند. فریکسوس اشاره‌ای به هوم کرد.
 - یالا! الانه که هر چی روحه برمیزه سرمون.
 هوم به تأیید سری تکان داد.

- حواسم هست؛ ولی بعدش باید مفصل برام همه‌چیز رو توضیح بدی.
 دستانش را یک دور چرخاند و انگشت اشاره‌اش را به سمت صورتم آورد. چشم بستم و داغ شدن وسط پیشانی‌ام را حس کردم. صدای خنده‌ی فریکسوس باعث شد که چشم باز کنم.
 - هی دختر! شبیه مجسمه‌های هندی شدی.

- هندی؟ اون دیگه چیه؟

هوم با حالت مسخره‌ای نگاهم کرد و با لحن مسخره‌تری گفت:

- باید احتمال بدی که داره راجع به یه کشور حرف می‌زنه.

- کشور؟

فریکسوس قهقهه‌ای زد. هوم پوفی کشید و من هم چشم‌های وغزدهام را جمع کردم. خب شاید بهتر بود کنجکاوی‌ام را کنار می‌گذاشتیم! شما این‌طور فکر نمی‌کنید؟ فریکسوس دست در لباس تودرتوی سفیدش برد و شی نقره‌ای و براقی را بیرون آورد.

- بیا خودت رو بین.

آن شیء نقره‌ای را در دست گرفتم و متوجه شدم که آینه بود. با دیدن دایره‌ی کوچک و سفید وسط پیشانی‌ام چشمانم درشت شد.

- تو یه اتاق سیاری فریکسوس!

سری به نشانه تأیید برای حرف هوم تکان دادم و گفتیم:

- موافقم! خب... این چیه؟

همین‌طور که از آینه به صورتم نگاه می‌کردم، دست چپم را به سمت پیشانی‌ام بالا آوردم و روی دایره‌ی سفیدرنگ را لمس کردم که حلقه‌ای سفید و جوهرمانند به دور سرم ظاهر شد. ترسیده دستم را پایین آوردم.

هوم: این حلقه‌ی حفاظه. خب تو که دوست نداری قبل از بیرون آوردن اون ماده از بدن‌ت اینجا از جسمت خارج بشی؟

- من زیاد از حرفاتون سر درنمیارم.

هوم: اوه! فریکسوس؟ مطمئنی این همون پری دریاییه؟ خیلی کله‌پوک‌تر از چیزیه که نشون میده. هینی از این وسعت بی‌ادبی‌اش کشیدم. فریکسوس با تعجب به هوم خیره شد و یک‌دفعه شلیک خنده‌اش به هوا رفت.

- وای! شما خیلی بی‌ادبین! این‌طور صحبت‌کردن اصلاً درست نیست آقای هوم. واقعاً براتون متاسفم! بی‌تفاوت چانه‌اش را خاراند.

- دارم جلوی خودت میگم که کلهپوکی و این یه حقیقته.
عصبی پا روی زمین کوبیدم. صداییم رفته رفته بلندتر می شد:

- نه. حقیقت اینه که من یه پری دریایی بودم. حقیقت اینه که من فقط دو روزه انسان شدم. هنوز از شوک خارج شدن از دریا درنیومده بودم که من رو از پدر و مادرم جدا کردیم. هنوز از شوک بودن تو دنیای شما خارج نشده بودم و هنوز باهاش کنار نیومده بودم که من رو آوردم تو دنیای مردگان. من حتی هنوه...

- کی هستین؟

با شنیدن صدای فریادی، نگاهم را از چشمان متعجب و متأسفشان گرفتم.
درحالی که فرد سیاهپوش به ما نزدیک می شد، چشمانش را بینمان چرخاند و فریکسوس با نیمنگاهی به من، به سمت آن فرد قدم برداشت. فقط دیدمشان که در حال گفت و گو هستند و گاهی اشاره‌ای به سمتم و گاهی هم نگاهی به من می انداختند؛ اما صدایی نمی شنیدم. شاید بزرگ‌ترین بدی انسان شدم، کم شدن قدرت شنوایی ام بود. البته اگر از جنبه‌ی توانایی‌هایم بررسی اش کنیم. هوم؛ متأسفم! نمی دونستم.

متعجب به او زل زدم.

- چی رو؟

- تازه انسان شدنت رو.

اخمی کردم. به زمین چشم دوختم که گفت:

- به هر حال من متأسفم! قصد آزارت رو نداشتم. خب زندگیت به عنوان یه انسان چطوره؟
نگاهش کردم و بعد از آهی که کشیدم، گفتم:

- من هنوز فرصت یه زندگی معمولی رو نداشتم؛ پس نمی‌تونم نظری داشته باشم؛ اما اینکه زندگیم پر از ماجرا و اتفاقه... خب از اول این طور بوده. حتی وقتی که یه پری بودم. نمی‌دونم چرا همیشه کنجکاو بودم و دنبال هیجان؛ اما الان میگم که پشیمون نیستم. حتی اگه این پایان داستان من باشه، من راضیم؛ چون حداقل وظیفه‌م رو دارم به عنوان ذره‌ای تو این دنیای بزرگ که هیچ وقت فکرش رو نمی‌کردم تا این حد بزرگ باشه، انجام میدم.

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم را به سمت فریکسوس سوق دادم. با لبخندی به سمتمان آمد که گفتم:

- مثل اینکه دست پر برگشته.

و هوم پاسخ داد:

- همین طوره.

به ما که رسید، لبخندی دندان نما زد و گفت:

- امن و امانه! می‌تونیم بروم.

هوم: چی بهش گفتی؟

- گفتم از والاستار می‌ایم و از طرف جناب پیمانو مأموریم. می‌دونی که من رو می‌شناسن.

هوم نگاه مسخره‌اش را دوباره به کار انداخت و از گوشه‌چشم به فریکسوس خیره شد و گفت:

- اوه! معلومه که مأمورای اینجا روح فسیلی مثل تو رو یادشونه.

به عقب پریدم.

- چی؟ اون روحه؟

هوم لب گزید و فریکسوس قدمی به سمتم برداشت.

- نترس! چیزی برای ترسیدن وجود نداره. حداقل می‌دونی که من ترسناک نیستم.

در حالی که همان‌طور با چشمان از حدقه درآمده نگاهش می‌کردم، نفس‌هایم با من بیگانه شده بودند.

قدم دیگری به عقب برداشتم و گفتم:

- می‌خوام برگردم پیش ایفاء، برگردم والاستار. می‌خوام تموم شه. جلوتر نیا! فقط از اینجا بروم. تحمل

اتفاق جدید دیگه‌ای رو ندارم. همه‌چیز به اندازه‌ی کافی دیوونه‌کننده‌ست؛ چه برسه باور اینکه تمام این مدت همراه دوتا روح به اینجا او مدم. اینجا، اون هم دنیای مردگان.

هوم صدایش بالا می‌رود:

- دوتا روح؟ نکنه فکر کردی من هم روحم؟

او چه می‌گوید؟ اصلاً چه اهمیتی داشت که او هم یک روح باشد یا نباشد؟ اهمیتی داشت؟ نداشت.

پلک‌هایم را محکم روی هم فشردم و نفسی گرفتم. شاید حق با هوم بود! حداقل می‌دانستم که آن‌ها

برخلاف داستان‌هایی که مادر بزرگ برایم تعریف می‌کرد، ترسناک نیستند. طی یک تصمیم غیرمنتظره و با فکر اینکه ترسیدن فایده‌ای ندارد، گفت:

- خیله‌خب! همراهتون میام. فقط زودتر برگردیم. خواهش می‌کنم!
لبخندی زندن. فریکسوس به سمت نگهبان چرخید و صدایش را بلند کرد:
- ما حاضریم! لطفاً راهنماییمون کنید!

سپس درحالی که به سمت نگهبان قدم بر می‌داشت، رویش را به سمتمان گرداند.
- بیاین! چرا وایستادین؟

هوم پوفی کشید و به دنبالش راه افتاد. من هم پشت سر آن‌ها آهسته قدم بر می‌داشتم. زمین زیر پایمان سفید مایل به خاکستری بود و ترک‌های ریز و درشتی رویش داشت. زمین مانند کاشی‌های بزرگ و کوچک به نظر می‌رسید که کنار هم چیده شده‌اند. نگاه از آسمان دودی‌اش گرفتم و به نگهبان دوختم. او با دستان کشیده‌اش اشاره‌ای به معنای «همین‌جا کمی صبر کنید» کرد. با نگاه‌مان رفتنش را دنبال کردیم. به سمتی قدم بر می‌داشت و با هر قدمش رو به جلو، ناگهان فردی با ظاهری آشفته کنارش ظاهر می‌شد. درحالی که بی‌توجه به او به روبرو خیره شده بود. قدم دیگر نگهبان مساوی شد با ظاهرشدن فردی دیگر و قدم بعدی فرد دیگر و بعدی و بعدی و سرانجام من متوجه صف طولانی‌ای از آن موجودات شدم که در صدر آن سگ عظیم‌الجثه‌ای رو به آن‌ها قرار داشت. زمزمه هوم نزدیک گوشیم بلند شد.

- سربروس!

با چشم‌مان درشت‌شده به هوم زل زدم و پرسیدم:
- چی؟

- نگهبان دروازه ورودی این دنیا. اجازه ورود نمیده مگه مرده باشی و اگه زنده باشی خب، جونت رو می‌گیره تا بتونی از دروازه رد بشی.

شانه‌ای بالا انداخت و همان‌طور که خیره‌ی سربروس بود، گفت:

- اجازه‌ی خروج هم نمیده. ورود بدون خروج!
پوزخندی زدم.

- خب با این اوصاف واقعاً نیاز بود بیایم اینجا؟ اگه نتونم بیام بیرون چی؟ والاستار و مردم چی میشن؟
انسان‌ها چی میشن؟

- زیاد نگران انسان‌ها نباش. تو ماده‌ی پاک رو از وجود یکی از همین انسان‌ها گرفتی. اونا می‌تونن با اهریمنا بجنگن. البته عده‌ای هستن که شکست می‌خورن. ما به کمک اون عده می‌ریم و برای کمک به اونا به ماده‌ی درونت نیاز داریم.
ابروها یم بالا پرید.

- نمی‌دونستم!

هوم نگاه عاقل‌اندرسفیه‌های به من کرد.

- خیلی چیزا هست که تو نمی‌دونی.

به صف مقابلم خیره شدم. موجوداتی همچون ارواح، با هاله‌های نورانی اطراف بدنشان. لب‌هایم را به هم فشردم. اشاره‌ای به آن موجودات کردم و گفتم:

- خب... آره. مثلاً من نمی‌دونم اونا چه موجودین.
هوم سری تکان داد و گفت:

- خب اونا «راسمی» هستن. یه موجودی بین زنده و مرده. هم روحن، هم نیستن. برای همین اجازه ورود به دنیای مردگان دارن. ام... یه جوری دنیای اونا هم هست.

هنوز از شوک حرفش بیرون نیامده بودم که فریکسوس به نگهبان اشاره کرد.
- با ماست. بیاین بریم.

به سربروس که رسیدیم، احترامی گذاشت و راه را برایمان باز کرد و من همچنان متعجب به او و افراد آن محوطه چشم دوخته بودم.

دانای کل

اقیانوس - پایگاه مرکب سیاه
از جا پرید. گیج و متعجب دهان باز کرد:
- داری راجع به چی حرف می‌زنی؟ این ممکن نیست!

- والشا! من خودم از توتیا شنیدم. حتی برای اطمینان به خونهشون رفتم و می‌دونی چی شنیدم؟

- چی؟

- داشتن راجع به آلينا و اون پسر مرموز صحبت می‌کردن. خودم شنیدم که مادرش گفت هنوز باورش نمیشه دختر کوچولوش دیگه یه پری دریایی نیست و پدرش هم گفت حتی با دیدن پاهاش هم باورش نمی‌شد که اون انسان شده.

روی تختش رها شد. چه می‌شنید؟ چطور انسان‌شدن آن دختر جاسوس را باور می‌کرد؟ با خود می‌گفت:

«پس الان کجاست؟ چطور عاشق یه انسان شده؟ کدوم انسان؟ اون دختر واقعاً عجیبه!»

- مایک؟ بگو ببینم! می‌دونی الان کجاست؟

- خب نه. راستی! شنیدم که راجع به کسی که آلينا رو با خودش برده حرف می‌زدن. متوجه نشدم کجا!

- بسیار خب! می‌تونی بری. کارت خوب بود.

بعد از خارج شدن مایک، به فکر فرورفت. هر چه که بود، زیر سر آن پسر عجیب بود. همان پسر مرموزی که خودش را به شکل او درآورد و وارد پایگاه شد. همان فردی که زندانی‌اش کرده بود و هر چه فکر می‌کرد دلیلش را نمی‌فهمید. واقعاً این کارهایش برای چه بود؟ چرا می‌خواست به پایگاه بیاید؟ آلينا؟ یعنی ممکن بود؟ اصلاً چه جور موجودی بود؟ مطمئن بود که انسان نبود و خب پری دریایی هم که اصلاً فکرش را نکن؛ پس چه بود؟

ذهن پرسؤالش با صدای آهیل شکسته شد.

- والشا! دو روزه که خبری از آلينا نداریم. می‌دونی چه خبر شده؟
اخمی روی صورتش نشست.

- دارم راجع بهش تحقیق می‌کنم.

نمی‌داند از کجا سروکله‌ی رafa پیدا شد که وسط حرفشان پرید:

- اوه! والشا؟ هنوز از دست ما عصبی‌ای؟ خب ما چطور متوجه می‌شدیم که اون تو نبودی؟ یعنی اصلاً خودت بودی، هیچ فرقی نداشتین. اصلاً الان هم به تو شک دارم. نکنه خودت نباشی؟

- حوصله‌ی چرت و پرتات رو ندارم راف! میشه یه بار جدی باشی؟
آهیل کلافه شانه‌ی رafa را گرفت و او را به عقب هل داد.

- می‌خوای چی کار کنی؟ تا حالا چی فهمیدی؟ اون پسر که تو اتاق آلینا طلسم مجسمه کردیش کی بود؟

والشا چشم‌هایش را در حدقه می‌چرخاند.

- به همه‌ش باید جواب بدم؟

رافا: خب مهمه. لطفاً بگو چه خبر شده!

رافا حرفی معمولی بر زبان آورد؛ اما این حرف مانند کیریت شعله‌وری بود که در انبار باروتی افتاد و کسی جز والشا آن انبار باروت نبود.

- لازم نکرده شما کودنا بدونین چه خبر شده! شما که نتونستین من رو از اون پسره که معلوم نیست چه جونوری بود تشخیص بدین، چطور می‌خواین بفهمین آلینا چش شده یا الان کجاست؟ من مطمئنم اون هم یه جونوری مثل همون پسره است. شما از خیلی چیزا بی‌خبرین.

و عصبی نفسی فروداد و آب‌های قابل توجهی به درون شش‌های کناره‌ی قفسه‌ی سیمینه‌اش رفت.

- منظورت چیه؟ آلینا تو پریجان بزرگ شده. چطور می‌تونی همچین چیزی راجع بهش بگی؟
والشا نگاه مسخره‌ای به آهیل انداخت.

- خب شاید مثل اون پسره تغییر داد قیافه‌ش رو، هوم؟ شاید با دشمن جدیدی طرفیم! شاید اونا جاسوس باشن!

آهیل سکوت کرد و رafa به فکر فرورفت و گفت:

- شاید حق با تو باشه؛ اما من مطمئنم قضیه چیز دیگه‌ایه.

والشا دستی میان موهایش کشید. می‌دانست که تمام حرف‌هایش را از روی خشم می‌زد و آلینا یک پری مانند خودش و دیگران بود؛ اما آن روز را از خاطر نمی‌برد که برای تهدید وارد اتاق آلینا شده بود. همان روزی که آلینا به‌طرز خیلی مشکوکی آن شبیه را که در حال حمله به آهیل بود، کشت. همان روزی که با دیدن گردن‌بندش چیزی به ذهنش رسید و مشکوکانه دستش را برای گرفتن آن گردن‌بند دراز کرد؛ اما... دقیقاً به یاد می‌آورد و می‌توانست قسم بخورد که کسی دستش را گرفته بود و حال

می‌دانست که توهمند نبود. واقعاً کسی دستش را گرفته بود و آن شخص کسی نبود جز آن پسر مرموز که بعد از بیرون رفتن از اتاق آلینا با او درگیر شد و او را در اتاقی متحرک زندانی کرد. به صندلی صدفی‌اش تکیه زد و در افکارش غرق شد. آنقدر از دنیا فاصله گرفت که بیرون رفتن آهیل و رافا را ندید. وقتی به خود آمد که تصمیم محکمی گرفته بود. با چشم اتفاقش را کاوید. با دیدن جای خالی آهیل و رافا ابروهاش بالا رفت و دریافت زمان زیادی مشغول فکر کردن بوده. سری به نشانه‌ی تأیید برای افکارش تکان داد و از جا برخاست. از اتفاقش که خارج شد، در محوطه‌ی پایگاه هلموت را دید. کسی که قبل از آن اتفاق دشمنش بود، حال دوستی عمیقی بینشان برقرار بود که این را تنها اتفاق مثبت ربوده شدنش می‌دانست.

- هلموت!

هلموت به سمتش چرخید و با دیدنش لبخندی زد و گفت:

- هی پسر! خوب خوابیدی؟

- فکر کنم اگه می‌خوابیدم خواب خوبی می‌تونستم داشته باشم.

به هم که رسیدند، دست دادند و هلموت متعجب به او زل زد.

- چطور؟ چیزی شده؟

- فکرم درگیره. می‌دونی که!

- او هوم. بذار حدس بزنم. اون پسره؟

- درسته! می‌دونی که آلینا هنوز برنگشته.

هلموت سری تکان داد.

- راستش یه چیزایی شنیدم.

- چه چیزایی؟

- خب، شوکه کننده‌ست. من حتی باورش نکردم؛ اما باید احتمال حقیقی بودنش رو در نظر بگیریم. والشا عصبی نگاهش کرد و هلموت خنید.

- خیله‌خب! الان می‌گم. این طوری نگاهم نکن. ام... خب... شنیدم آلینا مثل انسان‌ها شده و خب... والشا وسط حرفش پرید تا هلموت بیشتر از آن ادامه ندهد. به حد کافی اعصابش خورد شده بود.

- می‌دونم!

- فکر کنم دیگه کل پایگاه این خبر رو بدونن.

والشا متفکر سری تکان داد. هلموت بی‌تابانه پرسید:

- اون روز تو اتاق آلينا چرا اون دوستای کله‌پوکت به ما حمله کردن و گذاشتن اون پسره آلينا رو با خودش ببره؟

- هه! اونا گند زدن به همه‌چیز. اگه اون روز جای باورکردن حرفای اونا، به منی که چندین ساله دوست و فرمانده‌شونم گوش می‌کردن، الان وضعیت فرق می‌کرد. کاملاً متفاوت‌تر از الان می‌شد.
هلموت عصبی پوزخندی زد.

- تو این سالا چی یادشون دادی؟ انقدر احمق بودن که با دیدن آلينا و عصبی‌بودنش گذاشتن با اون پسره‌ی بال‌دار بره. وقتی فکر می‌کنم به حرف اون پسر که تا حالا ندیدنش گوش دادن اما به حرف ما نه، دیوونه می‌شم.

- می‌خوام راجع بهش تحقیق کنم، هستی؟

- تحقیق؟

- آره. باید چیزای پنهان این داستان رو کشف کنم. مطمئنم قضیه خیلی بودارتر از چیزیه که نشون میده. هستی؟

هلموت با اطمینان پلک زد.

- هستم!

از هلموت که مطمئن شد، آسوده به برنامه‌ای که چیده بود، فکر کرد. دیدن دوستان آلينا، دیدن پدر و مادرش و جمع‌کردن اطلاعات از آن‌ها چه به صورت پنهانی، چه پیدا. تمام اصرارش برای کشف قضیه، مانند تمام فیلم و کتاب‌های دیگر نبود. برای عشق و این‌طور حرف‌ها نبود. خوب می‌دانست و مطمئن بود که آلينا برایش مانند دختر کوچکی بود که به تازگی به دنیا آمده و همیشه با چشمان برآفشار در جست‌وجوی چیزهای عجیب بود. عجیب، مانند آن پسر بال‌دار که به طرز مشکوکی آلينا را با خود برد و از آن موقع خبری از او نشنید. به سمت هلموت چرخید، نگاهش کرد و گفت:

- حالا که هستی، از الان شروع کنیم؟

هلموت اخمي کرد.

- گفتم هستم، يعني هستم. يعني هر وقت که لازم باشه، يعني حتی اگه الان باشه. والشا متفکر به او زل زد.

- همیشه دوست داشتم یه برادر داشته باشم که تنهام نداره.

هلموت از گوشه‌چشم نگاهی به او انداخت و به مسخره گفت:

- ولی من همیشه یه خواهر می‌خواستم.

نگاهی به هم انداختند و به خاطر آن شوخی مسخره خنديدينند. صدای شیپور حمله که شنیده شد، به یکباره خنده‌هایشان قطع شد و با چشمان درشت به هم زل زدند. والشا اخمي کرد.

- مثل اينکه نمی‌تونيم از امروز شروع کنيم.

و هلموت اميدوارانه نگاهش کرد.

- تو می‌تونی امروز سرعتت رو بيشتر کنى تا به برنامه‌ی پيداکردن آلينا برسی.

ایفاء

آرنجم را روی میز گذاشتم و انگشتاتنم را میان تارهای مویم بردم و آن‌ها را در مشت گرفتم. با پای راستم روی زمین ضرب گرفتم.

چیا: ایفاء‌جان نگران نباش! اتفاقی نمی‌فته.

بی‌طاقت از صندلی برخاستم و دستانم را پشت‌سر درهم گره کردم. قلبم مانند پرنده‌ی کوچکی خود را درون سـ*ـینه‌ام می‌کوبید.

- مامان! دير کردن. اگه... اگه...

مانع ادامه‌دادن جمله‌ام شد:

- نه، چیزی نمی‌شه. هنوز زوده برای اومدن. تازه یه ساعته که رفته.

یک ساعت؟ مانند پوره‌ی سیب‌زمینی روی زمین فرو ریختم. یک ساعت؟ چشمانم دودو زد.

- مامان؟

نگران نگاهم کرد و به سمتم پا تند کرد.

- چی شده؟ جاییت درد می‌کنه؟

با دستان سفید و ظریفش صورتم را محاصره کرد. سری به چپ و راست تکان دادم و با صدایی نگران‌تر گفتم:

- مامان؟ چطور می‌گیری یه ساعته که رفته؟ برای مراعات حال من می‌گیری؟
چیا نفس آسوده‌ای کشید.

- خدا رو شکر چیزیت نیست!

معترضانه صدایش زدم:

- مامان!

- می‌دونی که دروغ نمی‌گم. واقعاً یه ساعته. تو خیلی حساس شدی ایفاء!

- ولی چرا این‌همه طول کشیده؟ بیشتر از یه ساعت برام گذشته.

از جا پریدم. چیا چشمانش درشت شد و مانند من برخاست. هراسان به او زل زدم.

- نکنه اجازه‌ی خروج ندن بهش؟ وای! نکنه بلایی سرش اومند باشه؟ مامان! من دارم میرم دنبالش.
و به‌سمت خروجی پا تند کردم.

بازویم به عقب کشیده شد و من کلافه به صورت سردرگم مادرم خیره شدم.

- کجا میری دنبالش؟ مگه یادت رفته اجازه نداری بری دنیای مردگان؟

سربه‌زیر گفتم:

- چرا، یادمه!

- پس صبر کن تا خودش برگردد. یادت نرفته که قبل‌اً چه دسته‌گلی به آب دادی؟!

با یادآوری گذشته، ناراحت سرم را پایین‌تر انداختم و به کاشی‌های بلورین و شیری‌رنگ زیر پایم چشم دوختم. دستان ظریف و سفید مادر زیر چانه‌ام لانه کرد و سرم را بالا گرفت. صدای شیرین و گیرایش در سراسر خانه پیچید:

- ایفاء! قبل‌اً مانع نشدم. می‌دونی چرا؟

نگاهش کردم. نفس عمیقی کشید. نامطمئن سخن می‌گفت. انگار برای حرف‌زن دودل بود؛ ولی چرا؟

- واری دختر خوبی بود؛ ولی بود ایفاء، بود! تو نخواستی رفتنش رو باور کنی. من هم جلوت رو نگرفتم.
می خواستم به دنیای مردگان بری تا با چشم خودت ببینی که دیگه بین ما نیست.

- فکر می کردم فرشتهها نمی میرن مامان.

- نه عزیزم! فرشتهها هم می میرن؛ اما واری فرشته نبود. خودت هم خوب می دونی که اون یه نیمه
واریتا-راسمی بود ایفاء! این هم می دونی که راسمیا مثل فرشتهها یا الههها و واریتها نمی میرن. اونا
وقتی که قلبشون بشکنه، می میرن.

- من دوستش داشتم مامان! قلبش رو نشکستم. همهش... همهش...
آخ قلبم! چشمانم را بستم و پلکهایم را محکم روی هم فشردم. آه! اهریمن‌های لعنت شده! صدای
جیغ‌های پی‌درپی‌اش در سرم می‌پیچید. صورتم مچاله شد. با دستانم سر پردردم را فشردم و فریاد زدم:

- نه! نه! واری! نکشیدش! نه!

شمშیر طلس‌شده را از قلب واری بیرون کشید.

- نه! نه!

- ایفاء! ایفاء پسرم! من رو ببین مامان!
تقریباً عربده زدم:

- نه! واری!

صورت زیبایی واری یخ و بی‌حس شد و نگاه سردش را به چشمانم دوخت و لب زد:

- ایفاء! دوست دا...

- واری! واری! تو نباید بمیری!

چیا با چشمان خیس از اشک و صدایی لرزان گفت:

- مامان‌جان! هیچی نیست. ببین! منم. اتفاقی نیفتاده. ایفاء! تو رو خدا به خودت بیا پسرم! ایفاء! یه
اتفاق بو...

بدنم کرخت و بی‌حس روی زمین افتد و دیگر صدایی نشنیدم.

دانای کل

اعماق اقیانوس - شهر پریجان

- چه پری گستاخی!

والشا نگاهی به چشمان براق هلموت انداخت. ابروانش بالا رفت و متعجب زمزمه کرد:

- نه!

هلموت بی تفاوت به او، نظاره‌گر لیانا بی بود که عصبی دور و دورتر می‌شد.

- هلموت!

فریاد توبیخ‌گر والشا موجب شد بالا جبار چشمانش را از لیانا بکند و به والشا بدوزد؛ اما با دیدن چهره‌ی طلبکار والشا، به خنده افتاد و بی تفاوت شانه‌ای بالا انداخت.

- بی خیال پسر! اینکه اون پری بامزه‌ایه تقصیر من نیست! تو از اینکه جوابت رو نداده تو پت پره، چرا سر من خالی می‌کنی؟

نگاه از والشا گرفت و به راهی که لیانا تا لحظاتی قبل آنجا بود، زل زد.

- میگم اگه پرس و جوت تموم شد، من یه لحظه برم و بیام، هوم؟

- هلموت! بس کن! من به اندازه‌ی کافی عصیم.

- سخت نگیر! خب اگه من به لیانا نزدیک بشم، برای تو که بد نمیشه، میشه؟

والشا متفکر نگاهش کرد. پر بیراه هم نمی‌گفت؛ اما خود را نباخت و اخمی به چهره نشاند.

- برای امروز کافیه. البته برای تو! من میرم تا از بقیه‌ی دوستاش بپرسم ببینم چیزی دستگیرم میشه یا نه. تو می‌تونی بری. ممنونم ازت! فقط... فقط حواست رو جمع کن!

- باشه باشه. مراقبم!

هلموت خودش هم متوجه نشد که در جواب والشا چه گفت. تنها چشمش پی لیانا بود و فوراً بعد از پایان حرفش، به سمت آن دختر گستاخ شنا کرد و وجودش پر از حس شادی توصیف‌ناپذیری شد. والشا آهی کشید و سری به چپ و راست تکان داد. تصمیم گرفت سراغ پدر و مادر آلینا برود. شاید هم پنهانی زیر نظرشان بگیرد. فکر کرد که آن‌ها به‌هرحال که به دیدن دخترکشان می‌رفتند، نمی‌رفتند؟ با پیچیدن آن فکر در سرش، گوشه‌ی لب‌هایش بالا رفت و راهش را به سمت قسمت غربی شهر پریجان کج کرد. مانند ماهیانی که از چنگال کوسه‌ای می‌گریزند، باله‌هایش را تکان می‌داد تا هر چه

سریع‌تر به خانه‌ی آلینا برسد. آن‌قدر شنا کرد و نگاه کنجکاو مردم شهر را به جان خرید تا سرانجام به بن‌بستی رسید و خانه‌ی زیبایی مقابل چشمانش نقش بست. ورودی بیضی و مرجانی خانه بیشتر به چشم می‌آمد. نفسی گرفت و چشمانش اطراف را تحلیل کرد. وقتی از سوت و کوربودن اطراف مطمئن شد، درحالی به سمت خانه شنا کرد که صدای مردانه‌ای رفته‌رفته با نزدیک‌شدنش به خانه بلندتر می‌شد.

- انقدر بی‌تابی نکن!

پس از آن صدای نازک و بعض‌الودی را شنید. اخمهایش درهم رفت و از حرکت ایستاد.

- چطور بی‌تابی نکنم؟ تو عین خیالت هم نیست! چرا نمی‌فهمی دلم برای دخترم تنگ شده؟ دلم شور می‌زنه! حتماً اتفاقی برash افتاده.

- فکر می‌کنی برام مهم نیست؟ من که دارم جون میدم با هر بار بالارفتن خورشید، با هر بار دیدن دوستاش وقتی خودش نیست. من حالم بدتر از توئه!

- کجا میری؟

مردی آشفته از درگاه مرجانی بیرون آمد و با دیدن والشا داغ دلش تازه شد؛ چرا که والشا لباس افراد مرکب سیاه که لباسی سیاه و بلند بود، به تن داشت. مادر آلینا که همراهش بیرون آمده بود، مسیر نگاهش را دنبال کرد و با دیدن او، اشک‌های نورانی‌اش را پاک کرد. والشا به خود آمد و به سمت شنا کرد. بعد از کمی احوالپرسی معمول، موشکافانه نگاهشان کرد. بعيد می‌دانست بعد از آن مکالمه‌ی تأسف‌برانگیز، آن‌ها خبری از آلینا داشته باشند. با این حال کوتاه نیامد و پرسید:

- راستش شنیدم اتفاقی برای آلینا افتاده و ما دو-سه روزیه که خبری ازش نداریم. خب این برای گروه ما چیزی جالبی نیست. خب من فرمانده‌شم و باید بدونم زیردستام کجان. این حداقل چیزیه که باید بدونم، این طور نیست؟

و منتظر به آن‌ها چشم دوخت. مادرش دوباره اشک‌هایش را از سر گرفت و به خانه رفت. غم در چشمان پدر آلینا لانه کرد و با همان حالت گفت:

- مطمئنم می‌دونی چه اتفاقی برash افتاده؛ اما نمی‌دونم چرا می‌خوای دوباره یادمون بندازی که اون دیگه پیشمون نیست.

بله، او می‌دانست که چه اتفاقی افتاده؛ اما دقیقاً نمی‌دانست چه در اطرافش می‌گذرد. اینکه آن پسر بال‌دار و مرموز، کجای این ماجراست و اینکه آلينا کجاست. او این‌ها را می‌خواست و کوتاه نمی‌آمد؛ اما دودل بود. با این وضعیت روحی‌ای که می‌دید، کارش خیلی سخت شده بود.

متفکر به او خیره شد و سرانجام لب باز کرد:

- خواهش می‌کنم از اون روز بگید.

پدر آلينا نگاه نامطمئنی به او انداخت.

- آلينا دیگه یه پری نیست. اون مثل یه انسان واقعی دو پا داره. یعنی واقعاً انسان شده. والشا هیجان‌زده از اینکه بلاخره ته این داستان را می‌فهمید، صدایش لرزشی گرفت و گفت:

- خب... خب این رو می‌دونم. بعدش چی شد؟

و به این فکر کرد که دیگر نیازی به پرس‌وجو از دوستان آلينا ندارد؛ اما با حرفی که شنید، بهت و حیرت تمام وجودش را دربرگرفت.

- اون به آسمونا رفته.

لحظاتی به سکوت سپری شد و سرانجام والشا به خود آمد. این خبری نبود که انتظارش را می‌کشید. آسمان؟ خب شاید این مرد از دوری دخترش به سرش زده؟ به فکر فرورفت. ممکن بود؟

- با اون پسر بال‌دار رفت.

شوک بعدی. چشمان والشا گرد شد. نگاهش کرد و زمزمه کرد:

- پس... اون... پس... پس...

از هجوم افکار مختلفی که مانند خوره به جانش افتاد، کلمات را از یاد برد. چه می‌گفت؟ چه می‌توانست بگوید؟ تنها تشکری کرد و از آنجا دور شد. والشا با فهمیدن اینکه آلينا به آسمان‌ها رفته، تمام مسیر شهر پریجان تا برهوت اقیانوس آرام و از آنجا تا پایگاه مرکب سیاه، ساکت و متغیر تنها شنا کرد و از دنیا فاصله گرفت. حتی رقص انوار طلایی خورشید که از آب عبور کرده و به کف دریا می‌رسید، او را به وجود نیاورد. حتی بازی دو پری کوچک و جیغ و قهقهه‌هایشان. حتی صدای سوت و جیغ‌های دلفین‌های بازیگوشی که دورش می‌چرخیدند تا توجهش را جلب کنند. هیچ‌کدام را ندید یا دید و به نظرش مهم نیامد.

آلینا

دنیای مردگان - خانه‌ی ابدی

نیرویی در درونم حس کردم. نیرویی خاص و عجیب که دلچسب و شیرین بود. شاید وجود همین نیرو موجب شد لبخند از روی لب‌هایم کنار نرود.

- حسش می‌کنی؟

با لبخند به سمت هوم چرخیدم و با لحن کاملاً آرام و پر از آرامشی گفتم:

- این چه حسیه؟ قلبم مثل یه نوزادی شده که مادرش بـغلش کرده. اوه! حتی نمی‌تونم درست بـگم
چقدر خوبه. توصیف خوبی نبود و ای کاش می‌شد به زبون بیارم که چقدر آرومم!
هوم لبخند پررنگ‌تری زد و به جلو اشاره کرد.

- مطمئنم تو الان می‌خوای تنها باشی!

فریکسوس چشم‌هایش را با آرامش بازوبسته کرد و محو شد. چشم‌هایم از اشک پر شد و تصویر لزان هوم برایم دستی تکان داد و دور شد. به سمتی که اشاره کرد، چرخیدم. دشتی سرسبز. بادی ملایم وزید و موهای چمن‌زار را شانه زد. نهری کوچک با علف‌های سبز و مرطوب بازی می‌کرد. چند قدم را با قلبی ملتهب برداشتم. دست روی قلبم گذاشتم. انگار چیزی را گم کرده باشم. بی‌تاب و بی‌قرار در دشت سرسبز دویدم. قلبم هنوز به سـ*ینه‌ام می‌کوبید. آن چنان محکم که به نفس نفس افتادم. اشک‌های صورتم را پاک کردم. طاقت نیاوردم و روی زمین رها شدم. چنگی به قلبم زدم و بـی‌طاقت صدایش زدم:

- خالقم! خدایا! خدای من!

چیزی در قلبم حس کردم. مانند جاری‌شدن حس عشق. انگار عشق در یک جام آماده نوشیدن بود و من آن را سر کشیدم. انگار عشق مایع گرمی بود که وقتی صدایش زدم در دلم جاری شد. مانند جویباری که از دل کوه جاری می‌شد. عشق در اعماق دلم لانه کرده بود که تا صدایش زدم، جوشید و بر رگ و پیم بـ*وسه زد.

آن قدر آرام شدم که پلک‌هایم روی هم افتاد. همچنان اسمش را زمزمه می‌کردم:

- خالقم!

ایفاء

والاستار

- من حالم خوبه مامان.

دلخور نگاهم کرد.

- خب ببخشید مامان! دست خودم نبود. خیلی نگران شدی؟

تنها دستش را روی پیشانی ام فشد و گفت:

- حرف نزن! بذار قشنگ این نیروی منفی رو از وجودت پاک کنم.

روی تخت جابه جا شدم و سعی کردم بنشینم.

- ایفاء؟ چی کار می کنی؟

- تا نخدی و من رو نبخشی، تكون نمی خورم مامان چیا!

نچی کرد.

- از دست تو! خیله خب! ناراحت نیستم. حالا هم استراحت کن.

جدی شدم. باید این بحث را تمام می کردم. البته اگر طاقت ادامه دادنش را داشتم.

- مامان! واری... تو داشتی یه چیزایی راجع بهش می گفتی.

- که دوباره حالت بد شه؟

با اینکه برایم سخت بود خاطراتی را که در سرم رژه می رفتند، از خود دور کنم؛ اما گفتم:

- چیزی نمیشه. برایم مهمه. تو یه چیزی می دونی مامان. جالبه که تو ذهنتم هم چرخیدم و چیزی پیدا نکردم.

مامان با چشم‌های درشت‌شده نگاهم کرد.

- چی؟ ذهنم رو خوندی؟ مگه نگفته بودم...

این یک قرار بود؛ شاید هم نوعی احترام. من ذهن مادرم را نمی خواندم. حرفش را بربدم و با خنده گفتم:

- امامان! این قضیه فرق می‌کنه. می‌دونی که برام خیلی مهمه! ذهنت رو خوندم؛ اما چیزی نبود. ولی با حرف امروزت... خب یه کم دودل شدم.
مکثی کردم.

- چیزی هست که ندونم و ازش بی‌خبر باشم؟

آلینا

دنیای مردگان - خانه‌ی ابدی
- آهای دختر!

چند ثانیه چیزی نشنیدم. چه خوب! لبخندی زدم و آسوده پلک‌هایم را روی هم فشردم.
- خانوم! خانوم خوابالو!

هومی گفتم و آرام پلک‌هایم را باز کردم که آب خنکی روی صورتم ریخت. بهتزده از جا پریدم. با چشمان گردشده به فرد رویه‌رویم که غش‌غش می‌خندید، چشم دوختم. دوباره به خودم نگاه کردم و آهی پر درد کشیدم. لباس‌هایم خیس شده بود و باعث و بانی اش هرهر به کارش می‌خندید. طلبکار نگاهش کردم که در همان حال که می‌خندید، نگاهش به صورتم افتاد. سرفه‌ای کرد و خنده‌اش را خورد. ابروی راستم را بالا بردم.

- خب؟

گونه‌هایش سرخ شد.

- خب بیدار نمی‌شدی. مجبور شدم!

کمی نگاهم کرد و گفت:

- اینجاها هم ندیده بودمت.

نگاهش که به جوهر سفید و رقصان دور سرم دوخته شد، ابروهاش به بالا پرید و زمزمه کرد:
- آهان! حالا متوجه شدم. تو هنوز زنده‌ای.

سری به نشانه‌ی تأیید تکان دادم و به موهای طلایی و لوله‌لوله‌اش خیره شدم.

- موهات خیلی قشنگن!

با لبخندی سر به زیر انداخت. درحالی که به دستش پیچ و تابی می‌داد، ممنونی زیر لب زمزمه کرد.
سؤالی را که در ذهنم جولان می‌داد، به زبان آوردم.

- تو... آم... تو هم مردی؟ یعنی... آم... خب یعنی یه روحی؟

نگاه گرم و شیرینش، سرد و یخزده شد و لبخند کجی زد.

- دنیای مردگان یعنی همین! یه زندگی دیگه. مرگ برای همه مخلوقات وجود داره، برای من هم وجود داشت.

مکثی کرد و تأکیدوار ادامه داد:

- اینجا جای بهتریه!

آهی سوزناک کشید. پس این آه کشیدنش برای چه بود؟ متعجب از تناقض حرف و چهره‌ی ناراحتش گفتم:

- خوش حال به نظر نمی‌رسی.

نگاهش مهربان شد و کمی به لبخندش عمق بخشید؛ اما می‌توانستم غم وجودش را حس کنم.

«اینجا چیزی پنهان نبود. در این دنیا چیزی برای پنهان کردن نبود.»

- آره. خب... برای من زیاد خوش حال کننده نیست.

- پس بذار بہت بگم که من دختر فضولیم. البته کنجکاو بهتره.

چشمانش گرد شد و صدای خنده‌نش در دشت پیچید. چه زیبا می‌خندید! ناخودآگاه من هم لبخندی زدم که گفت:

- وای! تو خیلی بانمکی! خب خانم کنجکاو! بیا بریم کنار چشمهم. یه کم ازش بنوش و من برات از خودم بگم.

- چی؟ چشمهم؟

فکر کردم دنبال کردن او خیلی جالب باشد؛ اما با یادآوری حرف هوم و فریکسوس گفتم:

- اما باید اینجا بمونم.

جوابی نداد و خنده‌ید. دستانم را در دست گرفت و مرا با خود به سمت پایین دشت کشید. می‌دویدیم و باد در میان موهایمان می‌پیچید. گاهی هم پاهایم در جویبار زلال و کوچک میان چمن‌زار فرومی‌رفت

و من از خنکی آب به وجود می‌آمدم. به پایین دشت که رسیدیم، رهایم کرد و من مات آبشار زیبای مقابلم شدم که از میان ابرها به زمین می‌ریخت. آب‌هایش طلایی‌رنگ بود و فضای اطرافش هم از درخشش بی‌بهره نمانده بودند. آبشار طلایی به زمین بلورین می‌ریخت و در گودال گردی جمع می‌شد.

- چرا وایستادی؟ بیا اینجا!

نگاهش که کردم به درون گودال که نه، درون رودخانه پرید.

- !! چی کار می‌کنی؟

چند قدم باقی‌مانده را طی کردم و مقابل رودخانه روی زانوهایم نشستم. پس کجا رفته بود؟ جامی زرین از آب بیرون آمد که درونش از آب رود لبریز شده بود. درحالی آن دختر افسون‌گونه از آب بیرون آمد که آن جام را در دست داشت. همچون کسانی که از پله‌ای بالا می‌آیند، ذره‌ذره از آب بیرون آمد. لبخندی زدم.

- نکنه این همون آبشاره که گفتی مال توئه؟

- سه ساله که اینجام. من مسئول این آشaram. واریتای این آشار.

واریتا؟ صدای ایفاء در ذهنم پیچید.

«من یه واریتام.»

دلم سنگین شد و ناراحت دست روی قلبم گذاشتم. چرا هنوز به او فکر می‌کردم؟ مگر حسی به من داشت؟ دختر با نگرانی روی آب دوید و به سمتم آمد. به من که رسید، جام را کنارم روی زمین گذاشت و دستم را گرفت.

- چیزی شده؟ حالت خوبه؟

- خوبم! چیزی نیست.

قطره اشکی از گونه‌ام سرازیر شد. فوراً پاکش کردم و لبخندی به دختر زدم. با اینکه قانع نشده بود؛ اما کنارم نشست. پاهایش را درون آب طلایی‌رنگ رودخانه فرو برد و به جلو و عقب تاب می‌داد. جام را از کنارم گرفت و گفت:

- بیا بخورش. حالت رو خوب می‌کنه.

نگاهی به جام و نگاهی به او انداختم. لبخند مهربانی زد و سرش را به تأیید تکان داد. نفس عمیقی کشیدم و جام را از او گرفتم. به مایع درونش خیره شدم. کمی به چپ و راست تکانش دادم. بد به نظر نمی‌رسید. شانه‌ای بالا انداختم و جام را به لب‌هایم چسباندم. با پیچیدن بوی خوشش چشم بستم و نفس عمیقی کشیدم. حتی بویش حس طراوتی به وجودم می‌بخشید. کمی چشیدم. وای! معركه بود! مجموعه‌ای از تمام طمع‌های دنیا. با اشتیاق مایع طلایی و خوشمزه را تا ته سر کشیدم و خواستم دوباره پرش کنم که صدای ملوسانه و خندان دختر بلند شد.

- آآ! دیگه نمی‌تونی بخوری!

- ولی من باز هم می‌خوام.

با ناراحتی به او چشم دوختم. ریزریز خندید که من هم خندیدم. یک تای ابرویش را بالا برد و مظلومانه گفت:

- خب می‌خوام از خودم برات بگم.

به یادم آمد ایفاء معنایش را به من گفته بود. «نگهبان!»

- آخ جون! من سرآپاگوشم خانوم نگهبان آبشار طلایی!

- من نمی‌دونم تو کی هستی و اهل کجایی؛ ولی من اهل شهری تو آسمونا هستم که اسمش والا ستاره.

بهت‌زده نگاهش کردم و استرس عجیبی گرفتم. باز هم به یاد ایفاء افتادم.

- خب اینجا جای خوبیه؛ اما دلم این رو نمی‌گه. می‌دونی؟ حتی اگه بهترین چیزا رو داشته باشی، فقط زمانی حس خوشبختی داری که بتونی جایی زندگی کنی که اون هم باشه. منظورم کسیه که دوستش داری.

لب گزید و نگاه از من دزدید. گونه‌هایش سرخ شد. وای که این دختر چقدر خجالتی بود!

- تو کسی رو دوست داری؟ خب پس چرا پیش هم نیستین؟ مگه همدیگه رو نمی‌بینین؟ باز هم چهره‌اش ماتمزده شد.

- نمی‌شه. من بعد از مرگم مسئول اینجا شدم؛ اما کسی که دوستش دارم... اون... خب اون چند بار سعی کرد که بتونه بیاد اینجا و...

- و چی؟ خب چرا نمیشه؟

- ما از قانون پیروی می‌کنیم. اون اجازه‌ی ورود به دنبای مردگان رو نداره و تو دو دنیای متفاوت، با قانون متفاوت که طبق هم نوشته شده هستیم.

حرفش را بردیدم:

- گفتی او مده بود دیدنت؟
لبخندی زد.

- یه بار موفق شد پنهونی بیاد دیدنم. با دیدنم گفت که...
لبخندش محو شد و سردرگم نگاهم کرد.

- گفت همه‌چیز تموم شد. دیگه نمیاد. دیگه بهم فکر نمی‌کنه. منتظرم نیست. منتظرش نباشم. انگار خودش هم نمی‌دونست چی می‌گه. طوری بود که انگار می‌خواست این حرفا رو به خودش بقبولونه.
ناراحت و متأثر دستش را در دست گرفتم.

- خب آخه چرا؟ چطور ممکنه؟ شما می‌تونستین باز هم کنار هم باشین. تو که واقعاً نمردی. تو یه دنیا از اون جلوتری، اون یه دنیا عقب‌تر از دنیای تو. واقعاً نمی‌فهمم. آخه چرا؟

ایفاء

والاستار

مامان چیا نگاه دزدید و لبخند پردردی بر لب نشاند.

- می‌دونم که ممکنه ازم دلخور بشی.

مکثی کرد و من به این فکر افتادم که چه چیزی پیش آمده بود که موجب دلخوری من از مادرم می‌شد؟

اخمی کردم.

- نه مامان! هر چی باشه، هر اتفاقی، ممکن نیست ازت دلخور بشم.
آهی کشید.

- ولی در این مورد میشی. همهش فکر می‌کنم من باعث این اتفاق شوم زندگیت شدم. دلم آشوب میشه. اگه بهت می‌گفتم این طوری نمی‌شد. این طوری که هر وقت اسمش رو به زبون بیارم حالت بد شه. ولی پسرم! باور کن هر کاری کردم، به خاطر این بوده که با خودم می‌گفتم نمیشه جلوی تقدیر رو گرفت.

دستم را در دست گرم و ظریفش گرفت. با وسوسی مشهود گفتم:
- مامان داری نگرانم می‌کنی.

نگاهم بی قرارانه در پی حقیقت، در چشمانش دودو می‌زد. چشمان بلا تکلیفم را بستم. به آرامی گفت:
- طاقت شنیدنش رو داری؟ می‌ترسم باز هم حالت بد شه!
با تحکم گفتم:

- نه خوبم؛ ولی این دست دست کردنت مامان، این دست دست کردنت داره جونم رو به لبم می‌رسونه.
لطفاً بگو! طاقت شنیدنش رو دارم.

مزخرف می‌گفتم. چه کسی طاقت شنیدن حرف‌های پس پرده را داشت؟ رازهای نگفته‌ی عزیز از دست رفته‌اش را. کم چیزی نبود. عزیز از دست رفته‌ام. چیا نفس عمیقی رها کرد.

- واری فهمیده بود که به مأموریت مهم و چندین ساله‌ای میری؛ اما فقط این نیست.

شوکه شدم. هم از بی‌مقدمه گفتنش و هم از درک جمله‌ی کوبنده‌اش. دهان باز کردم تا حرفی بزنم که انگشت اشاره‌اش را روی لب‌هایم گذاشت.

- هیس! بذار بگم. می‌ترسم پشیمون شم. پشیمونم نکن.

لب‌هایم را به داخل دهان جمع کردم و سری تکان دادم. ملتهب و لرزان نگاهش کردم.

- یه روز او مد دیدنم. تو نبودی. حالش خیلی بد بود. تو خودش بود. مدام تو فکر بود. هر حرف رو باید تکرار می‌کردی و چند بار صداش می‌زدی تا به خودش بیاد. نگرانش شدم. بغلش کردم. گریه می‌کرد. وقتی دیدم گریه می‌کنه، طاقت نیاوردم و ازش پرسیدم چی شده؟ چرا گریه می‌کنی؟ گفت فهمیده قراره برای مدتی که معلوم نیست چقدر طول می‌کشه بری. سعی کردم آرومش کنم.

می‌دونستم چقدر بهت وابسته شده. رنگش پریده بود. اون قدر سفید که من بعد از ورودش کپ کرده بودم. بهش گفتم بعد از مأموریت بر می‌گردی و چیزی نمی‌شه. جوابی نمی‌داد. پرسیدم از کجا فهمیده،

گفت جناب پیمانو احضارش کرده و اون هم به دیدنش رفته بوده. اونجا اتفاقاتی افتاده و چیزایی شنیده که... خب...

بی توجه به تن یخ زده ام، بهزحمت دهانم را که طمع زهر می داد، جنباندم:
- چ... چی؟

قلبم بهزحمت می کوبید. باز هم توجهی نکردم.
- چی شنیده بود مامان؟

بغض به گلویم چنگ می زد و راه نفسم را می برید. بدنم بی حس شد و من با همهی قدرت به زندگی چنگ می زدم. نه، الان وقت دیوانگی نبود. بماند به وقتش!

- جناب پیمانو گفت به تازگی از مشاور حرفایی شنیده که صلاح دونسته به واری بگه؛ چون اون بوده که شما رو به هم معرفی کرده و خودش رو مسئول دونسته.
اشک روی گونه اش را پاک کرد.

- از مشاور شنیده بود که تو زندگی ایفاء دختری رو می بینه که اون واری نیست.
بس بود! دیگر توان شنیدن ادامهی این ماجرا را نداشتم.
مامان چیا بی توجه به حالم ادامه داد:

- اوه! واری عزیزم! حقش نبود این طوری بفهمه. حقش نبود این طوری زندگی کنه. حقش نبود چیزی رو که حتی من و تو ازش بی خبر بودیم، این طوری بی رحمانه بفهمه.
دستم مشت شد. نه! این ممکن نبود. نه! نه! نه!

انگار پتکی به سرم کوبیده شد. سرم تیر کشید. قلب کوچکش شکسته بود. حس بدی به قلبم چنگ می زد. مانند کودکی در آغوش مادرم اشک ریختم. زمزمه کردم:

- اگه قلبش نمی شکست، احتمالاً الان مثل گذشته تو والا ستار کنار هم قدم می زدیم و...
- هیس! ایفاء! خودت رو اذیت نکن! خودت هم می دونی که امکان نداشت. اون با شمشیر اهریمنا کشته شد.

- دارم دیوونه میشم. اون... اون می دونست! چیزی رو که خودم هم ازش بی خبر بودم، واری می دونست؛ اما حتی یه بار هم نپرسید. حتی یه بار هم به روم نیاورد. حتی نگاهش فرق نکرد. این

بی انصافیه! چرا مشاور به اون گفت؟ باید به من می گفت، نه اون. باید به من می گفت تا انقدر احمق نباشم.

- به خودت بیا ایفاء! دیگه تموم شده. سه ساله که رفته. اون زنده نیست.

- حتی اسم کاملی روش نداشتن؛ چون اون مثل بقیه نیروهاش کامل نبود؛ چون یه نیمه واریتا بود، اسمش رو هم کامل نداشتن. گذاشتن «واری» یه تیکه از یه کلمه‌ی اصلی. خودش بهم گفته بود. دلم... براش... تنگ شده!

- ایفاء!

صدای سرزنش‌گر مادرم را که می‌شنوم، سر بلند می‌کنم و دوباره تکرار کردم:

- دلم براش تنگ شده! چرا برنمی‌گردد؟
چشم‌هایش می‌لرزیدند.

- ایفاء اون مردہ.

از آغوشش جدا شدم و از جا پریدم. زمان و مکان را از یاد برده بودم. فکر می‌کردم من همان ایفای گذشته‌ام. ایفای زمان صلح که به دختری به نام «واری» علاقه‌مند بود. بالهی شیشه‌ای ام را ظاهر کردم. بی‌توجه به چشمان بهت‌زده و ترسانش، زمزمه کردم:

- اون نمردہ! نمردہ!

به سمت سقف بلند عمارت پرواز کردم و با آهی دردناک، بال‌هایم را جمع کردم. بدنه با ضرب محکمی روی کاشی‌های بلورین کوبیده شد. صدای جیغ مادرم را شنیدم و پلک‌هایم روی هم افتاد.

- ایفاء!

صدای لرزان و نگرانش قلبم را به درد آورد.

مادرم! باز هم دیوانگی کردم؟ باز هم فراموش کردم؟ نباید نگرانش می‌کردم. باید به درد خود می‌مردم. چشم باز کردم. در اتاق مادرم بودم. سعی کردم از جا برخیزم که کتفم تیری کشید و من بی‌توجه، لبخندی به مادرم زدم که نگران گفت:

- بلند نشو! تو آخر باعث می‌شی من بمیرم.

- هوف مامان! حالم خوبه. چیزی نیست. فقط می‌خوام تنها باشم. سرم خیلی درد می‌ماید.
چیا پلک‌هایش را روی هم فشود.

- دیگه این کار رو نکن ایفاء! دیگه به خودت صدمه نزن! خدا خوشش نمی‌ماید. خواهش می‌کنم مثل ترسوها رفتار نکن. تو دیگه بزرگ شدی. باید با خیلی چیزا کنار بیای. اصلاً باید اون حرف‌ها رو بهت می‌زدم. تو هنوز آماده نبودی.

سعی کردم به قلب بغض کرده‌ام توجهی نکنم.

- چشم مامان!

کمی با نگرانی نگاهم کرد و سپس از اتاق بیرون رفت. خود را روی تخت نرم پرت کردم. ناخودآگاه چهره‌ی خندان آلینا، با آن پیراهن یاقوتی که از مادرم گرفت و کلی ذوق‌زده شد، مقابلم نقش بست. چقدر بعد از پوشیدنش بالا و پایین پریید و چقدر هم که به او می‌آمد. لبخندی به لب‌هایم نشست؛ اما با یادآوری دیوانگی چندی قبلم و حرف‌هایی که از مادرم شنیدم، طولی نکشید که صدای واری در گوشم طنین انداز شد. با یاوآوری آن خاطرات، اخمی به صورتم نشست.

«- اگه جناب پیمانو فرد دیگه‌ای رو بهت معرفی می‌کرد، باز هم... باز هم...»

- باز هم چی واری؟ قبلاً هم پرسیدی و من هم هر بار بهت گفتم، باز هم می‌گم. مهم اینه که تو الان پیش‌می‌یعنی! به چیز دیگه‌ای فکر نکن و هر دومون رو اذیت نکن.»

به یاد دارم که هر بار هم بعد از شنیدن این پاسخ، ناراحت گوشه‌ای کز می‌کرد. آهی کشیدم. این جمله‌ای نبود که واری در انتظار شنیدنش بود. او می‌دانست پای دختر دیگری در زندگی ام باز می‌شود. من نمی‌دانستم.

من ترس از دستدادنش را نداشتیم. هر لحظه ترس از دستدادن من، جان واری را به لب می‌رساند. با دستم چشمانم را پوشاندم. شاید برای فرار از حسم، برای قبولاندن اینکه دیگر واری را ندارم... او نه! آلینا! نه! این فکر مزخرف دیگر چه بود؟ عصبی روی تخت نشستم و چشم‌هایم را محکم روی هم فشدم.

اما اگر درست بود چه؟ یعنی همین بود؟ بدون شک همین بود! به موهایم چنگی زدم. لعنت به من!

آلینا

دینای مردگان

نگاهم کرد.

- درسته که یه دنیا جلوتر از اون زندگی می‌کنم؛ اما حتی اگه این فاصله هم نبود، چیزی عوض نمی‌شد.

نسیمی وزید. متفکر به چهره‌ی گرفته‌اش زل زدم. چقدر دردنگ و سخت! اما هنوز نمی‌فهمیدم چرا. همین را هم پرسیدم:

- چرا چیزی عوض نمی‌شده؟

متعجب نگاهم کرد و در همان حال که موی روی صورتش را کنار می‌زد، گفت:

- خب وقتی پای دختری به زندگیت باز بشه، چه کاری ازت ساخته‌ست؟

بهت‌زده شدم. لب گزیدم. مغموم نگاهش کردم؛ اما طولی نکشید که خشمگین به او زل زدم.

- چی؟ اون وقت تو نشستی اینجا و از دوریش غصه می‌خوری؟ حتماً پسر بی‌لیاقتی بوده؛ و گرنه تو که...

حروف را برید و با ناراحتی گفت:

- نه! نه! این طوری نگو. اون نمی‌دونست قراره چی پیش بیاد.

چشم‌غره‌ای رفتم. حرصی زمرمه کردم:

- چه دفاعی هم می‌کنه. همینه دیگه! همین کارا رو کردی فکر کرده خبریه. واقعاً که! حتماً برashون آرزوی خوشبختی هم می‌کنی!

با تلنگری که به ذهنم وارد شد، از جا پریدم. پای راستم به دامن پیراهن یاقوتی‌ام گیر کرد. لی‌لی‌کنان پاهایم درهم پیچید. بی‌توجه به عدم تعادلم فریاد زدم:

- آره؟ برashون آرزوی خوشبختی می‌کنی؟

پاهایم که ثابت شد، نفسی از آسودگی رها کردم.

- وای! آروم دختر! نزدیک بود بیفتی.

و بعد خجالت‌زده سرخ شد.

- خب مگه اشکالی داره؟

درمانده نگاهش کردم که سرخ تر شد. چقدر پوستش رنگ عوض می‌کرد. این دختر خیلی بامزه بود. در همان حال که دامن سبز چمنی‌اش را در مشت می‌فشد، به‌آرامی گفت:

- واقعاً... از ته قلبم... می‌خواهم که هر جا هست، شاد زندگی کنه.

وا رفتم. روبه‌رویش نشستم.

- آخه چطور ممکنه؟ این انصاف نیست که اون همراه اون دختر ایکبیری تو والا ستار بچرخه و شاد و خوش حال زندگی کنه، بدون اینکه حتی به تویی که اینجا داری از دوریش دق می‌کنی فکر کنه. سعی کردم کمی درکش کنم. خود را جایش بگذارم. او... یعنی اگر من جای او بودم، ایفاء هم با دختر دیگری شاد و خوش حال زندگی می‌کردم... وای! فکرش هم خونم را به جوش و خروش می‌انداخت.

خشمنگین نفسی رها کردم. اگر دستم به آن بی‌لیاقت می‌رسید، با نیروی الکتریسیته در جا ذغالش می‌کردم. پوفی کشیدم و به واریتای آبشار چشم دوختم. درحالی که به چمن لطیف زیر پایمان خیره شده بود، آهی کشید و من قطره اشکی درخسان را که از گونه‌اش سرازیر شد، دیدم؛ اما فوراً پاکش کرد. قلبم فشرده شد. دختر با لبخندی نگاهم کرد و بعد از قورت دادن بغضش دستش را به سمتم دراز کرد.

- ما به هم معرفی نشديم. من وارييم.
متعجب نگاهش کردم.

- واري؟

دانای کل
اعماق اقيانوس

عصبي بالهاش را تکان داد. سرش مانند مونومتر تيك‌تيك ديوانه‌وار و بي‌نهایتی در پيش گرفته بود. صدای آوازخواندن هلموت هم برای خطانداختن روی اعصابش لنگه نداشت. آمده بود تا شايد با هم صحبتی با هلموت، ذهن تيك‌تيك‌كنش آرام شود؛ اما خيالي باطل بود؛ چرا که سردردش شدیدتر

شده بود. دست روی میز آهکی کلبه گذاشت؛ سپس سرش را میان پنجه‌هایش فشد. از همانجا فریاد زد:

- هلموت! در اون قارقارکت رو بیند و اون ارکستر مزخرفت رو جمعش کن لعنتی!

هلموت از اتاقی که در آن مشغول خواندن آواز ابدائی‌اش بود، سرکی کشید. همراه قهقهه‌ای مسـ*ـتانه گفت:

- وای خدا! نگاهش کن! باورم نمیشه این تو باشی والشا. تو که عاشق آواخوندن بودی. تو خودت هم میخوندی با اون صدای مزخرفت‌تر. اگه همین طور پیش بری، به این نتیجه می‌رسم که باز هم یکی اومنده تو رو دزدیده و خودش رو شکل تو درآورده.

سپس دست زیر چانه‌ی مستطیلی‌اش گذاشت و متفکر به والشا چشم دوخت. درحالی که کاملاً از اتاق خارج می‌شد، ادامه داد:

- صبر کن ببینم! نکنه واقعاً تو والشا نباشی، هوم؟ نکنه اون پسر بالداری؟ هان؟ والشا سر بلند کرد. چشمان به خون نشسته‌اش را به او دوخت و فریاد زد:

- اسم اون لعنتی رو پیش من نیار، فهمیدی؟ هلموت دستانش را به نشانه‌ی تسليم بالا آورد.

- خیله‌خوب بابا! یه امروز حالم خوب بود، گند زدی بهش. چه مرگته؟ والشا عصبی از جا برخاست.

- حال خوبت بخوره تو سرت. اه! و غرغرکنان از کلبه‌ی هلموت خارج شد.

- پسره‌ی گنده با اون هیکل نهنگیش خجالت نمی‌کشه. هی لیانا لیانا.

وارد محوطه‌ی پایگاه که شد، نگاهش را بالا آورد که چشمانش به رافا خورد. با دیدن رافا پوفی کشید. این روزها حوصله‌ی رافا و شوخی‌هایش را نداشت. رافا دستی تکان داد و با خوشحالی گفت:

- هی! والشا!

والشا از گوش‌چشم نگاه بدی به او انداخت و غرید:

- برو راف! امروز از اون روز است.

رافا چهره‌ی ترسیده‌ای به خود گرفت.

- اوه اوه! پس هر وقت از اون روزا برگشتی خبرم کن!

رافا خنده‌ای کرد و خواست از کنارش بگذرد که والشا خشمگین نگاهش کرد.

- منظورت چی بود؟

رافا این بار واقعاً ترسید و درحالی که به عقب شنا می‌کرد، گفت:

- م... منظوری نداشتم.

- چرا! داشتی! گفتی از اون روزا برگرم. دیه منظوری داشتی! رafa! دارم بہت میگم دیگه تکرارش نکن که پشیمون بشی.

پوزخندی به قیافه‌ی مبهوت رafa زد و به راهش ادامه داد. نه حوصله‌ی مأموریت تازه‌ای داشت؛ آهی کشید و به لباسش نگاه کرد، نه حوصله‌ی این لباس‌های بلند و سیاه پایگاه را. او تنها کلبه‌ای کوچک می‌خواست هر کجا که بشود. درونش را پر از ستارگان دریابی کند. بزرگ و کوچک، رنگ به رنگ. اگر شد، مرجان و صدف هم گوشه‌گوشه خانه‌اش بربیزد. یک خانه، دقیقاً خانه‌ای شبیه به خانه‌ای که آلینا در آن زندگی می‌کرد؛ سبز و پر از زندگی!

ناگهان اخم غلیظی به صورتش چسباند. با خود گفت:

«نه! کافیه! آلینا فقط یه دختر کوچولوی کنجکاو بود. همین!»

اما مغزش مانند خوره‌ای به جانش افتاد.

«آه! خیله‌خب! یه دختر کوچولوی کنجکاو و باهوش.»

مکثی کرد و کلافه ادامه داد:

«دختر کوچولوی کنجکاو و باهوش و شجاع و...»

حرفش را برید و لب زد:

- دوست‌داشتنی!

از این اعتراف ناخواسته، لعنتی نثار خودش و افکارش کرد. توجهش به یوکا که مشغول سربه‌سر گذاشتن آهیل بود، جلب شد.

- اوهوک! اخماش رو ببین! خب بیچاره! همین طوری رفتی بهش گفتی ازش خوشت او مده؟ قیافه‌ت به حد کافی ترسناکه. حالا ماتم نگیر. چیزی نشده!

لعتی! هر کجا که می‌رفت، یا فکرش بود یا حرف دوستانش. آن از هلموت که لیانا از دهنش نمی‌افتد، آن هم از آهیل که با یک اخم تامیلا تب و با لبخندش غش می‌کرد. کلافه شد و عصبانیتش را سر آهیل خالی کرد.

- آهیل؟ داری چه غلطی می‌کنی اونجا؟ مگه قرار نبود شکار ماهیا رو حاضر کنی؟ چشم فرمانده رو دور دیدی؟

و به سمت یوکا فریاد زد:

- تو چرا تو پایگاه ول می‌چرخی؟ مگه قرار نبود امشب گزارشات رو آماده کنی؟ اگه امشب نقشه‌ها آماده نباشه، من می‌دونم و تو!
یوکا وحشت‌زده نگاهش کرد.

- بله قربان!

خودش اصلاً حوصله‌ی تحلیل نقشه را نداشت؛ اما برای فرار از این افکار نفرین‌شده خوب بود. بی‌حوصله به اتفاقش تله‌پورت کرد. اتاق ساده‌ای که تنها یک تخت سنگی در آن دیده می‌شد و از درز دیوارهای آهکی آن روزنه نوری به اتاق می‌تابید. خود را روی تخت سنگی پرت کرد و اخمی به افکار پیچ‌وتاب خورده‌اش کرد. با خود گفت:

«نه! تو دیوونه شدی پسر! حتماً مریض شدم. چند وقتی هم هست میل به غذا ندارم. شاید به‌خاطر اینکه غذام کم شده، این‌طوری شدم. آره، همینه! آخه چند وقتنه نتونستم خوب غذا بخورم.»
و افکار دیگری به ذهنش هجوم آورد که شمشیر را از رو بسته بود.

«آخه احمق! اون دختر تا وقتی تو پایگاه بوده، بهش اخم و تخم کردی. حالا چی شده؟ چه مرگته؟ هر کوفتی هم که باشی فایده‌ای نداره!»

به مار سیاهش فکر کرد. مار سیاهش در دستش ظاهر شد. والشا نگاهش کرد و دستی به سرشن کشید.
بله، فایده‌ای نداشت. آلينا رفته بود و دستش به او نمی‌رسید. آن هم کجا؟ نه هر جایی، نه آن‌ور

اقیانوس، نه در کشور دشمن، بلکه به آسمان! با جاری شدن این فکر که دیگر آن دختر دوستداشتی را نمی دید، قلبش فشرده شد؛ اما طولی نکشید که فکری در ذهنش جرقه زد رو به مارش گفت:
- یعنی انقدر دوستش داره که از خونواده‌ش هم گذشت و باهاش رفت به آسمون؟ اوه نه! لعنتی!
با ناراحتی زمزمه کرد:

- یعنی دوستداشتن اون باعث شده انسان بشه؟
و حس بدی در قلبش چمبه زد. با خود گفت:
- اگه دوستداشتن اینه... خیلی دردناکه!
به چشمان کاهی‌رنگ مارش زل زد.
- مثل یه تیغ، آروم و بی‌صدا می‌بره!

آلینا

دنیای مردگان - خانه‌ی ابدی
با اینکه به نظر اسم عجیبی می‌آمد؛ اما لبخندی زدم و دستش را در دست فشردم. او... از او خوشم می‌آمد. دوست داشتم این حس را با فشردن دستش به او بفهمانم؛ اما او چهره‌اش از درد جمع شد. لبخند عمیق و مهربانش تبدیل به لبخندی تصنیع شد و دندان‌های سفیدش نمایان شدند. یعنی زیادی دستانش را فشردم؟ اوه! من کلی از معاشرت‌های معمول عقب بودم. به‌حال لبخندی دندان‌نما زدم.
- چه اسم قشنگی! خوشوقتم!

کمی با لبخند نگاهش کردم که ابرویش به بالا پرید. اوه! چه حواس‌پرتی بی‌موقعی! یادم آمد که خود را معرفی نکرده‌ام.
- اوه! من آلینام.

نمی‌دانم چرا لبخندش کاملاً محو شد و دست سردهش از دستم سر خورد. به چشمانش که انگار یخ زده بود، زل زدم. خشکش زده بود. متعجب نگاهش کردم. از خود پرسیدم چه شده?
- واری؟ حالت خوبه؟

نایاور و با حسرت نگاهم می‌کرد.

- تو... همونی؟

نفس‌هایش کم‌کم به شماره افتاد. قدمی به عقب برداشت. گیج شدم از حرکاتش. متعجب صدایش زدم:

- واری!

و زمزمه کردم:

- یعنی چی تو همونی؟ منظورت چیه؟

چشم‌های اشکش جوشید و گونه‌اش خیس شد. حس کردم چیزی سر جایش نیست. درست‌تر بگوییم. چیزی سر جایش بود؛ اما من نمی‌دانستم چیست. ولی چه چیزی؟

نگاهم به واری افتاد که متفکر به زمین چشم دوخته بود و با ناباوری، سری به چپ و راست تکان می‌داد. به افکارش جواب ردمی‌داد. چه در سرش می‌گذشت؟ قدمی به عقب برداشت. کنجکاو به سمتیش پا تند کردم و فاصله‌ی پنج قدمیمان را از میان برداشتیم. با اینکه حس دلشوره‌مانندی در وجودم پیچ‌وتاب می‌خورد؛ اما اعتنایی نکردم و با نگرانی گفتم:

- واری؟ واری خوبی؟ چت شده؟

سر که بلند کرد، پوست زرد و رنگ‌پریده‌اش اولین نکته‌ای بود که به چشمم آمد. مریض بود؟ با نگرانی بیشتری دستم را به سمتیش دراز کردم که چشمانش درشت شد و جملات نامربوطی را پشت هم چید.

- نه، خواهش می‌کنم! سرم داره می‌ترکه. چقدر غیرمنتظره دیدمت. من آمادگیش رو ندارم. داری عذاب‌میدی؛ اما...

با صدایی بعض‌آلود گفت:

- اما بهم بگو! لطفاً بگو! من... گناهم چی بود که باید این‌طور عذاب بکشم؟ حتی شنیدنش دردنگ بود، چه برسه به اینکه ببینم. با چشم خودم ببینم. به چه گناهی من نباید اون دختری باشم که تو سرنوشت‌شنه؟ من دوستش دارم، چرا باید ازش دست بکشم؟

بغضش شکست. صدای هققش در فضا پیچید و من مات حرف‌ها و کارهایش شدم. فکری مدام از لابه‌لای افکارم سرک می‌کشید؛ اما محکم پسش می‌زدم. دست لرزانم را مشت کرده و بغضم را قورت دادم.

- تو مجبور نیستی از کسی که دوستش داری دست بکشی، می‌فهمی؟
مردمک چشمانش لرزید.

- تو واقعاً چیزی نمی‌دونی یا داری تظاهر می‌کنی؟ مگه نیومدی اینجا که عذابم بدی؟ چه بدونی، چه ندونی، هر دو صورتش از درد قلبم کم نمی‌کنه. لطفاً... لطفاً تمومش کن. از اینجا برو! نمی‌خوام ببینمت! نه حالا و نه هیچ وقت دیگه.

از من رو گفت و دستش قطره اشک جاری شده روی گونه‌اش را پاک کرد. به سمت مقابل قدم برداشت و چند قدمی دور شد. بهت‌زده نگاهش کردم. چرا این حرف‌ها را به من می‌زد؟ نمی‌دانم چرا جرئت پرسیدن سؤالی را هم نداشتم. شاید از شنیدن حقیقت فراری بودم. حقیقت همیشه تلخ بوده و هست و من ندانسته تلخی‌اش را در قلبم حس کردم. میان دوراهی دانستن و ندانستن ماندم. کدام؟ کدام یک از این دو راه به نفع من یا به نفع واری بود؟ نفس عمیقی کشیدم. صدایم را کمی بلند کردم تا به گوشش برسد:

- واری! من نمی‌دونم داری از چی حرف می‌زنی. راستش گیج شدم. با این کارات نگران شدم. از... از... این طور رفتار کردنت با من، درحالی که فقط چند دقیقه است با هم آشنا شدیم و... و من این رو نمی‌فهمم. این دلخوری رو نمی‌فهمم. چرا و چطور ازم دلخوری؟ این حجم از دلخوری در صورتی که ما برخوردی نداشتیم. حداقل این چند دقیقه که فکر نکنم خطایی کرده باشم و... با دیدنش که با عصبانیت به سمتم قدم بر می‌داشت، حرفم را بریدم.

آن قدر محکم قدم بر می‌داشت که انگار به نبرد می‌رفت. باد با موهای لوله‌لوله‌ای و دامن سبز و حریری‌اش بازی می‌کرد و او را مانند منظره‌ای آماده برای نقاشی مبدل می‌کرد. همچون یک الهه‌ی زیبا و دوست‌داشتنی، دل‌فریب بود. او همانی بود که باید باشد. یک واریتای باشکوه! درست مقابلم با اقتدار ایستاد و من با فریاد جیغ‌مانندش به خود آمدم.

- چرا ازت دلخورم؟ میگی حتی دلخور هم نباشم؟ من باید ازت متنفر باشم. باید آرزو کنم سر به تن نباشه، می‌فهمی؟ تو اون رو ازم دزدیدی. زندگیم بود. ازم دزدیدیش. نابودم کردی. اگه تو نبودی، از دیدنش منع نمی‌کردن. این طوری از هم جدامون نمی‌کردن. من با ضربه‌ی شمشیر نمردم، من قانون

رو نقض کردم و تبعید شدم. می‌دونستن اینجا بدون اون برام جهنمه. من رو فرستادن تو جهنمی که همیشه از بودن تو ش می‌ترسیدم. اینجا جهنم منه؛ فقط هم مقصرش تویی.
جیغ کشید و زانو زد.

- از اینجا برو! دیگه برنگرد!

انگار ماهیان گوشت‌خوار به مغزم حمله‌ور شدند و هر کدام تکه‌ای از آن را به دندان کشیدند. ذهن تحلیل‌رفته‌ام متحیر و گیج شده بود. چه خبر شده؟ این چه حرف‌هایی بود که می‌شنیدم؟ یعنی... یعنی...

«اوه نه! آلینا! این ممکن نیست. اشتباه می‌کنی.»

به‌زحمت بغضم را قورت دادم و مردمک لرزانم را به واری دوختم.

- واری! واری لطفاً... لطفاً بگو دارم اشتباه فکر می‌کنم. نه! این امکان نداره. نه!

عصبی مقابله نشستم و دستانش را از صورتش کنار زدم رو به صورت غرق اشکش غریدم:

- من چی رو دزدیدم؟ کی رو دزدیدم؟ حتماً...
مکثی کردم.

- حتماً عقلت رو از دست دادی یا داری اذیتم می‌کنی، هان؟ آره؟

فرياد زدم:

- با توان! يه چيزی بگو. منظورت از اون حرفا چی بود؟

او هم متقابلاً فرياد زد:

- ايفاء رو بهم برگردون!

شکستم. خورد شدم؛ اما نه، اين قلبيم بود که صدایي داد و دردی در آن پیچید و بی‌شک واری هم صدایش را شنید؛ چرا که جيغی کشید و فريكسوس و هوم مضطرب مقابلمان ظاهر شدند. چشمانم سیاهی رفت و تمام خاطراتم مانند فيلمی مقابل صورتم تصویر شد. همان روزها را ديدم. همان روزهایی که خود را به شکل والشا درآورده بود. درست همان روزی که نزديک بود به پنهان کاري اش اعتراف کند. من الان معنای آن‌ها را درک می‌کنم. می‌گفت طاقت ديدن نارحتی‌اش را ندارد.

من هم پرسیدم «يه دختره؟»

نگاهم کرد و گفت «آره، یه دختره.»

همان روزها بود که احساس دوستداشتنش در دلم جوانه زد و من بی تجربه‌تر از آن بودم که جلویش را بگیرم. چقدر آن روز که فریاد زد «آیا این فردی که جلوته رو دوست داری؟» شوکه شدم. شاید اگر می‌دانستم او همان پسر مرموز روز و شب‌هایم است، زودتر دل به او می‌باختم. اما قبل از بسته‌شدن چشم‌هایم، صدای ناله‌ی جیغ‌مانند واری را شنیدم.

- نه. من نمی‌خواستم این طوری بشه. نمی‌دونستم آلینا بی‌خبر بوده. تو رو خدا نجاتش بدین! این دختر حتی اگر می‌خواست هم نمی‌توانست بد باشد. به او حق دادم که از من متنفر باشد. دست روی شقیقه‌ی پردردم گذاشتم و با چشمان بسته تنها گفتم:

- حالم از زندگیم به هم می‌خوره.

حتی صدای فریاد مؤاخذه‌گرانه‌ی فریکسوس که به واری تشر می‌زد، مرا از غوطه‌وری در احساسات گنگم درنیاورد. انگار باز یک پری شده بودم که در برهوت اقیانوس بی‌هدف شنا می‌کرد؛ اما به مقصد نمی‌رسید. بی‌توجه به هوم که سعی در آرام‌کردنمان داشت، به فکر فرورفتم. چه می‌خواستم و چه شد!

«ایفاء! من تصمیمم را گرفتم. تصمیمی که به خاطرش مرا به دنیای مردگان فرستادی.»

پوزخندی گوشه‌ی لبم کز کرد و این تنها نتیجه‌ی پیچیدن این کلمات در ذهنم بود. کلماتی که قلبم به جانم پمپاژ می‌کرد.

«ایفاء! امیدوارم الان دسترسی به ذهنم رو نداشته باشی که مطمئنم نداری. خوبه که نمی‌دونی دارم به چی فکر می‌کنم. می‌خوام تو قلبم با تو حرف بزنم. می‌خوام با قلبم باهات حرف بزنم و ازت شکایت کنم. تو ذهنم رو نخون. قلبم رو بخون. تو من رو فرستادی تا تو تصمیمم مصمم بشم. تو تصمیم موندن با تو، به نترسیدن از زندگی جدیدم، از انسان‌بودنم، از زندگی کردن. که دوباره برگردم به زندگی و این زندگی جدیدی که وعده‌ش رو دادی. پس یه رویا بود؟ ایفاء! من رو فرستادی که نمیرم؛ اما کسی چه می‌دونست اینجا این طوری می‌میرم؟ من مردم! من از این زندگی دست می‌کشم، مگه اینکه تو بهم ثابت کنی دارم اشتباه می‌کنم. خواهش می‌کنم بهم ثابت کن دارم اشتباه می‌کنم و این حس بدی که از همون لحظه‌ی ورودم به این دنیا تو دلم بوده، فقط یه کابوس کوتاهه. ثابت کن!»

ایفاء

والاستار

با وزیدن باد استخوان سوزی، در خود جمع شدم.

«چرا انقدر سرد شده؟»

بیشتر در خود جمع شدم و آرام چشم باز کردم.

«چه علفای بلندی!»

به فکر فرورفتم و متعجب زمزمه کردم:

— علف؟

چشمانم گرد شد و از جا پریدم. اطرافم پر از علف‌های سبز و بلندی بود که تا کمرم می‌رسید.

— من اینجا چی کار می‌کنم؟ اینجا کجاست؟ مگه تو اتاقم نبودم؟

چشمان باریک شده‌ام را به اطراف دوختم.

— اوه! پس وسط مزرعه‌ی گندمم.

با دست چشمانم را پوشاندم و به آسمان آفتابی بالای سرم چشم دوختم. تنها یک پرنده با بالی سیاه در

آسمان در حال پرواز بود. کجا بودم؟ شاید با پرواز و دیدن اطراف پی می‌بردم؛ پس به بالهای فکر کردم.

«چرا اتفاقی نمی‌افتد؟»

دوباره روی بالهای شیشه‌ای ام متمرکز شدم تا ظاهر شوند؛ اما باز هم بی‌نتیجه بود.

«چه خبر شده؟ چرا بالهای ظاهر نمی‌شین؟»

مضطرب روی زمین نشستم. از ظاهرش پیدا بود که کره‌ی زمین است؛ اما من کجا و زمین کجا؟ من

در والاستار بودم! به فکر فرورفتم و به آسمان صاف و آفتابی چشم دوختم. هوا هم بسیار گرم بود و

این مرا عصبی می‌کرد. پوفی کشیدم و از روی زمین خاکی بلند شدم که صدای جیغی شنیدم و بعد هم

فریادهای جیغ‌مانندی که پی‌درپی می‌گفت:

— کمک! کمک! یکی کمکم کنه!

بالی ندارم تا پرواز کنم؛ دویدم تا به آن سمتی که فکر می‌کردم منبع صداست، برسم. دویدم و با دست

گندم‌های سبزرنگ را کنار زدم. خوشهای پس از خوشه‌ی دیگر. آنقدر سریع دویدم که برگ گندمها

دستانم را می‌خراشید و من بی‌توجه می‌دویدم و از گندم‌زار بیرون آمدم. نفسی گرفتم و به اطراف نگاهی انداختم.

- کجا بی؟ دختر کجا بی؟

- من... من اینجام. دارم می‌فتقم.

به جای نگاه کردن به چپ و راست، چشمم به روبرو زوم شد. پرتگاه. به سمت پرتگاه پا تند کردم و درست لبھی پرتگاه روی زانو نشستم و به سمت پایین پرتگاه خم شدم که از شدت شوک کم مانده بود تعادلم را از دست بدھم و بیفتم. فریاد زدم:

- آلينا؟ تو اينجا چی کار می‌کنی؟

درحالی که با یکی از دست‌هایش ریشه‌ی خشکیده‌ی درختی را محکم گرفته بود، ترسیده صدایم زد:
- ایفاء کمک کن! دارم می‌فتقم.

جیغی کشید که قلبم از حرکت ایستاد. دستم را به سمت‌ش دراز کردم و عصبی فریاد زدم:
- تکون نخور. دستت رو دراز کن بگیر مت.

با ناراحتی سری به چپ و راست تکان داد. مجرم می‌جوشید. ترسیده به دره‌ی زیر پایش زل زدم.

- لعنتی! می‌خوای بمیری؟ دستم رو بگیر. الان می‌فتقی.
دستم را نزدیک‌تر بردم.

- آلينا! خواهش می‌کنم دستم رو بگیر.

نگاهش کردم و در چشمان سیاهش زل زدم. چشمانش مانند آینه‌ای زلال بود. با همه‌ی احساسم نگاهش کردم. ترسیدم کار احمقانه‌ای انجام دهد.

- آلينا؟ دستم رو می‌گیری، مگه نه؟
دست آزادش آرام بالا آمد. لبخندی زدم.

- آفرین! خوبه!

كمی مانده بود دستش را بگیرم که دستش را عقب کشید. مغزم جوشید و غریدم:
- چی کار می‌کنی؟ فقط دستم رو بگیر. همین!

نگاهم کرد. چرا چشمانش این‌قدر سرد شده بود؟ اخمی کردم که گفت:

- نمی‌خوای واری رو نجات بدی؟

اخمم پررنگ‌تر شد.

- واری؟

- اوهووم. صداش رو نمی‌شنوی؟ داره صدات می‌کنه.

- زده به سرت؟ دستم رو بگیر آلینا!

- گوش کن! ایناها. کمک می‌خواهد.

پوزخندی زد و غمگین نگاهم کرد. دهان باز کردم تا حرفی بزنم؛ اما صدای جیغی مانع شد.

- کمک! کمکم کنین!

بهت‌زده به صورت غمگین آلینا خیره شدم. چشمان دودوزدهام را بستم. من این صدا را می‌شناختم؛ اما

چطور ممکن بود؟ نفس عمیقی کشیدم. به این امید که قلب بی‌قرارم آرام شود. لب‌هایم را به هم

فسردم و چشم باز کردم. آلینا درحالی که با چشمان خیشش همچنان نگاهم می‌کرد، بهزحمت خود را

نگه داشته بود تا نیفتدم. چشمانش در عین غم و اندوهش، سرد و یخ شده بود. دهان باز کردم:

- آلینا! زود باش دستم...

اما قبل از پایان یافتن جمله‌ام، دوباره آن صدای آشنا فریاد زد. این بار نامم را فریاد می‌زد. مگر می‌شد

او صدایم کند و من به فریادش نرسم؟

- ایفاء!

چه کار می‌کردم؟ من در حق واری بد کرده بودم. حقیقت را فهمیده بودم. می‌دانستم که ناخواسته بد

کرده‌ام. اجازه نمی‌دادم قصه‌ی من و واری بد تمام شود. این بار نه. من به او مدبوغ بودم! نامطمئن

نگاه از چشمان آلینا گرفتم و به زمین دوختم. باید می‌رفتم؛ اما قلبم طاقت نمی‌آورد. یک باره و با

سرعت دستم را به دستش رساندم. دستش را گرفتم و بالا کشیدم.

- ایفاء!

هول شدم از فریاد واری. اگر این بار هم دیر می‌رسیدم، چه؟ آلینا را همان‌طور نصفه و نیمه لب پرتگاه

رها کردم. باید به کمک واری می‌رفتم. کجا بود؟

- واری؟ واری کجا باید؟

جیغ آلینا بلند شد:

- ایفاء! الان میفتم!

همان طور که به سمت گندم زار می دویدم، فریاد زدم:

- الان برمی گردم. واری تو خطره!

اما صدای واری را از پشت سرم شنیدم.

- ایفاء! کمکم کن!

از حرکت ایستادم. به سمت پرتگاه چرخیدم. با دیدن واری که از چنگ اهریمنی می گریخت، قلبم

محکم در سـ*ینه کوبید. دوباره نه! فریاد زدم:

- ولش کن نفرین شده!

و به سمت اهریمن هجوم بردم. شمشیر چند باری به صورت و قلبم نزدیک شد که به موقع چرخیدم و

ضربه‌ای به شکمش زدم. شمشیرش را از دستش در آوردم و فوراً سرش را بریدم. بدنش روی زمین

افتاد و من شمشیر را روی زمین انداختم. نفس عمیقی کشیدم و به سمت واری چرخیدم. با دیدنش

غمگین شدم. نفس عمیقی کشیدم و صدایش زدم:

- واری؟

واری، همانی که دلش را بی خبر شکاندم. همانی که یک زندگی آرام و پر محبت و توجه به او مدیون

بودم.

قدمی به سمتش برداشتیم که صدای جیغی پاهایم را به زمین چسباند. این صدای آلینا بود. چرا

فراموشش کرده بودم؟ ترسیده به سمت پرتگاه پا تندا کردم. به پرتگاه خاکی رسیدم و روی زانو نشستم.

سرم را به سمت جایی که آلینا آنجا بود، خم کردم؛ اما دیدمش که در حال سقوط بود و دور و دورتر

می شد. ناباور نگاهش کردم. مانند دیوانه‌ها سری به چپ و راست تکان دادم. زیر لب زمزمه کردم:

- نه. نه. این ممکن نیست. حقیقت نداره.

فریاد زدم و صدایش کردم:

- نه! آلینا! آلینا!

از جا پریدم. قلبم تندتند می‌کوبید و نفس نفس می‌زدم. عرق روی پیشانی ام را پاک کردم و نگاهم را در اتاق چرخاندم. غمگین زمزمه کردم:

- آلینا؟

دست روی قلب در دنای کم گذاشتم.

- باید چی کار کنم؟

قلب نا‌آرامم را چطور آرام می‌کردم؟ جواب قلبم را چه می‌دادم؟ اخمی کردم.

«اگه تو دنبال دلت بری، واری این وسط چی میشه؟»

آری! درست بود؛ پس واری چه می‌شد؟ واری همان دختری بود که پیمانو او را به من معرفی کرد. همانی که صبح‌ها و عصرها در کنارم قدم می‌زد. دختری که من از داشتنش به خود می‌باليدم و با تغییر رنگ پوستش اذیتش می‌کردم. اصلاً چطور شد که از هم جدا افتادیم؟

کلافه دستی میان موهايم کشیدم. واری همان دختری بود که می‌خواستم بعد از اتمام مأموریتم با او ازدواج کنم؛ اما از آن روزها سه سال گذشته بود و تقریباً فراموشش کرده بودم. همه‌ی احساسم به واری را فراموش کردم. جز شب‌هایی که به خوابم می‌آمد و خواب را حرامم می‌کرد و جز وقت‌هایی که کسی اسمش را جاری می‌کرد. ای کاش اصرار نمی‌کردم تا حقیقت را بدانم. آن وقت تنها درگیری ذهنی ام، آینده‌ام با آلینا بود؛ اما بعدش چه؟ آلینا چه؟ هر اتفاقی هم که می‌افتد، این را مطمئن بودم که نمی‌گذاشم آلینا، واری دیگری شود. این طور نمی‌شد. باید به دیدن جناب پیمانو می‌رفتم.

از روی تخت بلند شدم و مقابل آینه ایستادم. موهايم را مرتب کردم و به صورت آشفته و ناراحتمن چشم دوختم. با لبخند تلخی به قصر والار فکر کردم. در کسری از ثانیه، در سالن پررفتوآمدش ظاهر شدم. قدم تند کردم و عجولانه در جواب سلام و درود بقیه فرشتگان، به سلامی کوتاه بسنده کردم. به سمت اتاق شورا چرخیدم. دقیقاً انتهای راهرو و تنها دری که آنجا بود. دری بلند و سفید، با طرح‌های طلایی رنگ. پشت در مکشی کردم و سپس ضربه‌ی آرامی به آن زدم.

- می‌تونی بیایی تو ایفاء!

آرام در را باز کردم و وارد شدم. نه اینکه نمی‌توانستم به آن سوی درها تله‌پورت کنم، نه. ما به حریم خصوصیمان احترام می‌گذاشتیم. جناب پیمانو از پشت میز طویل و سلطنتی‌اش برخاست و با لبخندی که بر لب‌هایش نشسته بود، گفت:

– متوجه او مدنّت شدم. منتظرت بودم.

جناب پیمانو مانند همیشه گاهی ادبی سخن می‌گفت و گاه عامیانه. گویی در آنی روحياتش تغییر می‌کرد و شخص دیگری می‌شد. سری تکان دادم.

– سلام. می‌دونم الان وقت ملاقات با شما نیست؛ اما باید می‌اودم.
با مهربانی خیره‌ام شد و سپس دعوت به نشستن کرد.

– سلام. بیا بشین فرزندم! چرا ایستاده‌ای؟ اتفاقاً می‌خواستم بعد از دیدنیت به عبادت بپردازم؛ اما حالا که اینجا هستی، خوش‌حالم می‌کنی که همراه‌م باشی.
متقابل‌اً لبخندی زدم.

– بله، حتماً می‌مونم. نمی‌شه این پیشنهاد رو رد کرد.

– خب پسر! بگو ببینم! اتفاقی افتاده که چهره‌ت این‌طور گرفته شده؟

– خب راستش...

مکثی کردم و بی‌مقدمه ادامه دادم:
– درمورد واریه.

اخم کوچکی ضمیمه‌ی صورتش شد.

– ما در این خصوص سه سال پیش حرفامون رو زدیم پسر!

– اما همه‌چیز رو به من نگفتن. نگفتن قراره آلينا وارد زندگیم بشه. نگفتن واری این رو می‌دونه. من دلش رو شکوندم.
در چشمانم زل زد.

– این‌طور نیست. من از قبل بهش هشدار داده بودم. همیشه می‌ترسید که اون روز برسه و وقتی موعد جدایی رسید، بی‌نهایت غمگین و بیمار شد. ایفاء! چیزهای دیگری هست که تو از آن بی‌اطلاعی!

بهت زده به او زل زدم. پاهایم بی جان شده بودند. بی طاقت از شنیدن باقی ماجرا، روی صندلی نشستم.
می ترسیدم با آن حال بدم پخش زمین شوم.
- دیگه چی؟ من از چی بی اطلاع؟
آهی کشید.

- دیگر تمام شده پسر! واری مرد.
مشتی روی میز کوپیدم.
- اون نمرد، مگه نه؟
متعجب نگاهم کرد.

- نمرد؟ این چه فکریه؟ آروم باش ایفاء!
کلافه پاهایم را تکان می دهم.
- پس حقیقت چیه؟
- واری یک واریتای رود.
صورتم جمع شد. ناباور به او زل زدم.

- چی؟ اما اون که نیرویی نداشت.
نفس عمیقی کشید.

- الان یه واریتای رود تو دنیای مردگانه و بهتره بدونی آلینا با اون ملاقات کرد.
تمام وجودم یخ زد. با عجله از روی صندلی بلند شدم و به سمت خروجی دویدم. جناب بیمانو فریاد
می زد که این کار را نکنم. حتی نگهبانها را با نیرویم از خود دور می کردم. در همان حال که
می دویدم، به دنیای مردگان فکر کردم و در صدم ثانیه آنجا ظاهر شدم. همچنان می دویدم. بی هیچ
مکثی روی زمین خاکستری و ترک برداشته اش دویدم. به سربروس که رسیدم، دست از دویدن برداشتم
و بالهای شیشه ای ام را ظاهر کردم. غرشی کرد:

- چه غیرمنتظره! بوت رو حس نکرده بودم.
- بذار برم.

غرش دیگری کرد و پوزه‌ی پشمaloیش چینی خورد و دندان‌هایش را نشانم داد.

- اجازه‌ی ورود نداری. ممنوعت کردن! یادمeh!
کلافه دستی به صورتم کشیدم.

- باید برم، می‌فهمم؟ باید!

- از اینجا برو. خیلی دارم جلوی خودم رو می‌گیرم که لای دندونام نری.
صدای فریادی از پشت سرم بلند شد.

- اوناهاش! اونجاست! دستگیرش کنید!

- دستگیرش کنید!

ترسیده به عقب چرخیدم و با دیدن نگهبانان دروازه‌ی ورودی که با شتاب به سمت پرواز می‌کردند،
به سمت سربروس چرخیدم.

- می‌دونم اجازه‌ی ورود ندارم. برای همین نجات‌دهنده‌ی والاستار رو به فریکسوس سپردم. درواقع
ماجرا مربوط به نجات‌دهنده‌ست.

خواستم به پشت بچرخم تا موقعیت نگهبان‌ها تا خودم را بسنجم که با ضربه‌ای که به پشم خورد،
تعادلم را از دست دادم؛ اما قبل از برخورد با زمین، پرواز کردم.

زودتر از آنچه فکر می‌کردم به من رسیده بودند. همه‌های در میان جمعیت حاضر رخ داد. سربروس
غاید و نگهبان‌ها فریاد زدند و من از هر طرف که بشود از دستشان بگریزم، بال می‌زدم.
-

بايست!

و من در این فکر بودم که «ای کاش می‌شد در اینجا از تله‌پورت استفاده کرد.»
نمی‌دانم چرا دلم شور افتاده بود و دل‌تنگی عجیبی حس می‌کردم. مانند حسرت جاماندنی هزارساله از
همه‌ی وجودت. مانند یک سوگ عظیم در غم از دستدادن عزیزت. این حس سنگین که روی دلم
پنهن شد دیگر چه بود؟ حسی عجیب که انگار می‌گفت او اینجاست. آلينا اینجاست و من به شدت
پسش می‌زدم و سعی می‌کردم نادیده بگیرم. پوفی کشیدم و بار دیگر نگاهی به پشت سرм اندختم
که چشمانم گرد شد. نه، نباید دستگیر می‌شدم! باید به دیدن آلينا می‌رفتم! باید می‌فهمیدم چه اتفاقی
افتاده! چرخی زدم تا از دست نیروهای «خلع پرواز» فرار کنم. اگر حتی گوشه‌ای از انرژیشان به بالم بر
خورد می‌کرد، بال‌هایم بی‌حس می‌شد. بدختانه نگهبانان دروازه جایشان را به آن‌ها داده بودند و همه

می‌دانستند که فرار از دستشان غیرممکن است. با شلیک نیروی دیگر، فوراً تغییر مسیر دادم و به سمت پایین پرواز کردم. در نزدیکی ارواح صف‌کشیده بال زدم. بهشان که رسیدم، قبل از عبور از آن‌ها محو شدم و خود را لابه‌لای آن‌ها پنهان کردم، آن هم با نامرئی شدن. نفس‌های بلند و پی‌درپی‌ام با صدای فرمانده نیروها محو شد.

- پس کجاست؟

به آن‌ها که درست بالای سرم پرواز می‌کردند، خیره شدم. قد بسیار بلند، با آن شنل‌های طلایی‌رنگ و لباس بلند سفید. موهای بلند و سیاه و هفت بال بزرگ به رنگ‌های رنگین کمان. با رد شدن روحی از بدنم و حرارت پیچیده‌شده در بدنم، به عقب پریدم و نگاهم به صورت رنگ‌پریده و شیشه‌ای اش گره خورد. هاله‌های نور اطرافش را احاطه کرده بود و نمی‌توانستی که بگویی صورتش چه شکلیست. پوفی کشیدم و کلافه به جلو چرخیدم. چاره‌ای جز ماندن در صف مردگان و نامرئی‌بودن نداشتم. این طور شاید می‌توانستم لابه‌لای آن‌ها وارد دنیای مردگان شوم. به سربروس نگاهی انداختم که با چشمان برآش با وسوس باصف خیره شد.

«با وجود او فکر نکنم بشود!»

آلینا

دنیای مردگان

اشک‌های راه افتاده روی گونه‌ام را پاک کردم و به رقِ^{*}ص گیاهان بلورین در باد چشم دوختم. گل‌های سبزرنگشان عطر مس-^{*}ست‌کننده‌ای در فضا رها کرده بودند. این دنیا برای پری کوچکی چون من همچون رویا بود؛ اما ای کاش از طریق دیگری با این دنیا آشنا می‌شدم! با حالی دیگر، نه با قلبی شکسته. نگاهی به هوم، فریکسوس و واری انداختم که دورتر از من، زیر سایه‌ی درختی مشغول صحبت بودند. درحالی که گاهی نگاهی به من می‌انداختند، با تأسف سری تکان می‌دادند. واری با دستانش صورتش را پوشانده بود و همچنان اشک می‌ریخت. آهی کشیدم و چشم بستم. سعی کردم از پیچیدن صدای باد در گوشم لَذت ببرم؛ اما قلبم این اجازه را نمی‌داد. آیا تصمیم درستی گرفته بودم؟ دل تنگی شدیدم به خانواده‌ام اجازه نمی‌داد از تصمیم‌م برگردم.

«آه! اقیانوس، مادر پریان و ماهیان! دوباره به آغ*-وش تو بازمی‌گردم. مرا بپذیر!»
- آلينا!

با شنیدن صدای بعض آلود واری، نیمنگاهی به او انداختم که کنارم نشست. لب باز کردم تا حرفی بزنم که با شنیدن صدایش ساکت شدم.

- آلينا! من تصمیمم رو گرفتم. یه تصمیم عجولانه اما درست. ایفاء از اول هم سهم من نبود و من داشتم خودم رو گول می‌زدم.
به سمتم چرخید.

- می‌خواستم به خودم ثابت کنم تویی که جناب پیمانو ازت حرف می‌زد، وجود نداری؛ ولی من هستم و دارم در کنار کسی که دوستش دارم زندگی می‌کنم. اما نگاهم کن! من با خواست پروردگار می‌خواستم بجنگم و حواسم نبود. اون نیمه‌ی من نیست و بدون دارم با هر کلمه‌ای که بهت می‌گم، جون میدم. باور اینکه راه رو اشتباه رفتم. کسی رو اشتباه انتخاب کردم و کسی رو به اشتباه دوست داشتم...
سربهزیر و آرام زمزمه کرد:
- و دارم.

سکوت کرد. بادی هوهوکنان از کنارمان گذشت و موهايمان را به بازی گرفت. نمی‌دانستم چه قصدی از این حرف‌هايش داشت.
- ولی واری... ببین تو...
سر بلند کرد و حرفم را برید.

- نه. تو ببین آلينا! من تصمیمم رو گرفتم. از دوست‌داشتن اشتباهی دست می‌کشم. اون قسمت من نیست. با هر جون‌کندنی که هست، این حس رو میندازمش بیرون. باور کن حتی اگه قرار باشه با فراموش‌کردنش چیزی ازم نمونه، فراموشش می‌کنم. این حس اشتباه رو میندازم بیرون از قلبم. تو حق یه زندگی خوب رو داری.

با شنیدن هر کلمه از حرفهایش گیج‌تر می‌شدم. چطور ممکن بود؟ اصلاً چطور می‌توانست؟ در همین چند ساعتی که آنجا بودم، متوجه علاقه شدیدش به ایفاء شده بودم. باید چه کار می‌کردم؟ بہت زده زمزمه کردم:

- ام... اما آخه...

از جایش برخاست.

- قبل از ایفاء کسی دوستم داشت. فکر کنم دارم تاوان شکستن قلبش رو میدم. می‌خواهم جبران کنم. لطفاً این حق رو ازم نگیر.

چشمان خیش را از نگاهم گرفت و به فریکسوس و هوم دوخت. غمی ناگهانی در قلبم پیچید. دست روی قلبم گذاشتیم و چشمان ترسیده‌ام را به واری که به‌سمتم چرخید، دوختم. با دیدنم نگران کنارم نشست.

- چیزی شده؟ حالت خوبه؟

با چشمانی که از درد بسته شده بود، سری به چپ و راست تکان دادم که گفت:

- دروغگوی خوبی نیستی!

- خوبم! فقط نمی‌دونم چرا حس بدی دارم. یهו قلبم درد گرفت.

- این دومین باره آلينا. وقتی به والاستار برگشتی پیش درمانگر برو. صدای نگران فریکسوس را شنیدم.

- چیزی شده؟

نگاهشان کردم. چند قدم باقی‌مانده را هم طی کردند.

- خوبم! چیزی نیست.

و سعی کردم از جا بلند شوم.

- فقط حس بدی دارم. میشه زودتر برگردیم؟

واری با ناراحتی به چهره‌ی رنگ‌پریده‌ام خیره شد و لبخند تلخی زد.

- متأسفم!

هوم نگاه بی‌قرارنه‌ای به واری انداخت و گفت:

- منتظر خبرت می‌مونم. بیخشید که باید برگردم!

متعجب به آن‌ها زل زدم. یعنی هوم همانی بود که واری می‌گفت؟ فریکسوس: حاضری آلينا؟ می‌ریم به دروازه ورودی دنیای مردگان. سری برای فریکسوس تکان دادم و دست واری را در دست گرفتم.

- اگه تو موقعیت دیگه‌ای می‌دیدمت، حتماً دوستای خوبی برای هم می‌شدیم. من هم متأسفم که این‌طوری باهات آشنا شدم!

با دیدن لبخندش دلگرم شدم و لبخند زدم.

- گفتم که چه تصمیمی دارم.

نیمنگاهی به هوم انداخت و ادامه داد:

- می‌خوام راه درست رو انتخاب کنم؛ پس تو هم خوب زندگی کن!

هوم متعجب به واری زل زد. حتی فراموش کردم از تصمیمیم به واری بگویم؛ اما آیا بهتر نبود صبر می‌کردم و می‌دیدم چه می‌شود، بعد تصمیم می‌گرفتم؟ متفکر به واری خیره شدم که خیلی ناگهانی مرا در آغِوش گرفت.

- امیدوارم پشیمون نشم! برام دعا کن آلينا! خدا به همراحت!

دستانم را نامطمئن روی کمرش گذاشتم. حس خوبیم به او تبدل به یک خلا احساسی شد. یک بی‌تفاوتی شدید. لباس حریر سبزرنگش را در مشت فشردم. بی‌هیچ حرفی از او فاصله گرفتم و به همراح فریکسوس و هوم، به سمت دروازه‌ی ورودی قدم برداشتیم. از چمن‌زار پهناوری که جویبارهای باریک نوازشگرش بود، گذشتیم. لحظه به لحظه که فاصله‌مان تا دروازه کم و کمتر می‌شد، بی‌میل تر می‌شدم. نامطمئن‌تر و دل‌تنگ‌تر نسبت به این دنیا. آهی کشیدم. چقدر حس خوبی داشتم لحظه‌ای که در چمن‌زار مشغول نجوا با پروردگار بودم و چه حس گنجی داشتم آن زمان که در حال خروج از آن دنیا بودم. از دروازه‌ی بزرگ دنیای مردگان که عبور کردیم، متوجه همهمه‌ی شدیدی شدم. سربروس پیوسته می‌غرید و چطور بگویم، بلبشویی شده بود. فریکسوس جایی را نشان داد.

- اونجا رو نگاه کنید. اوه خدای من! اون ایفاء نیست؟

چشمانم مسخ شده به آسمان دوخته شد و دیدمش. دیدمش که کلافه از دست نگهبانان در حال فرار بود و قلیم به درد آمد. قبل از ترکیدن بعض لانه کرده در گلویم، فوراً گفتم:

- قبل از اینکه ما رو ببینه از اینجا بریم.

هوم: اما نگهبانا دنبالشن. بهتر نیست ببینیم چی شده؟
با صدایی لرزان گفتم:

- فقط همین الان از اینجا بریم. لطفاً بریم!

فريکسوس و هوم نگاهی بين خود را بدل کردند و مانند دفعه‌ی قبل با دستشان حلقه‌ای دورم ایجاد کرده و با خواندن وردی چشم بستند. آخرین نگاهم را به ايفاء که همچنان در تلاش برای دورزن مأمورها بود، انداختم. با تارشدن و پیچوتاب خوردن تصاویر اطراف، چشم بستم.

- خب اين هم والا ستار. موفق باشی آلينا!

چشم باز کردم و با قدردانی گفتم:

- ازتون ممنونم! فقط اگه ميشه راجع به اينکه من و واری خب...
فريکسوس: اوه! نه! نگران نباش! حرفی نمی‌زنم.

هوم: البته فکر کنم خودش بدونه؛ و گرنه خودش رو به ورودی دنیای مردگان نمی‌رسوند.

- به هر حال ازتون ممنونم!

بعد از جداشدن از آن‌ها، بی‌حوصله به اتاق چیا فکر کردم و آنجا ظاهر شدم. با دیدن تختش، خود را رویش پرت کردم و با بستن چشمانم، خود را به عالم بی‌خبری سپردم. تازه چشم‌هایم گرم شده بود که با شنیدن صدای جيغی، از تخت پايین پريدم و ترسیده به چشمان ستاره‌باران شده‌ی چیا چشم دوختم. به سرعت به سمتم دويد و مرا در آغوشش چلاند.

- واي دختر! تو اينجايی؟ چه وقت رسيدی؟

- وقت زيادي نیست که او مدم.

مرا از خود فاصله داد.

- اوه! پس بيدارت کردم؟

لبخند تصنعي زدم.

- نه، بیدار بودم.

- وای! خیلی نگرانست بودم. می ترسیدم اجازه خروج بہت ندن.

- سربروس حواسش به ما نبود و ما تونستیم بیرون بیایم.

چیا به صورتم زل زد. با لبخند گفت:

- حتماً ایفاء وقتی بفهمه که او مدی خیلی شوکه میشه. شاید از خوشی زیاد بالاش توهمن گره بخوره.

لبخند کوچک و بی روحی زدم. ای کاش همین طور می شد که چیا می گفت؛ اما من آن قدرها هم مطمئن نبود که ایفاء از برگشتنم خوش حال شود. او از اول هم به دنبال ماده‌ی آرامشی بود که داشتم.

- راستی! چقدر زود برگشتی. فکر می کردم چند روزی اونجا بمونى.

- ام... خب...

مهربان نگاهم کرد.

- چی شد؟ مثل ایفاء دل تنگ شده بودی؟

چشمانم درشت شد و تنه پته کنان گفتم:

- نه نه! م... مشکلی پیش اومد و نتونستم اونجا... بمونى.

و با خود گفتم «یعنی ایفاء دل تنگ شده بود؟!» چیا با انگشت اشاره روی بینی ام زد.

- دروغگوی کوچولو! مطمئنم دل تنگ بودی. نمی دونی من اینجا چطور ایفاء رو نگه داشتم که نیاد پیشست. مدام راه می رفت. پشت هم می گفت «چرا نمیان؟ نکنه بلای سرش او مده؟ نکنه اجازه خروج ندن؟» همه‌ی این حرف را تو یه ساعت اول رفتنت می زد. اون قدر جلوم این طرف و اون طرف می رفت که نگو. قیافه‌ش رو نگم بهتره! شبیه کسایی بود که غم عالم ریخته تو دلشون. حالا بخواب تا من برم ببینم این پسر کجا رفته. خوب بخوابی!

و من وارفته روی تخت نشستم و به جایی که لحظه‌ی پیش چیا آنجا ایستاده بود، چشم دوختم. این حرفاها...

یعنی علاقه‌ی ایفاء به من واقعی بود؟ خود را روی تخت پرت کردم. در این وضعیت هم مگر می شد خوابید؟ خواب کجا بود وقتی قلبت این طور بی تاب و بی قرار بکوبد؟ چطور می خوابیدم وقتی قلیم در انتظار بیداری بود؟ بیداری و درک حس واقعی ایفاء به من!

آهی کشیدم و لبخند کم جانی زدم. با اینکه هنوز آمادگی روبه رو شدن با او را نداشت؛ اما چشمانم را نمی توانستم از دیدنش محروم کنم.

ایفاء

دنیای مردگان

مشتاق به روح جلویی ام چشم دوختم که تقریباً کارش به اتمام رسیده بود. می توانستم همراهاش از دروازه عبور کنم؟ سربروس غرشی کرد.
- می تونی بری!

آن روح «راسمی» لبخندی زد و هاله‌ی اطرافش درخشان‌تر شد. به سمت ورودی قدم برداشت. من هم پشت‌سرش به آرامی قدم بر می‌داشتم که با شنیدن غرش سربروس یخ کرم.
- با تو نبودم ایفاء!

«چی؟ چطور متوجه من شد؟ من که نامرئی بودم!»
پویی کشیدم. بعد از آنالیز اطراف و با دیدن جای خالی نگهبان‌ها ظاهر شدم و عصبی رو به سربروس گفتم:

- چطور متوجه من شدی؟

- بوت رو حس کرم. از همون اول می‌دونستم اینجا‌یی. حالا هم از اینجا برو.

- چی؟ یه ساعت الکی تو صف نموندم که بهم بگی از اینجا برم.

- اگه هدفت دیدن نجات‌دهنده بود که باید بری؛ چون رفته.

تقریباً فریاد زدم:

- رفته؟ من که اینجا بودم!

روح پشت‌سری ام معترضانه گفت:

- آقا! نوبت‌مون رو گرفتی، داری وقت‌مون رو هم می‌گیری. زودتر کارت رو انجام بده دیگه.

نفر پشت‌سری‌اش نیز کمی خم شد تا مرا ببیند؛ سپس معترضانه گفت:

- وقت‌مون رو نگیر! از صف برو بیرون.

نامطمئن به پشتسرش چشم دوختم. همه از حضورم ناراضی و معتبرض بودند و هاله‌ی اطرافشان پرنور و کمنور می‌شد. «امان از این راسمی‌ها!» پوف! چرخیدم. به دروازه‌ی بزرگ و هاله‌مانند دنیای مردگان زل زدم. اگر آلینا هنوز آنجا بود، چه؟ نباید کوتاه می‌آمدم. رو به سربروس غر زدم:

- پس بذار برم تو و مطمئن بشم که رفته. اون نجات‌دهنده‌ست و قراره تو شکست‌دادن اهریمنا کمک کنه. تو داری جلوم رو می‌گیری؟ این کارت به نفع اون اهریمنای لعنتیه!
- پوزه بزرگش را به من نزدیک کرد و چند بار بو کشید.
- بُوی بدی نمیدی. بُوی حقیقت رو حس می‌کنم.
- از من فاصله گرفت و من مطمئن به او خیره شدم که گفت:
- خب می‌تونی بُری تو.

لبخندی زدم و به‌سمت دروازه‌ی ورودی قدم برداشتیم. در میان آن صحرای عظیم دروازه‌ی ورودی، مانند آینه‌ای شبح‌مانند دو دنیا را از هم جدا می‌کند. از دروازه که عبور کردم، دشت وسیع و سرسبزی دیدم. از سه سال گذشته تغییرات زیادی داشت. راه رفتم. گاهی پاهایم با آب‌های زلال جویبار باریک دشت بازی می‌کرد و من چشمانم در جست‌وجوی آلینا بود. بال‌هایم را تکان دادم و پرواز کردم. اگر به دنبال آلینا بودم، اول باید واری را پیدا می‌کردم. چشم بستم و از درون صدایش زدم. به ثانیه نکشید که صدای جیغ‌مانندش در سرم پیچید:

- وای خدای من! ایفاء؟ خودتی؟
- سلام واری! باید ببینمت!
- به‌آرامی گفت:
- بیا به‌سمت آبشار طلایی.

تعلل نکردم و با سرعت به‌سمت آبشار پرواز کردم. دقیقاً پایین تپه دیدمش. لباس سبزرنگ و موهای طلایی و لوله‌لوله‌ای اش از این فاصله هم قابل تشخیص بود. بعد از سه سال، آن هم در این موقعیت و برای پیداکردن آلینا به دیدنش آمده بودم. این بی‌شرمی نبود؟ من حتی از این دختر عذرخواهی هم نکرده بودم؛ اما با مسئله‌ی مهم‌تری مواجه بودم. اینکه واری از من و خودش به آلینا گفته بود؟ اصلاً آلینا کجا بود؟ و یک چیزی این وسط اشتباه بود. احساس سردگم من و من با دوباره دیدن واری

متوجه شدم که او برايم شخص مهم و البته خيلي عزيز و محترمی بود. سرعت بالهایم را کند کردم. روبه رویش روی زمین ایستادم و به صورت پر از دل تنگی اش تنها لبخند زدم. رنگ پوستش گلبهی و چشمانتش لبریز از اشک شد. با دیدن لبخندم اخmi کرد و اشکهایش را پاک کرد. متعجب شدم. چه خبر شده بود؟ این دختر در سرش چه می گذشت؟ در چشمانتش که در تلاش برای فرار از نگاه کردن به من بود، زل زدم و روی افکارش تمرکز کردم.

«نه نه واری! تو تصمیمت رو گرفتی. همه چیز تموم شده. دیگه اشتباه نرو!»
تعجبم را پنهان کردم.

- از آخرین باری که همدیگر رو دیدیم سه سال گذشته و من بابت خيلي چیزا متأسفم!
به دستان مشت شده اش نگاه کردم. پس از مکثی ادامه دادم:

- می دونم خيلي دیره؛ اما من معذرت می خوام. لطفاً من رو ببخش! چون تازه متوجه شدم که تو می دونستی که...

حرفهم را بریدم. شاید بهتر بود ادامه ندهم. خب هر دو می دانستیم که او از چه چیز مطلع بود و من نمی خواستم با یادآوری گذشته ناراحت شکنم. دستی میان موهای طلایی رنگش کشید.

- نه، تو تقسیری نداری. این من بودم که اصرار کردم. آم... خب به هر حال بهتره راجع بهش حرفی نزنیم. این موضوع من رو معذب می کنه.

به سرعت گفتیم:

- اوه! البته!

و نامطمئن به او چشم دوختم. زمان مناسبی برای پرسیدن آن سؤال بود؟ نفسم را کلافه به بیرون فرستادم و کمی این پا و آن پا کردم که خودش به دادم رسید و سر حرف را باز کرد.

- اون اینجا بود. می دونم برای دیدن من به اینجا نیومدی.

قطره اشکی روی صورتش جاری شد. نگاهش را از زمین کند و به من دوخت.

- خوشحالم که تو هم عشق رو درک کردی!
غمگین خنید.

- خيلي خوشحالم!

لبخندش جمع شد.

- چرا از من بهش چیزی نگفته بودی؟ خب لزومی هم نداشت؛ چون من اون قدر اهم مهمن نیستم، نه؟
حتی اون زمان وقتی همیشه ازت می‌پرسیدم که اگه فرد دیگه‌ای جای من بود، باز هم دوستش
داشتی، همین‌قدری که با من خوبی با اون هم بودی... یادته ایفاء؟ تو طفره می‌رفتی. جواب درستی
نداشتی. حالا فهمیدی چرا جوابی نداشتی؟ من می‌دونم چرا. تو دوستم نداشتی. فقط به من ترحم
می‌کردی. حالا از خودت بپرس اگه آلينا اين رو ازت بپرسه، چي جوابش رو ميدی؟
با جواب قاطعانه‌ای که در ذهنم پیچید، بهتر زده به واری خیری شدم. حق با او بود. چرا متوجه نشده
بودم؟ پوزخندی زد و ادامه داد:

- وقتی فهمید، قلبش شکست. الان باید تو والاستار باشه. تو باید کنارش باشی. اون الان بہت احتیاج
داره. ببرش پیش درمانگر. دختر خوبیه! مواطن بش باش!
تمام مدت در سکوت به حرف‌هایش گوش می‌دادم و به تغییر رنگ پوستش زل می‌زدم. حتی وقتی
آرام‌آرام به زیر آب‌های طلایی رفت، تکان نخوردم. نگران بودم. پریشان و مضطرب. چشم بستم و
زمزمه کردم:

- من... من واقعاً متأسفم!
بال‌هایم را تکان دادم. کم کم از آبشار طلایی فاصله گرفتم و به سمت دروازه دنیای مردگان پرواز کردم.
باید همان لحظه در والاستار می‌بودم.

از دروازه مردگان عبور کردم و بی‌توجه به غرش سربروس، به عمارتمان فکر کردم. تصاویر مانند
مایعی لرزان درهم پیچید و باز شد و عمارت بزرگ و زیباییمان با آن ستون‌های سفید و بلند مقابلم
ظاهر شد. سراسیمه به سمت پلکان دویدم و بعد از عبور از ورودی، وارد پذیرایی شدم. قلبم محکم
می‌کویید و این حجم نگرانی از من بعيد بود. چشمانم در جست‌وجوی نشانی از آلينا همه نقاط سالن
بزرگ را کاوید و من بی‌طاقة صدایم را در گلو انداختم.

- آلينا! آلينا! مامان چیا!

چرخیدم. نگاهم را به سقف مرمرین دوختم. حتماً در اتاق طبقه‌ی بالا بود. فوراً چشم بستم و به اتاق
مادرم تله‌پورت کردم. قلبم از تپش افتاد با دیدنش. با آن حالت نگران و پریشان که حتی متوجه

حضورم در اتاق نشده بود. قدمی به سمتش برداشتیم. او چه فکری راجع به من می کرد؟ اصلاً چه چیزی شنیده بود که اینقدر پریشان شده بود؟ صدایش زدم:

- آلینا!

چشمانش درشت شد و سرش به آرامی به سمتم چرخید و دستش را روی قلبش گذاشت. نزدیک‌تر شدم.

- بیخشید! ترسوندمت؟

چشمانش تر شد و زمزمه کرد:

- ایفاء! حالم خوب نیست.

نگاهم روی دستش که روی قلبش نشسته بود، خشک شد. نگران روی تخت نشستم و به او که به تخت تکیه داده بود، زل زدم.

- چی شده؟ جاییت درد می کنه؟ صدمه دیدی؟ اتفاقی برات افتاده؟ نکنه...

با سرعت صورتش را با دست پوشاند و صدای هق هق گریه‌اش بلند شد. حرفم را می برم. بهت‌زده به شانه‌های لرزانش خیره شدم. حالم شاید به مراتب بدتر از او بود که نفس‌هایم بالا بیاید. قلبم آنقدر دردناک می‌تپید که حتی اگر خنجری در آن فرو می‌رفت، حس نمی‌کردم. برخاستم و کنار تخت زانو زدم. دستانش را گرفتم و از صورتش جدا کردم. ملتمنس نگاهش کردم.

- چی شده؟ حرف بزن! چی شنیدی که انقدر پریشونی؟

چانه‌اش لرزید و دل من هم. نگاهم کرد و دستانش را از دستم بیرون کشید.

- تو به من دروغ گفتی.

- نه، من هیچ وقت به تو دروغ نگفتم.

بعض کرده گفت:

- الان هم داری دروغ می‌گی.

نفس عمیقی کشیدم تا بغضم را فرو ببرم. بهزحمت لبخندی زدم.

- آسمونیا دروغ نمی‌گن. اصلاً مگه نگفته بودی دوست داری من رو الهه بدونی؟ الهه‌ها دروغ نمی‌گن.

الله‌ی تو دروغ نمی‌گه.

با خشم به چشمانم زل زد.

- ولی راستش رو هم نمیگه، نه؟

تشر زدم:

- آلينا!

دستی میان موهایم کشیدم.

- خیله خب! حق با توئه. باید زودتر راجع بهش می گفتم؛ ولی می خواستم بعد از اون مراسم بہت بگم. بعد از بیرون آوردن اون ماده از بدنت. یادته که، مگه نه؟ اون روز تو همین اتاق بہت گفتم الان و قنش نیست؛ چون من باید بہت امید بدم، نه که نالمیدت کنم. می خواستم فقط به موندن و زندگی کردن فکر کنی.

فرياد زد:

- زنده بمونم که بعد تو و واری رو بیینم که خوشحال و خرم زندگی می کنین؟
من هم صدایم را بالا بردم:

- من احمق قبلًا عاشق نشده بودم که بفهمم حسی که بهش داشتم ترحمه، نه عشق.
ناراحت و عصبی از جا بلند شدم. چشم بستم تا تله پورت کنم که دستش لباسم را در چنگ گرفت.

- تو حتی خودت هم مطمئن نیستی داری چی میگی.
دلگیر نگاهش کردم.

- از کی تا حالا ذهن هم می خونی، هوم؟
اخم کرد و روی تخت نشست. زمزمه کردم:

- شاید واقعیت چیز دیگه ایه. واقعیت اینه که تو از من خسته شدی. تو حست به من چیه؟ تو... تو
همونی هستی که وقتی مشاور گفت قراره برگردی به دریا با خوشحالی قبول کردی. واقعیت اینه آلينا!
من برات اهمیتی ندارم. جایی تو زندگیت ندارم.

فرياد زد:

- این حقیقت نداره!
متفسکر به او زل زدم.

- تو می خوای بهت ثابت کنم که چه حسی بهت دارم؛ اما اگه چشمات رو باز کنی روی حقیقت، می بینی که همه از حسم به تو خبر دارن، جز خودت. من ثابت کردم ماهی کوچولو؛ حالا نوبت توئه. چشم بستم و به قصر والاستار تله پورت کردم. احتمالاً جناب پیمانو آن پری را که قرار بود ماده را از بدن آلينا بیرون بکشد، پیدا کرده بود.

ایفاء

قصر والاستار، یک ربع بعد
اخمی کردم تا نگرانی ام را پنهان کنم. ترسیدم از آیندهای که جناب مشاور از آن حرف می زد. همه‌ی این‌ها به کنار! تحملش را داشتم؟ دلم تاب می آورد؟ آهی کشیدم و به شهر پریجان فکر کردم. باید زودتر آن وضعیت را تمام می کردم. نفس‌های سنگینم را سبک می کردم.

در ورودی پریجان که ظاهر شدم، خود را نامرئی کردم و نگاهم را به اطراف چرخاندم. کمی فکر کردم تا خانه‌ی آلينا را به یاد بیاورم. چشم بستم و به ورودی خانه‌شان فکر کردم. صدای پیچ و تاب خوردن امواج را شنیدم. چشم که باز کردم، درست مقابل ورودی مرجانی خانه‌شان بودم. صدایی از درون خانه به گوش نمی رسید. نزدیک‌تر شدم و از ورودی بیضی‌شکل عبور کردم. وارد خانه شدم و نگاهم را در جست‌وجوی نشانه‌ای از آن‌ها چرخاندم. صدای ضعیفی از اتاق آلينا شنیدم. چشم ریز کردم. اگر آنجا بود، بهتر می شد اگر ظاهر می شدم. پوفی کشیدم و با کلافگی ظاهر شدم، با همان بال‌های شیشه‌ای و لباس سفید-سرمه‌ای ام.

- سلام. کسی خونه نیست؟

صدای گریه قطع شد و مادر آلينا با ظاهری پریشان از درگاه بیضی‌شکل اتاق آلينا نمایان شد. با دیدنم، بهت‌زده باله‌ی طلایی‌رنگش را تکان داد و به‌آرامی به‌سمتم شنا کرد. زمزمه‌اش را شنیدم:
- تو همونی!

سری به نشانه‌ی تأیید تکان دادم که با شتاب به پشت‌سرم خیره شد و ادامه داد:

- پس... اگه تو همون پسری هستی که آلينا رو همراحت بردى، پس چرا نمی‌بینمش؟ کجاست?
- آروم باشین! اون نیومده.

- پس چی می خوای اینجا؟

با شنیدن صدای زمختی که از پشتیم بلند شد، سر چرخاندم و پدرش را دیدم. در جواب سؤالش گفتم:

- او مدم تا شما رو ببرم پیشش. می خواد تو همچین موقعیتی کنارش باشین.

اخمی به صورتش نشست.

- چه موقعیتی؟ اتفاقی برash افتاده؟

نمی دانستم چه جوابی بدhem؛ بنابراین گفتم:

- بهتره خودتون ببینیش و ازش بپرسین!

مادرش با خوشحالی اشکهای نورانی اش را پاک کرد و گفت:

- پس می بینیم. ما همراهت میایم. هر کجا که بگی میایم. ام... ف... فقط... ما... آخه...

نفسی گرفتم.

- نگران نباشین! می دونم نمی تونین زیاد بیرون آب بموین. فکر همه چیز رو کردیم. قرار نیست به آسمون بربیم. نگران نباشین! الان کنار همون جزیره‌ای که برای آخرین بار دخترتون رو دیدین، بیاین اونجا می بینمتوون.

و بدون حرف اضافه‌ی دیگری چشم بستم و به آن جزیره فکر کردم. آهی کشیدم. آنجا، آن جزیره و خاطرات مشترک زیادی که در آنجا داشتیم. پوزخندی زدم.
«و احتمالاً آخرین خاطره‌ی مشترکمان را.»

با بیرون آمدن سر مادر و پدرش از زیر آب، روی شن‌های جزیره زانو زدم. دست‌هایم را رو به آسمان بالا بردم. چشم بستم و سعی کردم ارتباطم را با امواج الهی تقویت کنم. حس قدرت و آرامش در بندبند وجودم به تلاطم افتاد. چشم باز کردم. در آن حال با گرفتن اجازه و قدرت توانستم با آسمان ارتباط برقرار کنم. از اعمق ذهن به جناب پیمانو فکر کردم و صدایش زدم:
«جناب پیمانو! ما روی جزیره منتظرتون هستیم.»

طولی نکشید که همگی روی جزیره ظاهر شدند. چه گردهمایی بزرگی بود! همه بودند. مادرم، جناب مشاور، جناب پیمانو، فریکسوس و چندین نگهبان که اطرافمان پراکنده شده بودند. فرشتگان کوچک و

بزرگ و مهمتر از همه «آلینا» که با دیدن پدر و مادرش بیتاب و بیقرار به سمت شان دوید و خود را به آب انداخت؛ اما من نگران مراسم پیش رو بودم.

اگر همانی میشد که شنیدم، چه؟ با نگرانی به آلینا زل زدم که پس از رفع دلتنگی، به سمتمان قدم بر میداشت. به ما که رسید، دستان شیشه‌ای و نورانی مشاور به زمین اشاره کرد و صدای زیبا و دل‌انگیزش در گوشمان طنین انداخت.

- آروم باش و روی این سنگ دراز بکش.

سنگی که مشاور از آن حرف میزد، درواقع هنوز وجود نداشت و آن سنگ گلبه‌ی رنگ و مکعبی شکل، پس از اشاره‌ی او از دل زمین بیرون آمد؛ سپس بادی وزید. گرد و غبار رویش در هوا چرخید و دور شد. آلینا به‌آرامی روی سنگ مرمرین دراز کشید. نگاهی به پدر و مادرش انداختم که از درون آب با نگرانی به او خیره شده بودند. نگاهش بین جمعیت حاضر چرخید و روی من ثابت ماند. صدایش در ذهنم پیچید.

«من ازت خسته نشدم. تو خیلی بی‌انصافی! این پایان خوبی نیست ایفاء!»
چشم بست. جناب مشاور مانع حرف‌زنی شد و گفت:

- دور این سنگ بشینید و یه حلقه‌ی اتحاد تشکیل بدین. هوم هم الاناست که برسه.
دایره‌ای شکل، روی شن‌های جزیره زانو زدیم. در ذهنم گفتم:
«اگه تو بخوابی پایانی در کار نیست آلینا!»

بعد از پایان جمله‌ام، هوم ظاهر شد. مشاور به صورتم لبخند زد و گفت:
- اون دیگه بیهوش شده.

شوکه شدم. صدای ذهنم را شنیده بود. هوم، روبه‌رویم و آن‌سوی تخت سنگی زانو زد. موهای نیمه‌بلند و طلای‌رنگش روی پوست سفیدش ریخته بود و چشمان آبی‌رنگش برآق و پر از شوق و امید شده بود. دقیقاً خلاف احساساتی که من در آن لحظه داشتم. نگاهش را از صورتم گرفت و به مشاور دوخت.

- جناب مشاور! اون پری با فهمیدن موضوع، موافقت کرده و او مده.

هوم به دنیای مردگان رفته بود. مشاور لبخندی زد و با صدای لطیفش گفت:
- خب آزادش کن.

نگاهم به نگار نگران مادرم گره خورد. چشمانم را برایش بازوبسته کردم. هوم دست زیر کت بلند و سیاهش برد و کپسول شیشه‌ای بزرگی بیرون آورد که مایع نورانی و آبی‌رنگی درونش دیده می‌شد. با اشاره‌ی جناب پیمانو و مشاور، دو دستش را در دو سمت کپسول گذاشت؛ سپس کپسول شیشه‌ای با صدایی شبیه ترک‌خوردن بخ از هم جدا شد. مایع آبی‌رنگ با صدای جیغ‌مانندی تبدیل به بخار شد و بخار آبی‌رنگ در هوا چرخی زد که با صدای فریاد هوم متوقف شد و در جایش ماند.

- تو کی هستی؟

صدای نازکی بلند شنیده شد.

- من کیمیاگرم.

چشمانم درشت شد. کیمیاگر؟ هوم آرام شد و ادامه داد:

- خب! حالا کاری که گفتم رو انجام بد.

بخار آبی‌رنگ کم کم متراکم شد و کیمیاگر با هیبتی آبی و شیشه‌ای ظاهر شد. شوکه بودم؛ اما فهمیدم که کیمیاگر همان پری‌ای بود که باید ماده‌ی جدید را از بدن آلینا بیرون می‌آورد. هنگامی که دقیقاً بالای سر آلینا شناور شد، گفت:

- چشماتون رو بیندین.

و ما چشم بستیم. نگران بودم. نگران آینده‌ای که شاید تنها حسرتی بر دلم می‌شد.

دعا خواندم و لرزیدم. دعا خواندم و از آینده ترسیدم. صدای گریه‌ی مادر آلینا باعث دست‌کشیدنم از دعاخواندن نشد. می‌ترسیدم چشم باز کنم و چیزی را ببینم که نباید. صدای کیمیاگر را شنیدم که درحال خواندن طلس مخصوص پریان بود. روح کیمیاگر آلینا را به یاد داشته که برایش از دنیای مردگان گذر کرده.

کیمیاگر با همان لحن سحرانگیزش زمزمه کرد:

- مانچالیانی اوзорیا سلامانرای کاموچی.

بعد از پایان جمله‌اش سکوتی در فضا حکم‌فرما شد که حتی صدای تپش‌های قلیم را می‌شنیدم. شاید من تنها واریتایی بودم که قلب داشت.

- چشماتون رو باز کنید.

و ما روح کیمیاگر را دیدیم که غبار طوسی رنگی را مابین دستانش می‌چرخاند. درست مانند یک گوی شیشه‌ای. نگاه سرد و یخی اش را به من دوخت و گفت:

- گردن بندش رو دربیار. نمی‌تونم بهش دست بزنم.

سری به نشانه‌ی تأیید تکان دادم. نگاهم را به صورت رنگ‌پریده‌ی آلينا دوختم. از جا برخاستم و به سمت‌ش خم شدم. دست به سمت گردن بند استوانه‌ای اش دراز کردم و به‌آرامی زنجیرش را چرخاندم تا قفلش را پیدا کنم؛ سپس قفلش را باز کردم. دستانم کمی می‌لرزید؛ اما به‌آرامی از دور گردنش باز کردم. گردن بند را بالا گرفتم. نگاه خود سرم باز هم به سمت صورتش چرخید؛ اما با دیدن صورت بی‌روحش خود را باختم. دیگر مطمئن شده بودم. شکی در این جدایی نبود. بعض کرده بودم.

- درش رو باز کن!

صدای کیمیاگر بر اعصاب مشوشم خط می‌انداخت.

کار درستی بود؟ اینکه با دستان خودم این جدایی را رقم بزنم؟ نگاهم به مامان چیا افتاد. با نگرانی به شیشه‌ی گردن بند اشاره کرد. درست بود. نباید نافرمانی می‌کردم. نافرمانی به چه قیمتی؟ پیروزی اهریمن‌ها؟ نه، البته که نه! مصمم در شیشه را باز کردم. به سمت روح شناور بالای سرم چرخیدم و شیشه را به سمت‌ش گرفتم.

- آروم بریزش تو ماده‌ی طوسی.

به‌آرامی شیشه‌ی استوانه‌ای را سمت غبار طوسی خم کردم. ماده‌ی نقره‌فام از شیشه جاری شد و به دور غبار، مانند رشته‌های باریک چرخید. دیگر برایم مهم نبود که چه می‌شد. شیشه را به گوشه‌ای پرت کردم و به سمت آلينا چرخیدم. کنار سنگ مکعبی بیرون آمده زانو زدم و با التماس صدایش زدم:

- آ... آلينا! آلينا! چشمات رو باز کن!

هیچ تغییری در صورت رنگ‌پریده‌اش دیده نمی‌شد. پشت هم پلک می‌زدم. نه، درست نبود.

- آلينا! بیدار شو! با توام! چشمات رو باز کن!

قلیم محکم می‌تپید. چرا جواب نمی‌داد؟ چرا چشمانش را باز نمی‌کرد؟

دوباره صدایش زدم. سه‌باره صدایش زدم. چندین بار عاجزانه خواستم که کنارم بماند؛ اما بی‌فایده بود. سر که بلند کردم، با جای خالی افراد حاضر در جزیره مواجه شدم. تنها جناب پیمانو، مادرم، فریکسوس

و هوم و خانواده‌اش مانده بودند. چشمان مادرش لبریز از اشک‌های نورانی بود و پدرش بهت‌زده از آب به‌سمت ساحل شنا کرد. ناباور به جناب پیمانو زل زدم و گفت:

- چرا جوابم رو نمیده؟

صدای لرزان پدرش را شنیدم:

- دخترم... ز... زنده‌ست؟

روی شن‌ها خزید و به‌سختی به سکوی سنگی رسید. دست آلينا را در دست گرفت. خودداری‌اش با دیدن چهره‌ی رنگ‌پریده و بی‌روح آلينا از هم پاشید و به حق‌هق افتاد و اشک ریخت. بعض شدیدی راه گلوییم را چنگ انداخته بود. نفس‌هایم با دردی طاقت‌فرسا همراه بود. کنار پدرش زانو زدم. دست چپم را روی شانه‌ی راستش گذاشتم و فشار خفیفی دادم. همه در سکوت به آلينا خیره شده بودیم. نمی‌توانستیم کلمه‌ای بر زبان بیاوریم. باورش سخت بود. آهی کشیدم. دندان‌هایم را روی هم فشردم. سر بلند کردم و چشم بستم. قطره اشک گرمی روی گونه‌ام سرازیر شد. فریاد جیغ‌مانند مادرش و حق‌هق من نیز بلند شد.

«آلينا! ماهی کوچولوی نقره‌ای من! تو نباید این‌طوری ترکم می‌کردی! تو هم باید بودی و با هم به مأموریت جدیدم می‌رفتیم؛ اما بی‌تو؟ این انصاف نیست! حق با تو بود.»

- بهتره به اقیانوس بسپاریمش تا به آرامش برسه.

گیج به جناب پیمانو چشم دوختم. چه می‌گفت؟ به اقیانوس بسپاریمش؟ با گیجی به اقیانوس زل زدم. با چیزی که به سرم زد، همچون دیوانه‌ها یکه‌ای خوردم و بهشت سر تکان دادم. صورتم را با دستانم پوشاندم. نفس‌نفس می‌زدم. پدرش آهسته زمزمه کرد:

- کاری که درسته رو انجام بدید. باید به قسمت ممنوعه ببریمش.

چشمان خیسم را به او دوختم و پرسیدم:

- قسمت ممنوعه؟

با چشمانی که دیگر خالی از امید و شور بود، به آلينا زل زد. دستی به گونه‌ی سفید رنگ آلينا کشید و گفت:

- ما پری‌هایی رو که از دست می‌دیم، به اون قسمت می‌بریم. اونجا گورستون پری‌هاست. اونجا پر از پری‌های وحشیه.

ناباور نگاهش کردم. از او فاصله گرفته و تنه‌پته کنان گفتم:

- نه! نه! این کار رو نکنید!

افکار وحشتناکی در ذهنم پیچید. جسد تکه‌تکه شده‌اش که پریان وحشی به جانش می‌افتد. قلبم محکم به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کویید. پلک‌هایم را محکم به هم فشردم. فکری در سرم جرقه زد. باید آلينا را با خود می‌بردم. چشم باز کردم. اتلاف وقت جایز نبود. هرج و مرج تنها در چند ثانیه رخ داد. فوراً پدرش را کنار زدم و دستم را به سمت آلينا دراز کردم. صدای هین مادر من و آلينا در فریاد جناب پیمانو گم شد. باید تله‌پورت می‌کردم. باید می‌بردمش. دستان بخ کرده‌اش را محکم در مشت فشردم و چشم بستم تا تله‌پورت کنم که مشت محکمی به صورتم کوییده شد و روی زمین افتادم. سرکش شده بودم. خشمگین از جا برخاستم و به جناب پیمانو چشم دوختم. زودتر از آنکه دهان باز کنم، فریاد زد:

- اون رو از اینجا ببرید!

تقلا بی‌فایده بود؛ چرا که جناب پیمانو آلينا را از آغوشم جدا کرد. فریکسوس و هوم که از حرکتم شوکه شده بودند، به سمتم آمدند. محکم بازوهاش را در دست گرفتند و من می‌دانستم بعدش چه چیز در انتظارم بود.

نه، نمی‌خواستم از او جدا شوم. آلينا به کمک من نیاز داشت. تنها یش نمی‌گذاشتیم. فریاد زدم:

- می‌خوام پیشش بمونم. من دوستش دارم!

اما فضای اطرافم درهم پیچید و من خود را در دادگاه والا استار دیدم.

دانای کل

اعماق اقیانوس - پایگاه مرکب سیاه

از آن روز که والشا به دیدن پدر آلينا رفته بود، سه روزی می‌گذشت. تمام وقتی را صرف طراحی عملیات جدیدی کرد که روی پوست سفید سفره‌ماهی کشیده بود. بارها و بارها این نقشه را دیده بود؛ اما دست برنمی‌داشت. دوباره چشم ریز کرد و ناخن تیزش را روی پوست صاف و سفید سفره‌ماهی

کشید. دست دیگرش را زیر چانه زد. نقشه بی نقص بود و خودش نیز این را می دانست؛ اما وسوس گرفته بود.

هر نقشه را دهباره و بیست باره بررسی می کرد.

درست در همان موقع، مایک سراسیمه به سمت اتاق راهبردها شنا کرد. همان اتاقی که والشا مشغول بررسی نقشه بود. به هم گروهیانش که نامش را به زبان می آوردن، توجهی نکرد. باله سیاه و پرقدرت‌ش را سریع‌تر تکان داد. به طوری که شن‌های زمین پایگاه از حرکت باله‌اش در آب پراکنده می‌شدند و آب را کدر می‌کردند. به کلبه‌ی آهکی راهبردها رسید. جلبک‌های بلند و سبز لجنی که از ورودی کلبه آویزان بود را کناری زد و درحالی که آب‌شش‌های کنار قفسه سینه‌اش به شدت بازویسته می‌شد و از لباس سیاه ایکس‌مانندش هویدا بودند، گفت:

– آلينا مرده!

والشا با تردید به سمتش چرخید.

– تو الان چی گفتی؟

– خبرش تو کل پریجان پیچیده.

والشا عصبی غرید:

– کدوم خبر؟

مایک تنها گفت:

– متأسفم! من حتی تو مراسم رهایی هم شرکت داشتم. امروز پست من بود و همه‌چیز خیلی سریع اتفاق افتاد.

والشا به مسخره زیر لب تکرار کرد:

– مراسم رهایی!

سپس نگاهی به مایک انداخت و گفت:

– اون حتی تو خشکی نیست، چه برسه به اینکه تو اقیانوس، اون هم تو پریجان مرده باشه. مراسم رهایی؟

(مراسم رهایی همانند خاکسپاری انسان‌هاست. البته تنها مضمون یکی است. مراسم وداع با رفتگان. در این مراسم نزدیکان و آشنايان پری از دست رفته، جسد پری را تا قسمت ممنوعه حمل می‌کنند. قسمت ممنوعه محل زندگی پریان وحشیست. پریانی که پس از ازدستدادن ماده‌ی شادی و آرامش از وجودشان، انسانیت از جسمشان پاک می‌شود و زندگی دوباره‌ای در حالت حیوانی دارند و تبدیل به یک پری وحشی می‌شوند. قسمت ممنوعه از اسکلت ماموت‌های ماقبل تاریخ احاطه شده؛ مانند دژی برای یک زندگی خوب.)
ما یک نزدیک‌تر آمد.

- من آلينا رو دیدم. جسدش رو دیدم، با چشمای خودم.
والشا دodel شد از حرف‌هایی که بوی حقیقت می‌داد. با شنیدن صدای یوکا، نگاهش بالا آمد.
- آلينا مرده؟

حتی رafa و آهیل هم متعجب نگاهش کردند. از افکاری که بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد و به جانش می‌نشست، عصبی شد و نقشه‌ی زیر دستش را با ناخن‌های تیزش درید. صدای هیچ‌کس را نمی‌شنید یا می‌شنید و نمی‌خواست که بشنود. حرف‌هایی که بوی مرگ می‌دادند، شنیدن نداشتند. به بیرون پایگاه تله‌پورت کرد و عصبی به سمتی نامعلوم شنا کرد. معنی این حرف‌ها را نمی‌فهمید. فکرش خلاف این حرف‌ها بود. به نظرش حتماً آلينا الان در آسمان همراه آن پسر بالداری که زندانی‌اش کرده بود، زندگی آرامی داشت و حتی شهر پریجان را از یاد برده بود؛ پس چطور ممکن بود مرده باشد؟ مراسم رهایی؟ این حرف‌ها تنها طنز تلخی بود برایش! آنقدر کلافه و عصبی به این سو و آن سو شنا کرد که خود هم ندانست چطور ناخن‌های تیزی به صورتش چنگ انداختند. دست روی صورتش کشید. خون سرخش مانند جوهری در آب پخش می‌شد. والشا عصبی سر بلند کرد که بهترزده شد.

قسمت ممنوعه؟ چطور به اینجا آمده بود؟ قبل از آنکه به خود بیاید، دندان‌های نیشی در کتفش فرورفت. فریادی زد. پریان وحشی دیگری رفته‌رفته از میان اسکلت‌های غول‌آسا ظاهر شدند. وقت درنگ نبود.

اگر کمی تعلل می‌کرد، خوراک امروز آن‌ها می‌شد. آن هم صدها پری وحشی که با سرعت به سمت شنا می‌کردند. به سرعت چرخی زد. ریشه‌ی لباس سیاه و بلندش در آب باز شد و چرخید. مار سیاه و

کریهش را ظاهر کرد و فوراً با امواج الکتریسیته پری وحشی کنارش را جزغاله کرد و بدون مکثی دورتر از قسمت ممنوعه تلهپورت کرد. نفس آسوده‌ای کشید و چرخید؛ اما درست در همان لحظه، در اوج بی‌خبری، به چیزی برخورد کرد.

- آی! حواس‌ت کجاست آقا؟

قلب والشا لحظه‌ای از تپش ایستاد و چشمانش از حد معمول درشت‌تر شد. چندین بار نگاهش کرد و پلک زد. مگر اینکه از آن خواب نابهنه‌نگام بیدار شود. چه وقت خواب دیدن بود؟ لب گزید و متوجه دردش شد؛ پس خواب نبود؟ باور می‌کرد یا نه؟ دخترک متعجب به حرکاتش نگاهی کرد و با دیدن والشا که مانند مجسمه‌ای به او زل زده بود، دیوانه‌ای نثارش کرد. بعد از چرخاندن چشمانش در حدقه، به سمت مسیر نامعلوم پیش رویش شنا کرد. مسیر ناآشنا و وهم‌انگیزی که به‌زحمت از دید پریان وحشی مخفی شده بود و توانست بگریزد. هنوز هم نمی‌دانست که چطور از آنجا سر درآورده بود. با یادآوری موضوعی که مانند تلنگری به ذهنش وارد شد، حرکت دم ماهی‌گونه‌اش قطع شد و به سمت پسر به ظاهر دیوانه چرخید.

- آم... ببخشید! اینجا کجاست؟

جوابی دریافت نکرد. چهره‌اش درهم رفت و فکر کرد «چه انتظاری از یه دیوونه دارم؟!» کلاfonه پوفی کشید که حباب‌های رقصان از دهانش خارج شدند و به سمت سطح طلایی و پرتلاطم آب پرواز کردند. دخترک بار دیگر به سمت آن موجود متعجب و دیوانه نگاهی انداخت. شانه‌ای بالا انداخت و بلندتر گفت:

- آهای! دارم با تو حرف می‌زنم. زنده‌ای؟

والشا تکانی خورد و گنگ به سمتیش چرخید. با خود فکر کرد:
«اگه خودش باشه چی؟»

چشمان ریزشده‌اش به دم ماهی‌گونه‌اش که دوخته شد، رنگ از صورتش پرید؛ پس تنها شباهت بود و بس!

اما این حجم از شباهت بیاندازه بعید بود. در کسری از ثانیه مقابل دخترک ظاهر شد که موجب وحشت دخترک شد و به عقب پرید. جیغ گوش خراشش با آن تن پری گونه برای والشا واقعاً غیرقابل تحمل بود.

نگاه متعجبشان درهم گره خورد و هر کدام در فکری متفاوت. والشا به این فکر می‌کرد که «اگه خودش باشه که نباید تا این حد می‌ترسید؛ پس چرا ترسیده؟ پس فقط تشابهه؟»

به دم ماهی گونه دخترک نیمنگاهی انداخت و در دل گفت:
 «درسته! فقط شبیه‌ن. چون این دختر پولکای طلاibi داره؛ اما آلینا پولکاش نقره‌فام بود.»
 دخترک با وحشت نگاهش کرد. فکر کرد:
 «نکنه اون یه روح باشه؟»

با دیدن او که غرق در افکارش بود، آهسته از او فاصله گرفت و بعد از فاصله‌ی قابل قبولی رو برگرداند و درحالی که از ترس بندبند وجودش می‌لرزید، با تمام قدرتش شروع به شناوردن کرد. والشا به خود آمد. با دیدنش که در حال فرار بود، چشمانش درشت شد. پوزخندی زد و درست مقابله‌ش تله‌پورت کرد که این بار دخترک جیغ بلندتری کشید و رفته‌رفته چشمانش روی هم افتاد. بیهوش شد و این برای والشا خنده‌دار بود.

در هر صورت چیزی مانع این می‌شد که او را به حال خود رها کند. چیزی که خودش هم نمی‌دانست چیست. تنها حس می‌کرد باید کمکش کند. مخصوصاً اینکه او به طرز مشکوک و دیوانه‌کننده‌ای شبیه کسی بود که بعد از شنیدن خبر مردنش این‌طور از خود بی‌خود شده بود. همان دختری که بی‌دلیل به او حس گنگ و آشنایی داشت. انگار که آلینا عضوی از خانواده‌ی او بود. حداقل او این‌طور فکر می‌کرد. حس می‌کرد از لحظه روحی به آلینا نزدیک است. آن‌قدر نزدیک که خودش شوکه می‌شد. قبل از افتادن آن دختر روی شن‌های کف اقیانوس، به سمت‌ش خم شد و دست‌ش را گرفت. این کار آرامشی در وجودش جاری کرد؛ اما برق چیزی به چشم افتاد و چشمانش ریز شد و به انگشت دست دخترک نگاه انداخت. یک انگشت‌تر که چندان ظاهرش پیدا نبود. به اتفاقش در پایگاه فکر کرد و چشم بست. به محض ظاهرشدن در اتفاقش، صدای صحبت رافا و مایک را از اتاق راهبردها شنید.

- میگی چی کار کنم رافا؟ من که نمی‌دونم اون والشا بی‌فکر کجا تله‌پورت کرده!
و رافا کلافه از اتاق راهبردها به بیرون شنا کرد و عصبی گفت:

- خیلی بی‌فکر و احمقی که این‌طوری همچین خبری رو گفتی. دیدی که تازگیا چقدر روی آلينا حسا...

اما با ورودش به اتاق والشا و چرخیدن سرش به‌سمت والشا و کسی که روی دستانش بیهوش بود،
ادامه‌ی جمله‌اش را خورد و بهت‌زده به آن‌ها زل زد. زیر لب زمزمه کرد:

- اینجا چه خبره؟

والشا بی‌توجه به چشمان سراسر حیرتش، دخترک را روی تخت سنگی گذاشت. رافا نزدیک‌تر شد. با
دیدن چهره‌ی دخترک رنگ از صورتش پرید و تنه‌پته‌کنان گفت:

- آ... آلينا؟ اون مگه نمرده؟

والشا درحالی که با چشمان ریزشده به دخترک پولک طلایی خیره شده بود، گفت:

- خودشه. می‌بینی که هنوز زنده‌ست؛ ولی...

مکثی کرد و سپس ادامه داد:

- ولی نمی‌دونم چرا این شکلی شده. رفتاراش عجیبه.

رافا همچنان بهت‌زده خیره‌خیره به دخترک زل زده بود. صدای مایک از پشت سرش بلند شد.

- اما همه می‌دونیم که آلينا مرده.

رافا زیر لب زمزمه کرد:

- ولی این‌همه شباهت نمی‌تونه بیخود باشه.

والشا عصبی غرید:

- این دختر آليناست!

و دوست داشت که باشد؛ زیرا دلش برای آن دختر تنگ شده بود. مایک بی‌توجه اظهار نظر کرد:

- ولی آلينا پولکای طلایی نداشت. تازه! مگه نشنیدی که انسان شده و کسی ازش خبری نداره؟

می‌بینی که این دختر هنوز پریه و تازه موهاش هم سیاهه.

با تکان خوردن پلک‌های دخترک، هر سه سکوت کرده و با کنجکاوی و هیجان ملموسی به صورتش خیره شدند. چشمانش به آرامی باز شد و مردمک چشمانش روی صورت آن سه پری ترسناک و زمخت چرخید. دوباره چشم بست؛ اما ناگهان چشمانش گرد شد و با هینی از جا پرید.

- ش... شما کی هستین؟

با دیدن صورت همان پری دیوانه، عصبی گفت:

- نکنه شما هم مثل این قاتی دارین؟

و با انگشت کشیده و پره‌دارش به والشا اشاره‌ای کرد که صدای خنده‌ی رafa بلند شد. مایک با لبخند موذی‌ای نگاهش کرد و خطاب به والشا گفت:

- نه، انگاری حق با توئه. خود دیوونه‌شه، شک ندارم!

رافا با همان لبخند گفت:

- اسمت چیه؟

دخترک لحظه‌ای از این سؤال جا خورد. در ذهنش کنکاشی کرد و من من کنان دنبال پاسخی نگاهشان کرد. درنهایت اولین اسمی را که به ذهنش می‌رسید، به زبان آورد:

- تلا... تامیلا.

بعد از شنیدن این اسم، لبخندی روی لب‌های والشا نشست. او یقین داشت این دختر همانیست که روزی تهدیدش می‌کرد. همانی که به طرز مشکوکی توانست یک شبح را بکشد و والشا هنوز هم نمی‌دانست این چطور ممکن شد. لبخند روی لب‌های مایک و رافا هم نمایانگر یقینی بود که به آلينابون این دختر پولک طلایی داشتند. هر سه از این اتفاق خوش حال و هیجان‌زده شده بودند. حتی می‌شد موج کوچکی از نگرانی و ترس را از چشمانشان خواند؛ اما هیچ‌کدام نتوانست مانع رافا بشود تا این خبر را مسکوت نگه دارد. رافا با همان لبخندی که روی لب‌ش جا خوش کرده بود، به سمت والشا چرخید. چشمان برآق و پرامیدش را به والشا دوخت و گفت:

- میرم به پدر و مادرش خبر بدم. اصلاً همه باید بدونن!

و مایک زمزمه‌وار گفت:

- این یه معجزه‌ست.

والشا سعی کرد بر خود مسلط باشد. همان‌طور که همیشه بوده و هست. سرانجام دهان باز کرد:
 - مایک! تو پیشش بمون. من باید به فرمانده اطلاع بدم.
 مایک سری تکان داد. در یک چشم برهمنزدنی رafa و والشا از آن اتاق آهکی با نورهایی که از روزنه‌های سقفش روشن می‌شد، محو شدند. دخترک بار دیگر تکانی از ترس خورد.
 - تو می‌دونی کی هستی؟

چشمان دختر به مایک که این حرف را زد، دوخته شد. به فکر فرورفت و بعد از کنکاشی در ذهنش، ترسیده به مایک نگریست. همه‌چیز برایش ترسناک و موهم بود. اینکه چیزی به یاد نداشت قضیه را برایش بدتر می‌کرد. با صدایی لرزان، زمزمه‌وار گفت:
 - باید بدونم؛ اما... انگار هیچ خاطره‌ای ندارم. این چطور ممکنه؟
 مکثی کرد. با کنجکاوی به مایک چشم دوخت.

- مطمئنم شما می‌دونین من کیم. این‌طور نیست?
 مایک لبخند یک‌وری اش را جمع کرد.

- بله می‌دونم که کی هستی و الان از اینکه اینجایی... خب باور کن خیلی متعجبم؛ چون دیدمت که مرده بودی.

دخترک متعجب‌تر نگاهش می‌کند.

- مردم؟ من؟

ایفاء

والاستار، قصر والا

چکشی محکم کوییده شد و جان مرا به همراحتش خورد کرد. نگاه بی‌رمقی به حاضران در دادگاه والاستار انداختم. به پرده‌های حریری که هیچ کجای دیگر نمی‌توان جنس آن را پیدا کرد. نگاه پرتأسفی که حاضران در دادگاه به من می‌انداختند، برایم مهم نبود. حتی پچ‌پچ‌ها و همهمه‌ای که بعد از ظاهرشدنمان در دادگاه به راه انداخته بودند، هیچ‌کدامشان ذره‌ای اهمیت نداشت. هوم و فریکسوس که قبل از ظاهرشدنمان در دادگاه، شانه‌هایم را میان انگشتان پرقدرت‌شان می‌فشردند تا نگریزم، با دیدن

پاهای بی جانم در دادگاه والاستار، زیر کتفم را گرفتند تا با زانو به زمین نیفتم. ترحم برانگیز شده بودم. همه و همه‌ی این‌ها روی سرم خراب شده بود. سنگینیشان کمرم را خم کرد. نای ایستادن روی پاهایم را نداشتیم و اصل این حال بدم، ازدستدادن وجودم بود. ازدستدادن جان دلم بود.

سر بلند کردم و به سقف بلورین دادگاه چشم دوختم تا اشک‌هایم روی گونه‌ام نریزد. اتفاقاتی را که اطرافم می‌افتاد، بهزحمت تشخیص می‌دادم. صدای محکم فردی را شنیدم که در سالن دادگاه طنین انداخت:

- اعتراضی ندارید آقای ایفاء؟

سر پایین آوردم و به او چشم دوختم که موهای سفید و بلندش روی ردای طلای‌رنگش ریخته بود. چرا اعتراض نداشته باشم؟ من اعتراض داشتم. به این سرنوشت که آلینا را از من گرفت، اعتراض داشتم. به اینکه او را از من جدا کرد، اعتراض داشتم. من اعتراض داشتم. دندانم را محکم در لب پایینم فرو بردم تا از لرزیدن چانه‌ام جلوگیری کنم. صدایش باری دیگر سکوت سالن دادگاه را به بازی گرفت.

- واریتای محبوب والاستار! نجات‌دهنده‌ی والاستار! شما اعتراضی ندارید؟

قدمی به جلو برداشتم. هوم و فریکسوس را کنار زدم. بهزحمت دهان باز کردم و دست روی قلب دردناکم گذاشتم. تمام اعتراضم آهی شد و از لب‌هایم بیرون آمد. تمام تلاشم برای خوردن بعضم بی‌اثر شد؛ زیرا چشمانم لبریز از اشک شد و صدای لرزانم در سالن پیچید:

- حق... حق من این نبود!

بعض لانه‌کرده در گلویم بی‌رحمانه سعی در بریدن نفس‌هایم داشت. همان بعض لعنتی که سنگینی‌اش نفسم را بریده بود. خفه‌ام کرده بود. نفس عمیقی کشیدم. اشک‌هایم مانند سیلی بی‌خبر روی گونه‌هایم غلتید و من یکباره فریاد زدم:

- کدوم واریتای محبوب؟ کدوم نجات‌دهنده؟ من مهمم؟ من چه ارزشی دارم؟
هق‌هقی کردم و همراه اشک‌های گرمی که روی گونه‌ام می‌غلتید، ادامه دادم:

- می‌دونین؟ برای من اهمیتی نداره که من رو می‌خواین بفرستین مأموریت امنیتی. من اعتراضی ندارم من رو بفرستین زمین، بین انسان‌ها. حتی من رو بفرستین به سرزمین ناشناخته‌ها. من اعتراضی ندارم! چرا اعتراض داشته باشم؟ همه‌ی اینا خدمت به پرودگاره.

بلندتر فریاد می‌زنم:

- اما آلینا رو به من برگردونین! اون رو ازم نگیرین!
جناب پیمانو از جایگاه پایین آمد و آهی کشید.

- ایفاء! همه‌چیز درست می‌شه. فقط باید صبر داشته باشی. تنها اشتباهت نپذیرفتن قوانین بوده و الان برای مدتی از والاستار اخراج می‌شی؛ اما دوباره برمی‌گردی به والاستار. لطفاً صبور باش! دوباره خطای نکن و وضع رو بدتر نکن.

نگاهم سردرگم شد. تنها زیر لب زمزمه کردم:

- قبول می‌کنم. من... من... من اعتراضی ندارم.

بهوضوح شنیدم که جناب قاضی و جناب پیمانو نفس راحتی کشیدند. چکش بار دیگر کوبیده شد و صدای محکم قاضی باری دیگر در سالن پیچید:

- حکم از فردا لازمالاجراست.

گنگ و گیج به حاضران که رفتارهای از تعدادشان کم می‌شد، چشم دوختم. چندی نگذشت که سالن خالی از جمعیت شد.

جناب پیمانو به سمتم قدم برداشت. به او چشم دوختم. دست روی شانه‌ام گذاشت و گفت:
- چیا نگرانست بود. بهتره به دیدنش بری و برای سفری که در پیش داری حاضر شی.

نگاهش به پشت سرم دوخته شد و گفت:

- سرنوشت شما به هم گره خورده.
و صدای هوم بلند شد.

- جناب پیمانو نگران چیزی نباشید. با اینکه برای سخته؛ ولی چاره‌ای جز قبول حکم ندارم. متأسفانه مجبورم، باید تو خونه‌م راهش بدم.

جناب پیمانو و فریکسوس به این شوخی‌اش خندیدند؛ اما من با بی‌تفاوتی به او زل زدم. هوم اخمی کرد و گفت:

- خیله‌خب! لازم نیست به این سرعت اخلاقای خوبت رو برام رو کنی. راه بیفت و برای اینکه به خونه‌م راهت میدم، خوشحال باش.

و بعد شانه‌اش را بالا انداخت و محو شد. فریکسوس با ناراحتی نگاهم کرد.

- برای اتفاقی که برات افتاد، متأسفم! برات خیلی نگرانم ایفاء! از هوم دلخور نشو؛ چون اون اصلاً اهل شوخی نیست؛ پس این کارش فقط برای بهترشدن حالت بود. یعنی اون هم نگرانته، همه نگرانیم. چیزی نگفتم که ادامه داد:

- من همیشه برای کمکت هستم. هر وقت خواستی من هستم.
جناب پیمانو آهی کشید.

- دیگه وقتی برای تلف‌کردن نداریم. سربازا مشغول بستن در ورودی دنیای انسان‌ها هستن. نمی‌تونی بیشتر از این اینجا بمونی ایفاء. بهتره زودتر به برج حمل بروی.

فریکسوس سری تکان داد و زیر لب خداحافظی زمزمه کرد و محو شد.

- به دیدن چیا برو ایفاء و شکست اهریمنا رو به دوستات بسپار.

نگاهم را به او دوختم. به صورتم لبخندی زد و پلک‌هایش را روی هم گذاشت. باز هم تنها نگاهش کردم و سری تکان دادم. تمام تنم بی‌حس شده بود. گویی جانی در بدن نداشتم و همه‌ی وجودم در قلبم جمع شده و سنگینی می‌کرد. به عمارتمان فکر کردم و در کسری از ثانیه خود را در اتاقم دیدم. درست روبروی آینه‌ی طلاکوب بزرگ آن اتاق ایستادم و به چشمان بی‌فروغم چشم دوختم. سیبک گلویم به هزار زحمت بالا و پایین رفت. از این حرکت که از بعضم سرچشم‌گرفته بود، گویی تیری به حنجره‌ام یورش برد.

- ایفاء!

به سمتیش چرخیدم و به آغ*-وشش پناه بردم. به آغ*-وش چیا، کسی که مرا به فرزندی پذیرفته بود. در آغ*-وش مملو از آرامشش غرق شدم و نمی‌دانم که چه هنگام به خواب رفتم. چشم که باز کردم،

مامان چیا را دیدم که کنار تخت روی صندلی نشسته. با دیدنم لبخند غم انگیزی روی لبانش شکل گرفت و گفت:

- باز می خوای تنها م بذاری؟

- ببخشید مامان! می دونم پسر خوبی برات نبودم.

- این حرف رو نزن.

آهی کشیدم که گفت:

- بهتره هوم رو بیشتر از این منتظر نذاری.

متعجب پرسیدم:

- اینجاست؟ چرا بیدارم نکردی؟

- دلم نیومد بیدارت کنم.

از تخت برخاستم و دستان چیا را در دست گرفتم.

- مامان نگران من نباش. زود برمی گردم، خب؟

درحالی که چشمانش لبریز از اشک شده بود، خنده د و سری به تأیید تکان داد.

- باشه. نگران نیستم. دل تنگت میشم! مراقب خودت باش!

بعد از مدت ها لبخندی از ته دل زدم.

- باشه مامان، تو هم مراقب خودت باش.

دستش را بوسیدم و با لبخندی به جلوی عمارت تله پورت کردم. هوم درحالی که دستاش را به پشت

گره زده بود، در باغ عمارتمان قدم می زد.

- من او مدم. می تونیم بروم.

به سمتم چرخید. ابروی راستش را بالا برد و همان طور که به سمتم قدم برمی داشت، گفت:

- می دونی چقدر معطل شدم؟

جوابی ندادم و تنها نگاهش کردم. کلافه بود. پوفی کشید.

- بهتره بروم. این هم آدرس خونه م.

و با انگشت اشاره‌اش بر پیشانی ام ضربه‌ی آرامی زد. آدرس خانه‌اش در کسری از ثانیه مانند فیلمی از جلوی چشمانم گذشت و من کوچه‌ی باریک و زیبایی سنگ‌فرش شده‌اش را دیدم که روی ایوان پنجره‌ی اکثر خانه‌ها یش گلدان گلی دیده می‌شد. تصویر جلوتر رفت و مقابل خانه‌ی آجرنما با دری قرمزنگ و چوبی متوقف شد. سر تکان دادم و چند بار پلک زدم. هوم نگاهم کرد.

- خب پس... جلوی خونه‌م می‌بینمت.

و بی‌هیچ حرف دیگری محو شد. باید با او کنار می‌آمد. فریکسوس کمی در مورد اخلاقیات عجیب‌ش برایم گفته بود و همین باعث می‌شد با او کنار بیایم.

چشم بستم و به آن کوچه‌ی سنگ‌فرش شده‌ی باریک فکر کردم. چشم که باز کردم، درست در همان کوچه بودم. شب بود. کسی در کوچه پیدا نبود. صدای جیرجیرک‌ها پیوسته به گوش می‌رسید. سمت آن در چوبی قرمز قدم برداشتم. گل‌های شمعدانی‌اش از همان فاصله هم پیدا بود. آن گلدان‌های قرمزنگ و آن گیاه رونده که تنها قسمت غربی نمای ساختمان را پوشانده بود. به درب چوبی قرمزنگ رسیدم. دست روی زنگ طلایی‌رنگش گذاشتم و بعد از آن، صدای قدم‌های هوم را که لحظه‌به‌لحظه نزدیک‌تر می‌شد، شنیدم. سرانجام در را به رویم باز کرد و در کمال تعجب، این جمله را از او شنیدم.

- خوش اومدی!

«یعنی فریکسوس درمورد اخلاقیات او اطلاعات غلطی به من داده بود؟»

این تنها جمله‌ای بود که در آن لحظه به آن فکر می‌کردم.

- واقعاً ناراحت نیستی از اینکه من رو فرستادن پیش تو؟

از مقابل در کنار رفت تا من وارد شوم. در همان حال گفت:

- انگار فریکسوس از من خیلی چیزا برات گفته.

وارد شدم. در نگاه اول یک راهرو دیدم که در انتهایش یک تابلو نصب شده بود و به سمت راست و چپ شکسته می‌شد. کف خانه از چوب گرد و آبینه‌ای نقره‌ای و بیضی‌شکل در ورودی خانه نصب شده بود. فضای دنج و گرمی داشت و من از آنجایی که ایستاده بودم، صدای ترق و توروق چوب‌هایی را که در شومینه در حال سوختن بود، می‌شنیدم. در جواب هوم گفتم:

- و از من هم برای تو گفته. لازم به ترجم نیست.
دستانش را به نشانه‌ی تسليیم بالا آورد.

- خیله‌خبار! حق با توانه.
به‌سمت سقف اشاره کرد.
اتاق اون بالاست.

سپس به‌سمت چپ اشاره کرد.
- و پله‌ها!

سری تکان دادم و به‌سمت چپ راهرو چرخیدم. مبل‌های چرم و قهوه‌ای رنگ با قفسه‌های چوبی و پر از کتاب. در گوشه‌ی غربی اتاق هم پله‌ی مارپیچ‌شکل وجود داشت. از کنار مبل‌ها که گذشتم، صدای هوم را شنیدم و از این سؤال بی مقدمه‌اش جا خوردم:
- هنوز به واری علاقه داری؟

شوکه به‌سمتش چرخیدم. نگاهم در صورتش چرخی زد. بلکه از شوخی یا جدی بودن قضیه آگاه شوم. از چشم‌های ریز و آبی رنگش تا موهای طلایی نیمه‌بلندش که کمی تا نزدیکی شانه‌اش می‌رسید، موشکافانه چشم چرخاندم؛ سپس پرسیدم:
- چی؟ تو واری رو از کجا می‌شناسی؟
پوزخندی زد.

- کسی که باید این سؤال رو بپرسه، منم؛ چون تو ناگهان وسط زندگیم پیدا شدی و همه‌چیز رو خراب کردی.

ناباور نگاهش کردم.
- این چطور ممکنه؟

اما آن چیزی را که از آن مطمئن بودم، بر زبان آوردم:
- نه.

متعجب گفت:
- چی؟

با چشمانی تهی به او زل زدم.

- جواب سؤالت بود. پرسیده بودی به واری علاقه دارم یا نه. دیگه بهش علاقه ندارم.

چند لحظه با بہت نگاهم کرد؛ اما ذره ذره شادی در صورتش نمایان شد.

- یعنی حقیقت داره؟

دو هفته‌ای از حضورم در آن خانه می‌گذشت. در آن دو هفته، کمی بیشتر با هوم آشنا شدم. او مرد جدی و گاهی بی‌حوصله بود.

رفتار بی‌شباختش به یک نگهبان آسمانی مرا متعجب می‌کرد. البته که دلیل آن خیلی دور از ذهن نبود؛ زیرا اکثر طول زندگی اش را در کنار انسان‌ها می‌گذراند و عادات رفتاری آن‌ها را در پیش گرفته بود. به عنوان مثال در ساعات معینی از روز روبه‌روی جعبه‌ای سیاهرنگ می‌نشست و آن‌وقت جعبه شیشه‌ای سیاه، رنگش تغییر می‌کرد و انسان‌های مختلفی را از درونش نشان می‌داد. نام عجیبی هم داشت «تلویزیون»

او می‌گفت همه‌ی انسان‌ها این جعبه‌ی شگفت‌انگیز را دوست دارند. هوم همچنین علاقه‌ی زیادی به پوشیدن کت‌های از جنس چرم داشت؛ به طوری که من تا به آن زمان ندیده بودم که او بدون پوشیدن آن از خانه خارج شود. شاید من هم روزی شبیه به او می‌شدم! آم... بهتر است بگوییم شبیه به انسان‌ها! شاید تقدیر من این بود که «زمین» زندگی دیگر باشد.

در این چند روز، بارها و بارها خاطراتم را دوره کردم. خاطراتی که وجود آلینا به آن جان می‌بخشید. از آن روزی که طلسمن اتاق نگهبانی را شکست تا آخرین دیدارمان در آن جزیره‌ی پرخاطره.

لبخند تلخی روی صورتم جا خوش کرد. چه روزهایی بود روزهایی که در کنار او گذرانده بودم. از اینکه مأموریت پیداکردن او به گردن من افتاده بود، خوشحال بودم. گرچه کوتاه و زودگذر بود. گرچه پایان تلخی داشت؛ اما هر چه بود، خوب بود، حتی همان پایان تلخ.

از آن روز سیاه از دست‌دادنش تا به آن زمان، لحظه‌ای نیست که به این دیدار دوباره‌اش در دنیای مردگان فکر نکرده باشم. دل‌تنگ چشم‌های سیاهش بودم. دل‌تنگ آن روزهای کوتاه بودنش در کنارم.

اما می ترسیدم. می ترسیدم از اینکه آنجا نبینیم، که نباشد.
می ترسیدم از واقعیتی که بی رحمانه سیلی به صورتم می زد.

این یک حقیقت بود. از اینکه پریان دریایی تنها هنگامی پس از مرگ پا به دنیای مردگان می گذارند
که در وجودشان ماده‌ی بالارزش شادی و آرامش داشته باشند، می ترسم. اما... اما آلينای من که...
لب گزیدم. از درک ادامه‌ی این جمله نفسم رفت.

دست روی درگاه پنجره گذاشتم و دست دیگرم روی قلبم نشست.

باران کمی در حال باریدن بود و آن کوچه‌ی باریک سنگ فرش شده را نمناک می کرد. دیگر از صدای
جیرجیرک‌ها خبری نبود.

آهی کشیدم و به ابرهای تیره‌ی آسمان زل زدم. با رجوع به قلبم نجوا کردم:
- پروردگار!! سپاس می گوییم که سپاس و ستایش از آن توست.

همانجا روی موکت شیری‌رنگ اتاق زانو زدم و دستانم را سمت آسمان دراز کردم. چشم بستم و اشک
روی صورتم جاری شد. به عبادت مشغول شدم و آرامش زیادی در وجودم جاری شد. با شیفتگی و
التهاب نجوا کردم:

- ای خالق همه‌ی جهان! ای یگانه‌ی هستی بخش! ای خدایی که همه‌ی کهکشان‌ها و ستارگان به
قدرت تو پابرجاست!

مکثی کردم از غمی که مانند دودی سمی در دلم پیچد و از حجم زیادش وجودم سنگین شد. ملتمسانه
ادامه دادم:

- پروردگار!! قلبی را که دیگر خود گذشته‌اش نیست به مهربانی و بخشنده‌گی ات تسکین ده!
چشم بستم و نجواکنان بارها و بارها صدایش زدم. نمی‌دانستم چه وقت بود که مشغول رازونیاز بودم؛
اما وقتی بوی خوشی در اتاق پیچید و صدایی ناآشنا نامم را بر لب آورد، چشم باز کردم. آن وقت دیدم
فضای اتاق بسیار لطیف و مطبوع شده.
«یعنی... یعنی ممکنه؟»

از پشت پنجره، نگاهم به آسمان شب افتاد که گهگاهی ستارگانش را از میان ابرها به نمایش می‌گذاشت. صدا از پشت سرم می‌آمد. یک صدای مردانه و گیرا که چندان آشنا نبود. از جا برخواسته و سمت صدا چرخیدم. خدای من! چه می‌دیدم؟

پسری جوان که هاله‌ای نور اطرافش را احاطه کرده بود. لباس سفید و بلندش در بادی که در اتاق نمی‌وزید پیچ و تاب می‌خورد. لبخند دل‌انگیزی روی صورت سفیدش نشسته بود و موهای سیاه و نیمه‌بلندش به زیبایی آراسته شده بود.

لبخندی زدم. در همان حال چشمان گردشده‌ام را به او دوختم و پرسیدم:
- پیک حق؟

و شوق ملموسی از صدایم جاری شد. شوقی از سر آگاهی، آگاهی از این موضوع که او از جانب پروردگار پیامی برایم آورده.

چه دل‌نشین و شورانگیز بود و خوشابه حال او که با حجاب کمتری کلام پروردگار را دریافت می‌کرد. فرشتگان درجات مختلفی داشتند و هر کدام وظایی‌ی. پیک حق فرشتگانی بودند که درجات بالاتری داشتند؛ چرا که بی‌واسطه کلام پروردگار را دریافت می‌کردند و به دیگران می‌رسانندند. درحالی که ما البه‌ها، چرخه‌ی طبیعت روی زمین را می‌گرداندیم. گاهی تعدادی از ما مأموریتی دائمی، گاهی هم مانند من غیر دائمی می‌گرفتیم.

باز هم در وجودم پروردگار را جست‌وجو کردم و از این‌همه لطف و مهربانی پی‌پایانش شکرگزاری بودم. صدای پیک حق را شنیدم.

- سلام بر شما واریتای محبوب والاستار.
با لبخندی سمتیش قدم برداشتم.

- سلام و سلامتی بر شما پیک حق.
تبسم دیگری کرد.

- حامل پیامی هستم و شاید خبری خوش!

قلیم به تپشی نابه‌هنگام دچار شد. «خبری خوش؟ یعنی چه خبری می‌توانست باشد که خوشایند من بود؟»

با دیدن چهره‌ی بی‌قرارم، سمتم قدم برداشت. دست روی شانه‌ام گذاشت و گفت:

- پس خبر خوشیست!

دست دیگرش را هم روی شانه‌ی دیگرم گذاشت. نگاه لرزانم را به چشمان یاقوتی‌اش دوختم. نگاهش

لبریز از آرامشی پایدار بود و مرا نیز آرام می‌کرد. با تبسمی که از بدو ورودش بر لب داشت گفت:

- خداوند هیچ‌گاه مخلوقات خود را فراموش نمی‌کند و به حال خود رها نمی‌کند. تو به خواست او پا به

دنیا گذاشته‌ای؛ پس رها نمی‌شوی.

نzdیک‌تر آمد و در گوشم زمزمه کرد:

- پیامی که حاملش هستم این است...

بهزحمت لرزش دستانم را با مشت‌کردنشان مهار کردم. مکث کوتاهش برایم قرن‌ها گذشت که با
شنیدن حرفش تمام وجودم یخ کرد.

- قلبت خود گذشته‌اش می‌شود. تسکین قلبت هنوز نفس می‌کشد.

قليل از آنکه مهلت درک آن جمله را به من بدهد، با آرامش زمزمه کرد:

- ایفاء، نگهبان آسمانی محبوب والاستار، از رویایی پیش رو استفاده کن.

گنگ و گیج سر بلند کردم و چهره‌ی مهربان و نورانی‌اش را در حال محوشدن دیدم. پلک روی هم
گذاشت و زمزمه کرد:

- توکل بر پروردگار یکتا.

و من ماندم و قلبی که بی‌تابانه می‌زد و اشک‌هایی که صورتم را بـوسه‌باران می‌کردند.

با زانو به زمین افتادم. صورتم را با دو دست پوشاندم. هق‌هق می‌کردم و به فرشتگان کوچکی که

اطرافم ظاهر می‌شدند چشم می‌دوختم. هق‌هق می‌کردم و به فرشتگان کوچکی که اشک‌هایم را جمع

می‌کردند چشم می‌دوختم. با صدایی لرزان زمزمه کردم:

- قلبت خود گذشته‌ش میشه.

دست روی قلبم گذاشتم. آهی کشیدم و با درد ادامه دادم:

- تسکین قلبت هنوز نفس... نفس می‌کشه.

سرم را سمت آسمان گرفتم. جان به لب رسیده ام را با بعض سنگین لانه کرده در گلویم قورت دادم.
بی توجه به دردی که مانند چاقوی برانی به سینه ام فرو رفت، باری دیگر نجوا کردم:
- بارالها! نذار... لطفاً نذار...

نفسم بالا نمی آمد. نه. باید جمله ام را به پایان می رساندم. بهزحمت نفس عمیقی کشیدم. احساس
خفگی می کردم. مشت به سینه ام کوبیدم. آرامتر از قبل نجوا کردم:
- نذار دوباره از دستش بدم. نذار... نذار...

چشمانم ذره ذره تار و بی فروغ می شد. دستانم کنار پهلویم رها شد و بمناسبت با پهلو به زمین خوردم؛ اما
قبل از آنکه کاملاً از هوش بروم، صدای فریاد پر از ترس هوم را شنیدم. همچنین گام های بلندی که
برای رسیدن به جسم نیمه جانم بر می داشت.

صدای گنگ و بمی در اطرافم شنیدم. صدای هایی مانند صدای یک صحبت قدیمی که از پوششی
خاطرات ذهن به آن گوش می دهی.
فرد اول با لحنی مایوس زمزمه کرد:
- آه! ای! وای! مطمئنی این نقشه درسته؟

و طرف مقابل با لحنی حق به جانب صدایش را بلند کرد:
- منظورت چیه که درسته؟ الان هزار مین دفعه است که دارم چک می کنم تا چیزی رو جا ننداخته
باشیم.

فرد اول هم صدایش را بالا برد:
- آره جون خودت رafa! خوبه هر دفعه ش رو خودم بالا سرت نشستم.
«رافا؟» پلک هایم را محکم به روی هم فشردم و تلاش کردم بیدار شوم. در همان حال صدای
بحشان را هم می شنیدم.

رافا: خب که چی؟ تو بهتر از من انجام میدی؟ بین ما یک از موقعی که سروکله‌ی اون بچه دوباره پیدا
شد، داری باز هم به من می پیچی. ها؟ این طور نیست؟
چشم باز کردم و از تعجب زبانم بند آمد.

چطور ممکن بود؟ یعنی به این زودی دعایم برآورده شده بود؟
آه!

ناباور دست راستم را مقابل لب‌های خندان و نیمه‌بازم گذاشتم.
- هیش!

با شنیدن آن صدا، به یاد آوردم که رافا و مایک، در حال بحث سر موضوعی هستند. سمت آن‌ها چرخیدم و دیدم مایک یکی از دستان مشت‌شده‌اش را برای فرود بر سر رافا بالا برده و رافا درحالی که چشم‌انش را با درد بسته، دستانش را برای محافظت از خودت جلوی صورتش گرفته. به‌آرامی خنديدم و آهی کشیدم. روزهای خوشبختی من دوباره شروع شده بود. لبخندی زدم و سری به تأیید برای افکارم تکان دادم. مایک دستانش را پایین آورد و کلافه باری دیگر آن صدای عجیب را از خود در آورد:
- هیش! لعنتی!

به اطراف نگاهی انداختم. هنوز همه‌چیز همان‌طوری بود که قبلاً بوده. همان میز و صندلی‌های آهکی، همان تخت سنگی و همان پرتوهای نوری که از سوراخ‌های سقف به داخل اتاق راهبردها می‌تابید. هنوز هم خزه‌های ریز و درشت در این اتاق شناور بودند و من بی‌تاب دیدن یک نفر از روی تخت سنگی برخواستم. با فهمیدن این نکته که رافا و مایک مرا نمی‌بینند، پی بردم که نامرئی هستم.

تک‌خنده‌ی آرامی کردم. سمت جلبک‌هایی که روی خروجی اتاق راهبردها آویزان بود؛ قدم تنداز کردم. تمام تلاشم این بود که از طریق خواندن ذهن رافا و مایک نشانه‌ای از ماهی نقره‌ای کوچکم بیابم؛ اما...

نمی‌دانم. شاید اشتباهی رخ داده بود و به‌خاطر شوک و یا هیجان دوباره دیدنش بود که در ذهن آن‌ها تصویر شخصی شبیه به او را دیدم!
سری به چپ و راست برای افکارم تکان دادم.
کجا بود؟ کجا بود؟

قدم تند کردم تا هرچه سریع‌تر از اتاق راهبردها خارج شوم. می‌خواستم هر قدمی که سمت ماهی کوچکم برمی‌دارم در خاطرم ثبت شود. قدم‌هایی که برایم قداست داشت و این اشتیاق من برای دیدنش هم امانم را بریده بود. امان هر کار دیگری جز شمردن این قدم‌های مقدس را بریده بود. به خروجی رسیدم و دست لرزانم را برای کنارزدن جلبک‌ها دراز کردم؛ اما کسی قبل از من آن را کنار زد و با سرعت وارد شد که موجب شد شوکه شوم. آن‌قدری شوکه شوم تا توان عقب‌نشینی نداشته باشم؛ اما...

به طرز جنون‌آمیزی از وجودم رد شد و من مانند یک روح تازه از کالبد درآمده با چشمان درشت‌شده‌ام به این منظره چشم دوختم.
چطور ممکن بود؟

سمتش چرخیدم. بی‌توجه به من سمت مایک و رافا شنا کرد و فریاد زد:
- دارین چه غلطی می‌کنین؟ ها؟! مثل اینکه نفهمیدین چی بهتون گفتم!

بی‌توجه به فریاد والشا، چشم بستم و سرم را مایین دستانم گرفتم. تنها یک سؤال در سرم می‌چرخید
«یعنی من مردم؟»

والشا مانند همیشه عصبی بود. مشتی به میز آهکی کوبید که ذرات آهک‌مانند دودی سفید اطرافش را فراگرفت و او باری دیگر به آن دو که در سکوت سر به زیر افکنده بودند، توپید:
- می‌خواین باز هم آلینا تو دردرس بیفته؟

به سرعت سر بلند کردم. پشت هم به من شوک وارد می‌شد. او ادامه داد:
- بهتون گفتم نذارین کسی بفهمه اون زنده‌ست. گفتم یا نگفتم?
رافا با صدایی لرزان گفت:

- ق... قربان. من... فقط به خ...خونواده‌ش اطلاع دادم.

والشا عربدهای زد که همه، حتی منی که در خواب و خیال زنده‌بودن آلینا غرق بودم، قدمی به عقب برداشتیم.

- دلنتی اونا الان اومدن پایگاه و می‌خوان ببینش. می‌فهمی این یعنی چی؟ ها؟ می‌فهمی؟
و با فریادی بلندتر از دفعات قبل ادامه داد:

- یعنی شما با اون مغز پوکتون دارین کاری می‌کنین کل پریجان باخبر شن.
ناگهان دختری از وجودم نامرئی ام عبور کرد و در همان حالی که سمت آن‌ها شنا می‌کرد و پشتیش به من بود، با صدایی لطیف و آشنا گفت:

- چه خبر شده؟ صداتون تا اتاق من هم اومده. نگران شدم.
یک پری با پولک‌های طلایی و موهای سیاه و بلندی که با حرکتش در آب پیچ تاب می‌خورد. لباسش اما لباس سیاه و کوتاهی بود که تمام اعضاي پایگاه به تن داشتند.

«یعنی پایگاه دختر دیگری را به جای آلينا آورده؟»
با چشم انداشتن ریزشده به دختر زل زدم. به صدایش فکر می‌کردم.
چشمانم درشت شد. یعنی...؟

بار دیگر به آن پری پولک‌طلایی چشم دوختم.
والشا نفس عمیقی کشید که آبشش‌های کنار پهلویش تا جای ممکن باز شدند. یکباره سمت دختر پولک‌طلایی چرخید و من متعجب به چهره‌ی پر از لبخند و آرامشش زل زدم.
- آم... چیزی نشده. فقط یه بحث کاری بود. اگه نگران شدی...

حرفش را برید و نامطمئن نگاهی به دختر انداخت و این‌طور جمله‌اش را اصلاح کرد:
- می‌دونم نگران شدی، متأسفم.

و من بهت‌زده به والشا خیره شدم. نه حرفم را پس می‌گیرم. همه‌چیز و همه‌کس مانند قبل نبود.
حدائق والشا مانند قبل نبود.
دخترک با لحنی آسوده گفت:

- پس من میرم استراحت کنم.
بعد از پایان جمله‌اش هر سهی آن‌ها با لبخند ظاهری یک‌صدا گفتند:

- خوب بخوابی!

دختر چرخی زد تا سمت خروجی اتاق شنا کند؛ اما من با دیدن چهره‌اش خشکم زد.

همان چشم‌های سیاه و درشت، همان بینی کوچک و خوش‌فرم، همان لب‌های کوچک و سرخ‌رنگ.
حتی گونه‌های گلگونش هم مانند آلبنا بود. مگر ممکن بود که این‌ها تصادفی باشد؟ یا حتی یک
شباهت باشد؟

قلبم با دیدنش به تپش افتاد و دستانم یخ کرد. پس او زنده بود. تسکین قلبم زنده بود.
با هیجانی توصیف‌ناپذیر لبخندی زدم و به پری زیباییم که هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد، چشم دوختم.
نمی‌دانستم باورش کنم یا نکنم.

چشم‌مانم حقیقت را می‌دید یا تنها سرابی بود در اعماق اقیانوس؟
برای باورکردنش، دستانم را برای بــوسیدن موهای لطیف و زیباییش دراز کردم؛ موهای سیاه و
رفسان در آبش.

هر قدر که نزدیک‌تر می‌شد، نفسم تنگ‌تر و دستم لرزان‌تر می‌شد. به من که رسید، دستم را به‌زحمت
سمت تارهای ابریشمی موهاییش دراز کردم؛ اما هنگامی که نوک انگشتانم یک تار مویش را لمس
کرد، دردی عجیب در سرم پیچید.

پلک‌هایم را محکم به روی هم فشردم؛ با دستانم هم سر پردردم را.
با زانو روی زمین پوشیده از مرجان اتاق راهبردها افتادم و از دردی که سرم همچون ماری می‌چرخید،
فریاد زدم. رفت‌هروشه درد کم و کمتر می‌شد و من صدای هوم را شنیدم که با نگرانی صدایم می‌زد:
– ایفاء، چشمات رو باز کن. ایفاء!

به آرامی چشم باز کردم. سقف سفیدرنگی دیدم. سرم را به‌سمت راست چرخاندم. هوم کنار تخت
نشسته بود و با نگرانی نگاهم می‌کرد.

– چت شد یهو پسر؟ وقتی رسیدم خونه و او مدم اتاقت دیدم که از هوش رفتی.
و من آه سوزناکی کشیدم. پس یک رؤیا بود؟ همه‌ی آن چه بر من گذشت تنها خیال شیرینی بود که
به جانم نشست؟

در افکارم غرق شدم که با شنیدن حرف هوم شوکه نگاهش کردم.
– این بوی خوب چیه که کل اتاقت رو برداشته؟
چشم بست و با لذت نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- عالیه!

پس خواب نبود؟ خیال و رؤیا نبود؟ احتمال حقیقی بودنش، لرزی از خوشی به جانم نشاند.
از جا پریدم و گفتم:

- هوم بابت همه‌چی ازت ممنونم. باید یه مدت از اینجا دور باشم.
- جایی داری میری؟ آه منظورم... منظورم اینه که...

سمتش قدم برداشتیم، حرفش را بردیم و جمله‌ای را که قلبم زمزمه کرد به زبان آوردم:
- دور که نه؛ اما به دریا میرم.

چشمانش درشت شد.
- چی؟ دریا؟

سری تکان دادم. دستم را مقابلش دراز کردم. گنگ نگاهی به من و نگاهی به دستم انداخت. دستش را در دستم گذاشت و من زمزمه کردم:

- میرم و با آلینا برمی‌گردم. در پناه الطاف الهی!
بهت زده گفت:

- چی؟ آلینا؟

تبسمی کردم. به آرامی دستم را دستش بیرون آوردم و زمزمه کردم:
- پایگاه مرکب سیاه.

فضای اطرافم همچون سیاه‌چاله‌ای خروشان در هم پیچید و در نقطه‌ای نورانی جمع شد. همه‌جا تاریک بود و آن نقطه‌ای نورانی ذره‌ذره بزرگ شد؛ درحالی که تصویر پایگاه در مرکزش بود، اطرافم را احاطه کرد و سرانجام من در مرکز پایگاه مرکب سیاه بودم.

فضایی نیمه‌تاریک که گه‌گاهی روزنه نوری در آن می‌تابید و خزه‌های ریز و درشت در آب شناور بودند.

زمین پایگاه مانند برهوت اقیانوس تنها گاهی جلبک مرتفعی داشت و هر جایش سنگ‌های بزرگ و کوچک پراکنده شده بود. تمام کلبه‌ها و اتاق‌ها آهکی بودند؛ به جز اتاق فرمانده که در غاری سنگی در ضلع غربی پایگاه بود.

آسمان پایگاه را مرکبی سیاه و جوهری احاطه کرده بود و مارهای سیاه و کریه در آن شناور بودند.
همه چیز با جزئیات در ذهنم مرور شد و من با شوق لبخند زدم.
– ما این خواسته‌ی شما رو نمی‌پذیریم.

صدای فریادی که از ضلع غربی شنیدم، مرا وادار کرد که به آن سمت قدم ببردارم. صدا از سمت اتاق فرمانده شنیده می‌شد. چشمانم ریز شد و به اتاق فرمانده تله‌پورت کردم. خود را در غار تاریک و سنگی که دیدم، صداها واضح‌تر شد.

– فرمانده، این کارتون توهین به پادشاهه. پادشاه این گستاخیتون رو فراموش نمی‌کنه.
درب سنگی اتاق فرمانده باز شد. پاشا عصبی از اتاق بیرون آمد.
«ولیعهد پریجان در پایگاه؟ نکنه اتفاقی برای آلینا افتاده باشه؟»
دستپاچه شدم.
«چی کار کنم؟»

اما ذهنش را که خواندم نفس راحتی کشیدم. او آمده بود که از فرمانده بخواهد روابط گذشته را در پیش بگیرد؛ اما فرمانده به او یادآوری کرد که روی آلینا شمشیر کشیده و این خواسته را رد کرد که باز هم به پادشاه خدمت کند.

پاشا از غار خارج شد. من هم همراه او از غار خارج شدم. با لبخند تا خروجی بدرقه‌اش کردم. هرچند او که مرا نمی‌دید تا بداند چقدر از رفتنش و اینکه متوجه نشده آلینا زنده است خوش‌حالم.
کمی مانده تا خروجی، صدای جیغ آلینا را شنیدم و قلبم به لرزه افتاد. دو چیز مرا ترساند؛ اینکه اتفاقی برایش افتاده و اینکه قطعاً پاشا هم صدایش را شنیده.
فوراً به اتاقش تله‌پورت کردم. به او که ترسیده پشت تخت سنگی‌اش پنهان شده بود چشم دوختم.
والشا و باقی اعضای گروه هم در اتاق ظاهر شدند.

چشم چرخاندم تا عامل این ترس را بیابم. با دیدن مار ملکه که مار آلینا بود، چشمانم درشت شد. از مار خودش ترسیده بود؟

شوکه شدم. مطمئن شدم در این بین چیزی وجود داشت که از قلم افتاد و من نمی‌دانستم آن چیست.

نگاهم که به اعضای گروه افتاد متوجه شدم آن‌ها هم مانند من جا خوردند؛ اما با شنیدن حرف آهیل بیشتر شوکه شدم.

- آلينا اين مار خودته. اين رو هم فراموش کردی؟

لحن محزونش چنگی به قلبم زد. فراموش کرده؟ دیگر چه چیزی را فراموش کرده بود؟ یعنی آلينا چیزی به خاطر نداشت؟ حتی مرا؟

چشمانم لبریز از اشک شد. چه کار می‌کردم؟ اصلاً مگر مهم بود؟ همین که نفس می‌کشید برایم کافی بود. همین که من او را به یاد می‌آوردم کافی بود.

می‌خواستم قدمی سمت پری کوچک و بی‌پناهم بردارم که صدای حیرت‌زدهی شخصی، همه‌ی ما را متعجب و خشمگین کرد.

- او... اون زنده‌ست؟

و آن صدا، صدای کسی نبود جز پاشا. عصبی نگاهی به چشمان آبی‌رنگش انداختم. او هم صدای جیغ آلينا را شنید و به آنجا آمد. آه، نباید اجازه می‌دادم. کوتاهی کردم.

آلينا بار دیگر جیغی کشید. قطرات نورانی اشک‌هایش دانه به دانه به کف اتاقش می‌خورد و گیاه شفابخشی از آن می‌روید.

- این رو ازم دور کنین.

یوکا سمت مار رفت؛ اما والشا فریادی زد و گفت:

- احمق برگرد عقب!

مار سفید سمت یوکا حمله‌ور شد. آلينا با دیدن آن صحنه از جا پرید و فریاد زد:
- نه!

با این کار مارش محو شد و من با لبخند نگاهش کردم. شاید چیزی به یاد نمی‌آورد؛ اما مهربانی ذاتی اش را نمی‌توانست از یاد ببرد. او خودش بود، همانی که قبلاً بوده.

اما پاشا را چه می‌کردم؟

نگاهی به آلينا انداختم. با او چه کار می‌کردم؟ چطور خود را معرفی می‌کردم؟

با تذکر والشا همه از اتاق خارج شدند؛ جز پاشا. آلينا نگاهی بین پاشا و والشا رو بدل کرد. پاشا ناباور نگاهی به او انداخت و گفت:

- تو... تو زنده‌ای.

نگاهی به والشا انداخت و ادامه داد:

- اینا که یه خواب نیست؟ هست؟

آلينا گنگ و گیج از جا برخاست.

- من شما رو می‌شناسم؟

پاشا جا خورد. زبانش از درک تمام اتفاقاتی که برایش روشن می‌شد، بند آمد و من تنها به این فکر می‌کردم که چطور به آلينا بفهمانم خودم هستم؛ همانی که دوستش داشتی؟

صدای در ذهنم پیچید و چه کسی می‌توانست باشد به جز هوم؟

«ایفاء، هرچه سریع‌تر خودت رو برسون اینجا. یه مشکل داریم.»

به آلينا چشم دوختم. سردرگم شدم.

«هوم، الان نمی‌تونم بیام.»

«ایفاء قضیه خیلی جدیه. برگرد.»

مستأصل نگاهم را در اتاق چرخاندم.

«خیله‌خب، او مدم.»

چشم بستم و به خانه‌ی هوم فکر کردم. صوت بمی شنیدم و چشم باز کردم. دقیقاً در اتاقی بودم که هوم به من داد. او با دیدنم با چهره‌ای آشفته سمتم دوید. دستم را گرفت و سمت خروجی اتاق کشاند.

- آقای هوم چی کار می‌کنی؟

بی‌توجه مرا کشان‌کشان به کوچه‌ی باریک و سنگ‌فرش شده برد. سمتی را با انگشت اشاره‌اش نشان داد، درست انتهای کوچه سمت راست. بعد از نان‌فروشی یک کوچه بود و او درست همان کوچه را نشان می‌داد. متعجب نگاهم را به او دوختم. این بازی‌ها از او بعید بود. یعنی چه شده بود که او را این‌طور آشفته کرد؟

انگشت اشاره‌اش را چند بار بالای لب‌هایش کشید و درحالی‌که چشمان آبی‌رنگش را در نگاهم می‌دوقت، زمزمه کرد:

- تو اون کوچه هستن. فکر کنم پیدامون کردن.

با این حرفش متعجب‌تر شدم. چرا که منظورش را دریافتم و من نیز مضطرب شدم. دستم را روی شانه‌ی پهنه‌ش گذاشتم.

- مطمئنی هوم؟

چشم ریز کرد و سری به چپ و راست تکان داد.

- نه؛ اما حرکات مشکوکی دارن. جدا از اینا جدیداً به این محله اومدن و کسی اطلاعاتی از اونا نداره. دو دستش را روی کمرش گذاشت و ادامه داد:

- نمی‌دونم؛ اما اینکه رابطه‌ای با هیچ کدوم از همسایه‌ها ندارن مشکوکم کرده. دقیقاً کاری که ما می‌کنیم. اونا دقیقاً مثل ما عمل می‌کنن.

دمی گرفت و سمتم چرخید.

- به نظرت این مشکوک نیست؟

درحالی‌که به حرف‌هایش با دقت گوش می‌دادم، سری تکان دادم.

- باید احتمالاً رو در نظر بگیریم. نمیشه ساده ازش بگذریم. بیشتر باید بررسی کنیم. خودم امشب میرم و این کار رو می‌کنم.

متفکر سری تکان داد و من درحالی‌که نگران آلینا بودم، به آسمان خیره شدم. باید هرچه سریع‌تر به اعماق دریا باز می‌گشتم.

اما آن مأموریتی که به من محول شده بود، دست و پاییم را بسته و سرگردانم کرده بود. آنچه برایم در اولویت قرار داشت، اتمام مأموریتم بود و تمام تلاشم را می‌کردم تا سربنده و الاستار بازگردم.

نفس عمیقی کشیدم. هوم نگاه دیگری به همان کوچه‌ی مرموز انداخت و زمزمه کرد:

- اگه درست باشه، باید خیلی مراقب باشی.

و از تک پله‌ی جلوی ورودی بالا رفت. درب قرمزنگ چوبی خانه‌اش را باز کرد. نگاهم را با عمق بیشتری به چشمانش دوختم.

- مراقبم هوم. تو فقط حواس‌ت بد حفاظت باشه. برای نیایش منتظرم بمون.

لبخندی زد و گفت:

- باشه.

و بعد همراهش وارد خانه شدم. بلاfacله بعد از بستن درب به اعماق آب‌های اقیانوس فکر کردم، به پایگاه مرکب سیاه و اتاق آلینا.

فضای اطرافم مانند قطره نوری در هم جمع شد و اطرافم را سیاهی در بر گرفت. قطره‌ی نور بزرگ و بزرگ‌تر شد و من از همان لحظه می‌توانستم چهره‌ی وحشت‌زده‌ی آلینا را تشخیص دهم. باز چه شده بود؟ قلبم با سرعت در سینه کوبید. چه چیز او را ترسانده بود؟

همه‌چیز در صدم ثانیه اتفاق افتاد. من سمت پری کوچکم دویدم و والشا سمت پاشا حمله‌ور شد و دستان من در نیمه راه گرفتن دستان لرزان آلینا مشت شد. نه، درست نبود. این طور بیشتر می‌ترساندمش. او که مرا نمی‌دید. فریاد والشا نگاهم را سمت آن‌ها چرخاند.

- هر کی می‌خوای باش. فکر کردی چون ولیعهدی می‌ذارم هر غلطی که دلت می‌خواهد انجام بدی؟ و پاشا در تقلا برا رهایی از حصار دستان والشا که به دور گردنش پیچیده بود، مانند ماری به خود می‌پیچید. درحالی که صدایش به‌زحمت شنیده می‌شد گفت:

- یه دستور سلطنتیه. ش... شما دارین... سر... سربیچی می‌کنین. چشمانم ریز شد. «دستور سلطنتی؟ نکنه... دوباره...»

با اخمی که به صورتم نشست، نگاهش کردم. پوزخندی زدم. والشا قهقهه‌ای زد. دستانش را از دور گردن پاشا باز کرد. رهایش کرد و سمت آلینا چرخید.

- شنیدی چی گفت؟

و فوراً سمت پاشا چرخید. ناغافل مشتی به صورتش کوبید و از میان دندان‌های چفت‌شده‌اش غرید:

- اول به فکر زنده‌موندنت باش. فکر می‌کنی زنده از اینجا بیرون بری؟ سری به بالا انداخت و درحالی که در چشمان پاشا زل می‌زد ادامه داد:

- ها؟

بی توجه به حال بد پاشا، سمت آلينا شنا کرد و دستانش را گرفت. نگاهش را با نگرانی به صورتش آلينا دوخت.

- آلينا من رو ببین. با توام.

آلينا سردرگم نگاهش کرد و گفت:

- اگه بمیره چی؟

والشا اخمي کرد. سمت خروجی اتاق شنا کرد و در همان حال آلينا را با خود می کشيد. نگاه نگران آلينا همچنان به پاشا دوخته شده بود. نگاهم بین آلينا و پاشای بی جان می چرخید. اگر برای او مهم بود، برای من نیز اهمیت داشت. لبخندی زدم، لبخندی خلاف اتفاقات لحظات پیش. سمت پاشا قدم برداشت. چشمانش بسته شده بود و نشان می داد که بیهوش است.

دستم را به آرامی روی شانه اش گذاشت و به حیاط قصر پریجان فکر کرم. حیاط سرسبز قصر که پر بود از پریان رنگ به رنگ و سربازانی که در آسمان قصر در صفحه ای منظمی شنا می کردند. پاشا را در مرکز حیاط درست در میان سبزه های رقصان در آب رها کردم و به پایگاه بازگشتم. به دنبال آلينا افکارم را متمرکز کردم و صدایش را در عمق ذهنم شنیدم.

«- نه این چه حرفيه که می زنی والشا؟ من بہت شک ندارم؛ اما...»

مکثی کرد. حدس زدم که در اتاق والشا باشند. به آن اتاق تله پورت کردم. آلينا روی میز بزرگ و آهکی اتاق راهبردها نشسته بود. ناراحت به نظر می رسید و با انگشتان دستش بازی می کرد. در سمت دیگر والشا کلافه گوشه ای از اتاق نشسته بود. موهای سیاه و کوتاهش را در مشت می گرفت و پلک هایش را به روی هم می فشد.

چه خبر شده بود؟ با چشمان ریز شده نگاهشان کردم. برای درک بهتر اتفاقات می خواستم چرخی در ذهن شان بزنم که والشا کلافه برخواست. به زحمت نفسی کشید. چند باری دهان باز کرد و پشیمان پلک هایش را بر هم فشد. به آلينا نگاهی انداخت و کلافه دستی میان موهایش کشید و سرانجام نامطمئن لب باز کرد:

- من... من...

آلینا چشمانش را از دستان خود گرفت و به والشا که سردرگم به دنبال پیداکردن کلمات بود، دوخت.
والشا یی که من در آن مدت کم شناختم به هیچوجه اینگونه سردرگم نمی‌شد و این دانستن حس خوبی
به من نمی‌داد.

- خب... می‌دونی! آخه...

آلینا متعجب به میان کلامش پرید:

- چی شده؟ گفتم که من بہت شکی ندارم؛ اما خب شما هم باید به من حق بدین. من هیچ خاطره‌ای
نه از شما و نه از پاشا دارم. این حق رو دارم که بخواه مدتی رو همراه اون به قصر برم. شاید هر چیزی
رو که یادم رفته، یادم بیاد.
نگاه نگرانم را به او دوختم.

«نمی‌ذارم اتفاقی برات بیفته. همیشه همراهتم. حتی اگه تا ابد طول بکشه.»

- اما این درست نیست.

والشا نگران سمت آلینا شنا کرد. رو به رویش ایستاد و من هم نزدیک شدم. زمزمه کرد:
- اگه بذارم بری به قصر، بعداً من رو نمی‌بخشی. پس نزار کاری کنم که می‌دونم قبل‌اً هرگز انجام
نمی‌دادی.

آلینا لبخندی زد و با مهربانی نگاهش کرد. انگشت اشاره‌اش را سمت صورت والشا دراز کرد و گفت:

- تو چرا این‌قدر بانمک حرص می‌خوری؟

والشا متعجب نگاهش کرد و گفت:

- ولی من نگرانم.

که آلینا موهايش را به هم ریخت و خندهید و من با اخمی که روی صورتم نشست، به والشا چشم
دوختم. او باری دیگر مرا ترسانده بود. اصلاً برای همین ترسم بود که برای دورکردنش از آلینا
زنданی‌اش کردم و خود را به شکل او درآوردم، همین ترس به دل آلینا نشستنش.

به دستان والشا که سمت صورت آلینا در حرکت بود چشم دوختم و حتی پلک هم نزدم.

«چی کار کنم؟ چی کار کنم؟»

قلیم با عصبانیت می‌کویید. شاید حسادت بود! نه، واقعاً حسادت بود.

طی یک حرکت شتابزده، انگشتانم را با قدرت به دور مج دست والشا حلقه کردم و او خشکش زد.
درست مانند همان روزی که دستش را برای گرفتن گردنبند آلينا دراز کرده بود و من مانع شده بودم.
درست همان طور متعجب شد و گفت:
- دوباره؟

آلینا متعجب به او و دست خشکشده در میان راهش زل زد. والشا نگاه متعجبش، متفکر شد و طولی
نکشید که اخمهایش در هم رفت و عصبی لب گزید. نمی‌دانم چطور اما با سرعت غیرقابل
پیش‌بینی‌ای، دست دیگرش روی مج دستم پیچید و با ضربه‌ی محکمی مرا به زمین کوباند.
فریادم به هوا رفت و آخ بلندی گفتم. دو دستم را پشت کمرم قفل کرد و من همزمان با فریادی که
کشیدم، دست از نامرئی بودن نیز برداشتم.
- آخ! چی کار می‌کنی؟

جیغ حیرت‌زدهی آلینا در فریاد عصبی والشا گم شد.
- تویی عوضی باز هم پیدات شد؟
و آلینا ترسیده زمزمه کرد:
- ای... این دیگه کیه؟ رو... رو... روحه؟!
لبخند عمیقی زدم و بهزحمت سرم را سمتش چرخاندم.
- باز هم که گفتی روحم؟

والشا عصبی مشتی به پهلویم کوباند.
- صدات رو ببر نکبت. دیگه گیرت انداختم. راه فرار نداری.

خندیدم، علی‌رغم دردی که در پهلویم می‌پیچید به این خوش‌خيالی‌اش خندیدم. حداقل راهی برای
فرار از دست او را داشتم. خطاب به او گفتی:

- انگار خیلی از دیدار دوباره خوش‌حال شدی. مطمئنم دلت خیلی برای اتاق نگهبانی تنگ شده!
چهره‌ی برافروخته‌اش نشان می‌داد که تا چه حد عصبی شده. آلینا متعجب زمزمه کرد:
- «باز هم»؟ من... منظورت چی بود که گفتی «باز هم»؟ ما هم رو می‌شناسیم؟
سمتم شنا کرد و والشا فشار دستانش را بیشتر کرد و فریاد زد:

- نزدیکش نشو!

آلینا یکه‌ای خورد. در جایش متوقف شد و با چشمان درشت به والشا چشم دوخت و گفت:

- چرا؟

والشا عصبی نفس محکمی کشید و آبشهش‌های کنار پهلویش تا جای ممکن باز شد. آلینا نگاه از او گرفت و چشمانش را به من دوخت. در همان حال گفت:

- ولش کن.

والشا عصبی تپید:

- چی؟ همین عوضی این بلاها رو سرت آورد. حالا ولش کنم؟ می‌فهمی چی می‌گی؟

بی‌توجه به والشا نگاهم را به آلینا دوختم و گفتم:

- می‌خوای آزاد شم؟

با گنجی نگاهم کرد. لبخندی زدم. تمام تمرکزم را به والشا و حرکاتش معطوف کردم و در صدم ثانیه چرخیدم و با پاهایم لگدی به سینه‌ی والشا کوبیدم. چون انتظار کاری از من نداشت، به سمتی پرت شد و فوراً عصبی از جا برخواست و فریاد زد:

- چطور جرئت کردی عوضی؟

مار سیاهش را در همان حال که سمتم شنا می‌کرد، ظاهر کرد و من امواج الکتریسته را دیدم که مانند رعدی سمتم حمله‌ور شدند. فوراً پشت والشا تله‌پورت کردم و دستانش را روی کمرش قفل کردم. بی‌توجه در حال جدال باهم هستیم که آلینا جیغی کشید. نگاه هراسان و نگرانم را به او دوختم. با دیدنش که در امنیت بود، نفس آسوده‌ای کشیدم؛ اما او با اخمهای در هم گره‌خورده، سمتمان شنا کرد و با صدای بلندی گفت:

- بس کنید!

و با همان چهره‌ی اخم‌آلود که بامزه‌ترش کرده بود، نگاهم کرد.

- نشنیدی چی گفتم؟ بس کن و ولش کن!

این رویش را ندیده بودم. ابرویم را به بالا انداختم و گفتم:

- اگه دستام رو بردارم، این ماهی عصبانی ممکنه من رو با اون امواج الکتریسته بسوزونه و...

والشا در میان حرفم پرید. درحالی که هم چنان تقدا می کرد تا رها شود گفت:
 - آلینا تو برو عقب. لازم نکرده با این نکبت حرف بزنی و...
 این بار من به میان حرفش پریدم. درحالی که تنها ای به او می زدم گفتم:
 - نکبت؟!

آهی کشیدم و با نالمیدی زمزمه کردم:
 - وای والشا! نمی دونی چقدر دلم برای اتاق نگهبانی تنگ شده.
 و با مهربانی ادامه دادم:
 - تو دلت تنگ نشده؟
 والشا عصبی غرید:
 - هیش، لعنتی!

خندهام را قورت دادم و به چهره‌ی غرق سؤال آلینا چشم دوختم. سرم را کمی سمت چپ متمايل کردم
 و گفتم:

- اگه تو بخوای آزادش می کنم.
 با شادی لبخندی زد و گفت:
 - واقعاً؟
 چشم درشت کردم.
 - البته!

مکثی کردم و با همان چشمان درشت شده ادامه دادم:
 - البته شرط داره.
 والشا پوزخندی زد.

- ترجیح میدم بندازیم تو اتاق نگهبانی و اونجا زندانیم کنی.
 و رو به آلینا ادامه داد:

- و تو هم حق نداری به حرف این نکبت گوش کنی!
 بی توجه به والشا، نگاهم را موشکافانه به آلینا دوختم.

- خب؟

- خب... خب... چه شرطی؟

اخم کمرنگی کردم.

- اه! این طوری که نمیشه. من دارم با جونم معامله می‌کنم. کی می‌دونه شاید وقتی دستام رو برداشتم بهم حمله کنه.

والشا عصبی زیر لب غرید:

- شک نکن همین کار رو می‌کنم.

با این حرف والشا، با پیروزمندی به آلینا چشم دوختم. آلینا کلافه با انگشتان دستش بازی کرد.

- من هیچ کدومتون رو نمی‌شناسم؛ ولی انگار شما من رو می‌شناسین. برای همین بهتون اعتماد می‌کنم. نمی‌دونم شاید قبلًا شخص مهمی بودین برام و من با این احتمال شرطت رو قبول می‌کنم. نگاهش را از دستانش گرفت و به چشمانم زل زد. حرف‌های دلنشینش باعث شد ناخودآگاه دستانم از دور دستان والشا باز شود. انگار والشا هم مانند من مسخ حرف‌های دلنشیں او شده بود که تکانی نخورد.

انگار نگاه خیره‌مان معدبیش کرد که نگاه دزدید و با هزار جان‌کننده، تنه‌پته‌کنان جمله‌ای سر هم کرد:

- خُ... خب، شرطت چیه؟

والشا تکانی به خود داد و سمتم چرخید. مسلماً کنجکاو شده بود که آن‌گونه موشکافانه نگاهم می‌کرد. به خود آمدم و نگاهم را از آلینا برداشتم و سمت دیگری منحرف کردم. چند سرفه‌ی ظاهری کردم و در جوابش گفتیم:

- اعتمادت رو می‌خواام!

نگاه والشا به من، مانند نگاه‌کردن به یک احمق بود. او درحالی‌که یک سمت صورتش را بالا برده بود گفت:

- چیش! اینجا رو باش. واقعاً انقدر کودنی؟ اعتماد که معامله‌کردنی نیست.

پوفی کشیدم. کلافه نگاهش کردم. تا چه وقت قرار بود آنجا باشد؟

- چطور اعتمادش رو می‌خوای؟ ها؟

چرا همیشه مرا واردار به کاری می‌کرد که علاوه‌ای به آن نداشتم؟

- لااقل چند ماهی زمان می‌بره کودن.

به حرافی‌هایش ادامه داد. آهی کشیدم و غافل‌گیرانه مج دستش را گرفتم و به پشت چرخاندمش. مج دست دیگرش را هم رویش گذاشتم و به فریادهای اعتراض‌آمیزش گوش ندادم. آب‌های دور مچش را به یخ تبدیل کردم که مانند یک دستبند، دستانش را نگه داشت. لبخندی زدم و با گرفتن شانه‌اش دوباره چرخاندمش تا صورتش مقابلم قرار بگیرد. درحالی‌که دستانش را تکان می‌دهد، فریاد زد:

- چی کار می‌کنی؟ آزادم کن. زود باش!

تک‌خنده‌ای کردم و با انگشت اشاره‌ام ضربه‌ای به لب‌هایش زدم. یک ماسک یخی دور دهانش شکل گرفت. دیگر صدای فریادهایش مانند زمزمه‌های بم شده بود. راضی از کارم لبخندی زدم و چشمانم ناخودآگاه از چهره‌ی عصبی والشا کنده و نگاهم به صورت بهت‌زده‌ی آلينا خیره شد.

سمت آلينا قدم برداشتم. در یک قدمی اش از حرکت ایستادم و در چشمانش زل زدم. چشم‌هایش همان آشنایی حیرت‌انگیز را داشت، همان حس لطیف و عمیق را.

با جدیتی تصنیعی گفتم:

- تو از قبل شرطمن رو پذیرفته؛ اما می‌خواهم ازت بشنوم؛ پس دوباره می‌پرسم.
مکثی کردم و نزدیک‌تر شدم.
- بهم بگو.

نگاهم در چشمانش قفل شد. صورتم به صورتش نزدیک‌تر و قلب بی‌قرارم افسار چشم‌هایم را به دست گرفت و نگاهم به لب‌های خوش‌رنگش دوخته شد. بهزحمت ادامه دادم:

- شرطمن رو قبول می‌کنی؟ بهم اعتماد می‌کنی؟

با نگاهی ترسیده، پشت هم سری تکان داد. لبخندی زدم و نگاهش کردم.
- خانم شما باید با زبونتون جوابم رو بدین.
نگاه دزدید و بریده‌بریده زمزمه کرد:
- با... باشه...

و جمله‌ی بعد را با سرعت گفت:

- بہت اعتماد می کنم.

و به سرعت از من فاصله گرفت. به بالهی طالبی رنگش تکانی داد تا از کنارم عبور کند که مج دستش را گرفتم.

نگاهمان در هم گره خورد. او با چشمانی متعجب و من با چشمانی سراسر شادی. زمزمه کردم:
- برمی گردم. منتظرم بمون!

دستش را رها کرده و به صورتش لبخند زدم. چشم بستم و به خانهی هوم تله پورت کردم.

آلینا

با همان نگاه نافذش به من خیره شد و زمزمه کرد:
- برمی گردم. منتظرم بمون!

به ثانیهای نکشید که محو شد و من دست روی قلب پرتپشم گذاشتیم. نفس حبس شده ام را آزاد کردم
که صدای بمی شنیدم:
- ووم... اوام... هی... اوام...

چشمانم به والشا دوخته شد. با چشمان گردشده فوراً سمتیش شنا کردم. پاک فراموشش کرده بودم. به
او که در تقلا برای باز کردن یخ دستانش بود رسیدم.
«خب... خب باید چی کار کنم؟»

و به او که همچون بچه ای بی قرار تکان می خورد، توبیدم:
- هیس! یه دقیقه آروم بگیر.

متفکر به ماسک یخی روی صورتش چشم دوختم. نامطمئن دست پیش بردم. نوک انگشتان دستم که
به ماسک یخی برخورد، فوراً فرو ریخت و ذوب شد. من و والشا با خوش حالی به هم چشم دوختیم. به
سراغ دستانش رفتیم و آنها را هم باز کردم و گفتم:
- خب تموم شد. می تونم برم؟

اما والشا سمتیم چرخید و با احتمی که به صورتش نشسته بود، گفت:

- مجبور نبودی قبول کنی. به هر حال من قبلاً هم تو اتاق نگهبانی بودم. می‌توانستم آزاد شم و در ضمن...

لبخندی زدم. مکثی کرد. لبخندم محو شد و منتظر نگاهش کردم. با چشمان ریزشده ادامه داد:

- برات آشنا نبود؟ حس خاصی نداشتی وقتی دیدیش؟ الان چی داشت می‌گفت بهت؟ هوم؟
متعجب کمی عقب رفتم.

- حس خاص؟ مه... منظورت چیه؟

شانه‌هایم را گرفت و سمتم خم شد. به‌آرامی گفت:

- بین کوچولو. اون عوضی‌ای که الان دیدی همونی بود که تو قبلاً بهش...
کلاffe رهایم کرد. زخم قدیمی کنار شقیقه‌اش را یک بار خاراند.

- یعنی... تو و اون... هم رو...

حرفش را برید. عصبی نگاهم کرد و با صدای نسبتاً بلندی گفت:

- د خودت بفهم چی می‌خوام بگم دیگه!

و بی‌هیچ حرف دیگری سمت اتاق خودش شنا کرد. آن روز چه روز عجیبی بود. اول پاشا، بعد هم آن پسری که مانند یک روح سروکله‌اش پیدا شد و سپس معماهی که والشا برایم ردیف کرد.
آهی کشیدم و سمت جلبک‌های آویزان به خروجی اتاق راهبردها شنا کردم. دوست داشتم چرخی در اقیانوس بزنم تا کمی آرام شوم. لذت چرخیدن در اقیانوس بی‌مرز چیز دیگری بود.

آنجا می‌توانستم تمام آن افکار نامنظم را نظم بخشم و شاید این استرسی که پیوسته با من بود کمتر می‌شد.

جلبک‌های آویزان به خروجی را کنار زدم و وارد محوطه‌ی پایگاه شدم که یوکا را دیدم. از دور برایم دستی تکان داد و درحالی‌که پیوسته صدایم می‌زد سمتم شنا کرد.

به من که رسید بی‌هیچ حرفی مج دستم را گرفت. سمتی شنا کرد و مرا با خود برد.

- چی کار می‌کنی؟ کجا می‌بریم؟ ولم کن!

و او تنها یک جمله گفت که لرزی به جانم نشاند.

- هیس! خونواهت او مدن ببیننت.

مدام این کلمه در ذهنم تکرار می‌شد «خونواده»
و مانند یک شی بی‌جان به دنبال یوکا کشیده شدم. هیچ حسی نداشتم. در سرم تنها کلمه‌ای در حال
عبور مداوم بود و من گیج و منگ بودم.

ایفاء

پس از اینکه در خانه‌ی هوم ظاهر شدم، قدم‌هایم را برای جست‌وجویش برداشتیم و بلند صدایش زدم:
- هوم؟ آقای هوم؟ من برگشتم.
از راهروی ورودی و سالن پذیرایی گذستم و سمت پله‌ی مارپیچ پا تند کردم که قبل از من هوم از آن
پایین آمد و با دیدم پوفی کشید و گفت:
- برگشتی؟ میشه به من هم بگی موضوع چیه؟ آلينا زنده‌ست?
- زنده‌ست و من باید فوراً برگردم پیشش.
چشمان ریزش درشت شد و با تکان‌دادن سرش زمزمه کرد:
- که این طور!
و من ادامه دادم:
- داره شب میشه. بهتره برم سمت اون کوچه و بررسی کنم.
از پله‌ها پایین آمد.
- بسیار خب. پس بیا باهم این کار رو انجام بدیم. احتمال وجودشون زیاده!
موافقت کردم و دقایقی بعد ما درست در همان کوچه ایستاده بودیم. از کنار خانه‌هایی که صدای
خنده‌های چند کودک از آن به گوش می‌رسید گذشتیم. خانه‌ی بعدی دربی سبزرنگ داشت و با فلزی
تیره تزیین شده و گیاه رونده‌ای بالا و قسمتی از درب را پوشانده بود و از آن صدای مشاجره‌ی مرد و
زنی به گوش می‌رسید.
از چند خانه‌ی دیگر هم گذشتیم و هوم مقابل دربی شیری‌رنگ و ساده‌ای توقف کرد. با سر اشاره‌ای به
خانه کرد.
- اینجاست.

هوا تقریباً تاریک شده بود. صدایی از خانه شنیده نمی‌شد؛ اما من از همان جایی که ایستاده بودم، توانستم امواج منفی احاطه شده در اطراف خانه را حس کنم. شکی نداشتم که درست آمدہ‌ایم. درختان خشکیده‌ی درون حیاط از آن فاصله که بودم پیدا بود. هوم سمتم چرخید.

- کاملاً واضحه که اینجا چه خبره. تو هم حسش کردی؟

خیره به خانه‌ی روبه‌رویم سری به تأیید تکان دادم. ادامه داد:

- باید قبل از گرفتارشدن کسی دست به کار شیم و تمومش کنیم.
نگاهش کردم.

- پس تو حیاط می‌بینمت.

به ابتدا و انتهای کوچه چشم دوختم. وقتی مطمئن شدم موجود زنده‌ای در کوچه نیست، به آن سوی دیوار تله‌پورت کردم. دقیقاً بعد از ظاهرشدنم در حیاط خالی از روح خانه صدای جیغی شنیدم و ترسان به اطراف چشم دوختم؛ اما کسی را ندیدم. هوم هم کنارم ظاهر شد و گفت:

- انگاری دیر کردیم. یکی اسیر شده!

لب گزیدم و زمزمه کردم:

- من باید این مأموریت رو تموم کنم.

نگاهش کردم و با جدیت ادامه دادم:

- تو باغ رو بگرد. حتماً کلبه یا زیرزمینی داره. من هم میرم تو خونه.

سری تکان داد و من سمت خانه دویدم. خانه‌ای ویلایی و بزرگ که نمای سفید با گچبری‌های لانه زنبوری داشت و پنجره‌های بزرگ و درب ورودی شیشه‌ای؛ اما هیچ چراغی در آن روشن نبود و بزرگی باغ به تاریکی فضا می‌افزود؛ چرا که از کوچه فاصله‌ی زیاده گرفته بود.

از دو پله‌ی کم ارتفاع ورودی بالا رفتم و حجم امواج منفی زیادی که من وارد شد، عصبی‌ام می‌کرد.

روبه‌روی درب شیشه‌ای بزرگ ایستادم و قبل از باز کردن آن زمزمه کردم:

- بسم الله الرحمن الرحيم.

و درب کشویی را باز کردم و پای راستم را روی سرامیک‌های کف خانه گذاشتم که صدای نعره‌ای شنیدم.

- گم شو بیرون!

کاملاً وارد خانه شدم، در ذهن به هوم گفتم:

«پیداش کردی؟ مثل اینکه اینجا کلی مهمون داریم که باید ازشون پذیرایی کنیم.»

و هوم از عمق ذهنم، در پاسخ زمزمه کرد:

«دارم آروم می‌کنمش. یه کم زمان بخر.»

رو به صدا گفتم:

- او مدم ببرم تو نبشه جایی که خیلی صداتون می‌زنه.

عربده زد:

- خفه شو! زود باشید بکشیدش!

دها نفر از آن‌ها از دیوارهای اطراف عبور کردند و سمتم هجوم آوردن؛ با آن قد بلند و ظاهر شبھمانندشان. با خشم نگاهشان کردم و با زمزمه‌ای شلاق آتشینم را در دستم ظاهر کردم. آتشی که از آتش درون آن‌ها پرحرارت‌تر بود و می‌سوزاندشان.

با دیدن شلاق در جایشان ایستادند و باهم پچپچ کردند.

صدای هوم در ذهنم پیچید:

«قلبیش آماده‌ست.»

و صدای دخترکی بعد از صدای هوم در سرم پیچید:

«خدایا کمکم کن! خدایا نجاتم بده!»

صدای دخترک کم شد و من صدای هوم را شنیدم که بلندتر از آن صدا گفت:

«ایفاء، همه‌چیز طبق برنامه پیش میره. فرمان مداخله دریافت شد. هرچه سریع‌تر اونا رو مجازات کن.»

هنگامی که آن دختر نام خدا را بر زبان آورد، کار من راحت‌تر شد. لبخندی زدم و شلاقم را سمت آن

شبھهای سیاه پرتاپ کردم. آن‌ها به جرم قانون‌شکنی و آزار یک انسان تنبیه می‌شدند. صدای

فریادهای دردمنشان در خانه پیچید و زنجیرهایی دور دستان و پاهاشان ظاهر شد. پوزخندی زدم و با

طناب نامرئی آن‌ها را به دنبال خود کشاندم.

وارد حیاط شدم. هوم همچنان در حال آرام کردن دخترک گریان و آشفته‌ای بود که به دست آن‌ها اسیر شده بود. چشمانش پف کرده و قرمز بود و چند جای بدنش زخمی و خون‌آلود بود. دستانش از فشار استرسی که به او وارد شد، می‌لرزید. آهی کشیدم و گفت:

- پس تو حواست به این بچه باشه تا من مأمورا رو احضار کنم.

دست دخترک را گرفت و با سر حرفم را تأیید کرد. سمت خروجی راه افتادند و من ماندم و آن لشکر نالان.

عصبی فریاد زدم:

- رئیستون کجاست؟

تنها از درد ناله می‌کردند.

- زود باشین بهم بگین کجاست. اگه بیاریدش پیش من، آزادتون می‌کنم.

یکی از آن‌ها بهزحمت قدمی ستم برداشت و مقابلم زانو زد. با صدای بم و نازیبایی زمزمه کرد:

- میارمش.

لبخندی زدم. نُه نفر دیگر شروع به فحاشی به او کردند. یکی از آن‌ها رو به او کرد و غرید:

- واشخیص! لعنتی تو نباید به قبیله خ*یانت کنی.

خشمنگین نگاهشان کردم و شلاق دیگری به آن‌ها زدم که از درد فریاد کشیدند. رو به او پوزخندی زدم.

- فکر کردی می‌تونی گولم بزنی؟ چه اطمینانی وجود داره که حرفت رو باور کنم؟

زمزمه کرد:

- بهتون ملحق میشم.

متعجب به او زل زدم. از جا برخاست و با آن چشمان کاملاً سیاه و آن صورت ناموزون مقابلم قرار گرفت و با صدای بلندی گفت:

- من بهتون ملحق میشم. قسم می‌خورم که بهتون وفادار می‌مونم و همراه شما به پرودگار خدمت می‌کنم. من باور دارم که خداوند یکتاست و انسان‌ها رو برتر از ما آفریده.

همزمان با پایان یافتن حرفش، زنجیرهای گداخته از دستها و پاهاش باز شدند و او به من لبخندی زد؛ در حالی که کاملاً ظاهرش تغییر کرده بود و به موجود زیبایی بدل شده بود. با چشم انداز نگاهم کرد و با صدایی که دلنشیں شده بود گفت:

- خیلی وقتی که دوست داشتم این کار رو بکنم. من با کارایی که خونواده‌م می‌کردن موافق نبودم. به قولم عمل می‌کنم و با برادرم برمی‌گردم.
- با اینکه هنوز در شک حرفش بودم؛ اما دستم را سمتش دراز کردم.
- موفق باشی.

شادی و هیجان حسی بود که از صورتش کنار نمی‌رفت. دستش را در دستم گذاشت. لبخندی زد و سپس محو شد. بعد از رفتن او سمت آن شبجهای سیاه چرخیدم. هوم در این لحظه کنارم ظاهر شد و گفت:

- به والاستار اطلاع دادم. مأمورا دیگه پیدا شون می‌شون.
- سری تکان دادم.
- رئیسشون مونده. یکی از اینا رفته که بیاردش.
- متعجب نگاهم کرد.
- چی؟ تو که آزادش نکردی؟! خب الان میره و با یه لشگر برمی‌گردد.
- خنديدم.

من آزادش نکردم. اون خودش باعث آزادیش شد. هوم گیج نگاهم کرد. دهان باز کرد تا حرفی بزند که مأموران والاستار در حیاط ظاهر شدند. بعد از سلام و درودی، طناب نامرئی را به دست گرفتند و مانند نوری به آسمان پرواز کردند. سمت خروجی قدم برداشتیم. هوم با هر قدم سؤالی می‌پرسید:

- یعنی چی؟ چطوری آخه؟ یه جور حرف بزن من هم متوجه بشم.
- ناگهان سکوت کرد و با چشم انداز درشت زمزمه کرد:
- ن... نکنه...
- گفتیم:

- درسته. به ما ملحق شده. اون دیگه یه راسمیه!
منتظرش نماندم و در خروجی را باز کردم. همین که پا به بیرون گذاشتم، ضربه‌ی محکمی به سرم
کوبیده شد و چشم‌ام رفتۀ رفته روی هم افتاد.

تیک تاک! تیک تاک!

با شنیدن صدای عقربه‌های ساعت کمی هوشیار شدم. تکانی خوردم. فریادی از درد شدیدی که در سرم می‌پیچید کشیدم. درحالی که سرم را ماساژ می‌دادم به‌آرامی چشم باز کردم که دو چشم قرمز در نزدیک‌ترین فاصله‌ی ممکن به خود دیدم و فریاد دیگری کشیدم که قهقهه‌ای زد و از من فاصله گرفت.

- فکر می‌کردم شجاع‌تر باشی.

نگاهش کردم. به سختی چهره‌اش قابل تشخیص بود. اندامش درشت‌تر از دیگران بود و هاله‌ی اطرافش سیاه‌سیاه بود.

پرسیدم:

- کی هستی؟

پوزخندی زد.

- هموئیم که دنبالشی.

با سر اشاره‌ای به دو شبح کناری‌اش کرد.

- بیندینش.

و آن دو سمت‌م قدم برداشتند. پوزخندی زدم و به آن‌ها که مشغول بستن دستانم با زنجیری فلزی بودند چشم دوختم. زمزمه کردم:

- داری کار رو برای خودت سخت‌تر می‌کنی فقط.

نگاه مسخره‌ای به او انداختم.

- فکر کردی نمی‌تونم از شر اینا خلاص شم؟

دستانم را بالا آوردم و زنجیرهای دور دستم را تکانی دادم.

- مثل آب خوردن برام آسونه.

با پوزخندی به صورت خشمگینش زل زدم.

در ذهنم به دنبال اثری از هوم بودم؛ اما چیزی نیافتم. عصبی سمتم حملهور شد و مشتی به صورتم کویید و من تنها نگران دیررسیدنم به آلینا بودم.

- می‌دونم برات کاری نداره؛ اما اینا اون‌قدر می‌زننت که جونت بالا بیاد.

از اتاق نمناک و تاریک خارج شد. آن دو شبح سیاه نزدیک شدند و شروع به کتک‌زدنم کردند. با دومین لگدی که به شکم خورد، چرخیدم و ضربه‌ای به پای یکی از آن‌ها زدم و با آرنج به صورت دیگری.

دقایقی مشغول جدال با هم بودیم که درب زهوار در رفتہ اتاق بهشت باز شد. شبی خوشی وارد شد و فریاد زد:

- کافیه! گم شین بیرون.

صدایش در عین نازیبایی و کلفت‌بودن یک تن زنانه داشت. صورتش از دیگران قدری روشن‌تر بود و اندامش ریزتر؛ اما هنوز رشت و کریه بود.

سمتم قدم برداشت و با چشمان قرمز آتشینش به آن دو شبح چشم دوخت. آن‌ها ترسیده فوراً اتاق نمور و تاریک را ترک کردند و درب کهنه را پشت‌سرشان بستند.

نزدیکم شد و در چشمانم زل زد. با آن صدای زمخت و خشدار زمزمه کرد:

- اگه بگی کجاست و چه اتفاقی براش افتاده، آزادت می‌کنم.
متفسر در چشمان آتشینش زل زدم.

- اول باید بهم بگی دنبال کی می‌گردد.

همان‌طور که مصمم نگاهم می‌کرد گفت:

- همونی که آزادش کردی.

- چرا باید بہت بگم؟

کلافه اخمی کرد.

- چون من می‌تونم از اینجا نجات بدم.

تمام آن کلمات را از میان دندان‌های چفت‌شده و تیزش می‌گفت. متفکر به‌سمتی چشم دوختم. چشم چرخاندم و نامطمئن به او که با امیدواری نگاهم می‌کرد چشم دوختم و بالاخره گفتمن:

- هر وقت آزادم کردی بہت میگم.

به اعتراض لب باز کرد:

- اگه کلکی تو کار باشه؟

شانه بالا انداختم.

- می‌دونی که من یه واریتام، نگهبان آسمانی؛ نمی‌تونم دروغ بگم.
با خوشحالی سری تکان داد و گفت:

- حق با توئه. ام می‌دونی الان کجایی؟

با چشمان ریزشده نگاهش کردم. نمی‌دانستم.

- اینجا دنیای ماست. برای همینه که نتوانستی تله‌پورت کنی. اینجا طلسه شده و کسی نمی‌تونه ازش خارج بشه.

سؤالی را که در ذهنم متولد شد پرسیدم:

- پس چطور اونا تونستن خارج بشن؟

مردمک چشمانش در چشمانم چرخید و به‌آرامی زمزمه کرد:

- با کمک اهربینا. می‌دونی که ما برای اونا کار می‌کنیم.

مکثی کرد و ادامه داد:

- تنها کسی که می‌تونه نجات بده منم. من یکی از قدرتمندای اینجام و تو نمی‌تونی خارج بشی مگر با همراهی یکی از ما و کی حاضره کمکت کنه جز من؟

لبخند یک‌وری‌ای زد و زنجیرهای قفل و بستشدهی دستم را با کلیدی که در دستش ظاهر شد، باز کرد و بعد از بازکردن زنجیرها گفت:

- احتمالاً می‌تونی تغییر شکل بدی، مگه نه؟

ابروهایم به بالا پرید و متعجب به صورت خندانش خیره شدم.

همان طور که از کنار چندین شبیح می‌گذشتیم غر زد:

- نمی‌تونستی از این بهتر تغییر شکل بدی؟ تو الان مثل یه گوجه‌فرنگی تو انبار سیب‌زمینی تو چشمی.

تک‌خنده‌ای کردم و شنل روی سرم را جلوتر کشیدم.

- خودت گفتی اینجا طلس‌م شده. خب نیروهای به خوبی کار نمی‌کنه.

تمام خانه‌ها و خیابان‌ها مانند لکه ابری دودی بودند که به هم متصل شده‌اند و شکل یک شهر را گرفته بودند. بعضی از خانه‌ها نه دری داشت و نه پنجره‌ای. اصلاً نیازی هم به در نداشتند وقتی می‌توانستند از دیوارها عبور کنند.

از کوچه‌ی باریکی که به‌زحمت دو نفر توان عبور از آن داشتند، گذشتیم و من همچنان حس می‌کدم سایه‌های زیادی در تعقیبیمان هستند.

«پس اون ورودی که این دختر از اون حرف می‌زد چی شد؟»

عصبی به عقب چرخید. تنها لب‌های سیاهش از کلاه طوسی‌رنگ شنل پیدا بود. رو به من گفت:

- درسته که نتونستی تغییر شکل بدی؛ اما مطمئنم می‌تونی سریع‌تر راه بیای.

تمام این حرف‌ها را از لای دندان‌های چفت‌شده‌اش می‌گفت و با گرفتن بازویم مرا با سرعت سمت بن‌بست رو به رو کشاند. با اینکه فاصله‌ی زیادی تا آن نداشتیم؛ اما ما مانند بادی سمتش در حال دویدن بودیم. پرسیدم:

- مطمئنم تو هم حسشون کردی.

عصبی تو پیید:

- خیلی غیرقابل پیش‌بینی نبود؛ چون تو یه گوجه‌فرنگی هستی و ما می‌تونیم به سرعت یه گوجه‌فرنگی رو شناسایی کنیم.

اما من با دیدن دیواری که تا چند ثانیه‌ی دیگر به آن برخورد می‌کردیم، فریاد زدم:
- مواظب باش!

و پلک‌هایم را به هم فشردم.

«پس... پس چرا اتفاقی نیفتاد؟»

پاهایم روی زمین سفتی قرار گرفت و من به آرامی چشم باز کردم. اولین چیزی که دیدم، یک جنگل تاریک بود و درختان سربه‌فلک کشیده‌ای که در اثر تاریکی هوا مخوف به نظر می‌رسیدند. سر که چرخاندم، دو گوی آتشین دیدم که در اثر تاریکی هوا برآق‌تر شده بودند. تشخیص صورتش بسیار دشوار بود و من تنها چشمانی می‌دیدم که درون شنلی معلق پیدا بود. درحالی که دستانش را در هم گره زده بود، با حالت طلبکاری گفت:

- خب من نجات دادم. حالا تموم مردم شهرم با من دشمن شدن. مطمئنم تا حالا همه متوجه شدن که کار من بوده. اگه می‌خوای دوباره گیرشون نیفتی بهم بگو اون پسر کجاست؟ کلاه شنلم را از سر برداشتیم. سری به تأیید حرف‌هایش تکان دادم و گفتم:
- می‌دونم تو کار بزرگی کردی. ازت ممنونم و حتماً جبران می‌کنم. اگر می‌خوای ببینیش دستم رو بگیر.

دستم را سمتش دراز کردم. دست‌هایش را از هم باز کرد و کنار بدنش رها. موشکافانه به من و بعد به دستانم زل زد و به آرامی یکی از دستانش را در دستم گذاشت. به صورتش لبخند زدم که نامطمئن لبخند نیمه جانی تحويلم داد. چشم بستیم و من به برج حمل فکر کردم. صدای ریز و نجواگونه‌ای در اطرافمان پیچید و ما بعد از ثانیه‌ای معلق بودن، روی سطح کریستالی برج حمل فرود آمدیم. چشم باز کردم.

همه‌چیز مانند قبل بود. سطح طلایی و کریستالی برج حمل زیبایی‌اش را دوچندان کرده بود. فرشتگان بزرگ و کوچک پیوسته در حال رفت‌وآمد از زمین به آسمان بودند و بسیاری از آن‌ها نامه‌های مهروموم شده‌ای را حمل می‌کردند. دختر ناجی‌ام با دیدن این مناظر چشمانش درشت و پر از حیرت شد و گفت:

- اینجا دیگه کجاست؟

- دستش را گرفتم و سمت اتاق فریکسوس به راه افتادم و در همان حال گفتم:
 - «برج حمل» یکی از صور فلکی موجود در آسمان.
- اما هنوز قدمی برنداشته بودیم که نگاه فرشتگان به او افتاد و با حیرت به او زل زدند. خجالت‌زده پشتم پنهان شد و گفت:

- انگار جای خوبی نیاوردی من رو.
لبخندی زدم و گفتم:
- تو الان مثل یه سیبزمینی تو انبار گوجه فرنگی تو چشمی!
ضربه‌ای به بازویم زد و درحالی که ایشی زیر لب می‌گفت، سعی کرد لبخندش را پنهان کند. بازویش را گرفتم و او را از سنگرش خارج کردم و گفتم:
- اگه تو تو دنیای خودت جزء قدرتمندانی، من هم تو دنیای خودم هستم. نترس کسی کاریت نداره.
حداقل تا وقتی که خطای نکنی و با ما باشی.
- سری تکان داد و همگام با من قدم برداشت. گه‌گاهی دستی برای یکی از فرشتگان تکان می‌داد و با لبخندی تصنیعی به آن‌ها چشم می‌دوخت که موجب خنده‌ی آن‌ها می‌شد. ایستادم. در ذهن فریکسوس را صدا زدم.
- «فریکسوس نمی‌ای استقبالم؟ من اجازه ندارم از این جلوتر بیام.»
و دختر متعجب نگاهم کرد.
- چرا وایستادی؟
- نیم‌نگاهی به او انداختم. چشمان قرمزش درشت‌تر شد.
- من الان تو یه مأموریت تبعیدیم. حق ندارم برگردم.
با شنیدن صدای فریاد فریکسوس ترسیده پشتم پناه گرفت.
- وای ایفاء واقعاً خودتی؟! اینجا چی کار می‌کنی؟
لبخندی به او که در حال نزدیکشدن به من بود، زدم.
- او مدم از دلتگی درت بیارم.
- با صدای بلند خنید و دستانش را برای در آغ**وش کشیدنم باز کرد. تک‌خنده‌ای کردم و با در آغ**وش گرفتنش، ضربه‌ای به شانه‌اش زدم که ناگهان فریادی کشید و به عقب پرید. با دیدن چهره‌ی رنگ‌پریده‌اش پرسیدم:
- چیزی شده؟
- نگاهش به پشتم خیره شد. انگشت اشاره‌اش را سمتم گرفت و گفت:

- اون... پشتسرت یه شبح ایستاده.

با لحنی عادی جواب دادم:

- یکی از دوستامه. او مده دنبال کسی بگرده. چون اون شخص به تازگی عضوی از ما شده، نمی‌تونه پیداشه کنه. برای همین آوردمش پیش تو تا از طریق چاه حقایق بتونی پیداشه کنى.

متعجب و تته‌پته‌کنان گفت:

- چ... چی؟ من؟ کمک کنم؟ به اون؟

دخترک را به آرامی سمتش هل دادم و گفتم:

- همراه فریکسوس برو. می‌تونه کمکت کنه. من همینجا منتظرت می‌مونم؛ چون نمی‌تونم جلوتر از این بیام.

سری تکان داد و به فریکسوس زل زد. فریکسوس ترسیده گفت:

- از... از این طرف.

و همراه هم سمت اتاق فریکسوس به راه افتادند. من نیز گوشه‌ای نشستم و به ستارگان و کهکشان‌ها چشم دوختم. به فرشتگانی که در آمدورفت میان آسمان و زمین بودند چشم دوختم. در ذهنم خاطرات آن روزی را که با آلینا در اینجا بودم دوره می‌کردم.

لحظاتی در آن تنها‌یی زودگذرم غرق شده بودم و به تمام اتفاقاتی که بر من گذشت فکر می‌کردم.

نمی‌دانم چطور؛ اما این را می‌دانستم که دیگر از کسی که دوستش دارم نمی‌گذرم.

نفس عمیقی کشیدم و به آن سمتی که فریکسوس و آن دختر رفته بودند، چرخیدم. دیدمشان که به سمتی می‌آیند. لبخند کم‌جانی روی لب‌های تیره‌ی دختر نقش بست و بلاfaciale بعد از رسیدنش به من، با انگشت اشاره‌اش ضربه‌ای به پیشانی ام زد.

چشمانم به جای دیدن فضای برج حمل اتاق پذیرایی خانه‌ی هوم را دید و آن پسر شبی که دیگر به ما ملحق شده بود.

تصویر کنار رفت و من چشمان کنجکاو دختر را دیدم و سپس لحن سؤالیش را شنیدم:

- می‌دونی اینجا کجاست؟

نگاهی به فریکسوس انداختم. قدری دستپاچه و عصبی از حضور او بود و خب حق داشت. اشباح دشمن والاستار و انسان‌ها بودند و حال یک شبح دقیقاً کنارش ایستاده بود. لبخند کجی زدم و گفت:

- بله، می‌برمت.

و دستم را دستش دراز کردم. می‌خواستم هرچه سریع‌تر آن ماجرا تمام شود تا به اقیانوس بازگردم. اینکه دو روز از آخرین حضورم در کنار آلینا می‌گذشت، ناراحت و مضطربم کرده بود. این بار با اطمینان دستش را در دستم گذاشت و چشم بست. برای فریکسوس سری تکان دادم و با بستن چشمانم، به اتاق هوم فکر کردم.

صداهای گنگ و جیغ‌های زمزمه مانندی که در اطرافمان می‌پیچید رفته‌رفته آرام شد و جای آن، صدای هوم را شنیدم و چشم باز کردم.

- هی پسر ترسوندیم.

روی مبل چرمی‌اش لم داده بود. بطری نوشیدی‌اش در نیمه‌ی راه ماند و متعجب بینمان چشم چرخاند.

- اوه پسر! تو این دو روز کجا غیبت زده بود؟ ای... این یارو دیگه کیه؟

بطری نوشیدنی که تابه‌الان در دست داشت، روی میز کوتاه و چوبی جلوی مبل‌اش گذاشت و از جا برخاست. با حالت طلبکاری خیره نگاهم کرد و دو دستش را دور پهلویش چفت کرد. لبخند نیمه‌جانی زدم و با فاصله‌گرفتن از آن دختر شبح سمت هوم قدم برداشتیم.

کلافه نگاهش کردم و گفتیم:

- ببین آقای هوم، اگه تو اون روز بیشتر اطراف رو بررسی می‌کردی اوナ من رو گیر نمینداختن. اصلاً می‌دونی که ممکن بود تو دنیای اوNa گیر بیفتم؟

انگشت اشاره‌ام را چند بار به شانه‌اش کوییدم.

- اگه این دختر نبود، من الان مرده بودم.

در طول سخنرانی‌ام حتی پلک نزد و متعجب نگاهم کرد که با شنیدن صدای هیجان‌زده‌ی دختر سمتش چرخیدم.

- واشخیس!

هوم یک تای ابرویش را بالا برد و بی‌توجه به آن دو که محو هم بودند، با لحن مسخره‌ای گفت:

- چی؟ اسمت این بوده؟

چهره‌اش در هم رفت و نامطمئن ادامه داد:

- واشخیس؟!

نگاهش را به من دوخت و شانه‌ای بالا انداخت و ادامه داد:

- می‌دونی چقدر داشتم به اسمش فکر می‌کردم؟

اما آن دو انگاری که حضور ما را فراموش کرده بودند. واشخیس همان پسر شبی بود که به ما پیوسته بود تا برادرش را دستگیر کنیم. درواقع اشباحی که به والا ستار می‌پیوستند، به رسمی تبدیل می‌شدند.

واشخیص ناباور به دخترک خیره شد و با قدم‌های ناموزون فاصله‌ی میان آشپزخانه تا راهروی ورودی را طی کرد. چشمان حیرت‌زده‌اش قدری از صورت دختر منحرف نمی‌شد و با زمزمه‌های زیرلبی که ناباورانه بر لب جاری می‌کرد، سکوت حاکم در سالن پذیرایی را شکست.

- حلمینول! تو... تو اینجا... اینجا!؟ واقعی هستی؟

به او که رسید، دستانش را قاب صورتش کرد و چشمان خیس از اشکش را برای لحظه‌ای بست. دختر اما نگاهش تغییر کرد و به طور ناگهانی از او فاصله گرفت. چشمان قرمزنگش برافروخته‌تر و پر از خشم شد و فریاد زد:

- چطور تونستی با من این کار رو بکنی؟ اونا می‌خواستن من رو طعمه کنن تا بگیرنت.

با صدای جیغ‌مانندی که روی زمختی صدایش سرپوش می‌گذاشت ادامه داد:

- می‌ذاشتی من رو بگیرن؟ ها؟ می‌ذاشتی من رو شکنجه کنن؟

هاله‌ی سیاه‌رنگ اطرافش رفته‌رفته ضخیم‌تر می‌شد. تلاش‌های واشخیس برای آرام‌کردنش بی‌فایده بود. حلمینول مانند بیچارگان روی زمین نشست و زانوهایش را در بغْل گرفت؛ اما هم چنان فریاد می‌زد:

- اصلاً من برات مهمم؟ اصلاً زنت برات ارزشی داره؟

- عزیزم معلومه که مهمی.

کنارش نشست و دستان شبی حلمینول را که حال تیره‌تر از معمول شده بود، در دست فشد و نامطمئن زمزمه کرد:

- عزیزم... می‌دونی...

مکثی کرد و نفس عمیقی کشید. نگاه کنجکاو دختر سمتش جلب شد. دستان حلمینول را رها کرد. با لحنی نگران ادامه داد:

- راستش... راستش نمی‌دونم ما می‌تونیم ادامه بدیم یا نه.

سعی کرد نگاهش را از چشمان بهت‌زده‌ی دخترک بذدد. هوم آهی کشید و سری تکان داد. سرش را به من نزدیک کرد و در گوشم نجوا کرد:

- می‌دونستم این طور میشه.

کمی فاصله گرفت و در چشمانم زل زد.

- بهتره که برگردی به اقیانوس. همه‌چیز رو بسپار به من. اگه آلينا واقعاً زنده‌ست؛ پس زودتر برو پیشش.

سمت آن دو چرخیدم. حلمینول عصبی از جا برخاست و واشخیس دستپاچه مشغول توضیح‌دادن مسائل پیش رویشان بود. خب یک شبح و یک... و یک... جور درنمی‌آمد! سمت هوم چرخیدم.

- اما هنوز برادر واشخیس رو دستگیر نکردیم.

هم اخمی کرد.

- تموم این سالا خودم به تنها‌یی مأموریتام رو انجام دادم. البته منکر متفاوت‌بودن این یکیش نمیشم؛ اما از پسش برミام.

و با لبخندی سمتم چرخید. چند ضربه به شانه‌ام زد و گفت:

- برو پسر. تو از اولش هم نگهبان اقیانوس بودی. وقتی برگردی به حوزه استحفاظی خودت.

بالاخره موفق شد لبخندی بر لب‌هایم بنشاند. به دستش که سمتم دراز کرده بود، چشم دوختم و فارغ از جیغ و فریادهای حلمینول و لحن صلح‌طلبانه‌ی واشخیس، دست یکدیگر را فشردیم و برای هم آرزوی موفقیت کردیم.

فکر اینکه تنها لحظه‌ای تا دیدن دوباره‌ی پری کوچکم مانده موجب می‌شد قلبه‌ی قراری‌اش را از سر بگیرد.

لبخند از سر هیجانی بر صورتم نقش بست که هوم چشمکی زد و دستم را رها کرد. درحالی‌که قدری فاصله می‌گرفت، زمزمه کرد:

- غرق نشی تو اقیانوس!

متعجب و پرسؤال نگاهش کردم؛ اما زمانی که متوجه منظورش شدم، قهقهه‌ای زدم که حلمینول و واشخیس دست از بحث کشیدند و بهتر زده نگاهم کردند.

به خود آمدم. تک‌سرفه‌ای کردم و گفتم:

- خب من دیگه میرم.

نگاهی سرسری به آن‌ها انداختم و با زمزمه کردن «موفق باشید» چشم بستم و به پایگاه مرکب سیاه فکر کردم و چه جایی بهتر از ظاهرشدن در اتاق آلينا؟

از این فکر لبخند عمیق‌تری بر لبم نشست و صدای‌گنگ و جیغ‌های نجواگونه رفت‌هرفت‌کم و در آخر خاموش شد.

با شوق پلک‌هایم را از هم باز کردم و با چشمان مشتاقم اتاق آلينا را کاویدم.

از اتاق تمیزشونده گذشتم و چشمانم به تخت سنگی آلينا که خورد، لبخندم کاملاً محو شد. انگار هرگز لبخندی نبوده. خشکم زد هنگامی که دیدم والشا روی تخت سنگی‌اش نشسته و سرش را در دستانش می‌فسردم. اشک‌های نورانی والشا قلب ترسانم را می‌لرزاند. مدام زنگ خطری در ذهنم به صدا در می‌آمد و با خود تکرار می‌کردم:

«چه شده که والشا خشن و عبوس این طور محزون در گوشه‌ای می‌گرید؟»
 «آلينا کجاست؟»

«والشا در اتاق ماهی کوچک من چه می‌کند؟ چرا در اتاق آهکی خودش در تنها‌ی اشک نمی‌ریزد؟»

ترسیدم. از خواندن افکارش ترسیدم.

افکارم درهم‌وبرهم شده بود. اصلاً چه درست بود و چه چیز غلط؟

دهان باز کردم و با صدای غریبی به آرامی صدایش زدم. یکه‌ای خورد و فوراً سرش را بلند کرد؛ اما با دیدنم چشمان به خون نشسته‌اش را ریز کرد و دندان‌های تیز و کوسه‌ایش را با خشم به هم سایید و با نفرت نگاهم کرد.

- تو؟ همه‌ش تقصیر توی لعنتیه!

به طور ناگهانی مقابلم ظاهر شد و مشتی به صورتم کویید.

- تو باعث شدی پاشا بفهمه اون زنده‌ست.

مرا به دیوار کوباند و مشت دیگری به صورتم زد. تقلای نکردم تا بفهمم چه شده، درحالی که در دل خدا می‌کردم آنی که فکر می‌کردم نباشد.

- از کجا پیدات شد لعنتی؟ چرا دست از سرش برنمی‌داری؟

رهایم کرد و در صورتم فریاد زد:

- پس تا حالا کدوم گوری بودی؟ کدوم گوری بودی وقتی من نتونستم نجاتش بدم؟ کدوم گوری بودی وقتی فرمانده پیام صلح پادشاه رو قبول کرد و نذاشت ما دخالت کنیم؟ دردی در قلبم حس کردم. دست روی قلبم گذاشتم و بهزحمت گفتم:

- ز... زنده‌ست مگه نه؟

عربده زد:

- اون هیچی یادش نیست و قبول کرد با پاشا ازدواج کنه.

مانند عروسک بی‌جانی تنها نگاهش کردم. من... من چه شنیدم؟ درست شنیده بودم؟

آری، حتماً اشتباه شنیده بودم.

تک‌خنده‌ای کردم.

- والشا من انگار شنیدم گفتی...

حرفم را برید. کلافه سر پردردش را در دست فشرد و گفت:

- پاشا از فراموشیش استفاده کرده. به دروغ گفته که اون و آلينا به هم علاقه داشتن و همه از این ازدواج ناراضی بودن؛ اون هم به خاطر اینکه آلينا یه دختر معمولی بوده و پاشا ولیعهد پریجان!

پوزخندی زد. با لحن پرخنده و ناباوری ادامه داد:

- باورت میشه؟

بهزحمت گفتم:

- من فقط دو روزه که نبودم.

نگاه پرتمسخری حواله‌ام کرد:

- یه ماه گذشته از آخرین باری که دیدمت.

مغزم سوت کشید از حرفی که شنیدم. یک ماه؟ اصلاً چطور ممکن بود؟

چطور امکان داشت دو روز نبودنم به یک ماه بدل شده باشد؟

سردرگم شدم. نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده و از چه چیز بی‌خبرم.

تنها با صدایی لرزان به والشا گفتم:

- داری از چی حرف می‌زنی؟

به ثانیه نکشید که با پیچیدن افکار جدیدی در ذهنم چشم درشت کردم و هیجان‌زده گفتم:

- بـ... برمی‌گردم. الان برمی‌گردم.

و قبل از اینکه والشا مانع رفتنم شود به اتاق هوم فکر کردم و فضای اطرافم در هم پیچید و به

قطرهای نور بدل شد که در خلا سیاه اطرافم می‌درخشید.

قطرهای نور بزرگ و بزرگ‌تر شد و من هوم را دیدم. دست روی شانه‌ی واشخیص گذاشته بود و با

تأسف چیزی را توضیح می‌داد؛ اما هنگامی که نگاهش به من افتاد ترسیده از واشخیص فاصله گرفت

و گفت:

- ایفاء خودتی؟ تا حالا کجا بودی؟

متعجب قدمی سمتش برداشتمن.

- چی میگی آقای هوم؟ من همین چند لحظه پیش اینجا بودم.

در جست‌وجوی حلمینول سر چرخاندم.

- پس حلمینول کجاست؟

نگاهشان کردم. هر دو حیرت‌زده بودند و این مرا دچار ترس می‌کرد. واشخیص هیجان‌زده گفت:
 - می‌شناسیش؟ از کجا؟ دیدینش؟ الان کجاست؟ حالش خوبه؟
 متفسر نگاهشان کردم. نمی‌دانستم از چه حرف می‌زنند و این مرا می‌ترساند. از حرف‌هایشان سر درنمی‌آوردم. تنها می‌دانستم یک چیز غلط است.
 رو به آن‌ها گفتم:

- میشه بهم بگین اینجا چه خبره؟ من تقریباً پنج دقیقه پیش اینجا بودم. حلمینول هم اینجا بود و داشت با واشخیص بحث می‌کرد. هوم هم داشت نوشیدنی...
 سمت میز چرخیدم و با دیدن جای خالی نوشیدنی و خوراکی‌های روی میز حرفم را بریدم و بهترزده سمت آن‌ها چرخیدم.

- می‌تونم قسم بخورم اینجا روی میز بود.
 هوم با شک نگاهم می‌کرد.

- داری من رو می‌ترسونی ایفاء. من و واشخیص همین الان رسیدیم خونه. رفته بودیم ردی از برادرش پیدا کنیم و البته حلمینول رو نجات بدیم. اصلاً تو اون رو از کجا می‌شناسی؟ تو این یه ماهه کجا بودی؟
 به سرعت سر بلند کردم.
 «یه ماه؟!»

«والشا هم گفت یه ماه بود که نبودم.»
 «چه اتفاقی افتاده؟»

خود را روی مبل چرمی انداختم و بهترزده نگاهشان کردم.
 - آقای هوم. من... من فقط دو روز؛ یعنی بذار از اینجا بگم...
 لب‌هایم را تر کردم و ادامه دادم:
 - اینکه به اون خونه‌ی مشکوک رفتیم که درسته؟
 سری به تأیید تکان داد.
 - و اینکه تونستیم ده‌ها نفر از اوナ را دستگیر کنیم؟

باز هم تأیید کرد و من ادامه دادم:

- بعد هم واشخیص به ما پیوست تا برادرش رو که دستور اون کار ناشایست رو داده بود دستگیر کنیم
و بعد بقیه توسط مأمورا انتقال داده شدن و...

مکثی کردم و ادامه دادم:

- بعد از اینکه من از اون خونه بیرون او مدم درد شدیدی حس کردم و وقتی چشم باز کردم برادر
واشخیص رو دیدم. بعد از دو روز حلمینول رو دیدم و با کمک اون از دنیا اونا تونستم فرار کنم و
همین چند لحظه قبل باهم او مدیم اینجا.

هوفی کشیدم و عصبی ادامه دادم:

- میشه به من هم بگید اینجا چه خبره؟ من الان مشکل بزرگتری دارم. باید هرچه سریع‌تر خودم رو
به آلینا برسونم و گرنه...

واشخیص روی زانو افتاد و چنگی به موهای براق و نورانی‌اش زد و زمزمه کرد:

- کشتنش!

از حرفی که زد کپ کردم.

«کشتنش؟»

نفهمیدم چطور؟ اصلا در اطرافم چه می‌گذشت؟ چه شده بود؟ چطور یک ماه از نبودنم می‌گذشت؟
ام... اما حلمینول!

او همراهم بود. مگر می‌شود؟

نگاهم را سمت واشخیص سوق دادم. دهان باز کردم تا حرفی بزنم که صدای هوم مانع این کارم شد.

- اما واشخیص، تو مطمئنی؟ خب... خب شاید هنوز راهی باقی مونده باشه! شاید هنوز زنده‌ست!

واشخیص دست چپش را بند دیوار کرد و بهزحمت از جا برخاست. موهای برآش کدر و تیره‌تر شد و
من چشمان لرزان و لبریز از اشکش را با بلند کردن سرش دیدم. لب‌هایش را روی هم فشد و ناله‌مانند
زمزمه کرد:

- مطمئنم که کشتنش. برادرم از خُیانت نمی‌گذرد... کش... کشتنش!

و بازدمی لرزان بیرون داد و قطره اشکی روی گونه‌اش غلتید. او با همان حال نگران‌کننده‌اش ادامه داد:

- اگه حرفایی که زدید حقیقت داشته باشه، حلمینول برای اونا یه خائن محسوب میشه. برا... برای همین حتماً از بین بردنش.

هوم درحالی که متفکر به زمین چشم دوخته بود، شست دست چپش را به گوشه‌ی لب‌هایش کشید و پرسید:

- پس این رو که ایفاء و حلمینول چند دقیقه‌ی پیش با ما صحبت کردن چطور توضیح میدی؟
دست روی شانه‌ی هوم گذاشت. شاید نباید در آن زمان سؤالاتی از آن دست از واشخیص می‌پرسید!
به‌آرامی گفتم:

- هوم، بذار برای یه وقت دیگه.

اما هوم انگار چیزی به ذهنش رسید. یکه‌ای خورد و با چشمان درشت‌شده نگاهی به من و نگاهی به واشخیص انداخت و تنه‌پته‌کنان گفت:

- یعنی... یعنی...

نگاهم به چهره‌ی غرق اشک واشخیص افتاد و حرف هوم را بریدم:

- آقای هوم کافیه!

واشخیص با همان صورت دردمنش نگاهم کرد. سپس به زمین چشم دوخت و به نشانه‌ی نفی سری به چپ و راست تکان داد. سر بلند کرد و با چشمانی مصمم نگاهم کرد.

- نه جناب ایفاء! من باید این کار رو بکنم. حلمینول برای پیداکردن من این کار رو کرده و من باید این وفاداری همسرم رو جبران کنم.
بعد از مکثی ادامه داد:

- تموم این اتفاقات به این معنی هستن که کسانی که شما و حلمینول دیدید، من و آقای هوم نبودیم؛
بلکه اونا به شکل ما بودن. حتی دارم به این فکر می‌کنم که کسی که نجاتون داد هم خود حلمینول نبود.

چشمان حیرت‌زده‌ام به چشمان بہت‌زده‌ی هوم گره خورد. گیج شدم و پرسیدم:

- ام... اما چطور ممکنه؟

واشخیص بعض لانه کردن در گلویش را قورت داد و گفت:

- شبها می‌تونن به شکل هر کسی که بخوان در بیان؛ اما اینکه شبها حتی بعد از تغییر شکل می‌تونن هم رو بشناسن هم حقیقت داره. اگه کسی که با شما به اینجا اوmd واقعاً حلمینول بود، متوجه می‌شد که داره با شخص دیگه‌ای به جز من صحبت می‌کنه؛ پس اون حلمینول نبود.

یکه‌ای خوردم. زبانم بند آمد. یک لحظه از خود پرسیدم:

«از کجا معلوم اینایی که الان در حال صحبت با من هستن خود واقعیشون باشن؟»

از این فکری که در سرم پیچید، هیجان و ترسی در قلبم لانه کرد. دستانم را مشت کردم و به ادامه‌ی حرف‌های واشخیصی که نمی‌دانستم خودش بود یا نه گوش دادم.

- و زمان در دنیای ما خیلی طولانی‌تر از زمان روی زمینه؛ یعنی کندر از زمان زمینی سپری می‌شه. مثلاً یه ماه زندگی زمینی، دو روز زندگی در دنیای منه!

لب گزیدم. باید برای مطمئن شدن کاری می‌کردم. برای شروع پرسیدم:

- چطور می‌تونن تغییر شکل بدن؟ محدودیتی نداره؟

و نگاه گذرايی به هوم انداختم که با کنجکاوی به واشخیص زل زده بود. یعنی آن هوم واقعی بود؟ واشخیص آهی کشید و پاسخ داد:

- خب... محدودیت آنچنانی نداره. فقط...

هوم فوراً در ادامه‌ی حرفش پرسید:

- فقط چی؟

واشخیص قطره‌ی اشک غلتان روی گونه‌اش را پاک کرد و ادامه داد:

- فقط باید اون قدری قوی بود که شکل تقليیدشده رو حفظ کرد. ممکنه بی‌مقدمه به شکل اصلیشون برگردن. بعضیا یه نصفه روز، بعضیا یه روز، عده‌ایم بیشتر می‌تونن تغییر شکل بدن و بعد از اون چون ضعیف می‌شن باید برای افزایش نیرو دوباره به دنیای خودمون برگردن.

هوم دست چپش را بند کمرش کرد و متفکر چند قدم به چپ و راست برداشت و من از افکار زیادی که در سرم می‌چرخید، سرگیجه گرفتم.

چه باید کرد؟ چه می‌توان کرد؟
 من حتی به هوم هم اطمینانی نداشتم، چه رسد به واشخیص!
 آلینا را چه می‌کردم؟

نمی‌توانستم باری دیگر او را از دست بدهم. ناگهان فکری در سرم جرقه زد. یعنی می‌توانستم افکار واشخیص و هوم را بخوانم؟ آن دویی که به حقیقی بودنشان اطمینان نداشتم. نگاه گذرایی به هوم انداختم. دست از رژه رفتنش کشید و شروع به پرسیدن سؤالات مختلفی از واشخیص کرد. در آن فاصله من هم سعی کردم چرخی در افکارش بزنم و چیزی که متوجهش شدم، این بود که هوم خودش است!
 با پیچیدن این فکر درون ذهنش آن را درک کردم.
 «نمی‌فهمم، آخه چطور ممکنه؟ باید یه راهی برای موفق شدن تو این مأموریت پیدا کنم و به دنیای مردگان برگردم.»

سپس سمتم چرخید و نگاه نامطمئنی به من انداخت. پس او هم نسبت به من بی‌اعتماد شده بود. نفس عمیقی کشیدم و شروع به پرسیدن سؤالاتی از واشخیص کردم که حتی خودم به مزخرف بودنشان اعتراف می‌کنم. همزمان که مشغول صحبت با واشخیص بودم، ارتباط ذهنی‌ای با هوم برقرار کردم.

«آقای هوم، خودم هستم. زیاد وقت ندارم. شما فقط به من اعتماد کنید و برييد به برج حمل.»
 و واشخیص پاسخ سؤالم را داد:
 - فرقی نداره، روز یا شب می‌تونیم این کار رو بکنیم.

با شگفتی ظاهری سری تکان دادم و به هوم زل زدم. چشم‌غرهای رفت و در ذهن پاسخ داد:
 «خیله‌خب، به برج حمل میرم. می‌خوای این موضوع رو گزارش بدم؟ اگه این طوره از همینجا هم می‌تونیم این کار رو بکنیم.»

«نه آقای هوم. من به واشخیص شک دارم و نمی‌خوام بويی از حرفامون ببره.»

هوم سمت واشخيص چرخید و با چشمان درشت شده گفت:

- هدفشوون از این کار چی بود؟ واشخيص تو اینجا بمون، شاید باز هم برگردن! من و ایفاء دوباره می‌ریم به همون خونه‌ی انتهای کوچه، شاید چیزی پیدا کنیم!

سمتم چرخید.

- خب نظرت چیه؟

سرفه‌ای کردم.

- بسیار خب، موافقم. فقط...

به واشخيص چشم دوختم که با صورتی غم‌زده نگاهم می‌کرد. یعنی این فرد می‌توانست یک شبح پلید باشد؟

- فقط چی؟

به هوم که این سؤال را پرسیده بود، نگریستم. نیمچه لبخندی زدم.

- مهم نیست. بهتره سریع‌تر برمی‌بریم.

سری تکان داد و چشم بست و محو شد. سری برای واشخيص تکان دادم و چشم بستم و به برج حمل فکر کردم.

اصوات بم و زیاد اطرافم رفت‌ه‌رفته خاموش شد و چشم باز کردم.

هوم با دیدنم روی سطح کریستالی برج حمل دوید و با رسیدن به من پرسید:

- خب، میشه به من هم بگی چی شده؟

نگاهی به اطراف انداختم. همه بی‌توجه به ما مشغول انجام وظایفشان بودند.

- آقای هوم من فکر می‌کنم شاید واشخيصی که الان باهاش حرف زدیم، یه شبح تغییر شکل داده باشه!

می‌دانستم که او هم مانند من گیج و سردرگم شده بود. پیشانی اش را ماساژ کوتاهی داد.

- یعنی اون یه شبجه؟ اگه چیزی که می‌گی حقیقت داشته باشه...

مکثی کرد. هر دو به بعد از حقیقی بودن حدسم فکر می‌کردیم.

با جرقه‌ای که در مغز خورد، فوراً سر بلند کردم و در چشمان بهت‌زده‌ی هوم زل زدم. هم‌زمان با هم زمزمه کردیم:

- پس واشخیص اصلی کجاست؟

موهای کوتاه و سیاهم را در مشت گرفتم. هوم ادامه داد:

- یه چیزی این وسط اشتباوه.

منتظر نگاهش کردم. همان‌طور غرق در افکارش ادامه داد:

- اگه... اگه واشخیص خود واقعیش نباشه و اگه حلمینول هم شبیه به اون بوده؛ پس...
ناگهان سر بلند کرد و درحالی که با انگشت اشاره‌اش نشانه‌ام می‌گرفت گفت:

- چرا به تو کاری نداشتن؟ چرا آزادت کردن؟ اون هم با نقشه‌ی طراحی‌شده‌ی خودشون.
و زمزمه کرد:

- چی تو اون سر پوک دودیشون می‌گذره؟
سری تکان دادم.

- من هم داشتم به همینا فکر می‌کردم. اصلاً متوجه...

هوم با صدای بلندی به میان حرفم پرید. چشمان آبی‌رنگش درشت‌تر از حد معمول شده بود:

- وايستا ببینم... نکنه... نکنه حلمینول هم هنوز زنده باشه؟
کلافه به او زل زدم.

- می‌خواستم همین رو بگم. در ضمن آقای هوم، من فکر می‌کنم قضیه خیلی بزرگ‌تر از چیزیه که فکر می‌کنیم. بهتره به جناب پیمانو اطلاع بدیم. ما الان واشخیص رو تقریباً از دست دادیم. حتی نمی‌دونیم مرده‌ست یا زنده. نتونستیم جلوی این کار رو بگیریم. به نظر من بهتره که والاستار هم وارد بشه تا سریع‌تر یه راهی پیدا کنیم.

سری تکان داد. قدری از هیجان اولیه‌اش کم شده بود. سپس گفت:

- اطلاع می‌دیم. بهتره تا مدتی واشخیص رو زیر نظر بگیریم. تنهاش نذاریم. اگه درست گفته باشه، اگه خیلی قوی باشه تا فردا می‌تونه تغییر شکل بده و بعد به شکل اولیه‌ش بر می‌گردی...
حرفش را بریدم:

- البته اگه تا الان شبیح دیگه‌ای جاش رو نگرفته باشه.
- کلافه، تار موی طلایی‌رنگی را که به جلوی چشمش سر خورده بود فوت کرد و گفت:
- هیچ وقت فکر نمی‌کردم یه مغز دودی انقدر بتونه من رو دور خودش بچرخونه.
با جدیت نگاهم کرد.
- ایفاء تو به دنیای او نرفتی؟ درسته؟
سری تکان دادم. ادامه داد:
- یه فکرایی تو سرمه. حالا که جاشون رو پیدا کردیم کلی ازشون جلوییم. آدرسش رو بهم نشون بده.
- می‌دونی چی می‌خوای؟ مگه نشنیدی که اونجا زمان چطور می‌گذره؟ تو همیشه تو زمین زندگی کردی و این برات اصلاً خوب نیست. ممکنه وقتی برگردی از اونجا، چند سالی گذشته باشه. تازه اگه گیرشون بیفتی چی؟
خندید.
- نگران این مورد نباش. یادت رفته؟ ما یه دوست مشترک داریم. می‌دونم که تو نمی‌تونی بیایی،
درسته؟
کلافه به او زل زدم.
- اما این درست نیست. بهتره اول با والا ستار تماس بگیریم. باید منتظر دستور جناب پیمانو بموئیم.
با شنیدن صدای فریکسوس سمتش چرخیدیم. درست بالای سرمان پرواز می‌کرد.
- هی! شما اینجا چی کار می‌کنید؟
و بالهای سفیدش را تکان داد و کنارمان روی زمین ایستاد. نگاهم کرد.
- راستی اون شبی که همراهت آورده چی شد؟
من و هوم با ناراحتی نگاهی به هم انداختیم و ذره‌ذره تمام اتفاقات را برایش شرح دادیم؛ حتی ماجرای آلينا و فراموشی‌اش و ازدواجی که در پیش رویش بود.
- در پایان هوم اضافه کرد:
- فریکسوس، ما به کمکت نیاز داریم. می‌تونی این کار رو بکنی؟
و به مسخرگی ادامه داد:

- البته به شرطی قبولت می کنم که اون ردای باستانیت رو دربیاری. از جنگای گلادیاتورا و سلطنت پادشاههای یونان چند هزار سال می گذره.
- و فریکسوس نگاهم کرد.
- انگار از وقتی با تو آشنا شده، اون اخلاق گندش رو گذاشته کnar.
- قبل از بالاگرفتن بحشان گفتم:
- لطفاً درک کنین که من زمانی ندارم. پس برین و زودتر به والاستار اطلاع بدین؛ چون من نمی تونم از این جلوتر بیام. کارتون که تموم شد، بهم اطلاع بدین؛ چون الان میرم به پریجان. هوم قبل از محوشدنم گفت:
- قبل از اینکه بری، نشونه‌ی دنیای اشباح رو بده. همین طور پریجان و هر جایی که ممکنه پیدات کنیم. نمی خوام باز هم گیر اونا بیفتی و این بار با یه شبح شبیه خودت حرف بزنم.
- لبخندی زدم و سری تکان دادم. انگشت اشاره‌ام را چند ثانیه بر پیشانی‌اش نگه داشتم. تمام جاهایی را که می‌شناختم به ذهنش منتقل کردم و از او فاصله گرفتم.
- اوه پسر، این اشباح چه دنیای مزخرفی دارن!
- و من چشم بستم و به اتاق آلینا در پایگاه مرکب سیاه فکر کردم. چشم باز کردم و به دنبال والشا چشم چرخاندم؛ اما این بار او را نیافتم.
- در جستجویش خود را نامرئی کرده و به فضای باز پایگاه تله‌پورت کردم. تمام افراد پایگاه هر کدام در گوشه‌ای مشغول گفت و گو بودند.
- آهیل و یوکا را تشخیص دادم که رو به دو نفر دیگر که حدس می‌زدم مایک و رافا باشند، مشغول صحبت بودند. چهره‌های درهمشان باعث شد، با سرعت کنارشان تله‌پورت کنم.
- یوکا نگاهی به کلبه‌ی آهکی‌ای که به آن تکیه داده بود، انداخت و مایک با خشمی آشکار غرید:
- دیگه نمی‌تونم این وضع مسخره رو تحمل کنم.
- آهیل آهی کشید و چهره‌ی خشنیش با ناراحتی لانه‌کرده در آن، قدری تلطیف شده بود. رافا پوزخندی زد.
- اون عوضی داره تمام حرتش رو سر والشا خالی می‌کنه.

یوکا نگاهش را به او دوخت.

- فقط این نیست. اون با این کار هم جلوی مزاحمت والشا رو تو مراسم گرفته، هم ما رو تو لفافه تهدید کرد.

از حرفهایشان سر در نمیآوردم. در ذهنشان گفتم:

«من همون پسری هستم که آلینا رو با خودم به آسمون بردم. الان کنارتون ایستادم و ازتون میخوم همین الان تو اتاق والشا جمع بشید.»

چشمانشان گرد شد. رafa چند ضربه به گوش‌های نازک و شیشه‌ای اش زد و هول گفت:

- من الان یه چیزی شنیدم. فکر کنم دارم دیوونه میشم.

مایک هم کار رafa را تکرار کرد و گفت:

- من... من هم یه چیزی شنیدم. فکر کنم من هم دارم مثل تو دیوونه میشم.
رافا متعجب نگاهش کرد.

- هی من دیوونه نیستم. تو حق ندا...
کلافه گفتم:

«بس کنید، بس کنید!»

یوکا از جا پرید.

- من هم دارم میشنوم.

آهیل با اخم‌های گره‌خوردده گفت:

- فکر نکنم ما دیوونه باشیم. اون واقعاً اینجاست. زود باشید بریم به اتاق والشا.

همزمان با آن‌ها به اتاق راهبرد والشا تله‌پورت کردم. بعد از آمدن تک‌تک آن‌ها ظاهر شدم، با همان بال‌های شیشه‌ای ام و نگاهشان کردم.

مایک یکه‌ای خورد و گفت:

- ای... این همونیه که همه راجع بهش حرف میزدین؟

آهیل سری تکان داد. پرسیدم:

- میدونین والشا الان کجاست؟

یوکا جلوتر آمد. برخلاف تمام اعضای پایگاه، صورتی مقصوم و مهربان داشت.
- بازداشت.

بهت زده پرسیدم:

- چی؟ چ... چرا؟

رافا نفس عمیقی کشید.

- به دستور پادشاه. فرمانده هم بعد از قبول کردن صلح نامه داره حرفای زورشون رو می‌پذیره. اما همه می‌دونیم کار کسی جز پاشا نیست.

چند ثانیه‌ای طول نکشید تا در ذهن محاسبه‌ای کرده و تصمیم بگیرم.

- اگه این طوره که شما می‌گین، الان از والشا یا نجات‌دادنش مهم‌تر اینه که آلينا داره تو دام پاشا می‌فته و من باید هر طور شده جلوی این اتفاق رو بگیرم.
آهیل سری تکان داد.

- این طور که شنیدم امروز مراسم پیمان رو برگزار می‌کنن.
موشکافانه نگاهش کردم.

- مراسم پیمان؟!

- مراسمه‌ی که برای ولیعهد و همسر آینده‌ی اون ترتیب میدن. یه جور پیوند و یکی‌شدن انژرژیه که... رafa ادامه‌ی جمله‌اش را برید و با صورت بهت‌زده‌ای نگاه بینمان چرخاند. گنگ نگاهش کردم. چه در سرش می‌گذشت؟

نفس از سر هیجانی کشید و درحالی که بهزحمت سعی در کنترل کردن خودش داشت، اضافه کرد:

- نکنه نقشه‌ای برای آلينا دارن؟ این عادی نیست که اوها با ازدواج ولیعهد و یه پری که یه بار مرده موافقت کنن. اوها این ازدواج رو بدشگون می‌شمنن. این طور نیست؟

یوکا یکه‌ای خورد و باقی‌شان با تعجب و تأکید بین هم چشم چرخاندند و هر کدام برای تأکید جمله‌ای به کار می‌برندند که من اصلاً سر درنمی‌آوردم. بین تمام آن جملات گوش‌هایم روی این جمله زنگ زد.

- اگه پادشاه هنوز هم به دنبال جاودانه کردن پاشا باشه چی؟ می‌دونین که حضور آلينا مثل یه ماده‌ی اولیه برای این کار ضروریه. اون باید از دست پاشا جام ماده‌ی شادی رو بخوره و همزمان جام ماده‌ی آرامش رو به اون بده.

زنگ‌های خطر در سرم به صدا درآمد و تنها گفتم:

- نجات والشا با شما. من به پریجان میرم.

و با بستن چشمانم در کسری از ثانیه در حیاط قصر پریجان بودم. نفس‌هایم سنگین شد و چشمانم در جست‌وجوی دخترک دنیایم بود. اگر حدس‌هایشان درست می‌بود، چیزی به پایان عمر آلينا نمانده بود و همین‌طور پایان دنیای من.

جای جای قصر مملو از پریان رنگارنگ و بزرگ و کوچک بود. چیزی که بیشتر به چشمم آمد، سربازان زیادی بود که در هر گوشه پرسه می‌زندند. به خصوص آسمان قصر پریجان دسته‌های قرمز و طلایی در صفحه‌ای مرتب مشغول نگهبانی بودند.

بی‌آنکه نقشه‌ای طرح کنم شروع به حرکت کردم. نامرئی بودم و لااقل تا دیدن آلينا و مطمئن‌شدن از سلامتی‌اش همین رویه را ادامه می‌دادم.

از سبزه‌های بلند حیاط قصر گذشتم و از میان دسته‌ای دخترک جوان که گرد هم حلقه زده بودند نیز عبور کردم که صدای هیجان‌زده‌شان را شنیدم.
- باورم نمیشه. امروز روز خیلی خوبیه.

- اوهم. من هم باورم نمیشه که بالاخره تصمیم گرفتن مراسم انتخاب رو برگزار کنن. وای امیدوارم من هم انتخاب شم.

- فکرش رو بکن یکی از ما بشه همسر ولیعهد پریجان!

- وای آره! مثل یه رؤیا می‌مونه. امیدوارم هر چه زودتر اون دختر بدشگون کلکش کنده شه تا زودتر مراسم انتخاب شروع شه.

به سرعت قدم‌هایم افزودم. در ذهن به دنبال ردی از او بودم. از دالان سنگی گذشتم و پلکان سنگی را طی کردم. احتمال اینکه آن یک مراسم اشرافی و مخفیانه باشد، بسیار بیشتر از احتمالات دیگر بود. با شنیدن صدای یکی از خدمه‌ها یقین پیدا کردم.

- فلسفی همه‌چیز حاضره. می‌تونی ببریشون به سالن مهمان. بهزودی مراسم پیمان شروع میشه.
فلسفی پسرکی نوجوان و ناپخته بود که دستهای از موهای هویجی رنگش نامرتب از کلاه بزرگ
مرجانی اش بیرون زده بود و لباسی لجنی از پوست سفره‌ماهی خال خالی به تن داشت. بینی گوشتی و
چشمان ریزش بیشتر از اعضای دیگر صورتش در نظرم آمد.
- بله قربان.

و دستش را دور دو جام سفید صدفی پیچید و بعد مکثی به‌آرامی گفت:

- قربان میشه یه نگاهی توی جام بندازم؟
قدم‌هایم با شنیدن پاسخ ارشد فلسفی ایستاد.

- البته که نه احمق! حق نداری ببینیش و وسوسه بشی. می‌خوای گور من و خودت رو بکنی؟
فلسفی قیافه‌ی درهم‌رفته‌اش را صاف کرد و گفت:
- چشم، نگاه نمیندازم و به ولیعهد تحويلش میدم.
جرقهای در ذهنم زده شد.

اگر درون آن دو جام همان ماده‌ای بود که من فکر می‌کردم...
گوشه‌ی لب‌هایم به بالا متمایل شد و در جواب هوم که در ذهنم گفت:
«ایفاء اینجا اوضاع تقریباً تحت کنترله. اونجا چطور؟»

گفتم:

«اینجا که عالیه آفای هوم!»

و به دنبال این حرف بر سرعت قدم‌هایم افزودم تا قبل از فلسفی به سالن مهمان برسم. دویدم و از کنار سربازان انتهای دالان گذشتم. دویدم و با رسیدن به دیواری بلند، سمت حفره‌ی درون آن که در ارتفاع روی دیوار قرار داشت، شنا کردم. البته نه آن شنایی که شما و یا هر کس دیگری در ذهن دارید. من تقریباً سمت حفره پرتاب شدم. البته با کمک‌گرفتن از نیروی امواج زیر آب‌ها.

پا که روی سطح درون حفره گذاشتم، رو برگرداندم تا فلسفی را بیابم. فاصله‌ی قابل اطمینانی تا رسیدن به من داشت. نفس آسوده‌ای کشیدم. چند قدم برداشتم. وارد سالن مجللی شدم که به سالن مهمان مشهور بود. اکثر اشیا با جواهرات دریایی تزیین شده بودند. چشم چرخاندم و نگاهم به پاشا افتاد.

مشغول نوازش یکی از دلفین‌های نازنینش بود؛ اما از چهره‌ی دردمند دلفین متوجه شدم این یک نوازش با محبت نیست.

باید از شلاق‌هایی که بارها و بارها در دستانش دیدم متوجه می‌شدم که او جز آزاررساندن به اطرافیانش کار دیگری بلد نیست.

دستانم را سمت دلفین نشانه گرفتم و با امواج اطرافش او را از چنگال پاشا رها کردم.
تک خنده‌ای کردم. خیلی ناگهانی نقشه‌ام را تغییر دادم و ظاهر شدم. پاشا که متعجب به دلفینی که با کمک من از چنگالش، فرار کرده بود زل زده بود، نگاهش متوجه حضور من شد و غرولندی کرد:
– می‌دونستم میای؛ اما نه به این آسونی!
پوزخندی زدم.

– پاشا، می‌دونی چیه؟ ترجیح میدم جای بحث کردن باهات، تو عمل بہت نشون بدم که کیم و تو جایگاهت چیه.

با لبخند مسخره‌ای نگاهش کردم و محو شدم. انگار ترسید؛ زیرا به اطراف چرخید تا مرا بیابد. بی‌درنگ سمتش هجوم بردم و با قفل کردن دستانم دور بازویش به اتاق نگهبانی تله‌پورت کردم.
همان اتاقی که در آن سه سال زندانی بودم تا اینکه آلینا آزادم کرد و همان اتاق نگهبانی‌ای که والشا را در آن زندانی کرده بودم. والشا توانست نجات یابد و آلینا توانست مرا نجات دهد. متوجه شدم تنها راه رهایی از آن اتاق، هدفی حق است؛ پس پاشا برای مدت‌ها از آن اتاق نجات نمی‌یافتد.

او را به گوشه‌ای پرت کردم و گفتم:

– فکر کنم به اندازه‌ی نیمی از عمرت وقت برای فکر کردن به کارات داشته باشی. وقتی از اینجا آزاد شدی مشتاقم بیینمت.

و قبل از اینکه فرصتی برای اعتراض پیدا کند چشم بستم و به همان اتاقی رفتم که چند ثانیه قبل در آن بودم. در صدم ثانیه من در اتاق مهمان ظاهر شدم و با شنیدن صدای فلسفی سریع پشت میزی که پاشا به آن تکیه کرده بود، نشستم.

– سرورم، جام‌ها رو آوردم.

سرفه‌ای کرده و گفتم:

- بیارش و بذار روی میز.

فلسی وارد شد و بعد از احترام زیادی که به من گذاشت، جامها را با دقت روی میز چید؛ سپس چرخید و سربه‌زیر پرسید:

- امری ندارید قربان؟

«فلسی بیچاره تو نمی‌دانی که ولیعهدت نیست که مقابله نشسته. این منم که خود را شبیه به او کرده.»

با پیچیدن این فکر، خنده‌ام گرفت. خنديدم و فلسی متعجب شد. به تقلیبی بودنم شک نکرده بود. از اينکه چنین قدرتی داشتم، ذوق‌زده شدم. کيف کردم. قهقهه زدم.

من با چهره و تاجی که پاشا به سر داشت! تغيير کالبد چيز جالبيست!

- چيزی شده قربان؟

خودم را جمع‌وجور کردم.

- اوه نه. می‌تونی برى.

درحالی که فلسی قصد رفتن کرد، صدای شخص دیگری را شنیدم:

- عالی‌جاناب، لbastون حاضره.

قبل از اذن ورود رو به فلسی کردم.

- آلينا...

به ميان حرفم پريده:

- اوه بانو آلينا! ايشون دارن به اينجا ميان سرورم. البته پادشاه احضارشون کردن و قبل اومدن به اينجا به ديدن ايشون ميرن و با هم به اينجا ميان.

اخمي به صورتم نشست. چه در سر پادشاه می‌گذشت؟ چرا دقیقاً قبل از مراسم احضارش کرده بود؟ زيادي وسواس شده بودم؟ شايد واقعاً چيز بزرگی نبود! لازم بود به ديدنش بروم يا چند دقيقه‌اي صبر می‌کردم تا خودشان به به اصطلاح اتاقم بيايند؟

- سرورم؟!

با شنیدن صدای فردی که هنوز در انتظار اجازه‌ی ورود بود، لحظه‌ای از افکار درهمم دست کشیدم.

- می‌تونی بیای تو. فلسو تو هم برو بین چرا پادشاه بانو رو احضار کردن و قبل از رسیدنشون به اینجا بهم بگو.

متعجب نگاهم کرد. موشکافانه به چشمانش زل زدم.

- چیه؟ چرا این جوری زل زدی بهم؟ زود باش کاری رو که گفتم انجام بد. چشمانش چند بار باز و بسته شد و در آخر بله‌ی دست‌وپاشکسته‌ای تحويل داد و به سرعت از حفره به بیرون شنا کرد.

روی میز خم شدم و دستم را زیر چانه‌ام گذاشتم. یعنی پادشاه چه نقشه‌ای داشت؟ چه در سرش می‌گذشت که قبل از آمدن به اینجا لازم بود با آلينا صحبت کند؟ اصلاً چه صحبتی وقتی که خودش آن برنامه را چیده بود تا پرسش را جاودانه کند و جان آلينا را بگیرد؟

اصلاً چطور ماده‌ی کمیابی مانند ماده‌ی آرامش را پیدا کرده بود؟!

- سرورم؟ من رو ببخشید؛ اما شما باید برای مراسم این لباس رو بپوشید.

نیمنگاهی به مرد خپل و جافتاده‌ی مقابلم انداختم. حمل کردن لباس‌های پرزرق‌وبرقی که حتی با نگاه کوچکی می‌توان حدس زد که چقدر سنگین بودند، توسط آن پری لاغر مردنی کنارش، واقعاً خنده‌دار و مسخره بود.

- بسیار خب. بذارش روی میز و برو.

- ام... اما قربان، شما نمی‌تونید به تهایی تنتون کنید.

کلافه از آن اوضاع و رسومات مزخرفشان از جا برخاستم.

- خیله‌خب زودتر کارت رو بکن و برو.

- چشم سرورم.

و به کمک آن پسرک لاغر مردنی توانست آن لباس را که تقریباً یک شنل سنگین و پرزرق‌وبرق بود تنم کند. لباسی قرمزنگی که رویش پر شده بود از سنگ و جواهرات دریایی.

حتی توانستم چند ماهی زنده و زیبا را ببینم که انگار برای این کار آموزش دیده‌اند. من با دیدن آن‌ها که خود را روی شنل چسبانده و حتی رنگ عوض می‌کرددند، به این موضوع پی بردم.

بعد از رفتن آن دو، قدری نگذشت که فلسی پیدایش شد.

- خب چیزی فهمیدی؟

دوباره چشمانش درشت شدند.

- قربان، راستش چیز زیادی متوجه نشدم. فقط شنیدم پادشاه می‌گفت «امروز یه روز بزرگه؛ چون هر دو آرزوی بزرگش برآورده میشه.»

به فکر فرو رفتم. «دو آرزوی بزرگ؟»

اگر یکی از آرزوهایش جاودانه کردن پاشا می‌بود؛ پس آرزوی دومش چه می‌توانست باشد؟

- اما چیزه قربان...

نگاهش کردم.

- قربان، پادشاه... پادشاه...

عصبی به او چشم دوختم.

- پادشاه چی؟ زود باش حرف بزن!

ترسیده سر خم کرد.

- چرا پادشاه دستور دستگیری خونواده‌ی بانو رو دادن؟

سعی کردم خونسردی خود را حفظ کنم. اما چطور؟ اصلاً در آن قصر لعنتی چه خبر بود؟

فلسی صدایش را آهسته‌تر کرد:

- من رو ببخشید سرورم؛ اما این درسته که پدر بانو آلینا قبلًا مشاور پادشاه بوده؟

دیگر نمی‌توانستم ساکت بمانم. ناخودآگاه از جا پریدم. آن پسرک، فلسی، انگار از خیلی چیزها باخبر بود و از خیلی چیزهای دیگر بی‌خبر.

اگر او که آن‌همه اطلاعات داشت از نقشه‌ی قتلی که پادشاه ترتیب داده بود بی‌خبر بود؛ پس حق این را داشتم که بیشتر بترسم.

از آن پنهان‌کاری پادشاه که تنها به خانواده وزرا و اطرافیانش وعده‌ی کشتن آلینا را داد و با نقشه‌ای طراحی شده و مرتب می‌خواست دست به کار کثیفی بزند.

اما دقیقاً چه خبر بود؟ چطور پدرس مشاور پادشاه بوده؟

سعی کردم نفس‌هایم را تنظیم کنم. به نفس نفس افتادم. با دست به فلسی اجازه خروج دادم. به محض خارج شدنش، سمت جام‌های روی میز پا تنده بودند.

نگاهم بین دو جام صدفی‌رنگ در چرخش بود. کدام را برای پاشا و کدام را برای آلينا گذاشته بودند؟ انگشتانم را به دور جام‌ها پیچیدم و با انگشت شستم کمی از درپوش رویشان را کنار زدم.

جام سمت راست، ماده‌ی نقره‌فامی درونش بود و جلبک سبزرنگی به دورش پیچانده شده بود؛ اما جام سمت چپ که پودر طلایی‌رنگی درونش داشت، یک جلبک سیاه‌رنگ به دورش پیچیده شده بود و من نباید می‌گذاشتم آلينا پودر طلایی را سر بکشد. پس تنها باید جلبک‌ها را جابه‌جا می‌کردم. بعد از رسیدن آن فکر در سرم جام‌ها را روی میز گذاشتم تا با دقت این کار را بکنم.

دست دراز کردم تا جام سمت راست را بگیرم که...
– سرورم پادشاه و بانو آلينا تشریف آوردن.

یکه خوردم و به ورودی زل زدم. تنها فرصت کردم صاف بایستم و به ورودی زل بزنم. چرا که پادشاه، آلينا و چندین نفر که حدس می‌زدم وزرا باشند، وارد شدند.

پادشاه مانند همیشه ظاهر مرتبی داشت؛ اما خونسردی همیشگی‌اش را از دست داده بود و جایش را به لبخند کمرنگی داد.

ناخودآگاه نگاهم قفل جام‌های مقابلم شد. چه کار می‌کردم؟ چه کار می‌توانستم که بکنم؟
– ولیعهد امروز باوقاتر از هر روز به نظر می‌رسند.

بهزحمت نگاهم را از جام‌ها کندم و به چاپلوسی‌های وزرا جواب‌های کوتاهی دادم، جواب‌های کوتاه و پراضطراب!

چشم چرخاندم. آلينا لباسی از مروارید به تن داشت. چهره‌اش گرفته و ناراحت بود. در ذهن مدام با خود تکرار می‌کرد:

«کار درستی می‌کنی. همه‌چی تموم می‌شده. تو باید این کار رو بکنی.»

و من به این فکر بودم که چرا کسی جلوی این کارش را نگرفت؟ دوستانش کجا بودند؟ چرا خانواده‌اش دستگیر شدند؟
نکند...

نکند پادشاه آلينا را تهدید کرده بود؟ امکانش بود! منطقی‌تر بود. پادشاه خانواده‌اش را دستگیر و او را تهدید کرد که اگر از زیر بار این پیمان شانه خالی کند آن‌ها را بکشد.
– قربان؟

به خود آمد. سر بلند کردم؛ اما اولین چیزی که متوجه شدم این بود که همگی به من زل زده‌اند. چه شده بود؟

هنوز پشت همان میز ایستاده بودم؛ اما پادشاه و وزرا در جایگاهی که رو به روی میز طراحی شده بود نشسته بودند. آلينا نیز کنارم قرار گرفت؛ دقیقاً رو به روی جام سمت راست که ماده‌ی نقره‌فام درونش بود. اگر این طور محاسبه می‌کردم که هر کس جام مقابل خود را سر بکشد، مشکلی نبود؛ اما طبق حرف‌هایی که رafa زد...

او باید جام مقابل مرا سر می‌کشید، آن هم از دستان من؛ اتفاقی که نباید هرگز می‌افتد!
نگاهم به خنجری که سمتمان گرفته شده بود، خشک شد.

پادشاه از جا برخاست و در میان زمزمه‌های طلسیمانند دو فردی که کنار من و آلينا ایستاده بودند،
خنجر را برداشت و گفت:
– دستتون رو بیارین جلو.

آلينا درحالی که قطره اشکی نورانی از چشمش می‌چکید، کف دست چپش را مقابل پادشاه گرفت.
حس بدی داشتم. مج دستش را در بین راه گرفتم. نگاهم کرد؛ گنگ و ناامید.

سری به چپ و راست تکان دادم؛ اما بعد آن سوزشی در دستم حس کردم و همزمان چهره‌ی دردمند آلينا را دیدم که با جمع کردن لب‌هایش در دهان سعی کرد فریاد نکشد.

به دست‌هایمان زل زدم. دقیقاً جایی که انگشتانم را به دور مج دستش پیچیده بودم، بریده شد؛ هم انگشتان من و هم کف دست او.

آن قدر عصبی شدم که با یک اشاره‌ام می‌توانستم همه‌ی آن‌ها را بکشم؛ اما نمی‌توانستم. متأسفانه دلیلیم برای کشتنشان کافی نبود و من در حال حاضر در مأموریتی تبعیدی بودم و اکثر انرژی‌هایم خلع شده بود.

آلینا با اشاره‌ی سر پادشاه، دست راستش را برای گرفتن جام دراز کرد. فشار انگشتان بریده‌ام را دور مج دستش زیاد کردم. چهره‌اش در هم رفت؛ اما دستش از حرکت نایستاد. نمی‌گذاشم. نمی‌خواستم بار دیگری جان‌دادنش را ببینم.

آلینا جام را بلند کرد و سمت صورتم آورد. فوراً دست دراز کردم و جام مقابلم را گرفتم و سمت صورت آلینا بردم.

نگاهی به صورت غرق شادی پادشاه و حاضران در سالن انداختم که با خوشحالی به جام‌ها زل زده بودند. پوزخندی زدم. با فکری که به سرم زد، هیجان خفیفی گرفتم و شمرده‌شمرده در ذهن با آلینا حرف زدم:

«آلینا!»

دستش از حرکت ایستاد و شوکه شد. اخمی به صورتم نشست.

«خوب گوش کن و فقط کاری رو که می‌گم انجام بد». «

با صورتی ترسیده قدمی به عقب برداشت که مج دستش را محکم‌تر گرفتم و سمت خود کشاندم. «آلینا گوش کن. خواهش می‌کنم. نترس، چیزی نیست. فقط اگه می‌خوای زنده بمونی و پدر و مادرت رو نجات بدی نذار پاشا جام تو دستت رو سر بکشه.»

نگاهش به جام در دستش و من در چرخش بود. اینکه فکر نمی‌کرد توهمند زده، خیلی خوب بود. تقریباً جام‌ها به لب‌هایمان رسیده بود. لب‌هایم را از هم فاصله دادم و درحالی که به آلینا چشم دوخته بودم، گفتم:

- با سه شماره. یک، دو...

هم‌زمان دستمایمان تغییر مسیر داد و در بین راه آرنج‌هایمان در هم گره خورد. در بین فریادهای پادشاه آلینا ماده‌ی نقره‌فام آرامش را سر کشید و من با قهقهه‌ای شانه بالا انداخته و مایع درون جام را یک ضرب سر کشیدم. با پایین‌آوردن جام از هیبت پاشا خارج شدم.

آلینا با دیدنم هینی کشید و پادشاه نعره زد:

- اینجا چه خبره؟ دستگیرشون کنید.

اما من با خونسردی تمام گفتم:

- اگه پسرت رو زنده می خوای باید خونواده‌ی آلينا و هر کسی رو که بهش ربط داره آزاد کنی.
 چهره‌اش از عصبانیت برافروخته شد و دهان باز کرد تا حرفی بزند که گفتم:
 - فعلاً سرم شلوغه. آزادشون که کردی خودم پیدام میشه.
 لبخند کجی زدم و در ذهن به آلينا گفتم:
 «چشمات رو بیند.»

انگار از این بازی خوشش آمده بود که بی‌هیچ حرفی چشم بست و من با دیدن دستم که هنوز دور
 مچش حلقه شده بود، لبخند کمرنگی زدم و به پایگاه مرکب سیاه فکر کردم.
 اما به محض ظاهرشدن در پایگاه، با صحنه‌ی عجیبی روبرو شدم.
 همه در تکاپو و آماده‌شدن برای نبرد بودند. زنگ هشدار به صدا در آمد و افراد پایگاه مرکب سیاه گروه
 به گروه در حال مسلح‌شدن بودند.

گوی عظیم و سیاه آسمان پایگاه رعب‌آورتر شد و مار ماهیان سیاه و کریهش با سرعت و نیروی
 الکتریسیته بیشتر در مرکب سیاهش می‌چرخیدند.

در میان آن همهمه والشا را با صورت و بدنی زخمی یافتم که مشغول فرماندهی افرادش بود. پس
 موفق شده بودند نجاتش دهند.

اما نمی‌دانستم واقعاً چه خبر شده بود که صدای هیجان‌زده آلينا بلند شد:
 - این... اینجا چه خبره؟

تشخیص صدای یک دختر از میان آن هیاهو و صدای زمخت، کار سختی نبود. مخصوصاً اگر یک
 پری دریایی با قدرت شنوازی بالایی باشی.

همگی سر جایشان ماندند و صورتشان سمتمان چرخید. رafa هیجان‌زده فریاد زد:
 - آلينا!

همگی سمتمان هجوم آوردند و ما با کوهی از سؤالات که پی در پی پرسیده می‌شد، گیج شدیم.
 سرانجام والشا همه را به سکوت دعوت کرد. توجهم که به او جلب شد، پی بردم که وضعیت
 جسمی‌اش داغان‌تر از آن است که فکر می‌کردم.
 آلينا با ناراحتی پرسید:

- چه اتفاقی برات افتاده؟

والشا خندهای کرد و مایک محاکم به کمر والشا کوبید که فریادش به هوا رفت و ما با نگرانی نگاهش کردیم؛ اما مایک بی توجه لبخندی زد و گفت:

- اون مثل یه خرچنگ پوسته‌ی محکمی داره. نیاز نیست نگرانش بشی بچه!
یوکا با نگاه متفکرش دهان باز کرد:

- چطوری تونستی نجاتش بدی؟ اتفاق بدی که نیفتاد؟
رافا هیجان‌زده افزود:

- ما به سختی والشا رو از چنگ ماهیای گوشت‌خوار نجات دادیم. فرمانده هم خیلی مقاومت می‌کرد؛
اما چون ما تعداد بیشتری داشتیم موفق شدیم. اما والشا...

هلموت پوزخندی زد و درحالی که دستان بزرگش را در بغل گرفته بود با مسخرگی گفت:
- اما والشا به محض بازشدن دستاش گفت...

هلموت ادامه‌ی جمله‌اش را خورد و منتظر به بقیه چشم دوخت. همگی با لبخندی درحالی که سعی می‌کردند صدای والشا را تقلید کنند، یک صدا جمله‌ی بریده‌ی هلموت را ادامه دادند:
«آلینا! زود باشید. باید بریم نجاتش بدیم.»

والشا با خجالت دستی به سرشن کشید و همه از این کارش با صدای بلندی خنیدند. اما من به آلینا چشم دوختم که متعجب نگاهش می‌کرد. شاید شوکه شد؛ اما لپهای گل‌انداخته‌اش حرف دیگری می‌زدند. او خجالت کشیده بود؟

شاید آن یک اعتراف تلقی می‌شد. نمی‌شد؟ آن هم جلوی چشمان من!

سعی کردم عصبی نشوم؛ اما نگاه عصبی‌ام را که به والشا دوخته شده بود، نمی‌توانستم کنترل کنم.
سرانجام برای رهایی از افکار منفی‌ام پرسیدم:
- حالا میشه بگین می‌خواستین چی کار کنین؟
آهیل در پاسخ گفت:

- راستش نقشه این بود که اول آلینا رو نجات بدیم و بعد پادشاه رو دستگیر کنیم؛ اما مثل اینکه تو کارمون رو سبک‌تر کردی.

سری تکان دادم. فکری به ذهنم رسید که فوراً بر زبان آوردم:

- نظرتون چیه که به جای پاشا، پدرش رو بندازیم به اتاق نگهبانی؟
والشا پوزخندی زد.

- من فکر بهتری دارم.

منتظر به او چشم دوختم.

- نظرتون چیه اگه بگم می خوام جفتشون رو باهم بندازم؟

با این فکر لبخند خبیثانه‌ای روی لب‌هایشان دیدم و نگاه پرتأییدی که به هم انداختند. شانه‌ای بالا
انداخته و بی‌تفاوت گفتم:

- خب بهتون اجازه میدم از اتاق نگهبانیم استفاده کنید.

والشا نیمچه لبخندی زد. رو به افرادش که حال او فرمانده‌شان شده بود، کرد و دستور حمله به قصر
پریجان را صادر کرد. همگی گروه‌گروه درحالی که تله‌پورت می‌کردند، از تعدادشان کاسته می‌شد. آلینا
با نگرانی گفت:

- پدر و مادرم... اونا...

والشا حرفش را برید:

- نگران نباش. اول از همه از سلامتی خونواده‌ت مطمئن می‌شیم. تو یادت نیست؛ اما یه روزایی باهم
به جنگ پریان وحشی می‌رفتیم. سربازای قصر که چیزی نیستن. اونا از پسش برمیان؛ پس خودت رو
نگران نکن.

رافا به طرز ناگهانی فریاد زد و خود را در آغ*وش مایک انداخت. متعجب نگاهش کردم. مایک
عصبی نگاهش کرد و سپس سمتی هلش داد درحالی که می‌گفت:

- چه مرگت شده؟

رافا بی‌توجه با چشمان از حدقه درآمده به آلینا زل زد. انگشت اشاره‌اش را که دنبال کردم، چشمان
خودم هم از کاسه درآمد.

پولک‌های طلایی‌رنگش که نقره‌ای و براق شده بود، چیزی نبود که به‌خاطرش جا بخورم؛ بلکه دیدن
موهاش بود که به طرز دیوانه‌کننده‌ای در حال سفیدشدن بودند.

با صدایی که ترس از آن می‌بارید، رو به مایی که متعجب به او زل زده بودیم کرد و پرسید:

- چی... چیزی شده؟

ترسید. این را هر کس دیگری هم که جای من بود، می‌فهمید. همه من‌منی کردند. حتی آهیل نیشخندی نیز بر لب داشت. حتی اگر فرض می‌کردم اتفاقی نیفتاده، باز هم دیدن عکس العمل آن‌ها هر کسی را وادار به ترس می‌کرد؛ چه رسد به اینکه دختری شکننده باشی.

رافا انگشت اشاره‌اش را بالا گرفت تا به موهای سفیدرنگ آلینا اشاره کند. فوراً دست پیش بردم. انگشت اشاره‌اش را در مشت گرفتم و اخمی کردم.

- شما دیگه بهتره که بردید. بعد از این خودم حواسم بهش هست.

بعد از زدن آن حرف، به تک‌تکشان زل زدم. دلیل آن تغییرات آن هم به این سرعت چه می‌توانست باشد؟

به یاد داشتم که وقتی برای اولین بار ماده‌ی آرامش را سر کشیده بود، زمان زیادی برد تا تغییر کند؛ اما حالا چه شده بود؟ کمی ترسیدم. صدای لزان آلینا مرا از افکارم بیرون کشید و متوجه شدم که همگی رفته‌اند و تنها من و آلینا در پایگاه مانده بودیم.

- میشه بهم بگی چه بلایی سرم او مده؟

با نگرانی نگاهم می‌کرد. من هم نگرانم. نگران اینکه نکند با خوردن دوباره‌اش آسیبی بینند؟ که نکند با همین سرعتی که در تغییر ظاهر پیدا کرده بود، به طور ناگهانی آن هم اینجا در اعماق آب‌های اقیانوس تبدیل به یک انسان شود.

اما ته قلبم حس خوشایندی نیز داشتم. اینکه بار دیگر انسان می‌شد و من می‌توانستم هر جا که می‌روم او را نیز با خود ببرم. حتی‌اما مامان چیا با دیدنش ذوق‌زده می‌شد؛ همین‌طور جناب فریکسوس و آقای هوم!

با لبخندی نگاهش کردم. علی‌رغم تمام دل‌شورهایی که داشتم گفتم:

- چیزی نیست. شاید یادت نیاد؛ اما قبلاً همه‌ی این اتفاقاً رو باهم تجربه کردیم.

متعجب پرسید:

- من و تو؟!

سری تکان دادم که متفکر و نگران پرسید:

- چه اتفاقایی؟

سعی کردم بی تفاوت به نظر برسم.

- ام... مثلاً رنگ موها.

درحالی که به زمین چشم دوخته بود، دو کلمه‌ی «رنگ موها» را زیر لب زمزمه کرد. به آرامی موها رقصان در آبش را جمع کرد و سمت صورتش آورد. نگران نزدیک‌تر شدم. با دیدن موها سفیدش هینی کشید و ترسیده نگاهش را سمت چشمانم سوق داد.

- چه بلایی داره به سرم میاد؟

بسیار دوست داشتم که بگوییم «این بلا نیست. حداقل برای من نیست.»

اما گفتم:

- چیزی نیست. نگران نباش. خیلی هم بہت میاد.

قدرتی آرام شد. اما بهتر نبود زودتر با واقعیت روبه رویش کنم؟ به هر حال چه می‌خواست و چه نمی‌خواست، طبق سرعتی که در تغییر پیدا کرد، چیزی به انسان شدنش نمانده.

- راستش... یه چیز دیگه‌ای هم هست که باید بدونی. فقط شوکه نشو و نترس!

اما ترسید.

- چیز دیگه؟ چیز دیگه‌ای هم مونده؟

پیشانی ام را خاراندم و به مسخرگی گفتم:

- خب اصلی‌ترین چیزشه.

دهان باز کرد تا حرفی بزنده؛ اما فریادی کشید و با گرفتن بالهی نقره‌ای رنگش، مانند جنین در خود جمع شد. هراسان نزدیکش شدم و با گرفتن بازوanش به سطح آب تله‌پورت کروم. به سطح آب که رسیدم فوراً صورتمان را از آب بیرون آوردم. درحالی که چندین بار پلک زدم تا آب‌های جاری روی چشمانم را کنار بزنم، اطراف را در جست‌وجوی خشکی کاویدم. نگاهم به جزیره‌ی سمت چیمان خشک شد. آنجا، آن جزیره‌ی کوچک؛ همان جزیره‌ای که آلینا آن را پوپو صدا می‌زد.

انگار گذشته بار دیگر تکرار شد. با سرعت سمت جزیره پوپو شنا کردم.

- چه بلایی داره سرم میاد؟

فریاد زد. سعی کردم آرامش کنم. زیر سایه‌ی درختی گذاشتمن و در همان حال به سرعت همه‌ی اتفاقات را به طور خلاصه برایش شرح دادم؛ اما او از میان تمام صحبت‌هایم تنها یک چیز را متوجه شد.

آن هم اینکه لباس‌های مناسبش را در والاستار جا گذاشته. البته این‌طور به نظر می‌آمد که چنین فکری می‌کند؛ زیرا در بین دادو فریادهای دردناکش گفت:

- لباسام... من...

سر تکان دادم.

- خیله‌خوب. باشه. الان میرم میارم؛ اما نمی‌تونم اینجا تنها ولت کنم و برم.

با بی‌حالی زمزمه کرد:

- فقط از اینجا برو.

اما چطور می‌رفتم؟ آن هم وقتی هوا آن‌قدر روشن بود؟ اگر یک کشتنی راه گم می‌کرد و به این سمت می‌آمد چه؟ اگر اتفاقی برایش می‌افتد؟

پس بهتر بود اول او را به جای امن‌تری می‌بردم. دستم را به دور مچ بریده‌اش قفل کردم و به ایوان سنگی‌ای که خودم آن را ساخته بودم فکر کردم. ایوانی که هر کسی نمی‌توانست آن را ببیند. آنجا جای امنی بود. آلینا را زیر طاق قوس‌دار گذاشتم تا آفتاب اذیتش نکند. به‌آرامی گفتمن:

- زود برمی‌گردم. جای دوری نمیرم. اگه صدام کنی فوراً میام پیشت.

با اطمینان در چشمانش زل زدم و سری تکان دادم. راستش را بگوییم، خودم هم بعد از خوردن آن ماده طلاقی‌رنگ که ماده‌ی شادی نام داشت، حس عجیبی داشتم. نمی‌دانم شاید زیادی حساس شده بودم یا چیزی شبیه به آن؛ اما واقعاً حس می‌کردم که قرار است اتفاق غیرمنتظره‌ای بیفتند. شاید نباید آن را می‌خوردم! نکند جرمی مرتكب شده باشم؟

با دیدن صورت غرق اشک آلینا، افکارم را هول خانه‌ی آقای هوم متمرکز کردم. حتماً آقای هوم بعد از مدت زمان زیادی که در میان انسان‌ها زندگی کرده، لباس مناسبی برای آلینا در چنته‌اش دارد. پس به همان خانه‌ی زیبا با در چوبی قرمزنگ فکر کردم؛ اما نه در بیرون از خانه. دقیقاً در وسط راهروی

طبقه‌ی بالا که رابط میان اتاق‌های نه‌چندان بسیارش بود. فضای اطرافم همچون رنگ‌هایی که بی‌هیچ نظمی روی بوم نقاشی ریخته شده‌اند، به هم پیچیدند و به همان سرعت هم واضح شدند. سرانجام من آنجا بودم. در راهروی باریک طبقه‌ی بالایی؛ اما بلافصله بعد از اولین بازدمم به اتاقی کشیده شدم. درست ترش این بود که به دیواری کوبانده شدم. آن هم درحالی که دستان بزرگ آقای هوم روی لب‌هایم را پوشانده بود. چشمان غرق حیرتم را به چشمان آبی‌رنگش دوختم. او درحالی که انگشتان دست دیگر شرا به علامت سکوت جلوی بینی‌اش گرفته بود، در ذهن با من سخن می‌گفت: «هیس! شبها اینجان.»

و این‌گونه مکالمه‌ی ذهنیمان شروع شد. دستش را کنار زدم. با چشمان درشت‌شدہام پرسیدم: «اینجا چی کار می‌کن؟ تو بهم گفتی همه‌چیز تحت کنترله» ضربه‌ی آرامی به پیشانی‌اش زد.

«گفتم تقریباً تحت کنترله! به‌هرحال بگذریم. حدسمون درست بود. مثل اینکه اونا نقشه‌ی بزرگ‌تری دارن. هدفشون والا ستاره.»

اخمی کردم. آقای هوم همان‌طور که در ذهن پاسخم را می‌داد، سعی کرد با حرکات دستش هم منظورش را برساند. نمی‌دانم شاید نوعی فرار یا تخلیه تنش بود؛ شاید هم یک عادت همیشگی. دستش را به معنای بله پایین آورد و در ذهن گفت:

«آره بود. تحت کنترل بود. ولی نمی‌دونم چی شد که یهو نقشه‌شون رو عوض کردن و تو روز روشن، اون هم به اینجا حمله کردن.»

و واژه‌ی نمی‌دانم را در حالی نشان داد که یک تای ابرویش را بالا داده و با همان چشمان حیرت‌زده‌اش، شانه بالا انداخت. همچنین کف دستش را به معنای نقشه مقابل صورتم گرفت؛ سپس مشت کرد و به طور نمایش به پشت شانه‌هایش انداخت. آنگاه متفکر پرسید:

«راستی تو اینجا چی کار می‌کنی؟»
کلافه نگاهش کردم.

«بیین آقای هوم، آلینا تو وضع خوبی نیست. یعنی داره انسان میشه و من او مدم اینجا تا ازت بخواه لباس مناسبی بهم بدی.

ناگهان صدای زمخنثی از سمت راستمان شنیدیم:

- اوه! اینجا رو باش.

چشمانمان با وحشت به هم دوخته شد. با تعلل سمت صدا چرخیدیم. چیزی که دیدیم، دو گوی آتشین بود که درون غبار سیاه رنگی شناور شده بودند. او یک شبح بود.

آقای هوم دستپاچه شد. صدای مضطربش در ذهنم پیچید که بارها و بارها می‌پرسید:
«حالا چی کار کنیم؟ حالا چی کار کنیم؟»

در همان حال هم دو دستم را در مشت گرفت و تاب می‌داد. هم من و هم شبح با چشمان گردشده به او زل زدیم. راستش را بخواهید، من هم ترسیده بودم. ترسیده از اینکه این شبح لب باز کند و دسته‌های چندصدتایی از آن‌ها روی سرمان بریزند و ما راه فراری نداشته باشیم. هر چه باشد فعلًا اجازه‌ی مداخله نداشتم. هم من و هم آقای هوم تا حدودی از والاستار اخراج شده بودیم.

اما آقای هوم، انگاری که با دیدن چشمان گردشده‌مان فکری به سرش زد؛ زیرا با چشمانی که برقی در آن دیدم صحبت به زبان اشاره‌ای را که چند لحظه‌ی پیش ابداعش کرده بود از سر گرفت. زبانی که هر لحظه ممکن بود علایم کلماتش را تغییر دهد.

صدایش باری دیگر در ذهنم پیچید درحالی که چهره‌اش مانند بیچاره‌ها شده بود.

«امیدوارم کلکم جواب بده و گرنه بدیخت شدیم! تا من سرش رو گرم می‌کنم تو مهر آتش رو روش انجام بده. فکر نکنم این نیروت رو از دست داده باشی. من الان مغمض منجمد شده، فقط می‌تونم همین کار رو انجام بدم.»

و در تمام مدت صحبت‌های ذهنی‌اش، چیزهای نامفهومی را با دستانش ترسیم می‌کرد. من تنها متوجه کلمه راه رفتنش شدم که با دو انگشت روی کف دستش انجامش داد. شبح با خود زمزمه کرد:
- یعنی اشتباه او مدمیم؟ اینا که دوتا دیوونه‌ن.

و نگاهی به آقای هوم و حرکات دستش انداخت و گفت:

- هی! این دیگه چه کلمه‌ایه؟

منظور شبح همان لحظه‌ای بود که آقای هوم، به چشمان آبی‌رنگش اشاره‌ای کرد و سپس دو دستش را مقابل چشمانش باز و بسته کرد. فکر می‌کنم خودش هم نمی‌دانست که معنی آن‌ها چه بود. من هم وارد بازی شدم. دستانم را مقابل چشمانش تکان دادم تا نظرش را به خود جلب کنم؛ اما فکر دیگری به ذهنم رسید. از خود پرسیدم:

«یعنی طلس مجسمه‌ی آلينا روی اين شبح هم جواب میده؟»

به امتحانش می‌ازید. همان‌طور که دست چپم را جلوی چشمانش چرخاندم، طلس مجسمه را خواندم و به شبح اشاره کردم. او بی‌حرکت در جایش ماند. باورم نمی‌شد که به همین راحتی قضیه به خیر گذشته بود. به آقای هوم نگریستم که با چشمان هیجان‌زده نگاهم می‌کرد. او همان‌طور که با حرکات دستش ادای تشویق و سوت‌زدن درمی‌آورد، سمت در نقره‌ای‌رنگ گوشه‌ی اتاق رفت. از آن کارش سری تکان دادم و در ذهنش گفتم:

«شما هم بهتره با من بیاین. اینجا امن نیست.»

از اتاق بیرون آمد، درحالی که چند لباس در دستانش خودنمایی می‌کرد و گفت:
«نمیشه. اگه من بیام کی زیر نظرشون بگیره؟ به فریکسوس دستری ندارم. زودتر به دیدنش برو و بگو چه اتفاقی افتاده.»

لباس را مقابلم گرفت. تارهای طلایی‌رنگی را که جلوی صورتش آمده بود کناری زد. درحالی که به من چشم‌غره می‌رفت در ذهن، گفت:

«تو دیوونه‌ای ایفاء که تو همچین موقعیتی اوهدی و ازم لباس می‌خوای..»
نگران نگاهش کردم.
«مراقب خودت باش.»

با اطمینان پلک‌هایش را روی هم گذاشت.
«از پسش برمیام.»
سری تکان دادم.
«سعی می‌کنم زودتر برگردم.»

چشم بستم و به برج حمل فکر کردم. خود را که روی سطح کریستالی و طلایی رنگش یافتم، فوراً فریکسوس را در ذهن صدا زدم و طولی نکشید که مقابلم ظاهر شد.

- اتفاقی افتاده؟ اینجا چی کار می‌کنی؟ وایستا ببینم. اینا دیگه چیه تو دستت؟
متعجب نگاهش کردم و گفتم:

- آقای هوم گفتن به تو دسترسی ندارن؛ ولی چطور صدام رو شنیدی؟

متعجب به او که پقی زیر خنده زد، چشم دوختم. با دیدنم سرفه‌ای کرد و گفت:

- خواستم تلافی کنم. همیشه بهم میگه فسیل و من هم اون رو تو لیست سیاه ارتباطات ذهنیم گذاشتم.

و به پهنانی صورت خنده‌ید. مغمض سوت کشید و فریاد زدم:

- هیچ می‌دونی چی کار کردی؟ آقای هوم الان تو موقعیت خطرناکی داره به‌خاطر همه‌ی ما می‌جنگه. خونه‌ش رو چند دسته شبح پر کردن و تو اینجا داری می‌خندي؟ اونجا تک و تنهاست و منتظر کمکه. یکه‌ای خورد و با ترس قدمی به عقب برداشت؛ اما با شنیدن جمله‌ی دوم، متعجب شد و در آخر با نگرانی سمت اتاقک ابری‌اش دوید و در همان حال تله‌پورت کرد تا از چاه حقایق با جناب پیمانو ارتباط برقرار کند. کمی که آرام‌تر شدم، نفسم را به‌شدت فوت کردم. کمی نگذشت که به سراغم آمد و با نگرانی گفت:

- صبر کن من هم میام.

کلافه، سری تکان دادم:

- نه، من از نزدیکیای پریجان میام. الان هم باید برگردم. به محض اینکه از امنیت آلینا و بقیه مطمئن شدم، خودم رو می‌رسونم.

نگران پرسید:

- آلینا؟ حالش خوبه؟

- خوبه. تو بهتره زودتر بری پیش آقای هوم. اون الان تو اتاق خودش ساکت نشسته و یه شبح اسیرشده هم باهашه.

لب‌هایش را به روی هم فشد. سری تکان داد و با اضطراب به جوشش درآمدہاش بی‌حروف دیگری سری به نشانه‌ی تفهیم تکان داد و به خانه‌ی هوم تله‌پورت کرد. من هم به جزیره‌ی ساختگی ام تله‌پورت کردم و بعد از ظاهرشدن روی سطح سنگی جزیره، پله‌ها را یک به یک پایین رفتم تا در مرکز آن آلاچیق سنگی قرار بگیرم؛ اما اثری از آلینا نبود. صدایش زدم:

– آلینا؟

بال‌های شیشه‌ای ام را ظاهر کردم تا به جست‌وجویش در آسمان چرخی بزنم که...

– برگشتی؟

صدای بم و ضعیفی از پشت ستون روبه‌رویی ام شنیدم. صدایی که مشخص بود در اثر گریه آن‌طور تو دماغی شده. قدمی سمت ستون برداشتم که با هول گفت:

– نزدیک نیا، فقط... فقط لباسا رو بده.

نگاهی به فاصله‌ی میان خود و ستون سنگی انداختم و متفکر پرسیدم:

– خب آخه اگه نزدیک نیام چطور این لباسا رو بهت بدم؟ فاصله‌مون زیادی زیاده کمی صورتش را از پشت ستون بیرون آورد. درحالی‌که دور چشمانش قرمز شده بود، با کلافگی نگاهم کرد.

– خب پرتشون کن. اینکه کاری نداره.

متعجب تکرار کردم:

– پر... پر... پر... پرتشون کنم؟

ابروهاش بالا رفت. متعجب و سردرگم شدم.

– آخه... آخه من... یه الهمه.

چشمانش درشت شد.

– خب باش! که چی؟

به بال‌های شیشه‌ای ام زل زد و من صلح‌طلبانه ادامه دادم:

– خب اگه من این لباسا رو سمت پرت کنم، نوعی بی‌ادبیه و خب...

با جیغی که کشید، نا خودآگاه چند قدم به عقب پریدم و دستام به دور لباس محکم‌تر پیچیده شد. با چشمان ترسیده به صورت عصبی‌اش زل زدم. با صدای جیغ‌مانندش کلمات را با سرعت پشت هم می‌چید:

- بی‌ادبی؟ بی‌ادبی اینه که من به لباس نیاز دارم و تو با اینکه او نارو تو دست داری به من نمیدیش. متعجب به اینکه حق با اوست فکر کردم. دست راستم را از زیر لباس آزاد کرده و جلوی دهان نیمه‌بازم گرفتم.

- اوه درسته!

چند ثانیه سکوتی بینمان حکم‌فرما شد و او همچنان منتظر نگاهم می‌کرد که به خود آمدم و گفتم:
- اوه، درسته، لباسا! الان پرتابش می‌کنم.

عصبی نگاهم کرد. لباس‌ها را سمتش پرتاب کردم. با خشم چنگی به لباس‌ها زد و گفت:
- تا وقتی می‌پوشم‌شون از اینجا برو.
- آ... باشه.

به‌هرصورت باید سری به پریجان می‌زدم. به قصر پریجان فکر کردم. فضای اطراف در هم پیچید و به قطره‌ای نور بدل شد و سپس با همان سرعت بزرگ شد. من در سالن مهمان قصر پریجان هم‌همه‌ای دیدم و والشایی که خنجری زیر گلوی شاه پریجان نگه داشته بود.

نگاهم سمت باقی افراد مرکب سیاه چرخید. بعضی مشغول اجرای طلسیم مجسمه بر روی سربازان قصر بودند. بعضی از آن‌ها که شامل مایک و آهیل هم می‌شد، با مار سیاه و کریه‌شان که مدام به دور بدنشان می‌چرخید، امواج الکتریسیته را میان انگشتانشان چرخاندند تا قدرت‌نمایی کنند و کسی نزدیکشان نیاید.

والشا با دیدنم غرید:

- احمق تا حالا کجا بودی؟ ما که نمی‌تونیم اتاق نگهبانی رو پیدا کنیم. اون هر ثانیه یه گوشه‌ی اقیانوس ظاهر میشه.

یوکا که مشغول زیر نظر گرفتن وزرا بود گفت:

- بهتره تا دیر نشده از اینجا بریم. حتماً تا حالا رafa و هلموت تونستن پدر و مادر آلینا رو نجات بدن.

سری تکان دادم و سمت والشا رفتم. با گرفتن بازوی پادشاه گفتم:

- تو جزیره‌ی پوپو می‌بینمتون.

اما قبل از رفتنم والشا بازویم را گرفت و گفت:

- آلینا حالش خوبه؟

پوفی کشیدم. نگاهم را یک دور به اطراف چرخاندم و دوباره در چشمان والشا زل زدم. عصبی با دست

آزادم دستش را سمت دیگری هل دادم و حق به جانب گفتم:

- فکر نکنم دیگه بہت ربطی داشته باشه.

والشا عصبی جلوتر آمد و درحالی که صورتش را مماس صورتم می‌کرد گفت:

- حتی یادش نمی‌ماید تو کی هستی.

پوزخندی زدم.

- تا جایی یادمه تو رو هم نمی‌شناسه.

پوزخندم را جمع کردم. از روز اولی که دیده بودمش، حس آشناهی نسبت به او داشتم. انگار قبلاً دیدمش یا چیزی شبیه به آن. نمی‌دانم. حس خاصی بود که موجب می‌شد نخواهم گردنش را بشکنم یا مشتی به صورتش بکوبم.

به این حس ناآشنا و گنگ حس خوبی نداشتمن. عصبی به او زل زدم. در همان حال خطاب به باقی افراد گفتمن:

- تا چند دقیقه دیگه رو جزیره پوپو می‌بینمتون.

و به اتاق نگهبانی فکر کردم. تصویر عصبی والشا تار و تارتر شد و به هم پیچید و سرانجام من و پادشاه در اتاق نگهبانی بودیم. پاشا با دیدن پدرش از جا برخواست و با شادی صدایش زد:

- پدرجان!

پادشاه را رها کردم و گفتمن:

- خب دیگه تنها نیستین. با هم به کارای بد گذشته‌تون فکر کنین.

دستم را برایشان تکان دادم و قبل از آنکه اعتراضی کنند و سمتم شنا کنند، به جزیره‌ی ساختگی ام فکر کردم و فوراً آنجا ظاهر شدم.

- آلینا! من برگشتم.

باز هم صدایش را از پشت همان ستون شنیدم که گفت:

- آقای الههی پاک و آسمونی! من یه مشکلی دارم.

پاک و آسمانی را با تمسخر ادا کرد. اما چه مشکلی داشت؟ اخمی روی صورتم نشست. سمت ستون گلبههی رنگ پا تند کردم و با نگرانی به آن سمت ستون چشم دوختم. هنوز روی، زمین نشسته و به ستون تکیه داده بود. لباس‌هایش را نیز پوشیده بود. هنوز بلوز مرواریدی‌اش را به تن داشت؛ اما چیز پشمی و قهوه‌ای‌رنگی را به تن کرده بود که آقای هوم به آن پالتو می‌گفت و البته شلوار گشاد و آبی‌رنگی را که آقای هوم داد نیز پوشیده بود. پس کجای کار غلط بود؟ مشکل کجا بود؟ او با چشمانی که انزجار از آن می‌بارید به انگشتان پایش چشم دوخته بود؛ درست مانند دفعه‌ی قبل. لب‌هایم کش آمد و کم‌کم تبدیل به خنده‌های بلندی شد. آلینا با تعجب نگاهم می‌کرد.

- چرا دارین می‌خندین؟

لب‌هایم را به هم فشردم.

- آم... دفعه‌ی قبل هم همین واکنش رو نشون دادی.

اخمی کرد.

- دفعه قبل؟ با اینکه تموم اتفاقا رو برام یادآوری کردین؛ ولی هیچ حس آشنایی ندارم.

و با نگرانی ادامه داد:

- به پریجان رفتین؟

سری تکان دادم که گفت:

- خونواده و دوستام؟

با آرامش جوابش را دادم:

- تا چند دقیقه دیگه می‌بینیشون.

من منی کرد:

- راستی... بابت... چند لحظه قبل که ازتون عصبانی شدم و سرتون داد زدم، معذرت می‌خوام.

و با صدایی که قدری بلندتر از قبل شده بود، هولزده ادامه داد:

- باور کنین خیلی فشار عصبی روم بود.
دستم را سمتیش دراز کردم.
- ناراحت نشدم. می‌تونی بلند شی و راه بری؟
با نگاه به لباس‌هایی که به تن داشت گفت:
- نمی‌دونم. آخه این یه کمی برام بزرگه.
و به شلوارش اشاره کرد. حق داشت. تقریباً در شلوار گم شده بود. سرم را خاراندم و گفتم:
- آم... ببخشید فرصت نشد بهتر از اینا رو جور کنم.
سرانجام لبخندی زد.
- همینا هم خیلی خوبن.
- مدتها بود که به من لبخند نزده بود. دلم برای این صورت خندانش تنگ شده بود. دستش را سمتیم
دراز کرد و گفت:
- اگه دفعه قبل با کمک تو تونستم راه برم، این بار هم بہت اعتماد می‌کنم.
ناباور نگاهش کردم. حرف‌هایش مانند پژواکی مدام در گوش‌هایم تکرار می‌شد و من هر لحظه در این
تکرار باورنکردنی غرق می‌شدم.
- دستش را گرفتم. با کمک از جا بلند شد؛ درحالی که انگار اطرافمان ستاره‌های بزرگ و کوچکی
خودنمایی می‌کردند و پرندگان بالای سرمان نغمه‌های پراحساسی سر می‌دادند.
ابروهاش به بالا پرید و متعجب پرسیده:
- نمی‌خوای یادم بدی؟
- تمام ستاره‌های اطرافمان به یکباره خاموش شدند و من متوجه کلاع سیاهی شدم که مشغول قارقار بر
بالای یکی از ستون‌های آلاچیق بود. پس آن نغمه‌ها چه شد؟
- چند باری پلک زدم و تنه‌پته‌کنان گفتم:
- بای... باید... یعنی...
اخمی کرد.
- فقط کافیه راه بری و من ببینم چه جوریه.

فوراً گفتم:

- آهان آره، باید راه برم و بینی چه جوریه.
سرفه‌ای کردم.
- خب، با دقت نگاه کن.
- چند قدمی راه رفتم و برگشتم. با دقت نگاهم کرد. کمی ترسید و آن را حس کردم.
- کار سختی نیست. حالا تو یه قدم بردار.
با ترس به پاهایش خیره شد.
- نمی‌تونم.
- آلینا ما باید به جزیره‌ی پوپو بریم. خونواهت اونجا متنظرن. تازه من یه مشکل بزرگ دارم. باید به کمک آقای هوم برم. شبها بهش حمله کردن و من تا الان خیلی از وقت رفته.
شوکه نگاهم کرد.
- پس چرا نرفتین کمکش؟
دلخور نگاهش کردم.
- نمی‌تونستم که اینجا تنها بذارم. باید اول مطمئن می‌شدم که خطری تهدیدت نمی‌کنه.
نگاهش را با حس شرمندگی در نگاهم دوخت.
- ببخشید، تموم تلاشم رو می‌کنم که وقتتون رو نگیرم و مزاحمتون نشم.
دهان باز کردم تا حرفی بزنم که قدمی برداشت. قدمی نامتعادل که موجب سقوطش بر روی زمین شد.
نگران سمتش پا تند کردم؛ اما قبل از رسیدنم به او از جا برخاست و این بار مصمم‌تر از قبل، اما به‌آرامی و شمرده‌شمرده گام برداشت. لبخندی زدم و با هر قدمی که برمی‌داشت، با حرف‌زدنم همراهی‌اش کردم.
- عالیه. همین جوری ادامه بد. دیدی کار سختی نبود؟ وای بالآخره تونستی آلینا.
و او هیجان‌زده غش‌غش خنید و همین خنیدنیش موجب از بین رفتن تعادلش شد؛ اما این بار قبل از آنکه دوباره به زمین بیفتند، شانه‌هایش را گرفتم و گفتم:

- عیبی نداره، دوباره امتحان کن. عجله هم نداشته باش. من تا هر وقتی که لازم باشه، همینجا پیشست می‌مونم.

سری تکان داد و صاف ایستاد. دوباره و دوباره و دوباره تلاش کرد و سرانجام موفق شد. سمتم چرخید و با هیجان جیغی کشید:

- من تونستم! من تونستم!

با لبخند نگاهش کردم و پرسیدم:

- خب، ملکه‌ی گامها! حالا می‌تونیم به جزیره‌ی پوپو بروم؟

و در پایان دست چیم را سمتش دراز کردم. با خوشحالی دستم را گرفت و گفت:

- این تله‌پورت خیلی چیز جالبیه. من هم قبل‌اً انجامش می‌دادم؟

چشمانم را ریز کردم و قدری به صورتش نزدیک شدم.

- این کمترین کاری بود که انجام می‌دادی. اگه بگم حتی یه شبح رو کشتی، باور می‌کنی؟
متعجب نگاهم کرد.

- من؟!

نگاه عاقلاندرسفیهانه‌ای به او انداختم.

- خب معلومه. این تازه یه موردش بود.

متفکر نگاهم کرد.

- کاش همه‌چیز یادم می‌اوهد! اون وقت می‌تونستم از پدر و مادرم و دوستام محافظت کنم. اما حالا چی؟! حتی یادم نمیاد خودم کی بودم.

ابروهايم به هم نزدیک شد.

- دیگه خودت رو ناراحت نکن. مطمئنم قرار نیست تا آخر این‌طوری بمونی.
سری تکان داد. ادامه دادم:

- خب حالا چشمات رو بیند تا به جزیره پوپو بروم.

چشم که روی هم گذاشت، فوراً به جزیره‌ی پوپو فکر کردم. فضای درهم تنیده‌شده‌ی اطراف، به جای خود بازگشت و جزیره‌ی پوپو نمایان شد.

آلینا با دیدن والدین و دوستانش سمت آن‌ها قدم برداشت و من پیوسته نگران وضعیت آقای هوم بودم.
آلینا باری دیگر مشغول وداع با آن‌ها شد. اشک ریخت و با نگرانی نگاهی به آن‌ها انداخت. سمتش رفتم.

- آلینا دیگه بهتره که برم.

با غم لانه کرده در چشمانش نگاهم کرد و گفت:
- فقط چند لحظه.

اما من در این فکر بودم که او را به کجا ببرم؟
خانه‌ی هوم؟ اوه! حتی فکرش را هم نکن. آنجا که مورد هجوم شبح بود.
والاستار؟ آنجا هم که نمی‌شد. من در مأموریت تبعیدی ام بودم و از برج حمل جلوتر نمی‌توانستم بروم.
اما برج حمل... آنجا می‌شد؟ اما به دست چه کسی می‌سپردمش؟
متفکر دستی به چانه‌ام کشیدم. فریکسوس که به همراه نگهبانان آسمان در حال جنگ با اشباح بود.
نگهبانان برج حمل؟!

اوم! شاید شدنی بود! هرچند راضی‌کردنشان زور زیادی می‌خواست.
نگاهم را به آلینا دوختم. پدرش درحالی که گونه‌هایش را نوازش می‌کرد، بـ*ـوسه‌ای بر پیشانی اش زد
و مصمم در چشمان دخترش چشم دوخت.

- دختر کوچولوی من، قوی باش. تو باز هم به دیدنمون می‌ای.
و مادرش درحالی که اشک‌های نورانی اش را پاک می‌کرد گفت:
- فقط زود به زود بیا، خب؟!

آلینا بخ کرده سری تکان داد و در میان هق‌هق گریه‌هایش گفت:
- را... راستش مـ*ـ من شما رو یادم می‌اد.

دوستانش که با فاصله روی سطح آب شنا می‌کردند، با این حرف آلینا، یک صدا فریاد کشیدند:
- چی؟ یادت می‌اد؟

نمی‌دانم قلبم می‌تپید یا نه! آنقدر خوش‌حال و هیجان‌زده شدم که در جایم خشکم زد.
آلینا چشم‌هایش را از نگاه آن‌ها دزدید و به آرامی گفت:

- فقط یه گوشه‌هایش رو. از وقتی اون ماده نقره‌ای رو سر کشیدم و پولکام نقره‌ای شدن و بعد هم
که مثل انسان‌ها شدم.
مکثی کرد و ادامه داد:
- یه چیزایی یادم اومند.

پدرش با خوشحالی نگاهش کرد. مادرش جیغی کشید و او را در آغِوش گرفت. دوستانش هم با
هیجان درحالی که یکدیگر را هل می‌دادند پرسیدند:
- من کیم؟

- من چی؟ من رو یادته؟
- آلينا می‌کشمت اگه اسمم رو نگی!

و...

هلموت و رافا هم با دیدن کارهایشان از ته دل می‌خندیدند که با پس‌گردنی‌ای که از مایک خوردند،
ساکت شدند.

آهیل نچنچی کرد و مایک رو به آلينا پرسید:
- هی بچه پیری! ما رو که یادت اومند دیگه؟ نیومده؟
آلينا درحالی که اشک‌هایش را پاک می‌کرد، حق به جانب گفت:
- معلومه که می‌شناسمتون. تو همونی هستی که می‌خواستی موهم را از ته بکنی و بذاری رو سر
کچلت.

«وای خدای من! یادش آمد؟»

این اتفاقی بود که قبل از ورود به پایگاه مرکب سیاه بینشان پیش آمد. همه با دیدن صورت
برافروخته‌ی مایک قهقهه‌ای زدند و فریادهای او برای ساکت‌کردن دیگران نتیجه‌ای نداد. آلينا به
ترتیب اسم همه را گفت، به همراه تکه خاطراتی که به ذهنش آمده بود. والشا امیدوارانه با همان
صورت زخمی‌اش کمی نزدیک شد و گفت:

- من رو چی؟ من رو هم یادته؟

هلموت به شانه‌ی والشا کوبید و چشمکی هواله‌اش کرد. آلينا با ترس نگاهش کرد و گفت:

- بله فرمانده! یادم که می‌خواستین من رو به اتاق ماهیای گوشت‌خوار بندازین.
والشا متعجب و با صورتی بخزده نگاهش کرد و همه با دیدن صورت رنگ‌پریدهی والشا خنده‌یدند.
قدمی به جلو برداشتم و سرفه‌ای کردم. نگاهش متوجهی حضورم در کنارش شد. منتظر به او زل زدم.
بقیه هم با کنجکاوی و اشتیاق نگاهمان می‌کردند. به‌آرامی گفتم:

- خب...

با چشمان درشت‌شده از جا پرید و گفت:
- وا! متأسفم! حواسم پرت صحبت با خونواهد شد. پاک یادم رفت عجله دارین. دیگه می‌تونیم بروم.
سؤالی که می‌خواستم بپرسم، در گلویم گیر کرد. او... او چه می‌گفت?
من چه شنیدم؟! منظورش از این حرف چه بود؟
چرا درمورد اتفاقاتی که بینمان افتاد حرفی نزد؟ همان‌طور که راجب، مایک، یوکا، رافا و حتی والشا
گفته بود.

چرا به من چیزی نگفت؟ چرا نگفت مرا نیز به یاد می‌آورد؟
با سوالی که تامیلا با دودلی پرسید، بیشتر استرس گرفتم.

- آلينا... تو... ايشون رو يادت نیست؟
آلينا متعجب نگاهی به تک‌تکشان انداخت.

- شما حقیقت رو بهم گفتین مگه نه؟ پس چرا همه‌تون رو یاد او مده اما...
ادامه نداد و با شرم‌ساری نگاهم کرد. اگر بگویم ناراحت نشدم، دروغ محض است. اگر بگویم دلخور
نشدم چرت گفته‌ام.

من ناراحت و دلخور بودم از اینکه او، حتی والشا را به یاد آورد؛ اما مرا به یاد نداشت. اصلاً چطور چنین
چیزی ممکن بود؟!

يعنى آن قدرها هم برايش ارزش نداشتمن؟

انگار دستی نامرئی قلبم را در مشت گرفت و فشارش داد. باید از نگاه پیروزمندانهی والشا فرار
می‌کردم. هرچه زودتر باید می‌رفتم و آن محیط خفقان‌آور را ترک می‌کردم. با دلخوری نگاهش کردم.
- خیله‌خب. لطفاً سریع‌تر خداحافظی کن؛ چون خیلی دیر شده.

از این دلخوری ام لب گزید و فوراً گفت:

- او، نه نه. ما خدا حافظی کردیم. بهتره بیشتر از این وقتتون رو نگیریم.

و سمت خانواده و دوستانش چرخید.

- باز هم به دیدنتون میام. مواطن خودتون باشید.

و سعی می کند ستم پا تند کند. به پشت سر شن چشم دوختم. همه یکی یکی به زیر آب رفتند تا به پریجان و مرکب سیاه بازگردند. والشا آخرین نفری بود که روی آب ماند. او با دو انگشت به چشمانش اشاره کرد و سپس انگشتانش را سمت من چرخاند و گفت:

- باید قول بدی که مراقبشی تا من خیال م راحت شه.

پوزخندی عصبی زدم و گفتم:

- فکر نمی کنم تو کسی باشی که باید بهش این قول رو بدم.

یک تای ابرویش را بالا برد. دقیقاً همان ابرویی که زخمی قدیمی رویش داشت و گفت:

- پس این قول رو میدی.

نیشخندی زد و با پرشی به درون آب فرو رفت. عصبی نفسم را بیرون فرستادم. امان از دست او! من ماندم و آلینایی که در یک قدمی ام سکندری خورد و جیغی که از ترس کشید.

قبل از افتادنش دست دراز کردم و بازویش را گرفتم. هنوز دلخور بودم و در چشمانش زل نمی زدم.

- بهتره چشمات رو بیندی؛ چون راهی که می ریم... خب... با کوچیک ترین خطایی ممکنه از جای دیگه‌ای سر در بیاریم.

به آرامی باشه‌ای تحویلم داد و من بعد از مکثی به برج حمل فکر کردم.

همچون قطره نوری شدیم و بعد در برج حمل ظاهر شدیم. آلینا هیجان زده دستانش را از دستانم جدا کرد. با شگفتی به اطراف زل زده و به این طرف و آن طرف سرک می کشید.

لبخندی به صورتم نشست. قدمی سمت نگهبانان برج حمل برداشتم که با ابروانی گره کرده به آلینا زل زده بودند. لباس سفیدرنگی به تن داشتند که با طرح‌های ظریف و طلایی رنگ تزئین شده بود. دست راستشان را روی دست چپشان گذاشته بودند. با دیدن احترام گذاشتند و گفتند:

- درود بر وارتیای محبوب والا ستار!

آلینا یکه‌ای خورد و متعجب نگاهمان کرد. خندهام گرفت. رو به آن دو نگهبان گفتم:

- درود بر نگهبانان برج حمل! گزارشی به دست شما نرسیده؟

یکی از آن دو که ریش بلند و فسفری‌رنگی داشت گفت:

- جناب پیمانو گفتن بهتون بگیم تا شکست اهربین‌ها و اشباح که دست دوستی به اونا دادن، شما اجازه‌ی مداخله و استفاده از نیروهاتون رو دارین.

صدایش را آرام کرد. کمی سمت گوش‌هایم خم شد. درحالی‌که یکی از دستانش را کنار لبیش می‌گذاشت، پیچ‌پیچ وارانه ادامه داد:

- البته این رو هم گفتن که هنوز حق ورود به والاستار رو ندارین.

خوشی‌ای که با شنیدن اوایل جمله‌اش در رگ و پیام چرخید، با شنیدن انتهای جمله‌اش، دود شد و به هوا رفت.

کلافه نفسم را رها کردم و رو به آن دو نگهبان گفتم:

- پس شما تا وقتی برگردم مراقب این دختر باشین.

نگهبان دیگر که جوان‌تر بود، متعجب گفت:

- اما قربان، این وظیفه‌ی ما نیست.

کلافه چشم‌غره‌ای به آن‌ها رفت. بازوی آلینا را گرفتم و او را سمت خط مرزی برج حمل کشاندم. هنگامی که از دروازه‌ی برج عبور و پشت خط مرزی قرار گرفت، رهایش کردم و رو به آن دو نگهبان گفتم:

- خب، الان دیگه اون تو منطقه مرکزی برجه و محافظت از اون جزء وظایف شمامست.
رو به آلینا با تأکید گفتم:

- از اونجا تكون نمی‌خوری. پشت اون خط نقره‌ای می‌مونی. خب؟! این‌طوری خیال‌م راحته که جات امنه.

مطیعانه سری تکان داد و گفت:

- باشه. برآتون دردرسی درست نمی‌کنم و همین‌جا می‌مونم. شما می‌تونین بربین.
خیال‌م از آلینا آسوده شد. منتظر به نگهبانان چشم دوختم که بعد مکثی گفت:

- الان دیگه جزء وظایفمونه که ازش محافظت کنیم.

لبخند رضایتمندی زدم و بعد از اینکه دستی برای آلینا تکان دادم، نامرئی شده و به اتاق آقای هوم فکر کردم. فضای اطراف در هم پیچید و بعد از دوباره بازگشتنش، من در اتاق هوم بودم. خبری از آقای هوم و حتی آن شبح دستگیرشده نبود. اتاق‌ها را یک به یک گشتم. یعنی ممکن بود؟ اوه پاک فراموش کرده بودم. آن‌ها تا آن هنگام، اشباح را دستگیر کرده و به والاستار بازگشته بودند. سعی کردم با آقای هوم ارتباط ذهنی برقرار کنم.

«آقای هوم، اوضاع تحت کنترله؟»

«ایفاء اوضاع خوبی نیست. ما تو صحرای مردگانیم. اشباح سعی دارن به دنیای مردگان حمله کنن. نمی‌دونم شاید هم می‌خوان مرز رو بشکنن. این طوری انسان‌ها می‌تونن ما رو ببینن.»
نگران گفتم:

«پس من چی کار کنم؟»

آقای هوم درحالی که نفس نفس می‌زد، گفت:

«ما کسی رو سمت دنیای زنده‌ها می‌خوایم. باید از اون سمت مرز جلوشون رو بگیری. محافظاً دارن دیوار مرز رو ترمیم می‌کنن؛ ولی شاید دووم نیاره.»
دستپاچه شدم.

«من... من... من چی کار باید بکنم؟»

آقای هوم با تأکید گفت:

«بیا اون سمت مرز. می‌شنوی؟ بیا سمت دیواره‌ی مرزی.»

بی‌معطلی چشم بستم و به دیواره‌ی مرزی فکر کردم. صحرایی طوسی‌رنگ که آن سوی آن دنیای زنده‌گان و سمت دیگر آن دنیاهای دیگری بود.

من در قطره نوری جمع شدم و پس از باز شدن آن قطره نور، با صحنه‌ی دلهره‌آوری روبرو شدم. اشباح و اهريمن‌های لعنت‌شده مانند حشراتی از سروکول هم بالا رفتند تا هر نقطه‌ای از دیوار مرزی را از بین ببرند. فریادها و نعره‌هایشان، در آن خلاً سیاه‌رنگ فضا لرزه به جانم می‌انداخت. آن قدر

تعدادشان زیاد بود که قابل شمارش نبود. نگهبانان هم درست بالای سرshan، مشغول مبارزه با آنها بودند.

پس کی این مهلت معین آنها به سر می‌آمد؟!
در آن سوی دیوار مرزی، نگهبانان مشغول مبارزه با اهريمنها و اشباحی بودند که توانستند از شکاف ایجادشده در دیوار بگریزند.

کمی آن طرف‌تر، محافظان با بال‌های رنگین کمانی‌شان، درحالی که در آسمان پرواز می‌کردند، مشغول ترمیم شکاف بودند. انرژی طلایی‌رنگی که از کف دستانشان بیرون می‌آمد، ذره‌ذره شکاف ایجادشده روی دیوار مرزی را از نو بازسازی می‌کرد. از آن سمت دیوار هم اهريمنها آتش سمت دیوار پرتاب می‌کردند.

جلوtier رفتم. آنها که مرا نمی‌دیدند؛ پس جلوtier رفتم. آنقدر که حتی صدای نفس‌نفس‌زن‌های خشمگینشان را نیز می‌شنیدم. چشم بستم. از خداوند بزرگ و مهربان خواستم به من توانی دهد تا بتوانم از والا استار حمایت کنم. مصمم چشم باز کردم و با تکان دادن دست راستم، شلاق آتشینم را ظاهر کردم.

سمت شکاف ایجادشده رفتم و با هر بار فرودآوردن شلاق به بدن اهريمنها و اشباح، دسته‌های سه‌تایی و چهارتایی آنها با زنجیر آتشین به هم بسته می‌شدند. سعی کردم جلوی هجوم آنها از شکاف را بگیرم تا محافظان قسمت‌های بیشتری را ترمیم کنم. آنها بی‌توجه به شلاق خوردن‌ها یاشان باز هم با وحشی‌گری سمت شکاف حمله‌ور می‌شدند. دیگر حتی فرصت زنجیر کردنشان را نداشتمن. تنها شلاق آتشین را که با هر ضربه به دور بدنشان می‌پیچید، می‌کشیدم و آنها را به عقب پرت می‌کردم. احساس قدرت کردم. نمی‌دانم چه شد؛ اما انرژی بیشتری را درونم حس کردم که برایم بسیار غریب و ناشناخته بود.

محافظان شکاف دیوار را کوچک و کوچک‌تر می‌کردند و من با سرعت بیشتر شلاقم را در آسمان تکان می‌دادم که یکی از اهريمنها اشاره‌ای به سمتمن کرد و گفت:
- اونجا، اون رو برام بیاریدش.

درست بود که هنوز نامرئی بودم؛ اما شلاق درون دستم بهوضوح قابل دیدن بود. نگهبانان برای محافظت از من به دورم حلقه زدند و من با آسودگی با تکان دادن شلاقم آنها را از نزدیک شدن به شکاف باز می‌داشتم. آنقدر به این کار ادامه دادم که شکاف دیوار ترمیم شد و من به همراه نگهبانان با شادی به آن سوی مرز تله‌پورت کردم. آقای هوم و جناب فریکسوس با چشمانی پرشوق سمتمن دویدند و مرا در آغ*وش گرفتند. فریکسوس هورایی کشید و آقای هوم گفت:

- ما موفق شدیم. تو عالی بودی پسر!

با خوشحالی خندهیدم و به محافظان چشم دوختم که با شادی همچنان مشغول تقویت دیوار بودند. جناب پیمانو به همراه جناب مشاور سمتمان قدم برداشتند. جناب پیمانو با همان لبخند دلنشیش گفت:

- باید به افتخار این پیروزی جشنی بگیریم.

و منتظر به مشاور اعظم چشم دوخت. نگرانی حتی از آن ظاهر شیشه‌ای اش حس می‌شد و این موضوع موجب پرکشیدن لبخند از لبانمان شد و جای آن نگرانی در چشمانمان نشست و او با همان تن صدای آرامش‌بخشش زمزمه کرد:

- اتفاق بدی در برج حمل افتاده.

با شنیدن اسم برج حمل، فوراً آلینا به ذهنم آمد. شتاب‌زده پرسیدم:

- اتفاقی برای آلینا افتاده؟

مشاور به‌سمتی چرخید و من با دنبال کردن نگاهش، چشمانم به نگهبانی قفل شد که با نگرانی به‌سمتمن پرواز می‌کرد.

آرزو کردم چشمانم اشتباه دیده باشد. نمی‌خواستم او همان نگهبان برج حمل باشد. نمی‌خواستم حرف‌هایی را بشنوم که لرزه به جانم می‌انداخت. نمی‌خواستم بشنوم. می‌خواستم فرار کنم.

قدمی به عقب برداشتمن؛ اما نگهبان جوان دروازه‌ی برج حمل با تشویش نگاهم کرد و گفت:

- اشباح به برج حمله کردن. متأسفانه ما نتونستیم شناساییشون کنیم. اونا متأسفانه بانو آلینا رو با خودشون بردن

چه شنیدم؟ درست شنیدم؟ او گفت آلینا؟!

سرم تیری کشید. با کف دست راستم، فشاری به پیشانی پردردم وارد کردم. پلکهایم را روی هم گذاشتم. با دستی که روی شانه‌ام نشست، چشم باز کردم.

- ایفاء!

چشمانم که در چشمان آقای هوم گره خورد، قلبم هری به زمین ریخت. آخر در نگاه آبی‌رنگش وحشت عمیقی لانه کرده بود و پاهایم را سست می‌کرد. چشمان آبی‌رنگش جای قفل شدن در نگاهم به جای دیگری خیره شد. با تعلل کمی به پشت متمایل شدم که آقای هوم محکم شانه‌ام را سمت خود چرخاند. این بار مستقیم نگاهم می‌کرد.

- نه برنگرد.

دندان‌هایم را محکم به هم می‌فرشدم.

«برنگردم؟ چرا؟»

«اما اگر برگردم؟»

«اگر برگردم و چیزی را ببینم که جانم را به لب برساند چه؟!»

«اگر برگردم و چیزی را ببینم که در حد مرگ از باورش می‌ترسم چه؟!»

«اما اگر برنگردم و بعدها پشیمان شوم چه؟!»

می‌ترسیدم؛ اما با اعتماد پلکهایم را بر هم زدم تا آقای هوم کمی آرام شود. چرخیدم سمت دیوار مرزی و روح از تنم خارج شد. لبخند پیروزمندانه‌ی آن اهریمن‌های پست را دیدم. جان از وجودم پر کشید وقتی خنجر قرمزنگی را زیر گلوی آلینا دیدم. چشمان ترسیده‌اش خیس اشک بود و با دستان لرزانش لباسش را در مشت گرفته بود.

زیر لب نامش را زمزمه کردم و قدمی سمت دیواره‌ی مرزی برداشتیم.

همگی در جای خود مانده و با نگرانی به آلینا زل زده بودند. حتی محافظان دیواره هم از ترمیم دیوار دست کشیدند. قدم دومم مساوی شد با نگاه تهدیدآمیز اهریمن و خنجری که روی پوست نازک آلینا سر خورد. ترسیده پاهایم به زمین چسبید. به سرم زد که دقیقاً مقابلش تله‌پورت کنم؛ اما نمی‌توانستم روی زندگی آلینا ریسک کنم. قطره‌های خون، همچون یاقوتی درخشان از گلویش سر می‌خورد و من عصبی به آن اهریمن خیره شدم.

اهریمن‌ها باری دیگر مشغول تخریب دیواره‌ی مرز شدند و آلینا همچنان با التماس نگاهم می‌کرد.

اگر دیوار مرز به کل تخریب می‌شد چه؟

- باید یه کاری بکنیم. نمیشه همین طور دست رو دست بذاریم تا اونا دیوار مرز رو از بین ببرن.

به فریکسوس که این حرف را زد نگاهی انداختم. جناب پیمانو با نگرانی سری تکان داد و مشاور اعظم با حالت مشکوکی به من زل زد. متفکر نگاهش کردم که آقای هوم با وحشت گفت:

- دیوار رو شکافتن.

و همگی فوراً سمت دیواره چرخیدیم. درست بود.

شکاف بزرگی ایجاد شد که آن‌ها به راحتی می‌توانستند از آن عبور کنند.

اهریمن درحالی که خنجر قرمزنگش هنوز هم روی گلوی آلینا بود، جلوتر آمد. با شکافته‌شدن دیواره‌ی مرز می‌توانستیم صدای نعره‌هایشان را بشنویم. دقیقاً مقابل شکاف ایستاد و دست آزادش را به نشانه سکوت بالا برد. با همان صدای زمخت فریاد زد:

- اگه دنیای مردگان رو خودتون تحويل ندید...

نیشخندی زد. نیمنگاهی به آلینا انداخت و گفت:

- این دختر رو می‌کشم.

لرزیدم. ترسیدم.

سرم گنگ و سنگین بود و انگار مواد مذابی روی بال‌های شیشه‌ای ام می‌ریختند. تاب نگاه کردن به چشمان اشک‌آلودش را نداشتم.

من! منی که تکیه‌گاه خوبی برایش نبودم. منی که با پاگذاشتن در زندگی‌اش سرنوشت بدی برایش رقم زده بودم، هنوز هم تاب نگاه کردن به سرنوشتیم را نداشتیم.

اهریمن اشاره‌ای به دسته‌اش کرد و آن‌ها با خنده‌های چندش‌آورشان، سمت نامعلومی تله‌پورت کردند. با چشمان درشت‌شده قدمی سمت آلینا برداشتیم.

نه. نباید می‌گذاشتیم او را با خود ببرد.

اهریمن پوزخندی زد. قبل از تله‌پورت کردنش، فوراً در ذهن آلینا گفتم:

«دنیای او نیروهات رو از بین میبره. قبل از اینکه واردش بشی، مارت رو صدا کن و اهربیمن رو بکش.»

آلینا متعجب نگاهم کرد. اگر پیششان بودم میتوانستم همراهشان وارد فضای تلهپورت اهربیمن شوم؛ اما آن زمان با آن فاصله نمیشد.

تنها امیدم حافظه‌ی بدنی آلینا بود. حتی اگر ذهنش مرا به یاد نمیآورد، حتی اگر خودش را نمیشناخت، بدنش توانایی‌هایش را از یاد نمیبرد.

اهربیمن با پوزخندی به همراه آلینا محو شد و من نگران به روبرو خیره شدم. فریکسوس زیر لب گفت:

- واخ خدای من! حالا چی کار کنیم؟
آقای هوم گفت:

- باید به دنیاشون حمله کنیم.
فریکسوس سردرگم پرسید:
- اما آلینا!

و من چشم از نقطه‌ای که آلینا در آن حضور داشت برنمی‌داشت. همه‌چیز در صدم ثانیه اتفاق افتاد. انفجاری کوچک در آن نقطه روی داد و من فوراً به درون آن انفجار کوچک که مانند یک فشنجه‌ی سوزان به نظر می‌آمد، تلهپورت کردم.

وارد فضای تونل‌مانندش شدم و در جست‌وجوی آلینا بر سرعتم می‌افزودم. سرانجام او را یافتم که معلق و بیهوش به قسمت انتهایی تونل کشیده می‌شد.

این درست نبود. نباید به انتهای تونلی می‌رسیدیم. انتهایش که قرار بود ما را مستقیم به دنیای اشباح هدایت کند. دنیایی طلس‌شده، با گذر زمانی عجیب‌ش و خروج غیرممکنش.

سرعت گرفتم و بعد از گرفتن بازوی آلینا چشم بستم و سرعت تونل تلهپورت را کم و کمتر کردم. ریسمان‌های درهم تنیده‌شده‌ی تونل، ریسمان زمان، که قبلاً آن‌قدر سریع حرکت می‌کردند که به چشم نمی‌امندند، آن هنگام آن‌قدر آهسته شدند که گویی به حرکت امواج آرام دریایی می‌نگریستم.

کمی تکانش دادم و صدایش زدم. به آرامی چشم باز کرد. نگاهش که به من افتاد، نامطمئن چند باری پلک زد و بعد از مطمئن شدن از واقعی بودنم متعجب پرسید:

- شما اینجا... چطوری پیدام کردین؟
نگاهش کردم.

- چه اتفاقی افتاد؟ اهریمن رو...

حرفهم را قطع کرد و با لحنی ترسیده گفت:
- فک... فکر کنم... مرد...

به سمتی که اشاره کرد، چشم چرخاند. با دیدن اهریمن سوخته، بینی ام را چینی دادم و گفتم:
- خوبه؛ ولی الان تو موقعیت بدی هستیم. تا جایی که تونستم سرعتمون رو کم کردم؛ اما دوم
نمیاره. جایی که داریم می‌ریم، دنیای اشباحه و من نمی‌تونم از این تونل خودمون رو نجات بدم؛ چون
من بازش نکردم که بتونم ببندمش. دنیای او نیروهایمان رو کم می‌کنه. بعضیاش رو هم از بین
می‌بره. پس به من گوش کن آلینا. قبلاً از اینکه وارد دنیاشون بشیم، همه‌ی نیروهای را فعال کن. تا
جایی که می‌تونی این کار رو بکن؛ چون او ن فقط نیروهایی رو می‌تونی از بین ببرن که قبلاً ورود به
دنیاشون، ازش استفاده‌ای نشده. پس اگه مارت رو احضار نکنی، تو دنیای او نمی‌تونی این کار رو
بکنی.

تنه‌پته‌کنان گفت:

- ام... اما من هنوز نمی‌تونم کنترلش کنم.
- اشکالی نداره. فقط کاری رو که گفتم انجام بده. وقتی نمونه‌هایی

فکرم را به زبان آوردم:

- باید نامرئی بشیم و دو شبح اسیرشده رو که احتمال میدم هنوز زنده باشن پیدا کنیم. او نا برگ
برنده‌مونن. بدون او نا ما تا ابد تو دنیاشون اسیر می‌شیم.

و چه اسیرشدن بی‌موقعی می‌شد. هر طور که بود باید واشخیص و حلمینول را می‌یافتم. امیدوار بودم
حدسی که من و آقای هوم زده بودیم، درست بوده باشد که اگر غیر از این بود، کارمان ساخته می‌شد.
آلینا ترسیده مار سفیدرنگش را احضار کرد. هنوز از مارش می‌ترسید؛ اما مار به دور دستش پیچید. من

خود را به شکل شبی درآوردم. وردی هم برای نامرئی کردن آلينا خواندم، همین طور خودم. کار از محکم کاری عیب نمی کرد.

نیروهایم را فعال کردم و تونل تله پورت با غرشی سرعت گرفت. با سرعت گرفتن تونل، تارو پود زمان بار دیگر از دید پنهان شدند.

در صدم ثانیه ما در دنیای اشباح افتادیم. دنیایی دودی رنگ با خانه هایی بی دروپنجره که حتی آنها هم مانند غباری دودی رنگ بودند. چند لحظه ای بی حرکت ماندیم.

- آلينا با اینکه نامرئی هستیم؛ اما سعی کن تو چشماشون زل نزنی. اصلاً نگاهشون نکن؛ چون ممکنه لو ببریم. می دونی که چشما آینه‌ی روحن؛ پس دستمون رو میشه.

نمی دانستم کجاست. تنها حس می کردم کنارم است. حضورش را حس می کردم. مانند توده‌ای انرژی در کنارم قرار داشت. بابت خرابکاری ام به خود نهیب زدم. چه اشتباہ بزرگی!

نباید دستانش را ول می کردم. اگر دستانش را در دست می گرفتم و آنگاه نامری می شدیم، می توانستیم هم دیگر را ببینیم؛ اما...

آه! چه اشتباہ بزرگی!

- اما... من نمی تونم شما رو ببینم.

سعی کردم این خرابکاری ام را به روی خود نیاورم. نمی خواستم آلينا مرا بی دست و پا بپنداشد.
- خب اشکالش چیه؟

- اگه هم رو گم کنیم چی؟ اینجا همه چیزش مثل همه.
راست می گفت.

- نگران نباش. من می تونم حس کنم که تو الان کنارم هستی؛ درسته؟
و به نقطه‌ای که فکر می کردم او در آنجاست زل زدم؛ اما انگار به منظره‌ی مقابل چشم دوخته بودم؛
زیرا او نامرئی شده بود.

- نمی دونم دقیقاً؛ ولی شاید درست باشه.
پرانرژی، هر چند به ظاهر گفتم:
- عالیه! خب بهتره یه گشته تو این دنیای دودی بزنیم.

- اما خب کدوم سمت بریم. مثل یه هزارتو می‌مونه. همه‌چیز به هم شبیه.
چشم چرخاندم. نگاهم به چیز خاصی نخورد که به عنوان نشانه از آن یاد کنم. فکر کردم تا چاره‌ای
بیابم. آنگاه با شادی گفتم:

- آهان!

با لحن هیجان‌زده‌ای پرسید:

- چیزی به فکرتون رسیده؟

نگاهم به انتهای پیچ غبارآلود کنج یک خانه میخ شد. گفتم:

- اون سمت رو می‌بینی؟ انگار از پشت اون خونه داره دودای خاکستری به این سمت میاد. مثل یه
کوچه‌ست.

لحن متفسرش را شنیدم.

- کجا؟

- اوناهاش، دقیقاً روبه‌روی منه؛ اما نمی‌دونم کدوم سمت تو میشه.
با ناراحتی گفت:

- نمی‌تونم پیداش کنم.

هوفی کشیدم و گفتم:

- پس سعی کن خیلی آروم دستات رو بیاری بالا و من رو پیدا کنی. جایی نرو، فقط بیا جلو. بیا سمت
صدام، خب؟

- با... باشه.

به ثانیه‌ای نرسید که ضربه‌ای به بینی ام خورد و من برای لحظه‌ای چشمان حیرت‌زده‌ی آلينا را دیدم؛
اما دردی که در صورتم حس کردم، نمی‌گذاشت آن تماس بیش از این ادامه داشته باشد و با
فاصله‌گرفتن از هم باری دیگر از دید هم پنهان شدیم. با دست بینی‌ام را پوشاندم و کمی سمت شکمم
خم شدم. صدای شرمنده و حیرت‌زده‌اش را شنیدم.

- وا! وا! متأسفم! ببخشید. از قصد نبود. خیلی محکم زدم؟
بهزحمت دهان باز کردم:

- خوبم. آه چیزی نیست.

اما حدس زدم صورتم و به خصوص بینی‌ام به شدت قرمز شده و البته مضحك.

پلک‌هایم را به هم فشردم که گفت:

- آهان دیدم.

صف ایستادم.

- چی رو؟

- همون جایی که داره ازش غبار خاکستری می‌اد.

با صورت جمع‌شده، سمت آن قسمت چرخیدم.

- خیله‌خب، اول همون کوچه برو و وايستا.

- الان؟

- آره، خب همراه من راه بیفت. من یه قدم برداشتیم.

قدم برداشتیم تا به ابتدای آن کوچه رسیدم. با دیدن مسیری که با هر قدمم نمایان شد، حیرت کردم.

این منتظره‌ای نبود که انتظارش را کشیده بودم. تصور می‌کردم با مسیر پرتقاطع و فراخی روبرو

خواهم شد که با خانه‌های بی‌در و پنجره‌های دودی‌شان آن را محاصره می‌کرد؛ ولی...

چیزی که به چشم می‌دیدم مانند بن‌بستی سحرآمیز بود. بن‌بستی که انتهای نیم‌دایره‌ای اش با میدان

مرکز آن موازی بود. میدانی که از مرکزش غبار و دود مشکی‌رنگی ساطع می‌شد. آلينا هیجان‌زده

گفت:

- این دیگه چیه؟!

همزمان با بلندشدن صدای آلينا، شخصی فریاد زد:

- والاستاریا... والاستاریا بهمون حمله کردن.

چشمانم درشت شد و خطاب به توده انرژی‌ای که در کنارم حس می‌کردم، گفتم:

- زود باش آلينا وقتی نمونده. سمت مرکز میدون برو و...

نگاهم را به مرکز میدان دوختم که گیاهی عجیب و شیشه‌ای در مرکزش بود. همچنان از ریشه‌ها یش

دودهای سیاه‌رنگی به پایین ستونی که رویش قرار داشت می‌ریخت. ادامه دادم:

- اون گیاه رو بگیر. اون وقت می‌تونیم هم رو ببینیم و به فکر نقشه‌های بعدی‌مون باشیم.
نگران زمزمه کرد:

- یعنی از والاستار به اینجا اومدن برای ما؟

اما من با دیدن دسته‌ی سیاه‌پوشی که به سمتمان می‌آمدند، ساکت ماندم. مضطرب به آن‌ها زل زدم.
حدوداً بیست نفر در صفحه منظم درحالی که تنها چشمان بنفس و قرمزان از لبه‌ی شنل بلندشان پیدا
بود، از کنارمان با عجله گذشتند. یکی از آن‌ها که به نظر فرمانده‌شان بود فریاد زد:

- سریع‌تر نادونا. باید خودمون رو به دروازه‌ی جنوبی برسونیم.
آن که عقب‌تر می‌دوید، بریده‌بریده گفت:

- قربان من تو بازنگری انژزیم. از این بیشتر نمی‌تونم بدم.

ناگهان فرمانده از حرکت ایستاد. با خشم سمت فرد چرخید و با صدایی که از خشم عبوس و کریه‌تر از
قبل شده بود گفت:

- کدومتون بود که این حرف رو زد؟

همه با ترس سر خم کردند و نگاه از فرمانده دزدیدند؛ اما فرمانده درست به آن فرد زل زد و با اشاره‌ی
دستش، نیروی سیاه‌رنگی از وجود آن فرد بیرون آمد و آتشی شد که به جاش افتاد. طولی نکشید که
علی‌رغم فریادهای سوزناکش به پودر سیاه‌رنگی بدل شد. در هوا گم شد و شنلش را قبل از برخورد به
زمین، فرمانده در مشت غبارمانندش گرفت. نگاه ترسناکی به افرادش انداخت و فریاد زد:

- اشباح به ضلع جنوبی.

همگی درحالی که از ترس به خود می‌لرزیدند، یک صدا فریاد زدند:
- بله فرمانده!

و با گام‌های بلندی از ما دور و دورتر می‌شدند. آلینا با آسودگی نفسی کشید و گفت:

- وای داشتم می‌مردم. وقتی برگشت، فکر کردم ما رو دیده.

به آن دسته‌ی سیاه‌پوش که دور و دورتر می‌شدند زل زدم.

- آلینا سریع‌تر باید عمل کنیم. زود باش باید اون گل رو بگیریم؛ چون هیچ شی یا نشوونه‌ی دیگه‌ای
اینجا وجود نداره تا بتونیم هم رو پیدا کنیم.

چرخیدم و سمت میدان قدم برداشتیم. با نزدیک شدنم، پاهایم در غبار سیاهرنگی که مانند رودخانهای در جریان بود، فرو رفت.

حس بدی در وجودم پیچید. حسی که پاهایم را از نزدیک ترشدن به آن گیاه باز می‌داشت؛ نوعی اضطراب و هشدار!

به ستونی که تا کمرم بود رسیدیم. ستون باریک و غبارگونه‌ای که گیاهی شیشه‌ای شش پر در مرکز آن بود. ظاهر عجیب گیاه نظرم را جلب کرد. بیشتر به کریستال‌های برف می‌ماند؛ به این صورت که یک شش ضلعی در مرکزش بود و از هر ضلع آن ساقه‌ی باریک و کوتاهی به بیرون رشد می‌کرد. از هر ساقه، گلی شیشه‌ای و گوشواره‌مانند آویزان بود که پر زهای سبزرنگی داشت. گفتم:

- حاضری آلینا؟ هر وقت گفتم، دستت رو روی مرکز گل بذار. خب؟!
- او هوم. باشه.

بی‌توجه به فریادهای پیچیده در عالم اشباح نفسی گرفتم و گفتم:

- ۱، ۲، ۳.

و دستم را در مرکز گیاه دقیقاً روی دست آلینا، روی همان شش ضلعی مرکز گیاه گذاشتیم. با تماس دستم با دستش توانستم او را ببینم. از اینکه نامرئی بودیم و او را نمی‌یافتم عاصی شده بودم. مقابلم ظاهر شد و با لبخندی گفت:

- این کار می‌کنه، دارم شما رو می‌بینم.

با لبخند سری تکان دادم. هاله‌ی نامرئی اطرافمان به هم ملحق شده بود. یک هسته را تشکیل داد و آن هسته دستانمان بود. همین دلیل آن بود که می‌توانستم او را ببینم و احتمالاً کسی نمی‌توانست ما را ببیند.

مار سفیدرنگی که به دور بازویش پیچیده بود هم به همین دلیل مانند من و او نامرئی شد؛ اما آن هنگام حتی آن مار را هم می‌توانستم ببینم که با تهدید برایم هیس‌هیس می‌کرد. گفتم:

- خب، دیگه ازم فاصله نگیر. حالا می‌تونیم بریم تا اون دوتا شبی رو که می‌تونن کمکمون کنن پیدا کنیم.

لبخندی زدم که با تأیید سر تکان داد. دستانمان را از گیاه کمی فاصله دادم.

هنوز کمی دستانمان را بلند نکرده بودیم که در کسری از ثانیه، آن گیاه در خود جمع شد. انگاری که انگشت تا مج دستانمان را بلعید.

ساقه‌هایش با سرعت روی دستانمان خم شد و گره خورد. نگاه متعجبم میان گیاه و صورت دردنگ آلینا در رفت و برگشت بود. با دست آزادم تقلا کردم تا ساقه‌ها را از هم بازکنم. تقلا می‌کردم تا ساقه‌های درهم‌تنیده را از دستانمان باز کنم که آلینا جیغی کشید و گفت:

- وای! یه چیز تیزی رفته تو دستم.

مضطرب شدم. تلاش‌هایم بی‌فایده بود و تنها باعث می‌شد ساقه‌ها بیشتر و بیشتر به هم گره بخورند و استخوان انگشتانم به درد بیاید. با چهره‌ای که از درد درهم رفته بود، گفتم:

- این دیگه چه گیاه زهرماریه؟

احتمالاً وضع دستان آلینا از دستان من هم وخیم‌تر بود؛ چون بوی خون به بینی‌ام می‌خورد و چشمان اشک‌آلوش با حال زاری به دست اسیرشده‌اش خیره شده بود.

سعی کردم با حرف‌زن آرامش کنم؛ اما بی‌فایده بود. ساقه‌ها ناگهان کمی از هم باز شدند و آلینا آرام‌تر. پلک روی هم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.

«شاید تمام شده بود!»

هنوز آن فکر کاملاً در سرم نچرخید که ناگهان دردی در پشت دستم حس کردم. فوراً به دستم زل زدم. تیغ بزرگی درست پشت دستم فرو رفته بود.

آلینا ترسیده به گل خون‌خوار زل زد. می‌ترسیدم تقلا کنم و وضع بدتر شود؛ پس آرام ماندم و درد را به جان خریدم.

پس از چند ثانیه به حالت اول خود بازگشت و ساقه‌هایش از هم باز شد. نفس آسوده‌ای کشیدم. فوراً دستانمان را از مرکز گیاه دور کردیم. بلافاصله بعد از دورشدن دستانمان، دوباره از دید هم پنهان شدیم.

گیاه بار دیگر در خود جمع و دوباره باز شد؛ اما این بار با بازشدنش، یکی از گل‌های شیشه‌ای‌اش به زمین افتاد و با برخوردهش به زمین، صدایی همچون صدای شکستن کریستال از آن شنیده شد. نور خیره‌کننده‌ای از خود ساطع کرد و سپس رفته‌رفته خاموش شد.

با خاموش شدن نور من جسم نحیف و سفیدرنگی را دیدم. عَ-ریان در میان دودهای سیاهرنگی که از روی بدنش می‌گذشت، مانند فرشته‌ها خوابیده بود. او پسرکی کوچک و زیبا بود. روی دو زانویم نشستم و با پشت انگشت، لپهای گرد و نرمش را نوازش کردم. ناگهان صورت پر از شگفتی آلینا مقابلم ظاهر شد که در حال نوازش دستان کودک بود. نگاهم کرد و با شگفتی پرسید:

- این... بچه... یه بچه‌ی واقعیه؟

زمزمه کردم:

- فکر نمی‌کردم عالم اشباح هم گیاه تولد داشته باشه.

متعجب گفت:

- گیاه تولد؟

لبخندی زدم. درحالی که به مژه‌های بلند و مشکی‌رنگ پسر زل زده بودم، گفتم:

- آره. می‌دونی که من یه وارتیام، یه نگهبان آسمانی و خب... وارتیاها به وجود میان، متولد نمیشن، موجود نمیشن. بعضی از مردم والا ستار به صورت استثنای از گیاهی به اسم گیاه تولد به وجود اومدن. من هم از همون گیاه سحرآمیز متولد شدم. گیاهی که تو والا ستاره و خیلی زیباست. اصلاً شبیه این گیاه نیست. من و کسانی مثل من پدرو مادر نداریم؛ اما فکر کنم این بچه...

مکثی کردم و ادامه دادم:

- باید سرپرستیش رو قبول کنیم.

حرفم را بریدم. لب گزیدم و به آلینا چشم دوختم. آلینا که با محبت و شف خاصی به کودک زل زده بود، با حرف آخرم شوکه نگاهم کرد و تنه پنهان گفت:

- یـ... یعنی...

با چشمان درشت به نوزاد زل زد. به خود اشاره کرد و ادامه داد:

- تو...

متعجب نگاهش را به چشمان مضطربم برگرداند. آنگاه رنگش مانند گچ سفید شد. با صدایی لرزان گفت:

- من... ما... مادرش بشم؟

حرفی نزدم. با چشمانی که حس ترس و شگفتی در آن موج می‌زد به نوزاد خیره شدم و زمزمه کردم:
- من مقصرم. هر دومون مقصريم. اون نباید...
نفس عمیقی کشیدم. نباید به زبان می‌آوردم!

شال قرمزنگ دور کمرم را باز کردم. دستم را به آرامی زیر بدن کوچکش گذاشتیم و روی دستانم بلندش کردم. آنگاه پارچه‌ی قرمزنگ را به دور بدن نحیفش پیچیدم.

چشمان ریزش را چند باری به هم زد و به آرامی پلکش را تکان داد. در آغ*وش گرفتمش. همچنان از دستم خون می‌چکید و در آغ*وش گرفتن آن کودک نیز به دردش می‌افزود. نگاهش کردم. موهای لخت و مشکی‌رنگ، ابروهای کم‌پشت و بور، لب‌های کوچک و قرمزنگ و گونه‌های گل‌انداخته. صورتش بیشتر شبیه بچه قورباشهای بود. البته احتمالاً همه‌ی نوزادان همین‌طور بودند؛ اما بانمک و تولد بروت‌تر از یک بچه قورباشه بود. نه حتی زیباتر از یک بچه قورباشه بود. شاید پشت پلک‌های پف‌کرده‌اش او را مانند یک قورباشه کرده بود.

به‌زحمت آب دهانم را قورت دادم. این اتفاق غیرمنتظره دیگر چه بود؟ وجود خودمان در آن دنیا به حد کافی پرخطر بود؛ اما در آن زمان باید محافظت از آن موجود لطیف و طریف را هم به لیست وظایفم می‌افرودم.

نیم‌نگاهی به گیاه شیشه‌ای انداختم. نه تنها به فکرم هم نمی‌رسید که عالم اشباح گیاه تولد داشته باشد، بلکه به ذهنم هم گذر نمی‌کرد که چنین گیاهی در عالم بالا حتی وجود داشته باشد. من از گیاه روندهای متولد شدم؛ گیاهی زیبا و پر از پیچک‌های طریف، آن هم در اتاق تولد والاستار.

درست در موقعی که کسی انتظار تولد نوزاد جدیدی را نداشت. آن گیاه تنها با گرفتن فرمانی از جانب پرودگار نوری در وجودش تابیده می‌شد و آنگاه نوزادی در آغ*وش پیچک‌هایش ظاهر می‌شد.

درست همان‌گونه که من موجود شده بودم.
اما در آن دنیا...

آن گیاه عجیب و طبیعت تاریکش...
گیاهی که برای به وجود آوردن موجودی به حس ترس و وحشت نیاز داشت.

باورپذیر نبود، حتی برای منی که از گیاه تولد به وجود آمده بودم. عجیب‌تر آنکه من از آن‌به‌بعد بی‌هیچ تماسی می‌توانستم آلینا را ببینم. می‌ترسیدم از اینکه آن گیاه طلسنم را شکسته باشد. به اطراف نگاهی انداختم. سرانجام به آلینا که هم چنان بی‌حرکت به کودک زل‌زده بود، چشم دوختم.

– آلینا؟

با تأخیر نگاهم کرد.

– پس تو هم می‌تونی من رو ببینی؟!

ناگهان در میان آن هیاهویی که در عالم اشباح به وجود آمده بود، صدای نعره‌ی بزرگی به گوشمان رسید. آلینا از ترس جیغی کشید و بازویم را در چنگ گرفت؛ همچنین با نگرانی به نوزاد زل زد. نوزاد ترسیده دهان باز کرد و با جیغی شروع به گریه کرد. آلینا هراسان او را از آغوشم بیرون کشید.

– هیس! آروم، آروم. آروم کوچولو.

در حال فکرکردن برای یافتن راهی بودم که فریادی رعشه به جانم انداخت.

– فرمانده دو والاستاری اینجان.

جلوی آلینا و کودک در آغوشش قد علم کردم. سعی کردم از آن‌ها محافظت کنم. باید این کار را می‌کردم. آن نوزاد دیگر... دیگر پسر من محسوب می‌شد.

پسر من! چه واژه‌ی غریبی!

وای که اگر مامان چیا او را می‌دید، چقدر خوش‌حال و شگفتزده می‌شد. آلینا را درحالی که نوزاد را در آغُوش داشت، در پشتمن پناه دادم. دست راستم را در هوا تابی دادم و شلاق آتشینم را ظاهر کردم، درحالی که مار آلینا کیپ گوشم هیس‌هیس می‌کرد. گویی آماده حمله به پسرکم بود.

پنج شب شنل‌پوش با دیدنمان نعره‌ای زده و سمتمان دویدند. نیزه‌ی قرمزنگ و سه‌شاخه‌ای که دست اهریمن پشت‌سرشان بود، سمتمان پرتاپ شد. چشم ریز کردم. با دست آزاد و زخمی‌ام نیزه‌ی قرمز را در هوا نگه داشتم و با تکاندن شلاق ضربه‌ای به اشباح زدم. با هر ضربه‌ام، حلقه طناب‌های آتشینی به دور دستانشان می‌پیچید و به زمین می‌انداختشان. چشمانشان با خشم به من دوخته شد؛ درحالی که روی زانو افتاده بودند. فریادی کشیدم و شلاق را تابی دادم تا به اهریمن بکوبانم که از دیدم محظوظ شد. در صدم ثانية صدای جیغ آلینا و قهقهه‌ی اهریمن را از بغل گوشم شنیدم.

- اوه، ببین کی اینجاست. وارتیای محبوب والاستار!

صدای خنده‌های اشباح دستگیر شده، روی اعصابم خط می‌انداخت. خشمگین به پشت چرخیدم. آلينا ترسیده لباسم را در مشت گرفت و بریده بریده گفت:

- پسر... کوچولوم!

و با چشمان اشک‌آلودش نگاهم کرد. اهریمن پوزخندی زد و خنجر قرمزنگش را مقابل چشمان پسرم گرفت. خشمگین فریاد زدم:

- می‌کشمت لعنتی!

آلينا ترسیده نفس نفس می‌زد.

- به اون بچه کاری نداشته باش.

اهریمن نگاه پرمعنایی به من انداخت. دندان‌هایم را به هم سابیدم و شلاقم را سمتش پرتاپ کردم، دقیقاً جلوی پاهایش. نیشخندی زد.

- آفرین نگهبان محبوب والاستار. حالا زانو بزن.

دستم را مشت کردم. زانو می‌زدم؟ آن هم جلوی پای یک اهریمن؟ هرگز! هرگز!

قرص و محکم‌تر از قبل ایستادم و عصبی نگاهش کردم. اهریمن یک تای ابروی بنشش را بالا برد و گفت:

- که این‌طور. مثل اینکه این بچه اون قدرها هم ارزش نداره.

قهقهه‌ی خیثانه‌ای زد و خنجر را نزدیک صورت لطیفیش برد. آلينا جیغی کشید و سمت اهریمن دوید.

ترسیده بازویش را گرفتم. می‌ترسیدم اهریمن با دیدن آلينا بلایی سر پسرکمان بیاورد.

اما او با نیروی غیرقابل وصفی دستش را از چنگم بیرون آورد و طلس‌می زیر لب خواند. متعجب به او که گریان پسرمان را از چنگال اهریمن بیرون می‌کشید زل زدم.

با نگرانی سمتش پا تنده کردم. نگاهم به زخم کوچک کنار ابروی پسرم خشک شد. زخمی مانند هلال

ماه که تا گوشه‌ی چشمانش پایین آمده بود و او از درد جیغ می‌کشید و دست‌وپاهای کوچکش را با

بی‌قراری تکان می‌داد. خون از گوشه‌ی چشم‌ش سرازیر شده بود و آلينا با بی‌قراری نوازشش می‌کرد و

او را در آگوشش تاب می‌داد. خم شدم و گونه‌ی لطیفیش را بـوسیدم.

- پسر کوچولوی من! بیخشید! دیگه نمی‌ذارم بلایی سرت بیاد.
آلینا خشمگین نگاهم کرد.

- اگه من کاری نمی‌کردم اون دیگه زنده نبود. تو یه نگهبان بی‌عرضه‌ای! نگهبان آسمانی! هه!
متعجب پرسیدم:

- یعنی توقع داشتی جلوش زانو بزنم؟!
بی‌هیچ حرفی رو برگرداند و سمتی قدم برداشت. دیگر طلسما شکسته شده بود و قدمزدن در آن عالم
کار درستی نبود.

فوراً سمت اهریمن چرخیدم. شاید حق با آلینا بود! من... من واقعاً هیچ کاری برایشان انجام ندادم؛ نه
برای او و نه برای پسرم.

شلاق با اشاره‌ای کف دستم نشست. هرچند اهریمن با طلسما مجسمه‌ی آلینا بی‌حرکت ماند؛ اما
دستانش را با طناب آتشین بستم و سپس سمت آلینا پا تندا کردم.

- صبر کن. اینجا خیلی خطرناکه. نباید همین طور توش قدم بزنی.
پسرم همچنان گریه می‌کرد. صدای فریکسوس را در ذهنم شنیدم:
«ایفاء شما کجا باین؟»

دست روی شانه‌ی آلینا گذاشتم تا مانع حرکتش بشوم. در همان حال هیجان‌زده گفتم:
- فریکسوس داره دنبالمون می‌گردد.

چشمانش از خوشحالی برق زد. در ذهن جواب فریکسوس را دادم:
«احتمالاً ضلع شمالی هستیم.»

«جایی نرین تا ما خودمون رو بهتون برسونیم.»

بعد از پایان حرفش صدای فریادهای غرق خوشحالی مردم والاستار در عالم اشباح پیچید. آلینا با
شادی گفت:

- شکستشون دادن؟
خندیدم.

- این طور به نظر می‌اد. دارن به اینجا میان. باید همینجا منتظرشون بموئیم.

با خوشحالی سر تکان داد و روی زمین نشست؛ اما با دیدن زخم روی صورت نوزاد، اخهایش در هم رفت. به آرامی گونه‌های گل‌انداخته‌اش را نوازش کرد و بِسوسه‌ای به پیشانی‌اش زد. بال‌های شیشه‌ای ام را تکانی دادم و گفتم:

– من چرخی تو آسمون می‌زنم تا زودتر موقعیتمن رو پیدا کنم.

بی‌آنکه نگاهم کند، سر تکان داد. با ناراحتی نگاهش کردم. از من دلخور بود. خودم هم از دست خودم عصبی بودم.

بال‌های شیشه‌ای ام را تکانی دادم و رفته‌رفته در آسمان اوج گرفتم. چند دقیقه‌ای در آسمان چرخیدم و به خانه‌های بی‌دروپنجره‌ی از جنس دودش زل زدم. آنجا دقیقاً یک هزار تو بود؛ پس به همان دلیل بوده که حلمینول می‌گفت تنها با کمک یک شیخ می‌توان از آن دنیا خارج شد.

اما به راستی راه خروج از آن دنیا کدام دروازه بود؟

در افکارم غرق بودم. قبل آنکه به جوابی برسم، به طور ناگهانی تعادلم را از دست دادم. چشمانم درشت شد. چند باری بال‌هایم را تکان دادم؛ اما ناگهان بال‌هایم ناپدید شد و من با فریادی سمت زمین سقوط کردم.

آلینا با دیدن منی که در حال سقوط بودم، جینگ کشید. بال‌هایم که پشت‌هم پیداوپنهان می‌شدند، گاهی سرعت سقوطم را کم می‌کرد و من مانند گلوله‌ای در هوا به دور خود می‌چرخیدم و فریاد می‌زدم. بی‌تعادل بودم و این اصلاً خوب نبود؛ زیرا نمی‌توانستم روی فرودی آرام تمرکز کنم.

صدای فریاد فریکسوس و آقای هوم را شنیدم که همزمان نامم را فریاد می‌زدند و مرا میان زمین و آسمان متوقف کردند.

نفس‌های به شماره افتاده‌ام را سعی کردم منظم کنم. شوکه به آسمان خیره شده بودم که صورت فریکسوس و آقای هوم مقابل چشمانم قرار گرفت و مرا به خود آورد. بازوها‌یم را گرفتند و مرا به آرامی سمت زمین عالم اشباح بردنده. آن‌ها هم هنوز شوکه از این اتفاق بودند که حرفی نمی‌زدند.

مرا که روی زمین گذاشتند، متعجب نگاهی به هم انداختند. مطمئن بودم رنگم مثل گچ شده. آلینا ترسیده سمتمان قدم برداشت.

– چه اتفاقی افتاد؟ حالت خوبه؟

گیج و منگ سر تکان دادم. چه شده بود؟! چه اتفاقی افتاد؟ چرا بال‌هایم ناپدید شدند؟
جناب پیمانو و جناب مشاور اعظم را دیدم که به سمتمان می‌آمدند. فریکسوس با دیدن پسرم چشم
درشت کرد.

- این بچه دیگه از کجا پیدا شد؟
هوم دستش را سمتم دراز کرد.
- حالت خوبه ایفاء؟ می‌تونی وایستی؟

با گرفتن دستش به آرامی برخاستم. ذهنم خالی بود. دستی میان موهای پریشانم کشیدم و رو به
فریکسوس گفتم:
- پسرمه.

آقای هوم و فریکسوس همزمان با شگفتی پرسیدند:
- پسرت؟!

جناب پیمانو و مشاور اعظم به ما رسیدند. مشاور با آن هیبت شیشه‌ای‌اش رو به من گفت:
- بالآخره تغییرات داره خودش رو نشون میده.

با نگرانی پرسیدم:
- تغییرات؟ چه تغییری؟

صدای دل‌نشین مشاور بلند شد. درحالی‌که برای در آگوش کشیدن پسرم دستان بلوری و
شیشه‌ای‌اش را سمت آلینا دراز کرده بود گفت:

- ایفاء تو ماده‌ی شادی رو که از قلب یه انسان بیرون کشیده شده خوردی.
چشمانش را به من دوخت.

- تو دیگه الهه نیستی.
قلبم از تپیدن ایستاد.

- بال‌هات ازت گرفته شد و...

با کنجکاوی به مشاور چشم دوختم که ادامه داد:
- مجبوری کنار هم‌نواعانت زندگی کنی.

نگاه متعجبم را میان افراد حاضر چرخاندم.

- هم... نوع؟!

پیمانو دست روی شانه‌ام گذاشت.

- منظور جناب مشاور اینه که تو دیگه یه نیمه‌انسانی.

آقای هوم متعجب پرسید:

- دیگه الهه نیست؟ نیمه‌انسان؟ یعنی چی؟ آخه چرا؟

جناب مشاور ادامه داد:

- همه‌ی موجودات جز پروردگار بلندمرتبه مرگ رو تجربه می‌کنن؛ اما مرگی که ایفاء تجربه می‌کنه، کمی مثل انسان‌هاست. اون هم به دنیای مردگان منتقل میشه و روحش مثل هزاران روح منتظر دیگه مورد پرسش قرار می‌گیره؛ اما تا اون زمان و مشخص شدن جایگاهش باید مثل انسان‌ها و در میان انسان‌ها زندگی کنه.

فربیکسوس با نگرانی گفت:

- یعنی دیگه به والاـستار نمی‌اد؟

جناب پیمانو سری به چپ و راست تکان داد و گفت:

- این طور نیست. همه‌چیز مثل سابقه. اون می‌تونه به والاـستار بیاد و شما رو ببینه؛ اما نه برای زندگی. فقط به طور موقت و گاهی به گاهی.

قدمی به عقب برداشتم. باورم نمی‌شد. من... من یک نیمه‌وارتیا-نیمه‌انسان بودم؟ پس... پس نیمه‌ی الهه‌گونه‌ام چه می‌شد؟

انگار جناب مشاور ذهنم را خواند که گفت:

- به خاطر نیمه‌ی الهه‌ی وجودت، توانایی و انرژیات رو داری.

فوراً سر بلند کردم و گفتم:

- منظورتون اینه که باز هم بال‌های بهم برمی‌گردده؟

مشاور با تأکید گفت:

- همه‌چیز، جز بال‌ها.

نگاهی به کودک در آغوشش انداخت و گفت:

- این پسر در وجودش، در رگه‌های بدن و سبز چشم‌اش... این پسر هم آروم و هم خروشان. هم مثل اقیانوسی آروم و هم مثل آتش‌شسانی غران.

دست شیشه‌ای اش را روی زخم کnar چشم پسرم کشید و زخمش را بست. هرچند اثرش همچنان روی صورتش مانده بود.

آلینا قدمی سمت مشاور برداشت. درحالی که نیمچه لبخندی بر لبشن نشسته بود و با چشمانی مملو از محبت، به پسر کوچکمان می‌نگریست. مشاور او را سمت آلینا گرفت و گفت:

- باید به فکر اسم مناسبی برای این کوچولو باشیم.

آلینا به‌آرامی او را در آغ*وش گرفت و لبخندش نیز عمق بیشتری گرفت. آقای هوم و فریکسوس هم سمت آلینا قدم برداشتند و با لبخند به پسرم خیره شدند. جناب پیمانو و مشاور هم سمتم قدم برداشتند. جناب پیمانو دست روی شانه‌ام گذاشت.

- پسرجان نگران چیزی نباش. اون‌قدرا هم که به نظر می‌رسه بد نیست.

گیج و منگ نگاهشان کردم. جناب مشاور گفت:

- مگه این چیزی نبود که خودت می‌خواستی؟ زندگی‌ای آروم و بی‌دغدغه با دختری که بهش علاقه‌مندی؟

جناب پیمانو سری به نشانه تأیید حرف‌های مشاور تکان داد و گفت:

- پسرجان به خودت بیا. جنبه‌های دیگه‌ای هم هست که بهش توجه نکردی. نگاهم را گاهی به جناب پیمانو و گاهی به مشاور می‌دوختم. گفتم:

- اون لحظه‌ای که آلینا رو نجات دادم، اون‌قدر خوش حال بودم که همراه آلینا اون جام نقره‌ای رو سر کشیدم. یادم رفته بود ممکنه عواقبی داشته باشه.

جناب پیمانو ضربه‌ای به شانه‌ام زد و گفت:

- الان پشیمونی؟

سر چرخاندم و به آلینا زل زدم. پسرمان را در آغ*وش تاب داد و به فریکسوس و آقای هوم که مشغول بازی با او بودند، لبخند زد. نگاهم را به جناب پیمانو دوختم و با لبخندی گفتم:

- نه، فکر می کنم الان خیلی خوشبختم؛ حتی اگه دیگه کاملاً^۱ به الهه نباشم.
نفس عمیقی کشیدم.

- نمیگم با این موضوع کنار او مدم، نه. به این زودی نمی تونم کنار بیام. فکر کنم به زمان بیشتری نیاز دارم تا با این موضوع کنار بیام؛ ولی به این معنی نیست که ذره ای از علاقه من نسبت به آلینا کم شده باشه. من... من بهش علاقه دارم و همین مهمه.

جناب پیمانو با لبخندی مرا یک بار در آغ*وش گرفت و رها کرد؛ اما عمیق و محکم. جناب مشاور بالحنی خنثی گفت:

- اگه حالت خوبه می خواهم خبر دیگه ای بہت بدم.
خبری دیگر؟! نه. اگر خبر خوبی نباشد، من تحمل شنیدنش را دارم؟
فریکسوس سر چرخاند و نگاهم کرد. با لبخندی گفت:

- پسر خوشگلیه ها!

و آقای هوم خبیثانه گفت:
- آره خدا رو شکر به هیچ کدومشون نرفته.
و ریزریز خنید. آلینا خشمگین نگاهش کرد و گفت:
- یعنی ما خوشگل نیستیم؟!

آقای هوم با ژست متفکری، نگاهش را میان من و آلینا چرخاند. چشمان آبی رنگش را ریز کرد و لب هایش را به پایین کج کرد. آنگاه گفت:

- او! حالا که دارم مقایسه می کنم، همچین بگی نگی ایفاء یه نمور خوشگله. مطمئنم بچه هم به اون رفته.

آقای هوم همیشه وقتی برای اذیت کردن آلینا در چنته اش داشت. آلینا متعجب به آقای هوم زل زد. گونه هایش از خشم گل انداخته بود. دهان باز کرد تا حرفی بزند؛ اما منصرف شد. فریکسوس به دفاع از آلینا پس گردنی ای حواله آقای هوم کرد و گفت:

- انقدر قدرت تشخیصت پایینه؟ به نظر من که شبیه آلیناست.
رو به جناب مشاور گفتم:

- بگین چه خبری؟ خبر بدیه؟

جناب پیمانو لبخندی زد.

- بستگی به اتفاقات آینده و افکار مردم داره.

چشمانم درشت شد. منظورشان چه بود؟

جناب مشاور گفت:

- راجع به پسرته.

متعجب و پراضطراب پرسیدم:

- پسرم؟! چیزی شده؟

جناب مشاور سری به نشانه تأیید تکان داد که دلم را به شور می‌انداخت.

- موضوع قسمت آسمونیش یا قسمت انسانی یا...

حرفش را این طور اصلاح کرد:

- این پسر از چهار دنیا قسمتی در وجودش دارد. اون در عالم اشباح به دنیا او مده، از گیاه تولدش که از غبار سیاهرنگ عالم اشباح تعذیه می‌کنه. درواقع اون جز قسمت الهه‌گونه و پاک وجودش، قسمت انسان‌گونه و مقدسش و قسمت پری‌گونه‌ش، قسمت دیگه‌ای هم داره و اون، قسمت تاریک و شب‌گونه‌ش.

متعجب و ترسیده نگاهشان کردم؛ ترس از آینده‌ی پسرم، ترس از سرنوشتی که ممکن بود به خوبی نوشته نشود. نگران بودم. پرسیدم:

- من باید چی کار کنم؟

جناب پیمانو آهی کشید و گفت:

- نگران نباش. اشباح هم خوب و بد دارن. من مطمئنم قسمت آسمونیش به شب‌گونه‌ش پیروز میشه؛ اما قسمت پری‌گونه‌ش که تابع قسمت انسانیشه... خب... همه‌چیز بستگی به قسمت انسانیش داره.

جناب مشاور به تأیید سری تکان داد و گفت:

- درسته. قسمت انسان‌گونه‌ش غالبه؛ چون دو قسمت انسانی، یه قسمت الهه، یه قسمت پری و یه قسمت شبح تو وجودشه و اگه میل قسمت پری گونه‌ش رو به انسانیت در نظر بگیریم، اون سه قسمت انسانی داره.

گیج سری تکان دادم و پرسیدم:

- خب این خوبه یا بد؟

جناب مشاور گفت:

- به خودش بستگی داره. اون دقیقاً مثل یه انسانه با این تفاوت که ما به طور دقیق از نیروهایی که ممکنه داشته باشه باخبر نیستیم.
اخمی به صورتم نشست.

منظورشان چه بود؟ یعنی ممکن بود مانند اشباح تابع اهریمن‌ها شود؟
اوه! نه! این موضوع دیگر خیلی غیرقابل تحمل بود. حتی سخت‌تر از قبول کردن اینکه دیگر الهه نبودم.

- چی؟

با صدای فریاد فریکسوس از افکارم بیرون آمدم. صدایش هیجان‌زده بود و او با صورتی غرق در ناباوری، به آرامی سر چرخاند و نگاهم کرد. با دیدن چشمان متعجبم که به او خیره شده بود، لب باز کرد:

- ایفاء!

آلینا پسرمان را به آقای هوم سپرد. چشمانم ریز شد. باز چه اتفاقی افتاده بود که فریکسوس ناباور و آقای هوم متعجب شده بودند؟ آلینا فوراً هراسان مقابل چهره‌ی ناباور فریکسوس ایستاد و ارتباط چشمانمان را قطع کرد. در همان حال که مشغول بال‌بال‌زن بود گفت:
- نه نگو. بهش نگو.

ناگهان صدای خنده‌ی دسته شبح‌های اسیر شده بلند شد. شبح‌هایی که من دستگیرشان کرده و با شلاق آتشینم، دست‌بندی به دستانشان انداختم.
- شما تا ابد تو دنیای ما اسیر شدین.

و باز هم با صدای بلندی قهقهه زد. اخمی به چهره‌ام نشست و گفتم:
- صدات رو ببر.

و خطاب به جناب پیمانو و مشاور گفتم:
- متأسفانه حق با او نه. تنها راه خروج از این دنیا اینه که یه شبح همراهیمون کنه؛ چون کسی نمی‌دونه راه خروج دقیقاً کجاست.

جناب پیمانو فکری کرد و گفت:
- اگه این شبحا همکاری نکن، باید تقسیم شیم.
و خب جوابش را می‌دانست که فوراً دستور تقسیم داد و خطاب به من گفت:
- نه ایفاء. تو نمی‌تونی با ما بیای.

قدمی را که برداشتی تا سمت دسته‌ی صف‌کشیده‌ی فریکسوس بروم، با شنیدن حرف جناب پیمانو بازگرداندم. متعجب پرسیدم:
- چرا نمی‌تونم؟

جناب پیمانو خطاب به دسته‌ی فریکسوس گفت:
- شما به ضلع جنوبی.

نگهبانان با لباس‌های سفید و بلندی که به تن داشتند، همچون خوش‌های گندم در دل سیاهی عالم اشباح می‌درخشیدند. کلاه‌خودهایشان مانند رز سفید واژگونی بود که به سرشان چسبیده و لباس‌هایشان طرح‌های زربفت چشم‌نوازی داشت.

جناب پیمانو سمت آقای هوم چرخید و گفت:
- شما به ضلع شرقی.

و دسته‌دسته نگهبانان همراه فریکسوس و هوم، روانه مأموریتشان شدند؛ اما من همچنان منتظر به جناب پیمانو زل زدم. بالاخره نگاهم کرد و گفت:

- تو دیگه آسمونی نیستی ایفاء. حتی اگه هنوز قدری قدرت تو وجودت باقی مونده باشه. این وظیفه ماست. این مأموریت ماست و تو و آلينا و پسرت انسان‌هایی هستین که ما باید ازشون محافظت کنیم. متغیر در چشمانش زل زدم.

- اما... این...

جناب مشاور با لحن آرامش بخشش گفت:

- ایفاء تو الان باید به فکر پسرت باشی. ممکنه مدته طول بکشه تا ما راه خروج رو پیدا کنیم. از گریه‌هاش معلومه که خیلی گرسنه است.

بعد از تمام شدن حرفش، یکباره متوجه گریه‌های پی‌درپی پسرم شدم. گویی تابه‌حال در خواب بودم و چیزی نمی‌شنیدم. نگاهم را به آلینا دوختم که با کلافگی او را در آغوشش تاب می‌داد و در همان حال سمتمن قدم بر می‌داشت. مشاور خطاب به جناب پیمانو گفت:

- فرشته‌ی نگهبان این پسر رو احضار کنین.

جناب پیمانو متعجب گفت:

- اما این کار درستی نیست.

از حرف مشاور خشنود شدم و با لبخندی گفتم:

- لطفاً این کار رو بکنین؛ و گرنه ممکنه...

و با فکر به اتفاقی که می‌توانست برای پسرم بیفتند، اخمهایم درهم رفت. آلینا به ما رسید. همچنان کلافه به نظر می‌آمد. با دست چپش او را در آغوش تاب می‌داد و با دست آزادش گونه‌هایش را نوازش می‌کرد. پسرم دهان کوچکش را باز کرده بود و جیغ می‌کشید. آن قدر جیغ کشید که پوست لطیف صورتش قرمزرنگ شد. آلینا با نگرانی گفت:

- خواهش می‌کنم یه کاری کنین. آروم نمیشه.

به چشمان بسته و لب‌های اویزان شده و صورتش که قرمز شده بود، زل زدم. دست‌های کوچکش را در مشت گرفتم و با نگرانی آن‌ها را بــوسیدم.

- خیله‌خب. فکر کنم این موقعیت یه استثنای باشه.

با شنیدن حرف جناب پیمانو با خوشحالی سمتش چرخیدم.

- قبول کردین؟

با قدردانی نگاهشان کردم.

- ممنونم. خیلی ممنونم.

آلینا با شادی قدیمی سمتیشان برداشت و پسرمان را به دستان مشاور سپرد و تشکری کرد. با لبخند به آلینا زل زدم که با لبخند گرمی جوابم را داد. نگاهمان به جناب پیمانو و مشاور اعظم دوخته شد. جناب پیمانو انگشت اشاره‌اش را میان دو ابروی کوتاه پسرم گذاشت. چشم بست. لب باز کرد تا فرشته نگهبان را احضار کند؛ اما قبل آنکه حرفی بزند، ناگهان آقای هوم و فریکسوس همراه دسته محافظان سر رسیدند. فریکسوس بال‌های سفیدرنگش را چند باری به هم زد و جلوی پایمان به زمین نشست. با نگرانی گفت:

- اینجا واقعاً یه هزار توئه.

آلینا متعجب نگاهش کرد و گفت:

- منظورت چیه؟

آقای هوم از دسته محافظان جدا شد. با کلافگی سمتیمان قدم برداشت. به ما که رسید، دستی میان موهای نیمه‌بلند و گندمی‌رنگش کشید و گفت:

- من و فریکسوس دقیقاً پنج بار به هم برخوردیم؛ یعنی... یعنی...

لب گزید. چشمان آبی‌رنگش را یک بار بینمان چرخاند. ترسیده زمزمه کرد:

- فقط داریم دور خودمون می‌چرخیم.

و با مکثی ادامه داد:

- هر طور شده باید از اینجا خلاص شیم؛ ولی نمی‌دونم چطور.

فریکسوس بال‌های سفیدرنگش را در بغل گرفت و با ناراحتی زمزمه کرد:

- یعنی برای همیشه تو عالم اشباح زندانی شدیم؟

هوم عصبی روی زمین نشست. زمینی که همچون ابرهای سیاه‌رنگ بود و قدری دود خاکستری‌رنگ، بر رویش شناور بود.

- من باید به زمین برگردم. کلی برنامه دارم که هنوز انجامشون ندادم.

آهی کشید؛ درحالی که به آسمان عالم اشباح زل زده بود گفت:

- قرار بود به دیدن واری برم. حتماً الان نگرانم شده.

دستی به پیشانی ام کشیدم و به فکر فرو رفتم. فریکسوس به او که درست کنار پاهایش نشسته بود،
زل زد. ابروهاش را بالا داد و با دهان کج شده گفت:

- مطمئن باش واری از این دیررفتت نگران نشده هیچ، جشن هم گرفته.

آقای هوم با اخمهای در هم گره کرده در چشمانش زل زد و آرنجش را به ساق برنهی فریکسوس
کوپید. در میان فریاد پردرد فریکسوس و جیغهای پسرم فکری در سرم جرقه زد. با التهاب چرخیدم. به
جناب پیمانو و مشاور چشم دوختم. قلبم با سرعت بیشتری تپید و من با ترسی آشکار لب باز کردم:

- دقیقاً چه وقت از اومدن ما به این عالم می‌گذرد؟

جناب پیمانو چشم ریز کرد.

- مشکلی پیش اومند ایفاء؟

تنه پته کنان گفتم:

- مم... ممکنه... ما... یعنی...

فریکسوس بالهای سفیدرنگش را رها کرد و همزمان با آقای هوم نزدیک‌تر آمدند. فریکسوس

متعجب پرسید:

- چی شده ایفاء؟ آروم آروم بگو چی شده.

نفس عمیقی کشیدم. دو بار، سه بار و از نو سر حرف را باز کردم:

- باید عجله کنیم. باید هرچه سریع‌تر از این عالم بیرون بروم.

سمت آقای هوم چرخیدم و گفتم:

- یادته وقتی من رو آوردن اینجا؟ من فقط دو روز تو این عالم بودم؛ اما وقتی حلمینول نجاتم داد و
برگشتم فهمیدم دو ماه گذشته.

آلینا با چشمان درشت‌شده نگاهم کرد و پرسید:

- پس ما چند وقتی که اینجاییم؟

آقای هوم صورتش را با دستانش پوشاند و گفت:

- وا! حالا چی کار کنیم؟

فریکسوس ملتهد گفت:

- اما اینجا دنیایی نیست که ما بتونیم ازش به این زودیا خلاص بشیم.
جناب پیمانو اخمی کرد.

- به این زودی تسليم نشین. باز هم با محافظatan چرخی بزنین. زود باشین.

فریکسوس و آقای هوم باری دیگر به مأموریتشان رفتند و پس از آن‌ها هم جناب پیمانو. این بار حتی جناب مشاور هم به دنبال راهی برای رهایی، سمت هزارتوهای عالم اشباح قدم برداشت و پسرم را به آغوشم سپرد. با نگرانی به پسرم که از فرط گریه به خواب رفته بود، چشم دوختم.

- بهتر نیست ما هم به کمکشون بريم؟

همین‌طور که به پسرم چشم دوخته بودم گفتم:

- بريم، بريم. باید زودتر از این جهنم نجات پیدا کنيم. باید بريم.

به آلينا چشم دوختم و سری به تأیید تکان دادم. با نگرانی نفسی کشید و گفت:

- اگه نتونیم راهی پیدا کنيم... ممکنه... ممکنه...

نفس عمیقی کشید و گفت:

- تو احتمال میدی چقدر دیگه مجبوریم اینجا بموئیم؟

به چشمانش که غرق در نگرانی بود، زل زدم. نگاهم را از چشمانش گرفتم و با کلافگی از وضعیتی که در آن گرفتار شده بودیم، گفتم:

- نمی‌دونم. واقعاً نمی‌دونم.

و ادامه دادم:

- بهتره تا بیدار نشده راه بیفتیم.

یک هفته‌ای از سرگردانیمان در آن عالم می‌گذشت و همچنان راهی برای خروج از آن نیافته بودیم. محافظatan خسته، فریکسوس نامید و آقای هوم به شدت عصبی بودند.

در آن میان فرشته نگهبان پسرم با گیاهی که در عالم اشباح رویانده بود، نگرانیمان را بابت غذایش از بین برد. با این حال آلينا تا فرصتی به دست می‌آورد، گوشه‌ای می‌نشست و اشک می‌ریخت. اگر

حسابمان درست بوده باشد، ما دقیقاً هفت ماه بود که در آن عالم اسیر شده بودیم. درواقع هفت روزی که معادل هفت ماه عالم والاستار و سه ماه و پانزده روز زمینی بود.

نگرانی آلينا را درک می‌کردم. چرا که حتماً مامان چیا نیز مانند خانواده‌ی آلينا بسیار نگران این ناپدیدشدنمان شده بود. جناب پیمانو و مشاور اعظم پیوسته مشغول بررسی عالم اشباح، به این سو و آن سو می‌رفتند؛ اما نتیجه‌ای حاصل نمی‌شد.

فرشته‌ی نگهبان پسرم او را از آغوشم جدا کرد. او پسرکی پنج ساله بود؛ به عبارتی پنج سال از پسرم بزرگ‌تر بود. پیراهن بلند و رداشکلی به تن داشت، پیراهنی که حاشیه سبزرنگش طرح‌هایی از گل نیلوفر داشت و با رگه‌های سبزرنگ بال‌های شیشه‌ای اش همخوانی داشت. آستین لباسش با نوار طلایی‌رنگ آراسته شده بود. با چشمان درشت و براقش به من زل زد. چشمانی که در اثر شفافیت زیادش همچون آینه‌ای تصویر مرا در خود نشان می‌داد. موهای سیاهرنگش کمی روی پیشانی سفید و براقش ریخته و لبخند ملایمی روی لب‌هایش نقش بسته بود. با صدای گوش‌نوازش گفت:

– من مراقبش هستم. شما بهتره برید و به جست‌وجو بپردازید.

اما قبل از هر اقدامی از جانب ما، جناب پیمانو و مشاور اعظم، با قطره امید تابیده‌شده در چهره‌شان سمت گرده‌هاییمان قدم برداشتند. دیدن چهره‌ی بشاش و روشنشان موجب می‌شد همان قطره نور در چشمان ما نیز جا خوش کند و چشمانمان از شادی میان همدیگر بچرخد و بچرخد.

فریکسوس در همان حال که تمشک‌های سیاهرنگی را که برای پسرم چیده سمت آقای هوم گرفته بود، با شادی پرسید:

– راهی پیدا شده؟

آقای هوم تمشک‌ها را از دستان فریکسوس گرفت و در دهان پسرم چلاند و صدای ملجملوچی که پسرم راه انداخته بود، قند در دل‌هایمان آب کرد. تمشک‌های سیاهرنگ از بوته‌ای که فرشته نگهبان پسرم رویانده بود، چیده می‌شد. هرچند از زمین عالم اشباح تغذیه می‌کرد؛ اما تنها راهی بود که می‌توانستیم از آن استفاده کنیم.

جناب مشاور لبخندی زد و گفت:

– درست همین‌جاست.

آقای هوم متعجب پرسید:

- چی اینجاست؟

و متفکر و بریده بریده ادامه داد:

- ن... ن... نکنه...

جناب مشاور سری تکان داد و گفت:

- انگار یه دروازه‌ی خروجیه. دارم حسش می‌کنم.

از جا پریدم و با خوشحالی گفتم:

- خب کجاست؟

آلینا با امیدواری نگاهمان کرد.

- یعنی همه‌چیز تموم شده؟ دیگه تو عالم اسیر نیستیم؟

جناب پیمانو با لحن آرامی رو به آلینا گفت:

- هنوز زوده برای همچین نتیجه‌گیری‌ای. بهتره اول بررسی کنیم و از امن بودنش مطلع بشیم. هر چند

از اشباح دستگیرشده پرس‌وجو کردیم و فهمیدیم این دروازه واقعاً وجود داره؛ چون عکس‌العمل

شدیدی برای انکار کردن از خودشون نشون دادن.

مشاور دستان شیشه‌ای‌اش را سمتی نشانه گرفت و گفت:

- درست اونجاست. پشت اون خونه دودی.

همگی به سمت چیمان، جایی که آن خانه‌ی مکعبی‌شکل و دودی وجود داشت، زل زدیم. چشمانم ریز

شد و گفتم:

- اما بیشتر از صد بار شده که از کنارش گذشتیم و اتفاقی نیفتاد. این طور نیست؟

سمت جناب پیمانو و مشاور رو برگرداندم و در انتظار پاسخی قانع‌کننده نگاهشان کردم. مشاور اعظم

سری تکان داد و چشمان کریستالی‌اش را به من دوخت.

- این دقیقاً همون سدیه که سر راهمنه.

و سمت فرشته نگهبان پسرم چرخید.

- تو می‌تونی بری. خیلی کمک بزرگی بهمون کردی. حالا با خیالی آسوده نامرئی شو و به مراقبت از این پسر ادامه بده.

فرشته لبخندی به مشاور و سپس به تک تکمان زد. لبخند سرشار از قدردانی من و آلينا، برقی در چشمانش نشاند و در کسری از ثانیه، همان‌طور که همچون قطره نوری می‌شد، سمت پسرم پرواز کرد و در همان حال، محو شد.

پس از رفتن فرشته نگهبان، جناب پیمانو آهی کشید.

- باید هرچه زودتر این معما رو حل کنیم. هفت ماه گذشته و ما هنوز در عالم اشباح هستیم. قدمی سمت خانه برداشتیم و زیر لب گفتم:

- میرم بررسیش کنم.

هنوز کاملاً سه قدم برنداشتم که آلينا کنارم قرار گرفت و گفت:
- من هم میام.

موافقت کردم و به او و پسرمان که در آغوشش، دست‌های کوچکش را می‌مکید لبخند زدم. با هم سمت خانه‌ی دودی گام برداشتیم. همه‌چیز آن دنیا به هم شبیه بود و من بار دیگر از یادآوری هاله‌ی شبح‌گونه‌ی وجود پسرم، اخوها یم در هم رفت.

به خانه‌ی دودی که رسیدم، چیز عجیبی ندیدم. تنها دیواره‌ای بود مرتفع با دودهای سیاهرنگ شناور رویش.

آلینا پسرم را که باز هم گریه‌های بی‌انتهاییش را از سر گرفته بود، در دست‌هایش تاب می‌داد و سعی می‌کرد با صدای فربینده و پری‌گونه‌اش او را آرام کند. صدایی که حتی شیر درنده‌ای را رام می‌کرد، اثری روی پسرم نداشت. این موضوع آلينا را کلافه و دستپاچه کرد و من این را به خوبی حس می‌کردم. دستانم را برای در آغ*وش گرفتن پسرم دراز کردم.

- بدش من. شاید بباش رو می‌خواد!

آلینا نیشخندی زد و گفت:

- آره، مطمئناً همین رو می‌خواد.

و پسرم را سمتم گرفت. دستم را نزدیک‌تر بردم. همین که دستم بند پارچه‌ی قرمزنگ دور بدنش شد، زمین با غرشی لرزید.

- این دیگه چی بود ایفاء؟

نگاهم در چشمان متحیر آلینا قفل شد. ترسیدم. فریکسوس فریاد زد:

- شما حالتون خوبه؟

سر چرخاندم و به او که در فاصله دوری از ما بود، زل زم. پسرم جیغ کشید. در آغوشم فشردمش. رو به آلینا گفتم:

- بهتره از اینجا دور بشیم.

سر تکان داد. چرخیدم. باید از آن دروازه‌ای که از بودنش مطمئن شده بودم، دور می‌شدیم. درحالی که پسرم با بی‌قراری جیغ می‌کشید، قدمی برداشتیم که باری دیگر زمین با نعره‌ای زیر پاهایمان لرزید.

نفس‌هایم به شماره افتاد. با گرفتن بازوی آلینا فریاد زدم:

- بدو آلینا.

فریکسوس با فریادی سمتمان بال گشود.

- فرار کنید!

و ارشد محافظان فریاد زد:

- از جناب پیمانو و مشاور اعظم محافظت کنید.

آقای هوم خشکش زد و چشمان آبی‌رنگش متحیر به ما قفل شد. تنها در کسری از ثانیه اتفاق افتاد. زمین زیر پاهایمان درحالی که مه نقره‌فامی به دورمان می‌پیچید، وارونه شد.

درحالی که در چند ثانیه پیش از آن زمین سخت، سیاه و دودی عالم اشباح را زیر پاهایمان حس می‌کردیم؛ آن هنگام در هوا معلق بودیم.

معلق، در حال سقوط!

در اثر وارونگی زمین، ما نیز واژگون شدیم؛ درحالی که با سر به‌سمت پایین کشیده می‌شدیم.

در ابرهای خاکستری رنگ معلق بودیم و باد شدیدی به صورتمان برخورد می‌کرد. صدای فریادی که من و آلینا از ترس می‌کشیدیم، تنها صدایی بود که به گوش می‌رسید.

باد موها یمان را به بازی گرفت و من پسرم را بیشتر به خود چسباندم؛ درحالی که سعی می‌کردم از ته‌مانده قدرتی که دارم استفاده کرده و از هرگونه آسیب احتمالی جلوگیری کنم. به آلینا که با پریشانی فریاد می‌زد، خیره شدم و گفتم:

- آلینا به من گوش کن. من رو ببین. به خودت بیا.

با چشمان گریان نگاهم کرد. قطرات اشک با سرعت از چشمانش جدا می‌شد و در آسمان می‌رقصدید. ادامه دادم:

- دستم رو محکم بگیر. چشمات رو هم بیند. ممکنه سرگیجه بگیری. خب؟!

متعجب نگاهم کرد؛ اما به تأیید سری تکان داد. با کشیدن بازویش، او را به خود نزدیک‌تر کردم. دو دستش را به دور بازویم پیچید. درحالی که پیشانی‌اش را به بازویم می‌چسباند چشم بست. خیالم که از بابت آلینا آسوده شد، با چرخشی سعی کردم خطر سقوط با سر را از خودمان دور کنم. در موقعیت مناسبی که قرار گرفتم گفتم:

- تموم شد، چشمات رو باز کن.

همچنان از میان ابرهای تیره و روشن در حال سقوط به مکانی نامشخص بودیم.

سر چرخاندم. در میان آن ابرهای سفید و خاکستری اطرافمان، زمین سیاه و دودی عالم اشباح را تشخیص دادم. از هیجان رخنه کرده در وجودم، چشمانم درشت شد و سریع روی فروندی آرام تمرکز کردم.

دیگر بالهای شیشه‌ای نداشتم که خیالم از بابت فروندی امن راحت باشد. حتی نمی‌دانستم بعد از فروند آمدن روی زمین سخت و سیاه آن عالم چه چیزی در انتظارمان بود. تنها می‌دانستم که باید از آلینا و پسرم محافظت کنم.

به زمینی که به سرعت سمت آن در حال سقوط بودیم زل زدم. فریاد آلینا با هرچه نزدیک‌تر شدنمان اوج می‌گرفت و پسرم به طرز عجیبی سکوت کرده بود و با چشمان درشتیش به من زل زده بود. پسرم را بیشتر به خود چسباندم.

«اگر از دورن پارچه سر بخورد چه؟!»

این فکری بود که در ذهنم چرخید و موجب شد محکم‌تر در بغل بگیرمش و با فریادی گفتم:
- ما نجات پیدا می‌کنیم!

روی اندک انرژی آسمانی ام متمرکز شدم. حسش می‌کردم و دقیقاً در چند سانتی زمین، معلق ماندیم.
با آسودگی نفس محکمی رها کردم و به آلینا که از ترس به خود می‌لرزید زل زدم. انرژی ام را رها
کردم که در اثرش، پاهایمان به زمین سنگی و عجیب آن عالم برخورد کرد.
- تو خوبی آلینا؟

دستانش را برای در آغوش کشیدن پسرمان دراز کرد و با لحن بی‌جانی زمزمه کرد:
- خوبم.

حالش خوب نبود. من هم خوب نبودم؛ اما چاره چه بود؟ باید مقاومت می‌کردیم در برابر حوادثی که
بی‌وقفه تازیانه به اندک آرامشمان می‌زد.

پسرم را که به او سپرم، به کنکاش اطراف پرداختم. زمین از سنگ‌های سیاه با رگه‌های بنفسن پوشیده
شد. سمت راستمان با دیوارهای طویل بسته بود و اندک نوری که در فضای اطرافمان حس
می‌شد، از دریچه‌ی انتهایی دالان طویل رو به رویمان و همچینی از آسمان بالای سرمان بود که البته با
بلند کردن سرم و دیدن آسمان بالای سرم، کپ کردم.
- آلینا!

دست از بررسی پسرمان کشید و رد نگاهم را گرفت. چشمان او هم بعد از دیدن آسمان بالای سرمان
گرد شد.

- ایفاء... دارم... دارم درست می‌بینم؟
متحیر گفتم:

- پس تو هم داری می‌بینیشون؟
متعجب نگاهم کرد.

- پس چرا منتظری؟ اونا دقیقاً بالای سرمومن. صداشون کن!

انگاری سقفی شیشه‌ای میان ما و آن‌ها بود؛ آن‌هایی که متشکل بود از فریکسوس، آقای هوم، جتاب پیمانو و مشاور اعظم و در کل، عالم دودی‌ای که در چند ثانیه قبل در زمین مه‌گونه‌اش قدم می‌زدیم. فریکسوس و آقای هوم با نگرانی بالای سرمان در حال قدمزن بودند. فریاد زدم:

- ما اینجایم. فریکسوس! آقای هوم! ما این پایینیم.

آقای هوم با استرس دستی میان موهای گندمی‌اش کشید و گفت:

- پس این دروازه چه‌جوری باز می‌شده؟ کجا برد اونا رو؟

فریکسوس درحالی که ناخن‌ش را با استرس می‌جوید گفت:

- حتماً الان تو والا ستارن. مگه نه؟ این یه دروازه خروجی بود، این‌طور نیست؟ این‌طور نیست مشاور؟

متعجب سمت آلینا چرخیدم.

- مثل اینکه صدامون رو نمی‌شنون.

با شنیدن قهقهه‌های پی‌درپی‌ای که از انتهای آن غار طویل به گوش می‌رسید، آلینا نزدیک‌تر آمد و با پریشانی گفت:

- خب با ذهن‌ت باهашون ارتباط برقرار کن.

ترسیده نیمنگاهی به انتهای غار که نور قرمزرنگی با شدت در آن می‌تابید، انداخت و سپس در چشمانم زل زد.

- مثل اون موقع‌ها. مثل وقتی که تو پریجان بودیم و تنها دغدغه‌مون این بود که بعد از خوردن ماده آرامش ممکنه تبدیل به یه هیولا بشم. درست مثل اون وقتی‌ای که خودت رو جای والشا زدی و مدام من رو می‌ترسوندی. زودباش. زودباش. باید از اینجا بریم.

تعداد دم و بازده‌هایم افزایش یافت. یادش آمده بود؟ مرا به یاد آورده بود؟ شگفت‌زده صدایش زدم:

- آلینا! تو... تو...

قطره اشکی از چشم‌ش چکید و گفت:

- می‌خواستم وقتی همه این اتفاقات بد تموم شد بگم؛ ولی الان دیگه مطمئن نیستم که زنده از اینجا بیرون بریم.

- از کی؟

لبخند تلخی زد.

- چه اهمیتی داره؟ مثل اتفاقاتی که با سرعت بهمون هجوم میارن نبود. قطره قطره به ذهنم او مد، ذره ذره یادم او مد. دقیق تر ش وقتی به این عالم او مدیم و پسرمون از گیاه تولد به دنیا او مد. انگار اون گیاه فقط طلسیم نامرئی شدنمون رو نشکست، اون حتی طلسیم رو که باعث فراموشیم شده بود هم شکست.

خوش حال بودم. روی پاهایم بند نبودم. حتی حس می کردم می توانم دوباره بالهای شیشه‌ای ام را حس کنم و با آن‌ها چرخی در آسمان بزنم. لب باز کردم تا حرفی بزنم که صدای مشاور اعظم را شنیدم:

- حتماً دلیلی داشته که دروازه فقط به روی اونا باز شده؛ اما چه دلیلی؟!

جناب پیمانو درحالی که گیره‌ی سبز زمردی شنل سفیدش را جابه‌جا می‌کرد، آهی کشید و گفت:
- امیدوارم اتفاقی برashون نیفتاده باشه!

باری دیگر صدای قهقهه‌های بلندی در دالان تاریکی که در آن بودیم پیچید. همچنین فردی با صدای زمخنث و خشن دارش فریاد زد:

- احمق اون چشمای لعنتی تو باز کن. مگه کوری؟!

من و آلینا قدمی به عقب بر می‌داشتیم و من سعی کردم در ذهن با یکی از آن‌ها ارتباط برقرار کنم. صدایشان زدم:

«فریکسوس! جناب مشاور! آقای هوم! جناب پیمانو!»

آلینا با صدای پچ پچ گونه‌ای گفت:

- انگار این پایین هنوز اشباح زیادی هستن.

سری تکان دادم و من هم صدایم را پایین آوردم:

- احتمالاً دنیای اصلیشون این پایینه. فقط خدا می‌دونه چنたشون اون سمت دالان بی‌خبر از اتفاقات اون بالا دارن زندگی می‌کنن.

چشمانش از ترس گرد شد.

- من می‌ترسم ایفاء!

نراحت شدم. نراحت چرا؟ بیشتر شرمنده بودم. به زمین چشم دوختم.

- همچ به خاطر منه. من همهش باعث میشم تو خطر بیفتی. من... من واقعاً متأسفم.
با صدای محکمی گفت:

- این طور نیست. این خواست خودم بود که باهات بیام.
لبخندی به رویم زد و کمی آرام شدم؛ اما آرامشمن تنها ثانیه‌ای دوام داشت؛ زیرا پسرم با بیتابی شروع به گریه کرد.

صدای زمختی شنیدم:

- تو هم داری می‌شنوی اشکه؟

نگاه پر از ترسمان در هم گره خورد. آلینا در گوش پسرم نجوا کرد و با صدای فریبیندهاش سعی در آرام کردنش داشت و من به این سو و آن سو سرک می‌کشیدم تا جانپناهی بیابم. چیزی نبود. یعنی هیچ چیز نبود؛ جز سنگ‌های ریزودرشت و گل‌ولای.

در همان حال سعی کردم با فریکسوس ارتباط ذهنی برقرار کنم. پیوسته صدایش می‌زدم و کمک می‌خواستم؛ اما پاسخ تمام فریادهای عاجزانه‌ام تنها سکوت بود و سکوت.

از پشت سرمان صدای لغزیدن سنگ‌های ریز شنیده می‌شد که انگار با قدم برداشتن شخصی روی آن به گوش می‌رسید.

فوراً شلاق آتشینم را ظاهر کردم. به سرعت به پشت چرخیدم. آلینا در پشتمن پناه گرفت و پسرمان را در آغوشش پنهان کرد. سایه سیاهی انگار به بن‌بست پشت سرمان چسبید. تنها چشمان بنفس و خبیثش پیدا بود. نیشخندی زد که دندان‌های نیش و سفیدش نمایان شد. قدمی به عقب برداشتم و آلینا و پسرمان را با خود کشاندم.

کمی از دیوار گلی پشت سرشن فاصله گرفت و من دستانی را که با بی‌خیالی در آغوشش گره کرد دیدم و همچنین هیکل ورزیده‌اش را. با صدای زمختش گفت:
- مثل اینکه امروز رو شانسم.

و سپس قهقهه‌ی نفرت‌انگیزی سر داد.
ناگهان با خشم به نقطه‌ی نامعلومی در سمت چپش زل زد و سمتش هجوم برد؛ اما با برخورد دستانش به گل‌های خیس دیواره‌ی دلان غرید:

- لعنتی! فرار کرد.

و من به سرعت شلاقم را در هوا تکاندم و روی شبیخ فرود آوردم. به سرعت چرخید و با دیدن شلاق محو شد. آلینا جیغی کشید و بازویم را میان پنجه‌اش فشد و ترسیده زمزمه کرد:
- کجا رفت؟

و من به جمله‌ای که شبیخ قبل از محوشدنش گفت فکر کردم.
«لعنتی! فرار کرد.»

منظورش که بود؟ یعنی کسی غیر از او هم اینجا بوده؟ که بود؟ اصلاً چه بود؟ هرچه که بود، متوجه شدم که به شدت در خطریم. آنجا دنیای اصلی اشباح بود. جایی که رحمی در آن نبود.
چرخیدم سمت آلینا و گفتم:

- مارت رو ظاهر کن. ممکنه هر اتفاقی بیفته. فقط از خودت و پسرمون محافظت کن. اینجا جاییه که باید فقط به فکر نجات خودت باشی. باید زنده بموئیم.

با نگرانی به پسرم زل زدم. با دیدن زخم کنار ابرویش اخمهایم در هم رفت. همان زخمی که اهربیمن روی صورتش نشانده بود.

آلینا با بستن چشمانتش به مار سفیدش فکر کرد و مار با صدای هیس‌هیسش روی شانه‌اش ظاهر شد.
قدمی سمت ابتدای دالان برداشتیم که بازویم به عقب کشیده شد. چرخیدم. آلینا با نگرانی سری به چپ و راست تکان داد. پچ‌پچ‌وارانه گفتم:

- اینجا امن نیست. دوتاشون ما رو دیدن و رفتن. ممکنه به بقیه خبر بدن که ما اینجاییم.
با انگشت اشاره به فریکسوس و هوم که با بی‌قراری بالای سرمان قدم می‌زند اشاره کردم.

- وقتی اشباح پاشون به اینجا برسه، اونا تو خطر بزرگی می‌فتن. باید راهی پیدا کنیم تا زودتر از اینجا خلاص شیم. حالا که اینجاییم، حالا که از دروازه عبور کردیم، باید دنبال واشخیص و حلمینول بگردیم. اونا می‌تونن نجات‌مون بدن.

و زیر لب زمزمه کردم:

- البته اگه هنوز زنده باشن!

قدمی سمت ابتدای تونل برداشتیم. پسرم آرام شده بود؛ اما می‌دانستیم موقعیست. چرا که غذایی برای خوردن نداشت و هر لحظه ممکن بود صدایش بلند شود.

با احتیاط قدم برداشتیم. من جلوتر و آلينا به دنبال من. با هر قدمی که برمی‌داشتیم، نور قرمزرنگ کمتر و کمتر می‌شد و ما تصویر پشت آن را ذره‌ذره تشخیص می‌دادیم. انگار یک شبح جلوی تونل نگهبانی می‌داد. با حیرت به اطراف سرک کشید و گفت:

- اشکه؟!

و غرید:

- معلوم نیست کدوم گوری رفته کُپه دود.

شبیحی دیگر با شنلی همانند شنل شبیح اولی از دور سمت تونل دوید. فضای پشتسرش پیدا نبود و ما در حالی که پشت تخته‌سنگ بزرگی پناه گرفته بودیم، تنها نور قرمزرنگی پشتیش می‌دیدیم. شبیح اولی با دیدنش گفت:

- کدوم گوری رفتی اشکه؟

شبیح با رسیدن به او، درحالی که به نفس نفس افتاده بود و شنلش نامرتب شده بود گفت:

- را... راجع به چی حرف می‌زنی؟ من که تازه اودمد.

شبیح اولی حیرت‌زده گفت:

- اما تو همین الان داشتی با من نگهبانی می‌دادی.

اشکه چشمان بنفسش را ریز کرد.

- ی... یعنی چی؟

نفسش که جا آمد ادامه داد:

- بیا بریم تونل رو بررسی کنیم. مطمئنی من بودم؟ نکنه کار شلهاس باشه؟!

شبیح اولی با قاطعیت گفت:

- امکان نداره. اگه اون بود که من می‌فهمیدم.

و صدایش را پایین آورد:

- من نمی‌دونم اون چی بود.

اِشکه یکه‌ای خورد.

- منظورت چیه؟

آلینا ترسیده نگاهم کرد. انگشت اشاره‌ام را به نشانه سکوت مقابل بینی‌ام گرفتم. شبح اولی با همان لحن وهم‌انگیزش ادامه داد:

- اگه شبح بود می‌فهمیدم. والاستاری‌هام که اینجا نمی‌تونن تغییر چهره بدن. پس اون چی بود؟!

اِشکه نیم‌نگاهی به تونل انداخت که بلا فاصله سر دزدیدیم. گمان کنم ما را ندید.

- اِشکه بهتر نیست این رو به فرمانده گزارش بدیم؟

انگاری اِشکه موافقت کرده بود که شبح اولی ادامه داد:

- پس من همین‌جا می‌مونم.

چند ثانیه‌ای پشت تخته‌سنگ ماندیم و کمی بعد سر بلند کردم. اِشکه رفت و تنها یک شبح فربه مقابلمان بود.

با نگاهی به آلینا او را به آرامش دعوت کردم و در ذهن گفتم:
 «آروم باش. ما باید از این غار لعنتی نجات پیدا کنیم. اگه او ناچار برای کمک به ما این پایین بیان،
 ما باید راهی برای برگشتن به اون بالا پیدا کنیم.»

با نگرانی سری تکان داد. درحالی که موهای سفیدش را از جلوی چشمانش کنار می‌زد، صدای انعکاس‌گونه‌اش را در ذهن شنیدم:

«خب باید چی کار کنم؟ نقشه‌ای داری؟»

کمی نیم‌خیز شدم و نگاهی به شبح فربه مقابلم انداختم. دلم قرص شد و گفتم:
 «تو کاری نمی‌کنی. همین‌جا می‌مونی تا من به حساب اون شبح برسم و برگردم.»
 اخمی به صورتش نشاند. می‌خواست مخالفت کند که گفتم:

«این‌طوری جاتون امن‌تره، خیال من هم راحت‌تره. آلینا! وقتی تو با منی، من ضعیف می‌شیم؛ چون همه‌ش نگرانم صدمه ببینی. نمی‌تونم بی‌پروا عمل کنم. پس همین‌جا بمون.»

به محض تمام کردن جمله‌ام، از پشت تخته‌سنگ بیرون آمدم تا فرصت اعتراضی به او ندهم. تنها یک قدم برداشتم که گردهای سیاه‌رنگی مقابل ورودی دیدم. خشکم زد. نمی‌دانستم چه کار کنم. در حال

تجزیه و تحلیل بودم که دستم به عقب کشیده شد و من بی تعادل به پشت تخته سنگ کشیده شدم و روی دست راستم فرود آمدم. فریاد دردمندم را در درون فرو خوردم و به دو گوی سیاهرنگی که ترسیده در چشمانم دودو می زد، چشم دوختم. انگشتتش را مقابل بینی اش گرفت. پلک زدم. سعی کردم از کناره‌ی تخته سنگ به بیرون نگاهی بیندازم.

گردهای سیاهرنگ به شبی تنومند بدل شد که لبه کلاه شنلش، ریش‌ریشهای قرمزنگی داشت.

نگهبان غرولندی کرد:

- اه، شلهاس!

فرد نیشخندی زد و دندان‌های نیشش نمایان شد. آنگاه بادی وزید و کلاه شنل شلهاس، به عقب رفت. او به مسخره رو به شبح فربه کرد و گفت:

- اه، خیکی!

آن شبح همانی بود که دقایقی قبل، با دیدن ما خود را خوش‌شانس می‌پنداشت. ظاهرآ آلبنا هم متوجه شد که ترسیده نگاهم می‌کرد.

ترسیدم. هم فریکسوس جوابم را نمی‌داد و هم خطر لحظه به لحظه به ما نزدیک‌تر می‌شد. شبح فربه، دستان دودی‌اش را تابی داد و نیزه سیاهرنگش را در دست دیگرش گذاشت. آنگاه پوفی کشید و گفت:

- باز هم او مدی برام دردرس درست کنی؟
شلهاس نیشخندی زد و سری به بالا انداخت.

- این بار نه. امروز دنبال برگ برنده‌م.

چشمان بنفسش برقی زد و گفت:
- می‌دونستی تو تونل سه‌تا ناهنجاری هست؟
شبح فربه یکه‌ای خورد و...
«ناهنجاری؟ منظورش ماییم؟!»

چشمان شبی فربه با شنیدن آن حرف، بلاfacسله گرد شد. شلهاس قهقهه ای زد. دست چپش را مقابل صورتش بالا آورد و درحالی که به دور خود می چرخید، تبدیل به خاکستر سیاه و بنفسرنگی در هوا محو شد.

با نگرانی به آلینا چشم دوختم و زمزمه کردم:

- هر کاری بتونم انجام میدم تا شما زنده بموینیم.

چهره اش از هر حسی تهی شد و بی حس زمزمه کرد:

- دیگه کاری از دستمون برنمیاد.

صورت رنگ پریده و چشمان بی فروغش، لرزی به جانم می نشاند؛ اما حرفش روح از تنم خارج کرد. می خواستم مخالفت کنم. می خواستم به او امید بدهم. از آینده بگویم. از تدارکی که برای آن روز دیدم. آن روزی که قرار بود باز هم به او اعتراف کنم؛ از حسم برایش بگویم و او لبخند بزند.

از... از پسرمان! پسری که ناغافل وارد زندگیمان شد. از روزهایی که می توانستیم ذره ذره قد کشیدنش را ببینیم اما...

انگار برقی از تنم گذشت! دست گرمی روی شانه ام قرار گرفت. تمام حرفهایی که می خواستم به آلینا بگویم در گلویم گیر کرد.

آن دست فشاری به شانه ام وارد کرد؛ همان دست زمخت و دودی شکلی که روی شانه آلینا هم قرار گرفته بود. کپ کردم. می ترسیدم و با این حال، به آرامی سمت صاحب دستها چرخیدم.

«شلهاس!»

نامش همچون زنگ خطری در ذهنم تکرار می شد. سلول به سلول تنم از خطری که پسرم و آلینا را تهدید می کرد، فریاد می زد. قلبم به لرزه افتاد و شلهاس با نیشخندی صورتش را نزدیک صورت یخ کرده ام آورد و گفت:

- درست میگه. کاری ازتون برنمیاد.

یک تای ابروی شعله ورش را بالا انداخت. مغزم قفل شد و من حتی از یاد بردم که نامم چیست و او از این شوکه شدنمان استفاده کرد و با قهقهه ای یقهی بلوزمان را در مشت گرفت.

در چشم برهم زدنی تله پورت کرد. ما را روی سکوی دایره ای شکلی پرت کرد، سکویی در میان خلا!

گویی در بی کران سیاهرنگی غوطه ور بودیم. با فریادی که آلینا از درد کشید، به خود آمدم. چشمانم ترسیده گرد شد و از جا پریدم. در جست و جوی آلینا و پسرم سر چرخاندم. نگاهم به آلینا افتاد و گام هایم سمتش کشیده شد. خبری از پسرمان نبود.

- آلینا! آلینا!

دو زانو نشستم. با صورت به زمین افتاد و به آرامی سر بلند کرد. با نگرانی به بینی غرق خونش چشم دوختم.

- خون، داره از بینیت خون میاد.

کمکش کردم. از جا برخاست و ترسیده به اطراف چرخید. زیر لب اصوات نامعلومی زمزمه کرد. چشمان بی فروغش به هر نقطه‌ای چرخید و چرخید. شانه‌هایش را چند باری تکان دادم. با نگرانی صدایش زدم:

- آلینا چیزی نیست. من اینجام. آروم باش. آروم باش.

بالآخره نگاهم کرد. صورتش رفته رفته در هم رفت. اشک ریخت و با ناراحتی گفت:

- بچه‌مون... بچه‌مون نیست.

صدایی با خباثت گفت:

- چرا هست. همین جاست.

در جست و جوی صاحب صدا سر چرخاندم. تنها سیاهی و سیاهی به چشم می‌آمد. برخاستم و به دور خود چرخیدم.

خلاً سیاهرنگ اطرافمان همچون پارچه‌ی حریری به زمین افتاد و ما هزاران هزار شبح را دیدیم که حیرت‌زده به مرکز میدانی که ما روی سکویش قرار داشتیم، زل زده بودند. حس خرگوش تنها‌یی را داشتم که توسط گله‌ای گرگ محاصره شده. قدمی به عقب برداشتمن.

به یکباره فریاد و نعره‌های غرق شادیشان بلند شد و من بر خود لرزیدم.

آلینا ترسیده بازویم را در مشت گرفت. شلهاس را دیدم که در جای بلندتری از میدان ایستاده بود و پسرم را در بغل گرفته بود. دست مشت‌شده‌اش را بالا برد و تمامی شبح‌ها را به سکوت دعوت کرد. آنگاه صدای زمختش بلند شد:

- عالی‌جانب من این سه موجود رو با احترام به شما تقدیم می‌کنم.

شیخ‌های اطرافمان یک به یک سمت جایگاهی که شلهاس ایستاده بود، زانو زدند و نگاهم به یک به یکشان دوخته شد. در کمتر از پنج ثانیه تمامی اشباح روی زانو نشستند؛ درحالی‌که به زمین زل زده بودند.

- ای... ایفاء...

با تمرکز به شلهاس زل زدم و خطاب به آلینا گفتم:

- هیس! صبر کن. بالاخره یه راهی پیدا می‌کنم.

- من... من نمی‌تونم طلسنم بخونم.

شوکه شدم. نگاه حیرت‌زدهام را به چشمانش دوختم.

- منظورت چیه؟

با ناراحتی نگاهم می‌کرد. لب‌هایش را روی هم فشرد و سری به چپ و راست تکان داد. فریاد اشباح بلند شد که همچون دسته سربازان کهنه‌کار، یک‌صدا گفتند:

- درود عالی‌جانب شیخ کبیر!

فوراً سر چرخاندم و به شلهاس زل زدم. ترس، خشم و اضطراب در قلبم لانه کرد. دوباره سمت آلینا چرخیدم. نگاه ترسانم را که دید، سؤالی نگاهم کرد. کمی سرش را سمت شلهاس چرخاند، نگاهش را هم.

نه! دوباره نه!

شلهاس هم زانو زد. چشمانش به زمین دوخته شد؛ اما چیزی که مضطربم می‌کرد، پسرم بود که همچون پیشکشی سمت آن فرد گرفت.

نباید باز هم آن صحنه را می‌دیدم. نمی‌توانستم پیش‌بینی کنم که جان سالم به در می‌بریم یا نه. می‌توانستم نجاتشان بدهم یا نه؟

اگر جلوی چشمانمان بلایی به سر آن طفل معصوم می‌آوردند چه؟ نیروهایمان هم مهروموم شده بود. دیگر توان مقابله با آن‌ها را نداشتیم؛ پس حداقل کاری که می‌توانستیم را باید انجام می‌دادم.

دستم را روی چشمان آلینا گذاشتم. تقلا کرد. فریاد زد. اشک ریخت. فهمید که قرار است چه بلایی بر سرمان بیاید؛ اما نمی‌گذاشتم با چشمانش ببیند. باید محاکم می‌بودم! نباید بغضی که راه نفسم را بسته بود بشکنم!

- داری چی کار می‌کنی؟ چه خبره؟ داره چه اتفاقی میفته ایفاء؟ ولم کن! ولم کن!
اما من به شلهاس و فردی که مقابله ایستاده بود زل زدم.

دست چپم را در هوا تابی داده و شلاق آتشینم را ظاهر کردم. از ترس به نفس نفس افتادم. فریاد زدم:
- اگه بلایی سرش بیارین می‌کشمتون.

شلهاس با عصبانیت نگاهم کرد و گفت:

- عالی جناب اگه ممکنه اوナ رو به من واگذار کین تا درس عربتی به همه‌ی والا ستاری‌ها بدم.
ذرات دودمانندی که مقابل شلهاس ایستاده بود، سمتم چرخید و چشمان قرمزش را به من دوخت.
صدایش بلند شد که همچون آتشی پیوسته شعله‌ور به گوش می‌رسید.

- به همین آسونی شلهاس؟! بگو از کجا پیداشون کردی گرد سیاه؟
شلهاس نیشخندی زد.

- از تونل ممنوعه عالی جناب.

و با چشمان خبیثش به من زل زد. نه! فهمیده! فهمید که افراد والا ستار در دنیای فرعی‌شان گیر افتادند. باید زمان می‌خریدم! باید کاری می‌کردم!

باید کاری می‌کردم؛ اما چه کار؟ اصلاً کاری از من ساخته بود؟
- حالا چی کار کنیم؟

نگاهش کردم.

- تو هم می‌ترسی ایفاء؟

قبل پاسخ دادنم، شبح کبیر فریاد زد:

- به تونل ممنوعه!

و اشباح یک صدا هو هو کنان دستان مشت شده‌شان را بالا بردند.

نگاه چرخاندم؛ اما قبل آنکه نگاهم در چشمان آلینا گره بخورد، فضای اطرافمان چون گرده‌های آتش در هوا پراکنده شد. در هم پیچید و سپس ما خود را در تونل ممنوعه دیدیم؛ در حالی که شلهاس خنجری روی گلوی آلینا گذاشته بود و با همان چشمان خبیث نگاهم می‌کرد.

کم مانده بود انگشتانم از فشاری که به آن‌ها وارد می‌کردم بشکند. خون جلوی چشمانم را گرفت و با تمام وجود می‌خواستم نجاتش دهم؛ اما آیا می‌توانستم؟ از پسش برمی‌آمدم؟

قدمی سمتستان برداشتم که دندان به هم سایید.

- یه قدم جلوتر بیای کشتمش.

اینکه او تنها شبح حاضر در تونل بود، یک خوششانسی محسوب می‌شد و من نمی‌خواستم از آن شانس رو برگردانم.

آلینا ترسیده نفس عمیقی کشید. بلوز سفیدش را در مشت گرفت و گفت:

- به فکر من نباش. فقط اون بچه رو نجات بده.

نفس‌های صداداری که می‌کشیدم، تنها صدایی بود که در آن تونل تاریک و مرطوب شنیده می‌شد. با اخمهای در هم رفته‌ام نگاهش کردم. شلاق آتشینم را در هوا چرخاندم و با فریادی سمت شلهاس روانه‌اش کردم. با تمام قوا این کار را کردم.

دستانم که تا کتف پایین آمد، ناغافل شلاق با قدرت به عقب کشیده شد. به عقب افتادم و با چشمان متوجه به شلاقم که در دستان شبح کبیر همچنان شعله‌ور بود، چشم دوختم.

- چ... چطور ممکنه؟!

پوزخندی زد. از این بی‌خیالی‌اش حیرت کردم. اصلاً مگر ممکن بود؟! ممکن بود که شلاق آتشینم او را نسوزاند؟ شلاقی که با هر برخورد بر سر اشباح، به دور دستانشان، دست‌بندی آتشین می‌بست.

پس چرا تأثیری روی او نداشت؟

قهقهه زد. روبه‌رویم ایستاد. شلاق را سمتم پرتاب کرد و زیر لب گفت:

- ام... مثل اینکه اون قدرها هم تو شکار کردن خوب نیستی شلهاس.

با حقارت به شلهاس چشم دوخت و ادامه داد:

- فقط یه جوجه انسانه. گول زیباییش رو خوردی.

مرموزانه نگاهم کرد.

- البته...

مکثی کرد. لبخند مرموزی بر لب‌های سیاه‌رنگش نشست و گفت:

- جوجه انسانی که قبلًاً وارتیای محبوب والاستار بوده.

فهمید! چطورش را نمی‌دانم؛ اما این را می‌دانم که وضع وخیم‌تر شد. عرق سردی به تنم نشست. با همان هیبت دودمانندش روی زانو نشست. سمتم خم شد. صورتش را نزدیک صورتم آورد و زمزمه کرد:

- کنجکاو نیستی بدونی بچه‌ای که باهاتون بود کجاست؟

چشمان ترسیده‌ام به دوگوی قرمزنگ چشمانش دوخته شد. از دیدن چشمان ترسیده‌ام لذت برد و لب‌هایش به نیشخندی باز شد.

گل‌های زیر انگشتانم را در مشت گرفتم. با نفرت نگاهش کردم. دستش را مقابل صورتم گرفت. نگاهی به آلينا انداخت و گفت:

- تو هم خوب نگاه کن. این جوری لذتش بیشتره.

نگاه نگرانمان در میان قهقهه‌هایشان بهم گره خورد. چشم بر هم گذاشت. نفسی کشیدم که با شنیدن صدای بشکنی، فوراً چشم باز کردم.

شبح کبیر، باری دیگر بشکنی زد و همچنان که دستانش را مانند مثلثی میان چشمانم حرکت می‌داد، وردی زمزمه کرد. گوی سیاه‌رنگی در دستانش ظاهر شد. انگشت که بر آن گذاشت، تصویری نمایان شد که روح از تنم خارج می‌کرد.

ناباور نگاه چرخاندم. نه باور نمی‌کردم. نگاه از صورت پیروزمندانه‌ی شبح کبیر گرفتم. به چهره‌ی رنگ پریده آلينا زل زدم. چشمانش بر تصویر درون گوی ماسیده بود. سری به چپ و راست تکان دادم. نه! حقیقت نداشت. درست نبود.

- ای... فاء... اون... اون چیه اونجا؟

نگاهش کردم. گویی تمام خون‌های درون بدنش سوخته بود که رنگ به رو نداشت. جوابی ندادم. دهان باز کرد تا حرفی بزنده؛ اما تمام حرف‌های تلمبارشده در ذهنش آهی شد و به حق‌حق افتاد. پاهای

لرزانش دیگر جان سر پا نگهداشتند را نداشت و بی جان به زمین نشست. قلبم انگار درون کوره آتشی می سوخت. انگار تازه فهمیدم چه شده. پس حقیقت داشت؟! درست دیده ام؟ باری دیگر به گوی سیاهرنگ زل زدم. تصویری که نشان می داد پسرم مرد.

به تصویر غرق خونش زل زدم. زمزمه کردم:

- لعنت بهتون! لعنت بهتون که حتی به اون بچه رحم نکردین!

اشک هایم را پاک کردم. عصبی نگاهشان کردم. از جا پریدم. گل های زیر انگشتانم را به صورتش پرتاب کردم. نعره زدم:

- لعنت بهتون! با اون بچه چی کار داشتین؟ خودم می کشمتون.

دو شبح دستانم را به هم قفل کردند و زنجیرهایی را که شبح دیگری آورده بود به دست و پاهایم زدند. شبح کبیر با نیشخندی گل های روی صورتش را کنار زد.

- من هم قراره این جوری بمیرم؟!

یکهای خوردم. از فریادزن و تقلا کردن دست برداشتیم. به آلینا زل زدم. با نالمیدی به شلهاسی که همچون جlad بالای سرش ایستاده بود، چشم دوخت و این حرف را زد.

با ناراحتی صدایش زدم. اشک ریختم و فریاد زدم:

- ما نمی میریم. فهمیدی؟

لگدی به کرم خورد. به جلو افتادم. صورتم در گل فرو رفت و غل و زنجیرها هم در شکمم. از درد فریادی کشیدم. شبح کبیر با لحنی پیروز فرمانش را صادر کرد:

- اشباح! همگی به فرمان من.

مشتیش را بالا برد و غرید:

- بکشیدشون.

و هزاران سرباز همچون بادی از میانمان گذشتند و به دنیای فرعیشان هجوم برداشتند. برخاستم.
- نه! نه! نه!

اما قبل از برخواستنم، مشتی به صورتم کوبیده شد که بی تعادل به زمین افتادم. آلینا جیغی کشید و سمتیم قدم برداشت؛ اما شلهاس فوراً بازویش را گرفت و او را به عقب کشاند.

- ایفاء! ولم کنین. چی از جون ما می‌خواین؟

با دردی که در فکم ریشه دوانده بود، زمزمه کرد:

- خوبم. آروم باش.

و به آسمان شیشه‌ای که زل زدم و قتل عام شدن تک به تک نگهبانان والاستار را دیدم. خشکم زد.

غافل‌گیر شده بودند. گیج شده بودند و اشباح با بی‌رحمی تمام سمت آن‌ها که از هم پراکنده شده

بودند، هجوم بردنند. صدای فریادهای فریکسوس و آقای هوم در گوشم پیچید که پیوسته می‌گفتند:

- برگردید عقب. برگردید عقب. طاقت بیارید. از جناب پیمانو محافظت کنید.

و جناب پیمانو با اندک نیروی قابل استفاده در عالم اشباح در حال مبارزه طاقت‌فرسایی با هشت شبح بود که او و مشاور اعظم را محاصره کرده بودند.

چرخید و با هر چرخشش شبی را به زمین می‌زد؛ اما پیوسته بر تعدادشان افزوده می‌شد. تعدادشان

بیش از چیزی بود که آن‌ها توان مقابله داشته باشند. نگاهم به شبح کمین‌کردهای افتاد که با زیرکی در

حال نزدیک‌شدن به جناب پیمانو بود. فریاد کشیدم:

- پشت‌سرت. نه!

اما آن‌ها که صدایم را نمی‌شنیدند.

آقای هوم با دیدن جناب پیمانو فریادی کشید و اشباح مقابله را یکی پس از دیگری به قصد رسیدن

به جناب پیمانو کشت. نیزه‌ی قرمزنگ فرورفته در سینه‌ی جناب پیمانو، راه نفسم را برید. چشمانم

می‌دید و هنوز باور نداشت. می‌دید و نمی‌خواست ببیند، آنچه که در حال وقوع بود.

اصلاً چه چیزی در حال رخدادن بود؟ این همان پایان ما بود؟!

آلینا هینی کشید. پشت هم سری به چپ و راست تکان داد و پیوسته زمزمه کرد:

- نه، حقیقت نداره. نه، نه، حقیقت نداره.

هوم و فریکسوس به جناب پیمانو رسیدند و با انرژی درونشان، اشباح را به اطراف پرتاپ کردند.

نیزه‌هایی که سمت فریکسوس روانه می‌شد؛ تأثیری در او نداشت و از بدنش عبور می‌کرد. از اینکه او

روح نگهبان برج حمل بود، خوش‌حال از اینکه حداقل آسیبی به او نمی‌رسید.

جناب پیمانو درحالی که سرش را روی زانوی مشاور اعظم گذاشته بود، نفس‌های آخرش را با گفتن «زنده بمونید، حتماً... حتماً زنده بمونید... حتی شده یه نفر... یکی از ما باید زنده بمونه!» به پایان رساند و درحالی که بدنش غرق نور شده بود، تبدیل به انوار درخشنان شده و سمت آسمان به پرواز درآمد. اشک ریختم و به انوار طلایی‌رنگ رقصانی زل زدم که در بالای آن جمعیت پرهیاهو در حال محوشدن بود.

فریکسوس دست از جنگیدن کشید. سمت کالبد بی‌جان جناب پیمانو دوید که رفته‌رفته در حال محوشدن بود. فریاد زد:

- این درست نیست. درست نیست.

برخاستم. سمت شبح کبیر حمله‌ور شدم. با همان دستوپاهای غل و زنجیرشده سمتش هجوم بردم؛ اما صدای جیغ خفه‌ای که از پشتمن شنیدم، پاهایم را به زمین چسباند. قلبم در دهانم کوبید و دستوپاهایم سیر شد.

صدای شلهاس مانند ناقوس مرگ بر رگ و پی‌ام می‌پیچید و با هر کلمه‌ای که می‌گفت، بی‌جان‌تر از قبل می‌شدم.

- گفته بودم که اگه یه قدم دیگه برداری می‌کشمیش.

سپس قهقهه‌ای زد و من چشمانم سیاهی رفت. در دلم ضعف شدیدی حس کردم. پاهایم سست شد. سرگیجه گرفتم و به دور خود چرخیدم. بغضیم بزرگ‌تر شد و اشک‌های گرمی را که بر گونه‌ام سرازیر شد را دوچندان می‌کرد.

می‌خواستم محکم باشم و نمی‌توانستم. می‌خواستم با اقتدار مقابله‌شان قد علم کنم و بی‌جان به زمین افتادم.

اشک‌های گرمم در گل‌های سردی که صورتم را در برگرفته بود، مخلوط شد و من با قطره‌های باقی‌مانده‌ام سر بلند کردم.

جان از تنم بیرون رفت هنگامی که جسم بی‌جان دختری را که عاشقش بودم، غرق در خون دیدم؛ آن هم درست در مقابل چشمانم.

صدای قدم‌های جladی که برای خلاص کردنم با عجله گام‌های بلندی برمی‌داشت، در گوشم پیچید و من با بی‌خیالی تنها، دختری را از عمق جان صدا زدم که بیشتر از جانم دوستش داشتم.
صدایش زدم، بارها و بارها. پاسخی نداد و من به حق‌حق افتادم.

در تیره و روشنی چشمانم، صورت جladی را که با اقتدار و محکم بالای سرم ایستاد دیدم. جواب نیشخند کشیش را ندادم و آخرين حرفی که شنیدم این بود:
- بهزادی تو هم بپش ملحق میشی.

خنجر را بالای سرش برد. با قدرت و با فریادی آن را سمت قلیم آورد؛ اما من به آلینا زل زدم و تلخندی بر لبم نقش بست. به گمانم واقعاً تمام شده بود. همه‌چیز تمام شده بود. تمام کسانی که دوستشان داشتم، دوستانم، همزمانم، همگی در حال دست‌وپنجه نرم کردن با مرگ پیش رویشان بودند. همگی در حال مردن بودند.

پسر کوچکم که با بی‌رحمی کشته شد و در حالی رفت که چیزی از جهان نفهمید؛ حتی فرصت نکرد پدر و مادرش را بشناسد.

و آلینا، کسی که دوستش داشتم... او هم... او هم به‌خاطر من توسط شبیح خبیثی کشته شد. مقابل چشمانم جان داد و من بی‌جان شدم.

و من، الهه‌ی محبوب والاستار، در حال جان‌دادن در دنیایی بودم که پر از شبح بود. منی که حتی نتوانستم از دختری که دوستش داشتم و پسرم محافظت کنم.

دوباره همان حس سقوط را داشتم. سقوط به ته دره‌ای که فقط تاریکی بود و تاریکی و من بیشتر در آن تاریکی فرو رفتم و فرو رفتم و فرو رفتم.

آیا این همان «پایان» من بود؟!

پایان جلد اول

خب!

جلد اول به پایان رسید.

مرسى از اينکه همراهيم کردin، پا به پام او مدien. گاهى بى خيال ادامه دادن مى شدم؛ اما با انرژى هاتون سر پا مى شدم و شروع مى کردم به نوشتن. واقعاً ممنونم از همه.
اميدوارم از جلد اول لذت برده باشيد و تو جلد دوم هم همراهيم کنيد.
ناراحت نباشيد از اين پايان؛ چون جلد دوم قراره سوپرايز بشين.